

هاری پاتر

و

زندانی آزکابان



نویسنده: ژک رویسین

برندۀ جایزه کتاب سال کودکان - ۱۹۹۹

مترجم: مرضی مدنی تزاد

دینست نامه، ویله بند

از بسیاری جهات این هاری پاترما، بچه ئی بود که با سایر چه ها فرق می کرد. مثلاً اواز تعطیلات تابستانی مدرسه، بیش از سایر وقت های دیگر خوش نمی آمد و از آن متفاوت بود. یا اینکه علاقه ای بسیار زیادی به انجام تکالیف مدرسه داشت ولی چاره ئی جز آن نداشت که آنها را در وسط شب که همه خوابند انجام دهد تا کسی متوجه او نشود. از طرفی میدانیم که هاری، یک جادوگر بود.

ساعت، تقریباً نزدیکی های نیمه شب بود که هاری در رختخواب خودش دراز کشیده بود. پتوی خودش را مانند چادر یک خیمه، روی سرش کشیده بود، و یک چراغ قوه دستی و کتابی که جلدی چرمی داشت در زیر پتو بدستش گرفته بود. نام کتاب «تاریخ شعبدہ بازی نوشته ای با تیلدا با گشات» بود. در آن زیر، لای کتاب را باز گذاشته بود و آنرا به بالش خود تکیه داده بود. عادت هاری این بود که وقتی می خواست کتابی را بخواند پر عقابی که داشت آنرا روی هر سطحی لغزانید و آن را می خواند. آن شب هم در زیر پتو همان کار را می کرد. و با این کار دنبال چیزی، یا مطلبی می گشت که برای مقاله ئی که در نظر داشت بنویسد از آن مطلب استفاده کند. نام مقاله ئی که در نظر داشت بنویسد «سوزاندن جادوگران در قرن چهاردهم کاملاً بیهوده و بیجا بوده است» بود. نوک سفید رنگ با عقاب در زیر پتو، بر روی پاراگرافی نشانه رفت. این پاراگراف نظره ای را جلب کرده بود. عینک گرد خودش را روی یینی اش کمی جا بجا کرد و چراغ قوه ای دستی را نزدیک تر برداشت. جمله را بهتر بتواند بخواند. چنین خواند:

افراد غیر جادوگر (که بیشتر به آنان افراد عادی می گویند) بویژه در قرون وسطی از شعبدہ بازی می ترسیدند ولی در عین حال نمی توانستند آنرا تشخیص دهند. در موارد بسیار نادر که یک شعبدہ بازی جادوگر بچنگشان می افتاد اورا می سوزانند. ولی سوزاندن آنان دردی را دوا نمی کرد. شعبده بازان، یا جادوگران نوعی کارهای اصولی انجام میدادند که به آن «افسون انجماد شعله» می گفتند و وانمود می کردند که با سوزاندن، در رنج و عذاب دولی در حقیقت چنین نبود و از آن لذت هم می برند. وندلین، که جادوگر خارق العاده و یکنفرز ن بود از اینکه بارها اورا گرفته و سوزانده بودند لذت هم می برد. گفته اند که وندلین را چهل و هفت بار گرفته و سوزانند و دو باره شاداب از آتش بیرون می آمد.

هاری پر عقاب را بین دندانهای خود نهاد و دستش را زیر بالش برد تا دوات مرکب خودش را با پوست آهو که آنراolle کرده بود بیرون آورد. آهسته و آرام در شیشه ای مرکب را باز کرد، پر را داخل دوات کرد و شروع به نوشتن نمود. علت اینکه اینقدر بااحتیاط کار می کرد این بود که اگر آقای دورسلی که شوهر خاله اش بود از آن طرف عبور می کرد و صدای غژ غژ پر عقاب بر روی کاغذ را به نگام نوشتن هاری می شنید، دیگر خریار و معرفه که بار کن. آنوقت بود که جای هاری دوباره در انبار زیر پلکان بود و باید تا آخر تابستان که دوره ای تعطیلات مدارس بود هاری در همان انبار باقی بماند.

علت اینکه هاری هیچ وقت در تعطیلات تابستان لذت نمی برد خانواده ای دورسلی بود که در

منزل شماره چهار «پریوت درایو» ساکن بودند و هاری نیز ناچار بود برای گذراندن تعطیلات تابستان همانطور که میدانیم بمنزل خاله‌ی خود بروود چون جای دیگری رانداشت. عموماً نون و خاله پتونیا و پسرشان دادلی، تنها اقوام هاری ببروی کرده‌ی زمین بودند. آنها، همانطور که میدانیم غیرجادو گر بودند و طرز تفکرشان نسبت به شعبده بازی با افرادی که در دوره‌ی قرون وسطی زندگی میکردند هیچ فرقی نداشت. پدر و مادر هاری که هردو نفرشان شعبده بازو جادو گر بودند حالاً مرده بودند هیچ وقت این هنر خود را در خانه‌ی دورسلی ها افشا نکرده بودند. سالهای سال بود که خاله پتونیا و عموماً نون امیدوار بودند که اگر بتوانند تمايلات هاری را لگد مال کنند، جادو و علاقه به شعبده بازی، از سر هاری بیرون خواهد رفت. البته در این راه موفق نشده بودند و ناراحتی آنها نیز بهمین جهت بود. هر کس به آنها میرسید گزارش میداد که هاری ظرف دو سال گذشته در مدرسه‌ی هو گوارت که یک مدرسه‌ی جادو گری بود در رشته‌ی شعبده بازی و جادو گری سرآمد شده است. تنها کاری که دورسلی ها میتوانستند بکنداشتن بود که کتابهای هاری را مهر و موم کنند تا به آنها دسترسی نداشته باشد. عصای جادو، پاتیلی که داشت، و جاروئی که بر روی آن سوار میشد همه را در اول تعطیلات تابستان در محلی گذاشته درب آن را قفل کنند و قدغن کنند که هاری حق ندارد با هیچیک از همسایه‌ها صحبت کند.

جادابودن از کتابهای مربوط به جادو گری برای هاری مشکل بسیار بزرگی بود برای اینکه استادان هاری در هو گوارت تکالیف بسیاری بودند که میباید آنها را در تابستان انجام میداد. یکی از مقالاتی که باید می‌نوشت و از همه مشکل تر و درباره‌ی کوچک شدن و باصطلاح، توآب رفتن بود بوسیله‌ی یکی از بدترین معلمان وی بنام پروفسور اسنایپ به هاری داده شده بودوا گر هاری این تکلیف را نجات نمی‌داد بهانه‌ی خوبی بدست پروفسور اسنایپ می‌افتاد که یکماهی هاری را در بازداشتگاه نگاهدارد. روی همین اصل، هاری از همان هفته‌ی اول، شانس خودش را بخطر انداخت و می‌خواست روی این موضوع کار کند. موقعیکه عموماً نون، خاله پتونیا و دادلی به باعجه‌ی جلوی منزل رفته بودند که اتوموبیل تازه‌ی عموماً نون را بینند و تحسین و تمجید کنند (البته با سروصدای بلند که تمام درو همسایه‌ی بشنوند)، هاری، آهسته و بی سرو صدا به طبقه‌ی پائین رفت، کلید را از دولاب زیر پلکان برداشت و پس از باز کردن آن بعضی از کتابهای را که لازم داشت برداشته و در اتاق خواب خودش پنهان کرد. البته مدام که لکه‌ی جوهری روی ملافه‌ها بر جای نمی‌گذاشت و چیزی روی آنها نمی‌ریخت برای دورسلی ها مشکل بود که بفهمند که او شبها مطالعات جادو گری خودش را دربال می‌کند.

تمام کوشش هاری برای آن بود که کاری کند در حال حاضر با عموم خاله‌اش در گیر نشود، برای اینکه قبل اوقات شون از دست هاری به اندازه‌ی کافی تلخ شده بود و کافی بود خطای کوچکی از او بینند که دیگر خربیار و معرکه بار کن. علت اوقات تلخیشان هم این بود که یکی از دوستان جادو گر هاری هوسش گرفته بود یک تلفن به هاری بزند و با او صحبت کند.

فردی که تلفن زده بود، رون ویزلی، و یکی از بهترین دوستان هاری در مدرسه هو گ وارت بود. پدر و مادرش نیاز جادو گران قدیمی و سرشناس بودند. و این چنین معنی میداد که او بسیاری از چیزهایی را که هاری نمیدانست او می‌دانست. رون، هیچگاه قبل از هاری تلفن نزدیک بود و از بخت بد عموماً نون گوشی تلفن را برداشته بود.

ورنون دورسلی صحبت میکنه. چه فرمایشی دارید.
هاری، که اتفاقاً قادر آن موقع در همان اطاق ایستاده بود بمحض اینکه صدای رون را که در گوشی تلفن شروع بصحبت کرد شنید سر جای جای خودش بخ زد.

الو؟ الو؟ شما صدای مرا می شنید؟ من - میخوام - با هاری - پاتر - صحبت کنم.
رون، چنان فریاد میکشید که عمورنون یکدفعه از جای خودش ورجست بالا و مجبور شد گوشی تلفن رانیم متراز گوش خودش دورتر نگاهداره و بعد از آن هم با خشم و غضب داشت به آن نگاه میکرد.

کی داره صحبت میکنه؟ شما کی هستید؟ این پرسش ها را همانطور که گوشی تلفن را ز خودش دور نگاه داشته بود از طرف مقابل خودش می کرد.
من - رون - ویزلی - هستم! وظاها را دوباره عقب رفته بود. درست مثل این بود که او و عمورنون در دو طرف یک میدان فوتبال ایستاده اند. من - یکی از - دوستان - هاری - از مدرسه - هستم.

چشمها کوچولوی عمورنون همانطور دور اطاق می گشت تا اینکه توی چشم های هاری افتاد و باغیظ شروع بنگاه کردن باو کرد.

عمورنون، در حالی که گوشی تلفن را دور از گوش خودش نگاه داشته بود واز آن ترس داشت که ممکن است منفجر بشد، غرّشی کرد و گفت: اینجا ما شخصی بنام هاری پاتر نداریم. من نمیدونم شما راجع به چه مدرسه ئی صحبت می کنید! دیگه هم هیچ وقت به این تلفن زنگ نزنید. نزدیک خانواده ئی من هم نیائید. فهمیدید؟
و گوشی تلفن را نداخت روی تلفن. درست مثل آنکه یک رطیل سمی و خطرناک را داره از خودش دور میکنه.

بعد از این تلفن، جنگ و دعوائی که بپاشد تا بحال سابقه نداشت و بد ترین بود که تا بحال اتفاق افتاده بود. بچه جرأتی تو این شماره ئی تلفن را به افرادی مثل خودت میدی؟ دیگه آنقدر عمورنون عصبانی شده واز کوره در رفته بود که داشت به سرو صورت هاری تف می نداخت.

رون، حتماً متوجه شده بود که با تلفن خودش، هاری را توی دردسر انداده است برای اینکه دیگر هیچ وقت تلفن نکرد. یکی دیگر از بهترین دوستان هاری در مدرسه ئی هو گوارت هرمیون گرانجربود که به او تلفن نمی کرد. هاری، مشکوک بود از اینکه ممکن است رون به هرمیون اخطار کرده باشه که به او تلفن نزن که البته جای تأسف بود. برای اینکه هرمیون، هوشیار ترین شاگردی در کلاس هاری بود که پدر و مادرش جادو گر نبودند و بخوبی میدانست که چگونه از تلفن باید استفاده کند. از طرفی آنقدر زرنگ بود که اگر تلفن میکرد و باو گفته می شد هاری را ز کجا می شناسی؟ جواب ندهد که همساگردی هاری در مدرسه ئی هو گوارت هستم.

با این ترتیب تقریباً پنج هفته بود که هاری هیچ خبری از دوستان جادو گر خودش نداشت و تابستانش همانقدر بد و خسته کننده بود که سال قبل بود. تنها فرقی که با پارسال داشت یک چیز بود و آن این بود که بعد از آنکه سوگند یاد کرده بود که برای دوستان مدرسه اش نامه ئی نخواهد نوشت به او اجازه داده بودند تا جند خودش را که نام آن «هذویگ» بود شبها از قفسش رها کند تا

بیرون رود. به این علت این اجازه به اوداده شده بود که عمورنون متوجه شده بود که اگر این اجازه را ندهد و چند در قفس بماند آن قدر جیغ و داد میکشه که گوش آنان را کرمی کند. هاری نگارش مقاله‌ی خودش را تمام کرد و دوباره مشغول گوش دادن شد. سکوت در آن خانه‌ی تاریک و در آن وقت شب، فقط با صدای خرنش پسر خاله‌اش دادلی که از فاصله‌ی ئی دور بگوش هاری میرسید شکسته می‌شد. پیش خود گفت باید خیلی دیر وقت باشد. چشمان هاری از خستگی شروع به خارش کرده بود. شاید می‌توانست فرداش بمقاله‌ی خودش را باتمام برساند.

در دوات مرکب را گذاشت و محکم کرد و رو بالش کهنه‌ی را که ذخیره کرده بود از زیر تخت خودش بیرون آورد و چراغ قوه‌ی دستی، کتاب «تاریخ جادوگری» مقاله‌ی ئی که نوشته بود، پر عقاب که بجای قلم از آن استفاده میکرد، همه را در داخل رو بالشی ریخت و آن را در زیر تخته سه لائی که در زیر تخت خوابش بود گذاشت. بعد از این کار از جای خودش بلند شد، کش و قوسی بخودش داد تا خستگی عضلات بدنش ازین برو و بدن بال آن نگاهی به ساعتی که روی میز پهلوی تخت بود انداخت.

ساعت، یک صبح بود. شکم هاری شروع به قار و قور کرد و احساس گرسنگی میکرد. آخه امروز هم هاری سیزده ساله شده بود و تازه یک ساعتی بود که هاری متوجه این موضوع شده بود.

با وجود این یکی از چیزهای غیر عادی دیگر در باره‌ی هاری این بود که برای سالروز تولد خودش هیچ اهمیتی قائل نبود. هاری هیچ وقت کارت تولدی بعمرش از کسی دریافت نکرده بود. دورسلی ها ظرف دوسال گذشته سالروز تولد او را پشت گوش انداخته و به این موضوع بی اعتماد بودند. بنا بر این هیچ دلیلی نداشت که تصور کند امسال ممکن است این موضوع را بیاد بیاورند.

در اطاق تاریک قدم زد، از قفس بزرگ هدویگ که خالی بود، گذشت و در کنار پنجره که باز بود ایستاد. پس از مدت‌ها که در پتوس بربرده بود باد خنک صبح‌گاهی صورتش را نوازش میداد. دوش بیشد که هدویگ رفته بود و از آن چند خبری نداشت. هاری هیچ نوع نگرانی نسبت باین موضوع نداشت. زمانهای طولانی تری در گذشته غیبت داشته و دوباره باز گشته بود. ولی حداقل امیدش این بود که هر جارفته است زود تر مراجعت کند. آن حیوان تنها موجود زنده‌ی در این خانه بود که هاری را تحمل می‌کرد و از او مضايقه نمی‌کرد.

گواینکه هاری هنوز برای سن خودش کوچک و لا غربود با این وجود چند سانتی‌متر از سال قبل بیشتر رشد کرده بود. موهای سیاهش همان‌جور بود که همیشه بود. در هم ریخته و نا منظم و هر کاری هاری میکرد تا آن‌هارا مرتب کنه، باز هم همیشه نا مرتب بودند. چشمها یش در پشت شیشه عینکش سبز روشن بود و بروی پیشانیش، که بخوبی از لابلای موها پیدا بود، جای زخمی بر جای مانده بود که همه کس میتوانست آنرا بلافاصله تشخیص دهد.

از تمام چیزهای عجیب و غریب نسبت به هاری زخم پیشانیش از همه عجیب تر بود. به آنگونه‌ی ئی که دورسلی هاظرف ده‌سال گذشته و اندیش میکردند اثراز خم هاری در اثر سوغاچی که در اثر تصادفی که منجر به قتل پدر و مادر هاری (لی و جیمس) شده بود، نبوده است. در حقیقت پدر و مادر هاری را کشته بودند نه اینکه در اثر تصادف مرده باشند. آنها بوسیله ترسناک ترین جادوگری بنام «لردو لدمورت» که قرنه‌ی مانند او جادوگر دیگری پیدا نشده است، بقتل رسیده بودند. هاری، از مهلکه جان سالم بدر برده بود ولی زخم عمیقی بر پیشانیش باقی مانده بود. از آن روز بعد «لردو

ولدمورت «رادیگر کسی ندیده بود.

ولی هاری همانگونه که در کنار پنجره ایستاده بود بیاد می آورد که سال قبل در مدرسه هی هوگوارت با اوروبرو شده بود. باید هاری اعتراف میکرد با اینکه حالا سیزده ساله شده است ولی آدم خوش شانسی بوده است.

نگاهی به آسمان پرستاره انداخت تا بیند اثری از هدویگ میتواند بدست بیاورد؟ شاید با شکار موش مرده ئی امشب پیش هاری باز گردد. همانگونه که بدون اراده به پشت بام نگاهی سرسری می انداخت چند ثانیه ئی طول نکشید که آنچیزی را که مشغول نگاه کردن به آن بود توانست تشخیص دهد. در نور ماه نیمرخ مخلوق عجیب و غریبی رادید که مشغول بال و پر زدن در جهت هاری بوده ای همانطوری سرو صدای ایستاده بود و آن موجود را تماش میکرد. متوجه شد که آن موجود هر لحظه کوچک میشه و پائین تر میره. هاری برای چند ثانیه مشکوک بود و نمیدانست که باید پنجره را بیند یا اینک بحال خود باز گذارد. ولی بعد این مخلوق عجیب و ناشناختی از چراگهای خیابان «پریوت درایو» که درب خانه‌ی دور سلی ها در آن بود بالا رفت. آنوقت بود که هاری تشخیص داد که آن مخلوق، چی هست. پرید و گوشه ئی ایستاد.

از پنجره ئی که هاری در کنار آن ایستاده بود سه جغد مشغول بالا رفتن بودند، دو تای آنها جغد سوم را که بنظر بیهودش بود نگاه داشته بودند و با خودشون حمل می کردند. آرام و سبک بال روی تخت هاری فرود آمدند و جغد وسطی که بزر گتر از همه و خاکستری رنگ بود بدون حرکت به رو افتاد. بسته‌ی بزرگی به پاهای او بسته شده بود.

هاری جغدی را که از هوش رفته بود بلا فاصله تشخیص داد و آن را شناخت. نام آن جغد «ارول» بود و متعلق به خانواده‌ی ویزلی بود. هاری یک خیز بطرف تختخواب برداشت و گره‌های بسته را از دور پاهای حیوان باز کرد. بسته را کناری گذاشت و ارول را بطرف قفس هدویگ برد و در آن گذاشت. ارول، یکی از چشم‌های درخشان و بزرگ خود را باز کردنگاهی تشکر آمیز به هاری انداخت و شروع به خوردن چند قطره آب نمود.

هاری برگشت و نگاهی به بقیه‌ی جغد ها انداخت. یکی از آنها که جغدی بزرگ، سفیدرنگ، و ماده بود همان هدویگ بود که تعلق به هاری داشت. آن جغد نیز بسته ئی با خود حمل می کرد و سیار بسیار از خودش، و کاری که کرده بود راضی بود. همانگونه که هاری داشت بسته را از پاهای هدویگ باز میکرد، حیوان از روی مهریانی و قدر شناسی بانوک خودش و شگونی از هاری گرفت و بعد بطرف دیگر اطاق پرید تا به ارول ملحق شود.

هاری نتوانست جغد سوم را بشناسد و تشخیص دهد. بسیار مودب بنظر میرسید ولی بلا فاصله شستش خبر دارد که این حیوان از کجادارد می‌آید. زیرا علاوه بر بسته ئی که حمل میکردنامه ئی نیز که علامت مدرسه‌ی هوگوارت بروی آن بود با خود آورده بود. هنگامی که هاری از باز کردن پای این حیوان آسوده شدشروع به بال و پر زدن کرد، بالهای خودش را کش و قوس داد و از پنجره پرواز کنان در دل شب ناپدید شد.

هاری بر روی تختخواب خود نشست و بسته ئی را که ارول با خود آورده بود برداشت. کاغد قهقهه ئی رنگی که معمولاً بر روی بسته‌ها می‌بندند پاره کرد و اولین کارت تبریک تولدی را که در سراسر عمر خود در یافت کرده بود از پاکت بیرون آورد. انگشتانش می‌لرزید. آخه، تا بحال کارت تولد

از کسی دریافت نکرده بود. همراه با کارت دوورقه کاغذ دیگر هم از پاکت بیرون آمد - یک نامه، و بریده‌ی یک روزنامه.

بریده‌ی روزنامه مربوط به روزنامه‌ی جادوگری بود که نام آن «پیام بروزانه» بود برای آنکه مردم که برنگ سیاه و سفید نشان داده شده بودند حرکت میکردند. هاری بریده‌ی روزنامه رادردست گرفت و چنین خواند:

کارمندو وزارت جادو جایزه بزرگ را بود

آرتورویزلى، سرپرست دفترسوس، استفاده از هنر های غیر جادوئی در وزارت جادو جایزه‌ی بزرگ و سالانه ی روزنامه‌ی پیام بروزانه را بود.

اقای ویزلى با چهره‌ی بشاش خود به روزنامه‌ی پیام بروزانه گفت ما تصمیم داریم تعطیلات تابستان خودمان را در کشور مصر، جائی که فرزند ارشدمان، بیل، بعنوان ازیین برندۀ لعن و نفرین برای بانک جادوئی «گرینگات» مشغول کار است، بگذرانیم.

خانواده‌ی ویزلى یک ماه در مصر توقف خواهند داشت و برای شروع سال تحصیلی آینده مدرسه هوگوارت که پنج نفر از فرزندان ویزلى در آن تحصیل می‌کنند، مراجعت خواهند کرد.

هاری عکسی را که حرکت می‌کرد نزدیکتر برد تا بهتر ببیند. تا گهان نیشش از خنده باز شد زیرا هر نه نفر عضو خانواده‌ی ویزلى در حالیکه در مقابل یکی از اهram مصر ایستاده بودند اورانگاه میکردند. خانم ریزه و کوتوله ویزلى، آقای ویزلى بلند قد و کله تاس، شش پسرویک دختر آنان همه، (گواینکه تصویر سیاه و سفید آنرا نشان نمیداد) موهای قرمز یکدست داشتند. درست در وسط تصویر، رون ایستاده بود. طولانی و دراز تراز حد معمول وسگ خودش «اسکابرز» را بر شانه‌ی خودش گذاشته بود و بازی خودش را بدور کمر خواهش «جینی» حلقه زده بود.

هاری، فکر نمیکرد که هیچکس جزویزلى‌ها استحقاق داشته باشند که توده‌ی بزرگی از طلا بعنوان جایزه نصیبشان شود. آنها آنقدر خوب بودند که حد نداشت ولی در عوض فقیر بودند. نامه‌ی رون را برداشت، در پاکت را باز کرد و شروع بخواندن کرد:

هاری عزیزم،

تولدت مبارک!

نگاه کن، من حقیقتا درباره‌ی آن تلفن کذاشی متأسفم. امیدوارم که آن افراد غیر جادوگر سبب زحمت تو نشده باشند. از پدرم که سئوال کردم عقیده داشت که من نمی‌باید در تلفن فریاد میزدم. پسر اینجا در مصر عجب عالیه بیل، در اینجا مارا دور تمام آن گنبد و بارگاه های قدیم مصری گردانده و تونمیتوانی اون لعن و نفرینی که جادوگرهای قدیمی مصری کرده بوده اند باور کنی. مادرم اجازه نداد که جینی آخرین معبد را تماشا بکن. آنجا پراز اسکلت های ناپایدار غیر جادوگر بود که همه‌ی آنها را شکسته بودند و مقدار بسیار زیادی سر و اعضا دیگر بدن در آنجا ریخته شده بود.

هنگامی که پدر جایزه پیام آور روزانه را برد من نتوانستم آنرا باور کنم. تو فکرش را بکن هفت‌صد کشتی بادبانی! بیشتر آنها باین سفر تفریحی رفته بودند. پدر و مادرم تصمیم دارند برای سال دیگریک عصای تازه برای من بخرند.

هاری بخاطر می‌آورد که عصای کهنه‌ی رون بچه علت شکسته بود. واين در سفری بود که هر دونفر آنان در راه سفره‌وائی خود با اتوموبیل به هوگوارت، در حیاط مدرسه اتوموبیل آنان با درخت

برخورد نموده بود.

یک هفته قبل از آنکه ترم جدید شروع شودما سری به لندن میزnim تا کتاب های سال جدید و عصای تازه ئی خریداری کنیم. آیا فکر میکنی که مابتنیم هم دیگر را در لندن ملاقات کنیم؟ مواطن باش که اطرافیان غیر جادوئی سوارت نشوند. کوشش کن سری به لندن بزنی.

رون

یادداشت: واما راجع به سرکرده ئی بچه ها، پسری. هفته ئی قبل نامه را دریافت کرد.

هاری دوباره نگاهی به عکس انداخت. پرسی، که در سال هفتم و آخرین سال تحصیلی در هو گوارت بود بویژه، از خود راضی بنظر میرسید. نشانی که بعنوان سردسته ئی دانش آموزان باوده بودند مغرورانه بجای آنکه به سینه نصب کند بر نوک کلاه منگوله داری که بر روی موهای آراسته ئی خود گذاشته بود نصب کرده بود و عینک دسته استخوانی اش در زیر اشعه ئی خورشید مصر می درخشد.

پس از آن هاری بس راغ هدیه ئی خود رفت و بسته بندی اطراف آن را گشود. در داخل بسته چیزی که شباخت زیادی به یک شیشه ئی کوچک و مینیاتوری و نوک آن مثل فرفه می چرخید قرار داشت. یادداشت دیگری از رون در جعبه بود که هاری چنین خواند:

هاری، این یک دستگاه کشف دزدکی حرکت کردن جیبی است. چنانچه در اطراف شخص نامطمئنی باشد، فرض براین است که چراغ دستگاه روشن و آن را کشف کند. بیل عقیده دارد که این چیز مزخرفی است و فقط آن را برای تسویت ها ساخته اند که کلاه سرشان بگذارند. و میگوید قابل اطمینان نیست. علت گفته ئی او این است که دیشب در سر میز شام چراغ آن روشن شد. ولی او متوجه نشد که فرد وجود در سوب او یک سوسک انداخته بودند.

خداحافظ – رون

هاری دستگاه ردیابی غریبه هارا بر روی میز نزدیک تختخواب خود گذاشت که بطور قرص و محکم بر روی میز ایستاد و متوازن بود. بقسمی که حباب هوائی که در شیشه ئی بالائی بود دقیقا در مرکز شیشه قرار گرفت. برای چند ثانیه با خوشحالی بر آن نگریست و پس از آن بسته ئی را که هدویگ، جخدش با خود آورده بود از روی زمین بلند کرد. در درون این بسته نیز هدیه ئی بود که لفاف بدور آن پیچیده شده بود، یک کارت، یک نامه. این بار از طرف هر میون بود.

هاری عزیزم،

رون یک نامه بمن نوشته بود و در آن از تلفنی که به عمور نون زده بود یاد کرده بود. امیدوارم که اشکالی پیش نیامده باشد و همه چیز رو برآه باشد.

من در حال حاضر در فرانسه مرخصی خودم را میگذرانم، در این میدانستم که به چه وسیله ئی این نامه را برای تو بفرستم – اگر آنها آنرا در گمرک باز کردنند چه خواهد شد؟ – تا اینکه سروکله ئی هدویگ! پیدا شد. من فکر میکنم که اون حیوان علاوه داشت که بعنوان یک تغییر هم که شده باشد برای سالروز تولدت یک چیزی از دوستان خودت دریافت کنی. تنها کاری که من کردم این بود که هدیه تورا بوسیله جغده همراه با نامه، فرستادم. در روزنامه ئی پیام بر روزانه یک آگهی نظرم را جلب کرد (من از آنها خواسته ام که حتی در مرخصی نیز آن روزنامه را برای من بفرستند) برای آنکه انسان را در جریان حوادث و اطلاعات دنیای جادوئی قرار میدهد

و انسان چیزی از قلم نمی‌اندازد). راستی آیا تو آن عکسی که مربوط به رون و خانواده اش بود دیدی؟ من فکر می‌کنم که رون در سفر مصر یک دنیا چیز یاد می‌گیرد و من نسبت به او حسودی می‌کنم. میدونی! آخه مطالب مربوط به مصر باستان بسیار پر از شه مخصوصاً مطالبی که مربوط به جادوگری آنهاست.

در آنجا داستانهای جالبی از جادوگر های محلی نیز وجود دارد. موضوع مقاله‌ی مربوط به تاریخ شعبده بازی را من باز نویسی کرده‌ام تا قسمت‌هایی علاوه بر آنچه «پروفسور بینز» از مخواسته بود بر آن بیفزایم.

رون گفته است که او هم در هفته‌ی آخر تعطیلات سری به لندن می‌زند. آیا تو هم می‌توانی به لندن بیایی؟ فکر می‌کنم که عموم ورنون و خاله پتونیا این اجازه را بتو بدهند؛ جدا دلیل می‌خواود که توهم بتونی بیایی. اگر نشد، آنوقت تورادر ترن «هوگوارت اکسپرس» در تاریخ اول سپتامبر می‌ینم.

دوسن تو

هرمیون

توضیح- راستی رون اشاره‌ئی راجع به سردسته‌ی بچه‌ها، پرسی کرده بود. شرط می‌بندم که او از این سردسته بودن خوش شنید. بنظر میرسد رون از این موضوع زیاد خوشن نمی‌باشد.

دوباره هاری زد زیر خنده و نامه‌ی هرمیون را یکطرف نهاد و شروع به باز کردن کادوئی که برایش فرستاده بود کرد. هاری که هرمیون را کاملاً می‌شناخت، مطمئن بود که حتماً هرمیون دوباره یک کتاب بزرگی که پراز لغات قلمبه سلمبه است برایش فرستاده است - ولی آنطور نبود. وقتی آخرین قسمت کاغذ کادورا پاره کرد یکدفعه ضربان قلبش تندر شد. جعبه‌ی کوچکی را دید که در زیر روکشی از چرم نازک و براق پوشیده شده و بر روی آن کلماتی با حروفی که از نقره درست شده است نوشته شده است: «جعبه‌ی تعمیر دسته جارو».

هاری زیر لبی گفت: «واي خدا! هرمیون. و مشغول باز کردن زیپ جعبه شد تا داخل آنرا تماشا کند.

شیشه‌ی بزرگی که پراز واکس چوب بود، یک قیچی براق موزنی که از نقره ساخته شده بود، قطب نمائی برنجی که در سفرهای طولانی امکان داشت آنرا با سنجاق به جارو آویزان کرد و دستور العملی که چگونه باید از این جارو استفاده کرد.

صرف نظر از دست دادن دوستان دور بودن از آنان، چیز دیگری را که هاری هنگامی که از مدرسه هوگوارت دور بود از دست میداد، بازی «کوویدیچ» بود که پر طرفدار ترین بازی در دنیا جادوگری بود. این بازی، بسیار خطرناک، پرهیجان و با چوب جاروب، بازی می‌کردند. بر حسب اتفاق، هاری یکی از بهترین بازی کن‌های کوویدیچ بود. او جوانترین بازیکنی بود که پس از یک قرن انتخاب شده و در یکی از تیمهای خانه‌های مدرسه‌ی هوگوارت بازی می‌کرد. یکی از افتخارات هاری این بود که جایزه‌ی سال دو هزار مسابقه با جاروب را برد.

هاری جعبه‌ی چرمی را کنار گذاشت و آخرين بسته را برداشت. با خطا که شیشه خرچنگ قورباغه روی کاغذ بسته بندی نوشته شده بود، بلا فاصله فرستنده‌ی آن را شناخت. هاگرید این بسته را فرستاده بود. هاگرید سرپرست بازیهای مدرسه‌ی هوگوارت بود. لفاف کادورا باز کرد و متوجه شد چیزی چرمی که رنگ آن سبز است در داخل آن بسته است. ولی قبل از آنکه آنرا بطور کامل باز کند بسته کادو شروع به تکان خوردن و لرزش کرد و بدنبال آن مثل آن بود که می‌خواهد دست هاری را گازبگیرد - انگار یک گیره بود.

هاری بخ کرد. از طرفی میدانست که هاگرید غیر ممکن است چیزی برای او بفرستد که

خطرناک باشد. ولی از کجا معلوم بود که هاگرید بتواند تشخیص دهد که چه چیز خطرناک و چه چیزی بدون خطراست. زیرا هاری اورا کاملاً می‌شناخت و میزان دانش و آگاهی اورا میدانست. بعارت دیگر هاری میدانست که هاگرید چند مرد هلاج است. معروف بود که هاگرید بارطیل‌های پشمالوو گنده دوستانه رفتار میکند، در میکده هاسگهای سه سرخیر و فروش میکند و یا مثلاً در کلبه‌ی خودش تخم اژدهانگهداری میکند و اژدها می‌پروراند.

هاری با عصبانیت بسته بندی را پاره کرد و دوباره همان صدای قبلی بلند شد. هاری بسراغ چراغی که روی میزش بود رفت آنرا محکم دریک دست گرفت و بالای سر خود برد، و آماده برای کوییدن شد. بادست دیگر بقیه‌ی کاغذها را باز کرد و آماده‌ی کشیدن شد.

یک کتاب از لای بسته بندی بیرون افتاد. قبل از آنکه کتاب به لبه‌ی تختخواب بخورد و بعد مانندیک خرچنگ روی زمین بیفتدهاری توانست نگاهی فوری به جلد سبز و عنوان طلائی رنگ کتاب بیندازد. «کتابی اهریمنی از اهریمن ها».

اوه، هاری شروع به غروغر کرد.

کتاب از لبه‌ی تخت با صدای بلندی بزمین افتاد و شروع به ورق خوردن کرد و باین طرف و آن طرف اطاق رفت. هاری بدنبال آن روان شدو کتاب، خود را در زیر میز پنهان کرد. هاری دلش شور میزد و خدا خدا میکرد که دورسلی ها از این سرو صدایها از خواب بیدار نشوند. دستهای خودش را روی زمین گذاشت و پوچهار دست و پا هر کت میکرد تا بالا خره به کتاب رسید.

اوه! کتاب را قاپیدونا گهان صفحات آن که از هم باز شده بود بسته شد. دوباره از دستش رهاشد و روی دو طرف جلد مقوایی اش این طرف و آن طرف میرفت. هاری خودش را ببروی کتاب پرت کرد و در همین لحظه بود که عمورنون در اطاق پهلوئی، یکی از آن نفشهای عمیق و پر سرو صدای خودش را کشید. هدویگ وارول، با اشتیاق کامل داشتند باین منظره نگاه میکردند تا بالا خره کتاب را زیر بغل خود ش گذاشت، بطرف کمد لباسش رفت، کمر بندی را برداشت و محکم بدور کتاب بست. کتاب اهریمن، شروع به لرزیدن کرد ولی دیگر نمی‌توانست از دست هاری فرار کند. پس از آن هاری کتاب را ببروی تخت انداخت و بسراغ کارت‌ها گرید رفت.

هاری عزیزم،
تولدت مبارک!

فکر کردم که این کتاب برای سال تحصیلی بعدی برای تو مفید باشد. دیگه چیزی بہت نمیگم. وقتی دیدمت، بقیه‌ی چیز هارا بتو خواهم گفت. امید و ارم که اقوام غیر جادوئی با تورفتاری دوستانه داشته باشنند...

خوش باشی
هاگرید

هاری کمی تعجب کرد که چطور ممکن است هاگرید تصور کرده باشد که این کتاب بدیمْن ممکن است بحال او مفید واقع شود. کارت‌ها گرید را پهلوی کارت رون و هرمیون گذاشت و نیش خودش را یش از پیش باز کرد. حالا تهانمه ئی که هنوز خوانده نشده بود نامه ئی بود که از مدرسه ی هو گوارت آمده بود.

هنگامی که میخواست سرپا کت را باز کند متوجه شد که نامه، کمی کلفت تراز همیشه است.

سر پا کت را باز کرد، صفحه‌ی اول را بیرون کشید و چنین خواند:

آقای پاتر عزیز،
 خواهشمندم بیاد داشته باشید که سال تحصیلی جدید در روز اول سپتامبر آغاز خواهد شد. قطار سریع السیر هوگوارت اکسپرس از استگاه گذرگاه شاهی، سکوی شماره نه و سه چهارم در ساعت یازده حرکت میکند.
 داشت آموزان کلاس سوم مجاز ند در بعضی تعطیلات آخر هفته از دهکده‌ی «هوگز مید» دیدن کنند. لطفا برگ اجازه نامه را که ضمیمه‌ی این نامه است بامضای ولی با سربرست خود برسانید.
 فهرستی از کتابهای سال جدید ضمیمه است.
 دوستدار شما،
 پروفسور ماک گوناگال
 فائم مقام رئیس

هاری، فرم اجازه نامه‌هی هوگوارت را از درون پاکت بیرون آورد و نگاهی بر آن انداخت و لی دیگر غرولند نکرد. در دل میگفت که چقدر جالب است بعضی از تعطیلات آخر هفته باین دهکده برویم زیرا میدانست که «هوگز مید» دهکده‌ئی است که بیشتر ساکنان آن جادو گرو جادو گرزاده هستند و تابحال پای او به آن دهکده نرسیده بود. ولی چگونه اومی توانست امضای عمورنون، یا خاله پتونیا را از آنها بگیرد و در پای آن درخواست بگذارد. بسیار مشکل بود.

نگاهی به ساعت شما طه دار اطاق انداخت. دو صبح بود.

میدانست فردا صبح که از خواب بیدار میشود نگران دهکده خواهد بود و این موضوع دائم اورا رنج خواهد داد، تصمیم گرفت به رختخواب رود و زود تر بخوابد و تا هنوز بیدار است روزهایی را که به آخر تعطیلات مانده است در حافظه‌ی خود بشمارد. عینک را از چشمش برداشت هنوز چشمها یش باز بود. نگاه دیگری به کارت‌های تولد انداخت. برخلاف هیجانی که در آن لحظه داشت ولی مانند سایر مردم خوشحال بود. برای آنکه برای اولین بار در عمر خود کارت تبریک تولد دریافت کرده بود.

فردا صبح هنگامی که هاری به طبقه‌ی پائین رفت دید که هرسه نفر دورسلی هازود تراز او در سر میز ناشائی جمع شده‌اند. به تلویزیون جدیدی که خریده شده بود چشم دوخته بودند. تلویزیون جدید نوعی خوش آمد گوئی تابستانی برای دادلی پسر خاله اش بود که دائماً از فاصله‌ی زیادی که بین یخچال و اطاق پذیرائی وجود داشت گله داشت. دادلی، بیشتر اوقات خود را تابستان‌ها در آشپزخانه می‌گذرانید و چشم‌های خوگ مانند خودش را بر صفحه‌ی تلویزیون میدوخت و دائمآ آرواره‌اش بکار بود و نشخوار میکرد.

هاری بین عمورونون و دادلی بروی صندلی نشست. عمورونون مرد خیله و گوشت آلوی بود که گردنی بسیار کوتاه و یک دنیا سیل داشت. نه تنها هیچ‌کدام آنان «تولدت مبارکی» به هاری نگفته‌ند بلکه انگار نه انگار که اصلاً او وارد اطاق شده و آنچا نشسته است. ولی هاری به این قبیل چیزها در این خانه عادت کرده بود و دنده پهن شده بود. تکه نان بر شته ئی برداشت و سپس نگاه خود را به فردی انداخت که در تلویزیون مشغول خواندن اخبار بود و به نیم راه خبری رسیده بود که متهمی از دست مأموران فرار کرده است.

..... به ساکنان هشدار میداد که این شخص سیاه پوست مسلح و بسیار خطرناک است. تلفن ویژه ئی نصب شده است و هر کس از اونشانه ئی در دست دارد باید بلا فاصله گزارش نماید. عمورونون با اوقات تلخی و رشت‌های مخصوص خودش خروپفی کردو گفت: بسه دیگه. نمیخواهد بمالگید که این شخص خوب نیست و بعد روزنامه خودش را جلو کشید و مشغول نگاه کردن به تصویر آن مرد سیاه پوست شد. به ریختش نگاه کنید. چه قیافه‌ی مزخرفی. موها شانگاه کن !!

نگاهی بی تفاوت وزننده به هاری انداخت که همیشه موها سرش نا مرتب و مورد ملامت عمورونون قرار میگرفت. در مقام مقایسه با مردی که بر صفحه‌ی تلویزیون نمایش داده میشد، چهره لاغر ش که پراز ریش و پشم دراز و کثیف بوده ای پیش خودش فکر میکرد که از زمین تا آسمان با اون مرد فرق دارد.

دوباره مردی که خبر هارا میخواند بر صفحه ظاهر شد.

وزارت کشاورزی و شیلات امروز اعلام خواهد کرد،

عمورونون داد زد ساکت، ساکت، و خیره مشغول تماشای تلویزیون شد.، شما بما اعلام نکرده بودید که در کجا این انسان دیوانه فرار کرده است! فایده‌ی این خبری که میدی چیه؟ ممکن است که این مرتیکه‌ی دیوونه همین الساعه توی خیابان باشه.

حاله پتونیا که صورتی استخوانی و شبیه به اسب داشت، در آن اطراف می‌پلکید. بعد جلوتر آمد و پشت پنجره آشپزخانه از قصد ایستاد و از پنجره به بیرون نگاه میکرد. هاری این را میدانست که خاله پتونیا عادت دارد و دوست دارد همیشه کار که بمرحله‌ی باریک میرسد خودش را داخل کند. از نظر هاری او پرسرو صد اترین زن در روی کره‌ی زمین بود و بیشتر عمر خودش را صرف جاسوسی این و آن و همسایه‌ها که بیچاره‌ها قانون را هم رعایت میکردند می‌نمود.

عمورونون دوباره بصدادر آمد و در حالیکه با مشت گنده‌ی خودش روی میز کویید گفت: اینها پس کی یاد میگیرند که دار زدن، تنها راه مبارزه با این افراد است؟

حاله پتونیا در حالیکه هنوز در آن اطاق ایستاده بود تأیید کرد و گفت: کاملاً صحیحه!
عمورنون ته استکان چای خودش را بالا کشید، نگاهی به ساعت خود کرد و اضافه نمود: بهتره
من پاشم برم. پتونیا، فکر میکنم ترن «مارگ» ساعت ده وارد میشه.
هاری که تمام فکر و ذکر شد در طبقه‌ی بالا و دور محور جعبه تعمیر دسته جاروب دور میزد و باره
با یک ضربه‌ی عمورنون بروی میزه این دنیا برگشت.

عمه مارگ؟ یکدفعه این کلمات ازدهان هاری بیرون پرید. او اینجا که نمیاد. میاد؟
عمه مارگ خواهر عمورنون بود. اگرچه او فامیل همخون هاری نبود (که مادرش خواهر خاله
پتونیا بود)، ولی مجبور بود که در تمام عمر اورا عمه صدا کند. عمه مارگ در روستا زندگی میکرد.
خانه‌ی آنها یک باغ بسیار بزرگ داشت. در آن باغ عمه، سگ‌های از نوع «بول داگ» پرورش
میداد. بندرت به «پرایوت درایو» منزل برادرش می‌آمد زیرا میل نداشت سگ‌های پر از شش را تنها
گذار دولی هر بازدیدی که او از برادر و افراد خانواده اش میکرد در ذهن هاری باقی میماند.

جشن سالروز پنجمین سال تولد دادلی عمه مارگ با عصانی که با آن قدم میزد هاری را سخت
کتک زده بود. علت این تنبیه برای این بود که هاری دادلی را در نزدیکی های مجسمه های موزیک
کتک میزد و عمه مارگ هم آنرا دیده بود. جلو آمده بود و با عصای خود چند ضربه محکم به ساق
پای هاری زده بود و بقول خودش اورا تنبیه کرده بود. چند سال بعد دوباره در ماه ژانویه سرو کله اش
پیداشده بود و یک آدم مصنوعی کامپیوترا برای دادلی و یک جعبه بیسکویت سگ برای هاری
آورده بود. در بازدیدی که سال قبل بعمل آورده بود هاری به مدرسه هو گوارت رفته بود. هنگامیکه
عمه مارگ وارد شده بود، از بخت بد، هاری تصادفاً پای خودش را روی پنجه‌ی سگ کوچولو
و محبوب عمه گذاشته بود و فریادش بلند شده بود. «ریپر» که نام سگ بود، هاری را تا داخل باغ
دنیال کرده بود و هاری ناچار بالای درخت رفته بود. عمه خانم نیز برای اینکه هاری را تنبیه کرده
باشد سگ خود را صد از زده بود و هاری بیچاره تا نصف شب بالای درخت مانده بود. بیاد آوردن
این خاطره هنوز دادلی را بخنده می‌آورد و از سی آشک جمع میشد.

عمورنون گفت که مارگ در حدود یک هفته‌ئی اینجا خواهد بود و حالا که روی این موضوع
هستیم باید بتویاد آوری کنم که قبل از آنکه او وارد شود سه چهار تا موضوع است که باید روش
کنم.

در این لحظه دادلی که مشغول تماشای تلویزیون بود نظرش را از تلویزیون برگرفت و سراپا گوش
شد. هنگامیکه عمورنون هاری را در گوشه‌ی دیوار قرار میداد دادلی آنرا بسیار دوست میداشت
و تماشای آن صحنه از هر برنامه تلویزیونی برای او جالب تر بود.

اول اینکه هنگامیکی که با مارگ صحبت میکنی باید مثل یک بجهه‌ی آدم با او صحبت کنی.
هاری با اینکه این گفته برایش بسیار تلخ بود گفت: اگر او با همان زبان با من صحبت کند، بسیار
خوب.

دوم اینکه، (مثل اینکه حرف هاری را اصلاح نشنیده بود)، چون مارگ راجع به غیر طبیعی بودن تو
چیزی نشنیده است، دوست ندارم و نمیخوام بشنوم مدام که او اینجاست از اون چیزهای مسخره
بینم یا اینکه او آن چیزهارا بینه. مواظب خودت باش.
هاری از لای دندان‌های خودش گفت باشه.

سوم اینکه، وبا گفتن این کلمات چشم های خودش را کوچک کرد، صورتش بنفسش شد و بالاخره گفت: ما به مارگ گفته ایم که تو در مدرسه «سنت براندوس» در رشته ئی که برای بچه هائی که اصلاح نمی پذیرند و خوی جنایتکارانه دارند درس میخوانی.
هاری گفت چی گفتی؟

و توهم همان را قبول میکنی و اگر جوابی میدهی برهمان پایه باشد والا مشکل ایجاد خواهد شد.
هاری در حالیکه غضب از چهره اش آشکار بود بارنگی سفید آنجا نشسته بود و خیره به عمورنون نگاه میکرد. نمی توانست این گفته هارا باور کند. عمه ماگ برای یک دیدار یک گفته ئی به این خانه می آمد - علاوه بر یک جفت جوراب کهنه ای عمورنون، این بدترین هدیه ای تولدی بود که دورسلی هاتا کنون به او داده بودند.

عمورنون در حالیکه روی پای خودش بلند میشد گفت: بسیار خوب، پتوپیا، من دارم به ایستگاه میرم. بعد روی خود را به پرسش کرد و گفت دلت میخواه بیانی کمی سواری کنی؟
دادلی که در این زمان که پدرش تهدید های خود را به هاری خاتمه داده بود و نظرش دوباره به تلویزیون جلب شده بود گفت نه! ولی یکدفعه از سر جاش بلند شد و گفت حالا که عمه جان میاد بهتره برم وضعیت خودم را درست و راستی کنم. پتوپیا جلو تراوید و به آرایش موهای زبر و کلفتش مشغول شد و بعد از آنهم کراوات جدیدی را که تازه برایش خریده بود بگردان او بست.
در این موقع محبت عمورنون گل کرد و با پشت دست به پشت دادلی زدراه افتاد. می بینستان. از آسپرخانه بیرون آمد.

هاری که وحشت زده در گوشه ئی نشسته بود و اصلا نمیتوانست چیزهایی که گفته شده بود باور کند ناگهان فکری از مغزش گذشت. نان بر شته ئی را که دست گرفته بود توی بشقاب گذاشت، از سر جای خودش بلند شد و دنیا عمورنون بطرف درب جلوی خانه دوید.

عمورنون داشت کت خودش را از چوب لباسی دم در بر میداشت که هاری به او نزدیک شد.
بر گشت به هاری گفت: من تورا با خودم نمیرم.

هاری با سردی گفت: پس شما خیال کردید من میخوام با شما بیام، نخیر. من فقط یک سؤال داشتم.

عمورنون مشکو کانه مشغول نگاه کردن به او شد.

سال سومی هادر مدرسه ای ما اجازه دارند طبق برنامه از روستادیدن کنند.

عمورنون گفت خب؟ بمن چه و مشغول برداشتن سویچ اتوموبیل از جا کلیدی پشت درب شد.

هاری با عجله گفت من احتیاج دارم که شما ورقه ای اجازه نامه برای اینکار را امضاء کنید.

برای چه من باید اینکار را بکنم؟

هاری که به دنبال کلمات میگشت تا جمله ای خودش را با احتیاط انتخاب کند گفت برای من بسیار مشکل است که به عمه ماگ بگم و وانمود کنم که من به آن مدرسه ای سنت واتسیست!

میرم.....

عمورنون با صدایی که کوشش میکرد آنرا آرام از دهان خود بیرون بیاره گفت: نخیر! درست تلفظ کن. مرکز حفاظتی مدرسه ای سنت براتوس. و برای پسرانی است که اصلاح پذیر نیستند.

هاری در حالیکه آرام به عمورنون نگاه میکرد گفت: دقیقا! همونه که شما میگید. آنقدر طولانی

است که بیاد آوردن آن مشکله. من باید آنرا طوری برای عمه بیان کنم که قانع کننده باشه. ولی اگر بر حسب تصادف و اتفاق من تپی زدم و یک چیزی دیگه از دهانم بیرون اومد چی میشه؟ عمودرنون آتشی شد و گفت آنوقت من میدانم و تو. آن وقت هرچه در اختیار تو گذاشته شده است پس گرفته میشود. و بعد هم با مشتهای گرده کرده خودش اومد جلوی هاری ایستاد. ولی دید که هاری محکم جلوی او ایستاده است و خم به ابرونمی آورد.

پس گرفتن اسباب و اشایه از من دردی را دانمی کنه. با اینکار، عمه مارگ چیزهایی را که من بهش بگم هیچوقت فراموش نخواهد کرد. فهمیدید.

عمودرنون در حالیکه هنوز مشتش گرده خورد و آنرا بالا گرفته بود با قیافه‌ی زشتیش، ایستاد. هاری، اینطور ادامه داد: ولی اگر شما آن اجازه نامه را برای من امضا کنید، سوگند یادمیکنم که بیاد خواهم داشت بکدام مدرسه میروم، رفتاری مانند یک فرد غیرجادوی بخود خواهم گرفت و وانمود خواهم کرد که فردی طبیعی و نرمال هستم.

هاری میتونست پیش خود بگه، با حرفهایی که او زده بود عمودرنون بفکر فرورفته بود داشت پیشنهادش را سبک و سنگین میکرد.

بسیار خوب! سرانجام عمودرنون بشکنی زدو گفت من اخلاق و رفتار ترا در زمانی که خواهرم اینجاست زیر نظر میگیرم. چنانچه در آخر کار طبق و عده ئی که دادی عمل کردی من آن فرم را امضا میکنم.

چرخی بدور خودش خورد، در جلورا باز کردو چنان بهم زد که یکی از شیشه‌های کوچکی که در آن بکار برده شده بود به بیرون پرتا ب شد.

هاری دیگر به آشپزخانه باز نگشت. به طبقه‌ی بالا و اطاق خواب خود رفت. اگر قرار بود که مثل یک فرد عادی رقتار کند بهتر بود که از همین حالا آنرا شروع کند. آهسته و غمگینانه هدیه های تولدش را همراه با کارت‌های تولد جمع آوری کردو همه را در زیر تخته‌ی زیر تختخواب قرار داد. سپس بطرف قفس هدویگ رفت. بنظر میرسید که ارول حالش بهبود یافته است. ارول و هدویگ هردو خواهید بودند. سرشنan زیر بالشان بود. هاری آهی کشید و بعد هر دو را از خواب بیدار کرد.

با حالتی افسرده گفت: هدویگ! ظاهرا باید برای یکهفته زحمت را کم کنم. ارول را هم باید با خودت ببری. رون به هر دوی شما خواهد رسید. من یادداشتی برایش مینویسم و علت آنرا توضیح میدهم. اینطوری هم بمن نگاه نکن. چشمهای بزرگ هدویگ، سرزنش کننده شده بود و هاری ران راحت میکرد. تقصیر از من نیست. این تنها راهی است که من میتونم همراه با، رون و هر میون از آن دهکده دیدن بکنم.

ده دقیقه بعد ارول و هدویگ (که نامه ئی برای رون بدور پاها یش بسته شده بود) از پنجه‌ی اطاق خواب هاری پرواز در آمدند و از نظر ناپدید شدند.

هاری حال‌دیگه، خودش را ییچاره و فلکزده احساس میکرد. قفس خالی را در ته دولاب انداخت. هنوز نفس تازه نکرده بود که شنید خاله پتو نیاداره از راه پله بالا میاد تا به هاری اطلاع بده پائین بیاد و خودش را برای خوش آمد گوئی به مهمانشان آماده کند.

حاله پتو نیا همینطور که توی هال با هاری قدم بر میداشت نگاهی به هاری گرد و گفت: یک فکری درباره‌ی موهات بکن. افلاطون!

هاری خودش میدونست که هر کاری بکنه موهای سرش صاف نمی ایسته و پس از چند دقیقه باز مثل سیخ می ایسته. عمه مارگ اصلاً دوست میداشت که ازا ایراد بگیره. بنابراین هر چه موهای درهم و برهم داشته باشه او خوشحال تر خواهد شد.

موقعیکه اتومویل عمومونون مراجعت کرد از دروازه‌ی خانه که وارد محوطه‌ئی که باید آنرا پارک کند شد مجبور شد کمی کنار بزند تا از روی ریگ‌هائی که موقتاً آنجاریخته شده بود ردنشود. بهمین سبب کمی دور تر پارک کرد. حاله‌پتونیا که متوجه موضوع شده بود زیرلبی به هاری گفت برو جلو درب اتومویل را باز کن.

هاری که باشیدن این جمله درد خودش احساس کرد جلو تر رفت و در را باز کرد. در آستانه‌ی در، عمه مارگ که خیلی شبیه به عمومونون بود، گنده، خپلومثی گاو، و صورتی که برنگ بخش بود ایستاده بود. حتی سیل هم داشت ولی باندازه‌ی سیل های خودش نبود. تویی یکی از دسته‌هاش چمدان و دردست دیگر شسگ پیش که یکی ازاون بول داگ های شیطان و بدتر کیب بود قرار داشت.

عمه مارگ یک غربزگ زد و گفت دادی من کجاست که منظورش البته دادلی بود. کو آن سگ پشمaloی من؟

دادلی، بمحض اینکه این کلمات را شنید دوید جلو. موهای بلندش چنان برق میزد که مثل آنکه آنها را با سریشم به ته کله اش چسبانده‌اند، کراواتی که بزحمت دیده می‌شد زیر چانه و غبغبیش گره خورده بود. عمه مارگ چمدان را پرت کرد تویی شکم هاری که آخشن توی دل بلند شد و پرید دادلی را بغل کرد و سه چهار تا از آن بوسه‌های آبدار از لپ گوشتالوی او برداشت.

هاری بخوبی میدانست که تمام کارهائی که دادلی میکنه ظاهر سازی است و برای این میکنه که دست آخر یک اسکناس بیست پوندی از عمه مارگ بگیره و اورا تلکه کنه.

در این لحظه عمه مارگ فریاد زد پتونیا! واز کنار هاری مثل اینکه یکی از چوب لباسهائیست که معمولاً کنار اطاق می‌گذارند، گذشت. عمه مارگ و خاله‌پتونیا گلی هم افتادند و شروع به بوسیدن یکدیگر کردند. شاید هم عمه پتونیا داشت صورت استخوانی خاله‌پتونیا را بالبهاش مدام ضربه میزد.

در اینجا بود که عمومونون وارد خانه شدو همینطور که در را پشت سر خودش می‌بست لبخندی بر چهره داشت.

گفت: با چای موافقی مارگ؟ ریپر چی میخوره؟ (که منظورش سگش بود).

ریپر می‌تونه یک کمی چای از همون نعلبکی من بخوره. همه توی آشپزخانه جمع شدند و هاری را همانجا توی اطاق پذیرایی تنها گذاشتند. ولی هاری ازاین بابت هیچ شکایتی نداشت. هرچه از عمه مارگ دور تر باشد بهتر. بنابراین راه پله هارا گرفت و چمدان عمه مارگ را به اطاق مهمانان در طبقه ای بالا برد و هرچه می‌توانست این کار را طول داد.

وقتی که به آشپزخانه باز گشت یک استکان چای همراه با کیک میوه به عمه مارگ داده شده بود و ریپر در گوشه‌ئی ایستاده و چلپ چلپ مشغول خوردن بود. هاری متوجه شد که ریپر کف تمیز و برآق آشپزخانه را که آنقدر خاله‌پتونیا برای آن زحمت کشیده بود آلوهه کرده است. اصلاً بهمین

سبب بود که خاله پتونیا از حیوانات بدش می آمد.

عمورنون پرسید چه کسی به بقیه‌ی سگها میرسه؟

او، من از سر هنگ فویستر خواسته ام مواطن اونها باشه. سر هنگ، حالا دیگر باز نشسته شده ولازم است که خودش را بایک چیزی سرگرم کند. ولی این ریپر پیر را من نمی تونستم آنجا تنها بگذارم. اگه از من دور باشه از غصه دق میکنه.

هنگامی که هاری نشست دوباره ریپر شروع به خرناس کشیدن کرد. این موضوع سبب شد که نظر عمه مارگ دوباره به هاری جلب شود.

عمه مارگ یکدفعه غرشی کرد و گفت: پس تو هنوز هم اینجا هستی؟

هاری گفت بله!

عمه مارگ گفت: با این لحن بی ادبانه جواب مرانده و اینجوری نگوبله. والله جای شکرش باقیه که ورنون و پتونیا تورا اینجا پیش خودشون نگاهداشته اند. من هیچ وقت این کار را نمیکرم. یکراست میبردم توی یتیم خونه و همونجا ولت میکرم.

هاری داشت میرفت که بتر که ویگه برای من موندن دردارالایام صدرجه بهتر از ماندن در این خونه و شنیدن سرکوفت و سرزنش بود که بیادش اومد باشد از عمورنون برای رفتن به اون دهکده امضا بگیره. بنا براین یک لبخندی زور کی برلب آورد.

عمه مارگ از کوره دررفت و گفت هیچ لازم نیست که خنده تحویل من بدی. از دفعه‌ی قبل که تورا دیدم اصلا مثل اینکه هیچ تغییری در تواحص نشده و همان که بودی هستی. یک قلب گنده از چای که دستش بود خورد، سبیل‌های خودش را پاک کرد و گفت: ورنون کجا بود که گفتی اورا فرستاده‌ئی؟

عمورنون گفت: سنت برو تو س. مدرسه‌ئی است که بدرد افرادی میخوره که انسان از آنها قطع امید کرده است.

عمه مارگ همانگونه که یک فریادی از دل برکشید گفت صحیح. هیچ توی اون مدرسه از چوب خیزان و شلاق هم استفاده میکند؟

عمورنون از پشت سر شروع کرد بتکان دادن خودش.

هاری گفت: بله. و بعد پیش خودش فکر کرد بهتره گفته‌ی خودم را چرب تر کنم. بنا براین گفت: همیشه کتک هست.

عمه مارگ گفت عالیه! من با عقیده امروزی‌ها که میگویند بچه‌هارا تنبیه نباید کرد اصلاً موافق نیستم. اینجور بهتره. بعضی از بچه‌هاتا کتک نخورند آدم نمی‌شوند. عقیده‌ی من نود و نه مورد از صد مورد به تنبیه نیاز دارند. بیینم هاری توهیچ کتک خورده‌ئی؟

اوه بله! باره‌امن تنبیه شده‌ام.

عمه مارگ کمی چشمهاخودش را باریک کرد و گفت: من هنوز لحن صحبت کردن تورا دوست ندارم. آنها تورا باندازه‌ی کافی نزده‌اند. پتونیا! اگر من بجای توبودم در این باره با آنها مکاتبه میکرم. بطور روشن برای آنها بنویس که توبا هر نوع تنبیه‌ی که آنها داشته باشند و بخواهند درباره‌ی این پسره اجرا کنند موافقی.

عمورنون کم کم داشت نگران میشد که نکند هاری فراموش کرده که قراری باوداشت. ولی در این لحظه پیش خود فکر کرد چطوره موضوع صحبت را عوض کنم. لذا پرسید خبر تازه را تو شنیده ئی مارگ؟ راجع به اون فرد زندانی که فرار کرده چی میدونی؟

+++

هنگامی که عمه مارگ شروع کرده بود که احساس کند در خانه خودش است، هاری توفکر فرورفت که تقریباً قسمت عمدۀ ئی از عمر خودش را در این خانه شماره چهاریدون حضور این زن بسر آورده است. عمورنون و خاله پتونیا همواره اورا تشویق میکنند که از سرراشان دور شود و او هم بهمین دلخوش است. از طرف دیگر، عمه مارگ، دلش میخواهد که همواره اورا زیر نظر داشته باشد تا بتواند پیشنهاداتی برای اصلاح او بدهد. عمه مارگ بسیار علاقمند است که همواره دادلی را با او مقایسه کند و برای دادلی هدیه های بزرگ و قیمتی خریداری کند و بعد در چشمهای هاری نگاه کند و در دل بخندد. چشمایی که از او میپرسند پس من چی؟ چقدر این زن علاقمند است نظر دهد که چرا این پرسش خصی بدرد نخور و بد سیرت باز آمده است.

در سر میز ناها رعمه مارگ به ورنون گفت لازم نیست تو خود را سرزنش کنی که چرا این پسره اینجوری از آب درآمده است. هیچ کس نمیتواند نسبت باین موضوع کاری انجام دهد. هاری کوشش کرد تا نظر خودش را فقط بر روی غذا خوردن متمرکز کند. ولی چهره اش در هم رفته بود و کم احساس مینمود که دارد عصبانی میشود. ناگهان بیاد آورد. فرم را بیاد بیار. راجع به رفتن به دهکده فکر کن. یک کلمه حرف نزن. از سر جات بلند نشو -

عمه مارگ دستش را جلو برد تا لیوان شراب خودش را بردارد. و بعد اضافه کرد: این یکی از اصول پرورش و تربیت است: همواره این اصل درباره سگها صادق است. اگر ریگی به کف کفش سگ ماده باشد، توله سگ هم یک اشکالی در کارش هست -

در همان لحظه لیوان شرابی که در دست عمه مارگ بود ناگهان منفجر شد و خرد شیشه ها بهر طرف پاشید. مقداری از آن توی چشم عمه مارگ پاشید و شروع کرد به چشمک زدن و چهره ای گلگونش پراز قطره های شراب شده بود.

حاله پتونیا در حالیکه دست پاچه شده بود بطرف اورفت و گفت چی شد مارگ؟ حالت خوبه؟ عمه مارگ گفت: چیزی نیست. نمیخواهد نگران باشی. و بعد با یک دستمال کاغذی شروع به پاک کردن سرو صورت خودش کرد. فکر میکنم لیوان را زیاده از حد در دستم فشار دادم. یک دفعه دیگه هم در سر میزی که با سر هنگ فویستر نشسته بودم همینطور شد. اشکالی ندارد پتونیا. من پوستم کلفته.....

ولی حاله پتونیا و عمورنون هردو داشتند به هاری نگاه میکردند. هاری پیش خودش گفت بهتره از خوردن پودینگ (شیرینی بعد از غذا) صرف نظر کند و هرچه زودتر از سر میز بلند شود. توی سالن که رفت در حالیکه کنار دیوار ایستاده بود مشغول کشیدن نفس های عمیق بود. مدت ها بود که کنترل از دست او خارج شده بود و دیگر نمی توانست جلوی این اتفیجار را بگیره. البته خودش هم میدونست که این کار برای او ممکن است بسیار گران تمام شود. تنها فرم دهکده نبود که سرش بخطر میافتد. اگر اینکار را ادامه میداد با وزارت خانه جادو نیز گرفتاری پیدا میکرد.

هاری هنوز جادو گری صغیر و بتکلیف نرسیده بودواز اینکه خارج از مدرسه کارهای جادوئی کند منع شده بود. از طرفی سابقه اش نیز چندان درخشنان و خالی از خطاب نبود. همین تابستان سال قبل بود که یک اخطار به او داده شده بود. در این اخطار تصریح شده بود که اگر وزارت خانه بوبیرد که در پاییوت درایو کارهای جادوئی انجام دهد، مواجه با اخراج از مدرسه خواهد بود.

هاری شنید که دورسلى از سر میز بلند شد و عجله کرد تا خود را به طبقه فوکانی برساند.

+++

درسه روز بعد، هاری کمی درباره موضع کتابچه دستورالعمل نگاهداری از دسته جاروب فکر میکرد تا چنانچه عمه مارگ دوباره به او پیله کرد از آن استفاده کند. این کار مؤثرا واقع شد و هاری راضی ب نظر میرسید. علت این بود که عمه مارگ دوباره شروع به اظهار نظر کرده بود که این پس اصولاً مخش خراب است و غیر طبیعی است.

سرانجام آخرین روز اقامت عمه مارگ رسید. خاله پتونیاشامی بسیار شاهانه تهیه کرده بود و عمورنون نیز چوب پنبه های سه چهار بطر شراب ناب را باز کرده بود. بدون آنکه دیگر به اشتباهات هاری اشاره نماید باشد، سوب و ماهی سامون صرف شد. در این اثنا عمورنون شرحی طولانی راجع به «گرونینگ» که کارخانه نمای بود که او در آن کار میکرد و موته میساخت داد. پس از آن خاله پتونیا قهقهه را درست کرد و عمورنون یک بطر براندی برس میز آورد.

عمورنون خطاب به عمه مارگ گفت: میتونم ترا و سو سه کنم مارگ؟

عمه مارگ که قبل از آن مقدار زیادی شراب نوشیده بود دلپ هاش گل انداخته بود گفت: فقط یک کوچل و سپس با دهان بسته شروع بخندیدن کرد. یک کمی زیادتر... نه. نه زیادتر... بار ک الله پس خوب.

دادلی مشغول خوردن چهارمین قطعه از کیک خودش و خاله پتونیا مشغول جرمه نوشیدن قهقهه خودش بود. هاری جدا دلش میخواست که آنجارا ترک کند و با طاق خودش برود که چشمها یش با چشمها کوچک و عصبانی عمورنون برخورد کرد و دیگر میدونست که باید همانجا بنشینه.

آه... این عمه مارگ بود که لبان خودش را پاک کرد و گیلاس براندی را روی میز گذاشت. بعدها گفت: پتونیا! بسیار عالی بود. عصرها که میشه من یک چیز داغی میخورم... دوازده تاسگ هم هستند که باید بآنها برسم. بعد از گفتن این جمله با کف دستش دو سه بار ببروی شکم خودش زد و گفت عالی بود. ومثلاً آنکه آروغی هم زده باشه گفت بیخشید. معذرت میخواه. و بعد از آن در حالیکه به دادلی چشم دوخته بود ادامه داد: ولی دوست دارم همیشه پسر بچه ای سالمی را ببینم. شرط می بندم دادلی که تو یک مردی با اندازه ای مناسب بشی. درست مثل پدرت. بله... ورنون! من یک کمی دیگه براندی میخورم.....

نه! اینها اینجاست.

بعد از آن نگاهش را بطرف هاری که فکر میکرد شکمش گره خورده انداخت. در این هنگام ناگهان هاری بیاد کتابچه ای دستورالعمل افتاد. این نگاه، دیگه معنی داربود. از اون نگاههای تحریر آمیز بود که عمه بعضی اوقات به هاری می انداخت. تو و سگ هردو، همان را میگیرید. یکی از این سگ ها داشتم سال قبل سرهنگ فویستر

آن را غرق کرد. بیچاره سگ کوچولو بی تربیت بود.

هاری کوشش داشت تا صفحه‌ی دوازدهم کتابش را بیاورد. نام این کتاب «افسونی که از راه

برگشتگان دودل را شفای بخشد»

عمه مارگ دوباره شروع به صحبت کرد و گفت: «همه‌ی آنها ای که من قبل درباره‌ی آنها صحبت میکردم به خون انسانها برمیگردد. درگ ک وریشه‌ی آنهاست. پتوانیا، من، بدون اینکه قصد بد گوئی درباره‌ی خانواده‌ی شما را داشته باشم - و در این لحظه با دست خودش که شیوه‌ی یک بیلچه‌ی با غبانی بود بپشت دست استخوانی خاله پتوانیا زد و گفت: «ولی من باید به شما بگم که خواهر شما بعقیده‌ی من یک تخم و ترکه حسابی نبوده است. دریک خانواده‌ی معروف و سرشناس بدنیا آمده و لی بعد ابایک آدم بی معنی از خانواده فرار میکنه و نتیجه‌اش اینه که اینجا روبروی ما ایستاده است.»

هاری به پشتاب خودش خیره شده بود. در گوشش یک زنگ مسخره‌ئی داشت صدای میکرد. داشت فکر میکرد: «دم دسته جاروب را محکم در دستهای خودت بگیر. ولی دیگه یادش نمی‌آمد که بعد از اون چه باید بکنه. مثل این بود که صدای عمه مارگ داره مثل متنه‌هایی که تو کارخانه‌ی عمورنون می‌ساختند توی گوشش فرو میره.»

عمه مارگ با صدای بلند داشت میگفت: «این پاتر، و در همین لحظه بطری براندی را از روی میز برداشت که داخل لیوان خودش بریزه که بیشتر آنرا ببروی رومیزی ریخت، این هاری پاتر که اینجا ایستاده، شما هیچ وقت بمن نگفته‌ید چی کرده است؟ کارش چیست؟»

عمورنون و پتوانیا، هردو هیجان زده و پراز تنش شده بودند. طوری شده بود که دادلی دست از یک خوردن برداشته بود و داشت به پدر و مادر خودنگاه میکرد.

عمورنون بصدادر آمد و گفت: «هاری کار نمیکنه. نیم نگاهی به هاری انداخت و دوباره گفت: بیکاره!»

عمه مارگ گفت: «حدس میزدم و بدنیال آن یک قلب براندی خورد و دهنش را با پشت دست خودش پاک کرد. بعد از آن گفت: «یک آدم بیکاره. بی حساب و کتاب. تبل و بیماری که -»

هاری یکباره داد زدن خیر! این طور نیست. دور میزی ها ساکت شدند و احکم نفس نمی‌کشید. هاری از شدت عصبانیت داشت میلرزید. بعمرش تا حال آنقدر عصبانی نشده بود.

عمورنون در حالیکه رنگ صورتش سفید شده بود فریادی زد و گفت: «یک کمی براندی! و بطری براندی را توی لیوان عمه مارگ خالی کرد. بعد خطاب به هاری گفت: «تو بهتره پاشی بری توی اطاق خواب خودت. یالا -»

عمه مارگ دست خودش را جلو آورد که مانع بشه و گفت: «نه! ورنون کجا بره صبر کن بینم. و بعد چشمها خودش را به چشمها هاری دوخت و گفت: بفرمایید! ازوالدین خودتون حرف میزدید. حتما خیلی هم احساس غرور میکنید؟ همانها ای رامیگم که در تصادف اتوموبیل خودشون را بکشتن دادند (حتما مست هم بوده اند) -»

هاری پاشد سر پا ایستاد و گفت: «هیچ این طور نبوده. آنها در تصادف اتوموبیل نمرده اند.

عمه مارگ که دیگه بشدت عصبانی شده و رگهای گردنش درآمده بود فریاد زد: «چرا، چرا، آقای دروغگوی بی سروپای کثیف. آنها توی تصادف اتوموبیل کشته شدند و تورا سر برخانواده‌ی نجیب و سخت کوش خودشون کردند. بیچاره! ناشکر!»

ولی ناگهان عمه مارگ ساکت شد. برای یک لحظه، مثل این بود که کلمات دیگه از دهانش بیرون نمی آمدند. بنظر میرسید که دیگه نمیتوانه عصبانیت خودش را بروز بده و مثل اینکه صورتش ورم کرده است. - چند لحظه ئی که گذشت تورم صورتش متوقف نشد. صورت بزرگ و قرمزش داشت بزرگتر میشد. چشمها باریکی که داشت متورم شده بود و دهانش کشیده شده بود که دیگه قادر به صحبت کردن نبود. چند ثانیه بعد کمehای ژاکتی که پوشیده بود از جا کنده شدند و بدیوار مقابل خوردند - درست مثل یک بالن بسیار بزرگ باد کرده بود، شکمش بالا آمده بود و انگشتهاش مثل یک لوله کالباس بهمان کلفتی شده بود....

عمورنون و خاله پونیا وقتی دیدند که کم کم بدن عمه مارگ داره از روی صندلی خودش بلند میشه و به طرف سقف اطاق میره دونفری با هم فریا دزدند مارگ! دیگه عمه مارگ گرد و مدور شده بود. درست مثل قایقهای نجات که آنها را زیاد تراز حد معمول باد کرده باشند، با چشم هائی مثل خوک. دست و پاش و سط زمین و هو تکان میخورد و تلپ تلپ صدا میکرد. در این حیص و بیص، سگ عمه مارگ، ریپر، وارد اطاق شد و وقتی صاحب خودش را به آن وضع دید دیوانه وار فریاد می کشید.

واق واقققققق

عمورنون پرید و یکی از پاهای عمه مارگ را قاپید و کوشش کرد اورا بطرف زمین پائین بکشه ولی متوجه شد که خودش نیز دارد بالا کشیده میشود. ثانیه ئی بعد ریپر که فکر میکرد عمورنون خیال داره صاحبیش را اذیت کنه پرید و پاچه ای عمورنون را محکم گاز گرفت که فریادش بلند شد.

هاری، قبل از آنکه کسی بتونه جلوی اورا بگیره از ناهار خوری بیرون آمد و بسراخ گنجه ئی که در زیر راه پله بود و درب آن قفل بود رفت. ناگهان قفل گنجه بطور معجزه آسانی باز شد. ظرف چند ثانیه چمدان خودش رانزدیک درب ورودی خانه برد. پله هارا چهار تا یکی پیمود، با اطاق خودش رفت و بلافاصله خودش را بزیر تختخواب انداخت و تخته ای سه لائی زیر تخت را بکنار زد و رویه بالشی را که خرت و پرت های خودش را در آن ریخته بود بیرون کشید و همانطور که میدونیم هاری کتابها و کارتهای تولد خودش را در آن رویالشی پنهان کرده بود. بعد از آنکه آنها را بیرون آورد قفس خالی هدویگ رانیز با دست دیگر ش بلند کرد و شروع به پائین آمدن از پله ها نمود و بسراخ چمدانی که نزدیک درب خانه گذاشته بود رفت. عمورنون در حالیکه شلوارش از گازی که سگ گرفته بود پاره و ریش شده بود از ناهار خوری بیرون آمد و داد زد:

بر گرد اینجا! بر گرد اینجا و این را دوباره بحالت اول خوش در بیار!

ولی دیگه هیچکس نمیتوانست جلوی خشم هاری را بگیره. لگدی به چمدون زد که باز شد، عصای خودش را از تو چمدون بیرون آورد و آنرا بطرف عمورنون نشانه رفت.

حقش بود! و در حالی که بسختی نفس نفس میزد، هاری ادامه داد و گفت آنچه بسرش او مدد استحقاق داشت. شما هم از من دور شوید.

ورنون دوید که درب خانه را بگیره و بلکه مانع رفتن هاری بشه که هاری گفت: من دارم میرم. دیگه هر چه کشیدم و حرف نزدم بس است.

ولحظاتی بعد، در تاریکی شب و در خیابان خلوت و بی سروصدای مقابل خانه در حالیکه چمدان سنگین را بدنبال می کشید و قفس خالی را در زیر بغل زده بود ناپدید شد.

صل سوم

اُبُوس سرمان

هاری چند خیابانی از منزل عمومونون دور شده بود که در محلی که به آن «ما گنولیای هلالی شکل» می گفتند بادیوار کوتاهی برخورد نموده بیگر نتوانست چمدان را بدنال بکشد. همانجا بی سرو صدا بزمین نشست. هنوز عصبانیت از سرو صورت ش میبارید و به تپش تند و غیر منظم قلب خود گوش فراداده بود.

پس ازده دقیقه ماندن در آن خیابان تاریک و بی سرو صدا، حالتی جدید بروی مستولی شد. وحشت! از هر طرفی که به قضیه نگاه میکرد تا بحال به این مخصوصه گرفتار نشده بود. تنها مانده بود. و در دنیای غیر جادوئی بی پناه بود و جائی برای رفتن و پناه بردن نداشت. بد تراز همه اینکه وی بیک جادوی جدی دست زده بود و معنی آن این بود که اخراج وی از مدرسه موضوعی بسیار جدی است. او، قانون محدودیت جادو برای کوچک سالان را شکسته بود و باور نداشت که نماینده وزارت جادو از عمل خلاف وی چشم پوشی کند.

بدنش می لرزید. نگاهی در آن تاریکی شب به ما گنولیای هلالی انداخت. فکر میکرد که چه بر سرش خواهد آمد؟ آیا اورا توقیف میکنند، یا اینکه از دنیا جادو گری وی را طرد میکنند؟ بفکر رون و هر میون افتاد. ناگهان مثل این بود که قلبش میخواهد از تپش باز بایستد. آهسته تر میزد. اطمینان داشت که کاری که او کرده بود چه جنائی باشد، چه غیر آن، ولی رون و هر میون باو کمک خواهند کرد. ولی هر دونفر در خارج بودند و با رفتن هدویگ، که خودش اورا مخصوص کرده بود سیله ئی برای تماس گرفتن با آنان ندارد.

اشکال بعدی که وجود داشت این بود که او پولی که مردم عادی از آن استفاده میکردند نداشت. در کیسه ئی که در ته چمدانش بود یکی دو سکه ای کوچک طلای جادوئی بود که بدرداو نمی خورد و ارثیه ئی که پدرش برای او گذاشته بود در بانگ جادو گرها در لندن سپرده شده بود ووی بآن دسترسی نداشت. هیچ وقت قادر نیست چمدان خودش را تالندن بدنال خودش بکشد. مگر اینکه....

نگاهی به عصای خود انداخت که هنوز در دست خودش آنرا تکان میداد. با خودش فکر کرد که اگر قرار است مرا از مدرسه ای هو گوارت اخراج کنند، انجام یک کار جادوئی دیگر گناه مرا آنچنان تشدید نمیکند (دراین لحظه دوباره قلبش با سرعت بیشتری تپیدن گرفت). هاری ساعتی که انسان راغب میکرداز پدرش به اورسیده بود با خود داشت - چطوره که من کاری کنم که چمدانم مثل یک پر مرغ سبک شود، آنرا به دسته ای جاروب خودم گره بزنم، عبای خودم را بردوش کشم و بلندن پرواز کنم؟ بعد از آن میتونم بقیه ای پول خودم را از بانگ بردارم و..... مثل یهودی سر گردان زندگی تازه ئی را شروع کنم. این افکار و حشتناکی بود که در کله او فرورفته بود و هاری نمیتوانست برای همیشه روی آن دیوار کوتاه بشینه و فکر کنه. از طرفی اگر پلیسی از اون غیر جادوئی ها از راه میرسید و می پرسید در این وقت شب برای چی اینجا نشسته ئی جوابی نداشت و مشتش باز میشد. در دل این شب تاریک در گوشه ای خیابان با یک چمدان پراز خرت و پرت، ویک دسته جاروب، تنها مانده بود.

هاری دوباره چمدان را باز کرد و اشیاء درون آنرا بکناری زد. دنال ساعتی که انسان را نامزد

میکرد میگشت- ولی قبل از آنکه آنرا پیدا کند، یکدفعه از سر جای خودش بلند شدویکبار دیگر با طرف خودش نگاه کرد. مثل این بود که یک چیزی پشت گردنش را خارش میدهد. احساس کرد مثل اینست که یک کسی مواطن اوست. ولی بنظر میرسید که خیابان خلوت خلونه و هیچ نوری هم از خانه های چهار گوش بزرگی که از دور میدید به آنجا که ایستاده بود نمی تایید.

دوباره ببروی چمدان خودش خم شد ولی بلا فاصله دوباره راست ایستاد و بی اراده عصای خودش را در دستش محکم کرد. بجای آنکه بشنود، احساس کرده بود که کسی، یا چیزی، بین فاصله ای بین گاراژ و حصاری که پشت سرش قرار گرفته ایستاده است. نگاهی به کوچه ای پشت سرش انداخت. اگه یک تکان بخوره میتونم بفهمم که یک گربه است - یا یک چیزدیگر.

هاری دادزد «لوموس»، و بلا فاصله نوری در انتهای عصایش بود پیدا شد و اورانمایان و روشن کرد. هاری عصارا بالای سر خودش گرفت و در همان لحظه سنگریزه هائی که در دیوارهای شماره دویکاربرده شده بودنا گهان در خشیدند، درب گاراژ روشن شد و بین آنها هاری، بطور واضح بدنه ای فردی را که بسیار تنومند بود و چشمانی بزرگ و درخشش داشت مشاهده کرد.

هاری یک قدم بعقب برداشت. پایش به چمدان گیر کرد و لغزید. هنگامی که با عجله دستش را جلو آورد تا تعادل خودش را حفظ کند عصا از دستش افتاد و محکم ببروی آبروی فاضل آب بزمین خورد.

صدای «بنگ» کر کننده ائی در گوش هاری پیچید بقسمی که مجبور شد دستهای خودش را بالا بیاورد و بعنوان سپربروی گوشاهای خودش بگذارد و با فاصله آنها را جلوی چشمها یش بگیرد تا نور کور کننده ائی را که ناگهان تاییدن گرفته بود سد کند....

هاری قریادی کشید و بموقع خودش را غلطاند تا به پیاده رو کشاند. چند ثانیه بعد یک جفت چرخ غول پیکرونور خیره کننده ائی زوزه کشان نزدیک شد و درست بطرف همانجایی که هاری تازه دراز کشیده بود بحرکت درآمد. موقعیکه هاری سر خودش را کمی بلند کرد تا تشخیص دهد این هیولا چیست متوجه شد که چرخهای اتوبوس سه طبقه ائی است که معلوم نبود از کجا پیدا شده بود. به شیشه ای جلوی اتوبوس که نگاه کرد دید با حروف طلائی این جمله ببروی آن نوشته شده است - «اتوبوس قهرمان».

برای یک لحظه هاری پیش خودش گفت اگر من یک لحظه غفلت کرده بودم که کارم ساخته شده بود و حالا آن دنیا بودم. در همین فکر بود که دیدراهنمای اتوبوس که یک اونیفورم بنفس پوشیده بود سرش را از اتوبوس بیرون آورد و در آن تاریکی شب شروع به صحبت کرد.

به اتوبوس قهرمان، که وسیله ای نقلیه ای اضطراری برای جادو گران تنها و بی پناه است خوش آمدید. عصای خود را بیاورید، سر دست بگیرید و داخل شوید. ما شمارا بهر نقطه ائی که مایل باشید خواهیم برد. نام من «استان شمپایک» است و امشب راهنمای اتوبوس شما هستم -،

راهنمای بنا گاه صحبت خود را قطع کرد زیرا متوجه شد که هاری هنوز روی زمین نشسته است. هاری عصای خودش را از روی زمین بلند کرد و یکی دوبار آنرا بپای خود زد. نزدیکتر که شد متوجه شد که استان شمپایک، چند سالی پیش تراز اوست. حدا کثرا هیجده یا نوزده سال، با گوشاهی جلو آمده و بزرگ و تعدادی جوش که ببروی آنها پیدا بود.

با قیافه ای یک راننده ای حرفه ائی از هاری پرسید توی آن تاریکی ها چی میکردی؟

هاری پاسخ داد زمین خورده بودم. و متوجه شد که استان کمی زبونش میگیره.

واسه سی افتادی؟ بعد از اون یک خنده‌ی مسخره ئی کرد.

هاری گفت من که از قصد خودم را زمین نزدم. و نمیخواست بیش از آن در این باره حرف بزنم. سر زانوی شلوار جینی که پوشیده بود پاره شده بود و دستش را که جلوبرده بود تا بدیوار بگیره خراش برداشته بود و از آن خون میآمد. یکدفعه بیادش او مدد که چرا زمین خورد و یک دفعه برگشت که بکوچه ئی که بین گاراژ و حصار بود یک نگاهی بیندازد. چراغ جلوی اتوبوس با نور قوی خودش کوچه را روشن کرد و لی هاری متوجه شد که کوچه خالی است.

استان پرسید سی رانگاه میکردم؟

هاری گفت یک چیز سیاه رنگ بزرگی آنجا بود. اشاره ئی به یک محظوظه‌ی خالی کرد، که مثل یک سگ بود..... ولی خیلی هیکل دار و بزرگ بود.....

هاری نگاهی به استان که دهانش کمی باز مانده بود کرد. هاری با احساس ناراحتی که داشت متوجه شد که چشم‌های استان آهسته اهسته حرکت کرد تا به پیشانی هاری رسید و بعد ببروی جای زخم پیشانی وی متوقف شد.

آن چیه روی شرت‌و؟

هاری فورا گفت هیچی و موهای سرش را کمی جا بجا کرد تاروی زخم پیشانی اش را بگیرد. اگر وزارت جادو دنبال او میگشت نمی خواست به آن آسانی دمش به تله بیفتند.

استان، ول کن هاری نبود و پشت سرهم سؤال میکرد. اشمت چیه؟

هاری گفت اسم من «نویل لونگ باتوم» است. این اولین اسمی بود که بمنزش آمد. و بلافاصله پرسید: تو گفتی که این اتوبوس بهر کجا که من بخوام میره؟ درست فهمیدم؟ هر کجا که من بخوام؟ و این سؤال ها را پشت سرهم میکرد و نمیخواست حواس استان را پرت کنه که آنقدر از او سؤال نپرسه.

استان مغورانه گفت: آره. هرجائی که تو بخواهی. هر چقدر میخواهد طولانی باشه. ولی فقط روی زمین. مانمیتونیم زیر آب بریم.

استان دوباره مشکوکانه به هاری نگاه میکرد. یکدفعه گفت توباعصای خودت به ما اشاره کردم که بایشیم و ما هم ایشتدیم.

هاری فورا گفت: بین. گوش کن. از اینجا تا لندن چقدر میشه؟

استان گفت یا زده سیکل (واحد پول جادوئی) میشه ولی اگر شیزده سیکل بدھی یک لیوان شوکولات داغ و اگر پانزده سیکل بدی یک بطرآب گرم و یک مشواک دندان بهر رنگی که دلت بخواه نیز بتو میدهیم.

هاری یکبار دیگر دست در چمدان خودش کرد، پولها یش را بیرون آورد و تعدادی پول نقره در کف دست استان گذاشت. بعد از آن دونفری چمدان هاری را بلند کردن و در داخل اتوبوس گذاشتند. بعد از آن قفس خالی را هم در گوشه ئی قرار دادند. هاری سوار اتوبوس شده بود.

اتوبوس قهرمان، اصلا صندلی نداشت. بجای آن در حدوش تختخواب برنجی پشت پنجره های اتوبوس که بر روی آنها پرده کشیده شده بود گذاشده بودند. در کنار هر تختخواب شمعدانی گذاشته شده بود و در هر یک از آنها شمعی روشن می‌سوزخت و دیوار چوبی بین تختخواب ها را روشن نموده بود. جادو گر لاغر و باریکی که یک شب کلاه بر سر داشت در عقب اتوبوس نشسته بود

و غرولند میکرد.

استان اشاره ئی به هاری کرد و گفت یادت باشد این که اینجاست مال توست و بعد به چمدان هاری اشاره کرد که آنرا زیر تختخوابی که پشت سر راننده قرار گرفته بود گذاشته بود. راننده دریک صندلی دسته دارد و پریش فرمان اتوبوس نشسته بود. استان، اشاره ئی به راننده کرد و گفت این آقا راننده ای اتوبوس و نامش «ارنی پرانگ» است. این آقا هم «نویل لونگ با توم» است و هاری را براننده معرفی کرد.

ارنی پرانگ، جادو گر پیری بود که عینکی ته استکانی بر چشم گذاشته بود. سری بطرف هاری که در حال عصبی مشغول بازی کردن با سجاف کت خودش بود و در گوشه ای تختش نشسته بود کرد. استان، در این لحظه رفت و بر روی صندلی دسته داری که در کنار راننده بود نشست.

یک صدای «بنگ» دیگری بلند شد و لحظه ای بعد هاری متوجه شد که دراز بدراز روی تختخواب خودش دراز کشیده است. اتوبوس سرعت گرفته بود و هاری را بطرف عقب کشیده بود. هاری خودش را از روی تخت بالا کشید و از پنجره به بیرون نگاه کرد. نگاهان متوجه شد که دارند در خیابانی که ارتباطی بخیابان قبلی نداشت حرکت میکنند. استان نگاهی به چهره ای حیرت زده ای هاری انداخت و داشت از دیدن هاری با آن قیافه لذت میبرد.

اینجا همان جایی است که ماقبل این و توان تکان دادن عصای خودت مارا پائین کشاندی. بعد نگاهی به چهره ای ارنی انداخت و پرسید ما حالا کجا هستیم؟ و یلز؟ راننده گفت بله.

هاری پرسید چطور ممکن است غیر جادوئی ها صدای این اتوبوس را نشنوند؟ استان مغرو رانه جواب داد. درست نمی شنوند. البته درست هم نگاه نمی کنند. تو فکر میکنی بشنوند.

ارنی به استان گفت بهتره بری خانم مارش را بیدار کنی. چیزی دیگه طول نمیکشه که مابه «آبر گاونی» برسیم.

استان از کنار تختخواب هاری گذشت و در پشت یکی از پلکان های چوبی و باریک ناپدید شد. هاری هنوز داشت از شیشه به بیرون نگاه میکرد و احساس میکرد که داره عصبانی میشه. بنظرش میرسید که ارنی، بطور صحیح از اتوبوس دنده اتوماتیک استفاده نمیکند. اتوبوس یکبار از لبه ای پیاده روبرو شد و لی بچیزی نخورد و سرو صدایی بلند نشد. تیر چراغ برق، صندوق پست، صندوق های زیاله، همه از سر راه اتوبوس کنار میرفتند و وقتی که اتوبوس رد میشد دوباره سر جای خودشون بر میگشتند.

استان دوباره از پله ها پائین آمد. بدن بالش جادو گر باریک اندامی که خودش را دریک عبا پیچیده بود حرکت میکرد.

هنگامیکه ارنی اتوبوس رانگاه داشت استان صورتش را بطرف خانم کرد و با خوشحالی گفت مدام مارش، شما تشریف میبرید؟ مدام مارش دستمال کوچکی در جلوی دهان خودش گرفت و از پله ای اتوبوس پائین آمد. پس از آنکه مدام مارش در روی زمین قرار گرفت استان ساک مسافرتی او را به پائین پرت کرد و درب اتوبوس را محکم بهم زد. صدای «بنگ» دیگری بگوش رسید و آنها داشتند از خیابان باریک یک روستا عبور میکردند و درختانی که در دو طرف جاده بود

کم کم از نظر دور میشد.

هاری هیچ وقت نمیتوانست در اتوبوس بخوابد. حتی اگر اتوبوس صندلی راحت داشت و بنگ بنگ صد اندیکرد یا اینکه در هر کیلومتر راه، صدبار بالا نمی پرید. دلش کم کم درد گرفته بود و نمی دانست که آخر کار چه برسش خواهد آمد. آیدورسلی هاعمه مارگ را از سقف پائین آورده اند یا اینکه هنوز آن بالاست.

استان یک نسخه از روزنامه‌ی پیام بروز را باز کرد و در حالیکه زبان خودش را بین دندان‌ها یش گذاشت بود مشغول خواندن بود. تصویر بزرگی از مردی که در صفحه اول چاپ شده بود دموهای بلندی داشت نظر هاری را بخود جلب کرده بود. بنظر میرسید که هاری این فرد را می‌شناشد. چند لحظه بعد هاری مشکل خودش را فراموش کرد و از استان پرسید: آن مردی که تصویرش در در اخبار غیر جادوئی ها چاپ شده بود کیست. برای چی عکسش را چاپ کرده اند؟.

استان‌لی صفحه‌ی روزنامه را بطرف صفحه‌ی اول گرداند و خندید. این سیاه پوسته را می‌گیگی. البته که عکس اورا در روزنامه چاپ می‌کنند. تو کجا بوده ئی؟ نگاه عجیبی به هاری انداخت. صفحه‌ی اول آنرا جدا کرد و آنرا به هاری داد. بهتره که آنرا خودت بخوانی.

هاری روزنامه را در نور شمع گرفت و چنین خواند:

مرد سیاه پوست هنوز آزاد است

سگ سیاه که احتمالاً غیر مشهور ترین زندانی است که تا بهال در قلعه‌ی نظامی آژکلابان از او گهواری می‌شده است برای خودش می‌گردد و آزاد است. این فبر امروز بوسیله‌ی وزارت فارم تائید شده است. وزیر چادو، «کورنیوس فوج»، شخصاً گفته است که هر کاری پتوانیم اینها میدهیم تا دوباره این سیاه را دستگیر کنیم. از جماعت پادوگران فواهش می‌کنی آرامش فودرا هفظ کنند تا ما نیز وظایف فودرا انجام دهیم. فوج، از طرف بعضی از اعضا خود را بین المللی زنان پادوگر موردن تقاضه قرار گرفته بود زیرا این فبر را به نفست وزیر غیر پادوئی‌ها اطلاع داده بود.

یکی از افراد عادی غیر پادوئی وزود رنج، امروز می‌گفت که مگه شما نمیدانید که این مرد سیاه دیوانه است. برای هر خردی که با او روبرو شود، په پادوگر باشد و په نباشد، فطرناک است. من فودم شنیدم که نفست وزیر می‌گفت که او درباره همیوت این سیاه یک کلمه با کسی صمیم نخواهد کرد. ولی فوب! اگر صمیم است که میتواند آنرا باور کند؟ به افراد غیر پادوئی گفته اند که این سیاه یک تفگ (نوعی عصای فلزی است که غیر پادوئی‌ها برای کشتن یکدیگر از آن استفاده می‌کنند)، با هر قمل می‌کند و همین علت است که اهتمام پادوگران از آن ترس دارد که ما نند و ازده سال قبل، که سیزده نفر آدم با یک نفرین از بین رفتند، دوباره کشته شوند و بهوی فون راه بیفتند.

هاری، نگاهی در چشم‌های سایه دار سیاه که تنها قسمت تصویر بود که بخوبی پیدا و زنده بود، دوخت تابییند چیزی دستگیرش می‌شد. تا حال هاری فرد خون آشام یا تبهکار ندیده بود. ولی عکس‌هایی از آنها در کلاس خودشان که مربوط به دفاع در مقابل هنرهای تاریک بود دیده بود و این سیاه، آنطوری که هاری احساس می‌کرد با پوست سفید مومیانی شده ئی که داشت، مثل این بود که یکی از آن خون آشام هاست.

استان که مواظب هاری بود داشت اورا نگاه می‌کرد گفت: قیافه‌ی ترسناکی داره. اینطور نیست؟ هاری داشت فکر می‌کرد وزیر لب می‌گفت سیزده نفر! و دوباره صفحه‌ی روزنامه را به استان بر گرداند. و دوباره گفت سیزده نفر آدم با یک حرکت.

استان گفت: آره دیگه. آنهم در مقابل چشم شاهدان عینی و در روز روشن. درد سربرزگی بود. من یادم میاد.

ارنی که راننده اتوبوس بود چیزی نداشت که اضافه کنه فقط سرش را پائین آورد و حرفهای استان را تأیید میکرد.

ناگهان استان همانطور که روی صندلی دسته دار خودش نشسته بود دستش را روی دسته ای صندلی گذاشت، چرخی خورد تا بتونه بهتر توی صورت هاری نگاه کنه.

بعد به هاری گفت: میدونی! این سیاهه یکی از بزرگترین پشتیبانان «اون» بود.

هاری بدون آنکه اصلا فکر بکنه یکدفعه گفت کی؟ وُلدِمُورت؟

استان که اصلا منتظر این کلمه یا اسم نبود، ناگهان تمام صورتش، حتی کورک های روی گوشش مثل گچ سفید شد. ارنی نیز چنان فرمان اتوبوس را گرداند که تمام مزرعه و کشت و زرع رو برو با یاد از جای خودش عقب میرفت تا با اتوبوس تصادف نکنه.

استان دوباره روی خودش را به هاری کرد و با ترس ولز گفت مواطن باش. توبهای چی این اسم را بر زبان آورده؟

هاری که تازه فهمیده بود چه غلطی کرده گفت مادرت میخوام! من اصلا یادم رفته بود-

استان با صدای بسیار ضعیفی گفت فراموش کردی؟ پسر دست بذار اینجا بین چطوری قلب من داره میزنه.

هاری دوباره گفت من مادرت میخوام. پس اینطور که شما میفرمایید این سیاهه یکی از طرفداران اون آقا بود؟

استان گفت: بله. و هنوز داشت قلب خودش را مالش میداد. بله. همانطوره. در هر حال، هنگامی که آری پاتر کوچولو (حتی اسم هاری رانمیتوност درست تلفظ کنه) حسابش را کف دستش گذاشت.... در اینجا دوباره حالت عصبانیت به هاری دست داد و باز شروع کرد سجاف کتش را پائین دادن-، تنها چیزهایی که تو میدونی این است که طرفداران «اون» همشون کلکشون کنده شد. اینطور نبود ارنی؟-، و بیشتر آنها میدونستند که دیگه همه چیز تمام شده است. دیگه ساکت شدند. ولی نه این سگ سیاه. حتی من شنیدم که اگر «اون» رشته‌ی کار را به دست بگیره این سیاه نفر دوم خواهد بود.

خلاصه، آقا سیاهه را در گوشه‌ی خیابان گیر کشیدند که پراز آدم‌های غیر جادوئی بود. در این لحظه، سیاه عصای خودش را بیرون آورد و نصف خیابان را فرستاد راه هواویک جادوگر و دوازده تا آدم معمولی لت و پارش دند. و حشتناک بود. و میدونی این سیاه بعدش چه کرد؟ استان، زیر لبی با حالتی بسیار اندوه‌گین ادامه داد...

هاری گفت، بعد چی شد؟

خندید! همانجا ایستاد و پشت سر هم خندید. و هنگامی که نیروهای وزارت جادو به محل رسیدند، اشاره کرد ساکت باشد و باز شروع کرد بخندیدن. دیوانه بود. میدونی ارنی! جدی دیوانه بود.

ارنی، تصمیم گرفت در اینجا اظهار نظر کند و بهمین جهت زیر لبی و آهسته گفت اگر آن موقع به

آز کابان نمیرفت، حالا مجبور بود با کارهائی که کرده است آنجا بره. ولی میدونی چیه؟ اگر قرار بود که مرا به آز کابان ببرند قبل از آنکه دستشون بمن برسه من خودم را منفجر میکردم. استان گفت: ارنی! اونها باید کار خودشان را النجام میدادند و بالاخره دادند. خیابان رفت راه هوا وغیر جادوئی ها هم کشته شدند. بعد یادت میاد چی گفتند ارنی؟ گفتند باز هم ما آدم های بیشتری را به آنها ملحق میکنیم.

ارنی، خُرُخُری کرد و گفت آره درسته. بعد اون انفجار مهیب گاز را داشتیم. استان، در حالیکه به چهره‌ی سیاه در روزنامه نگاه میکرد گفت: وحالا، دوباره این سیاه بد قواره. قرار نبود کسی که توی آز کابان میره ب-tone از آنجا بیرون بیاد. این تن بمیره باید یک کسی اورا بیرون آورده باشه. بین ساد گی ها هم نیست. حالا دیگه مردم رامی ترسانند. من اصلا فکر نمیکنم که آنها از گارد های آز کابان هراس داشته باشند. ناگهان ارنی شروع به لرزیدن کرد.

ارنی گفت: تورا خدا استان راجع به یک موضوع دیگری حرف بزن. این آز کابان و گارد های آن کم کم درد معده‌ی مرا زیادتر میکنند.

استان، روزنامه راییک طرف انداخت و هاری در حالیکه حاشیه بود کنار پنجه‌ی اتوبوی قهرمان لم داد. هیچ نمیتوانست فکر کنه که در شباهای آینده استان برای مسافر های خودش چی داره که تعریف کنه؟

حتما خواهد گفت که اون آری پاتری که برآتون تعریف کردم، عمه اش را باد کردو فرستاد هوا. یک شب اینجا مسافر ما بود. مگه نه ارنی؟ و کوشش داشت برای کاری که کرده بود فرار کنه. هاری قانون جادو گری را شکسته بود. و کارش درست شباهت زیادی به همان سیاه داشت. او هم آنقدر عمه مارگ را باد کرده بود که بره بالا و در آز کابان پائین بیاد. هاری هیچ اطلاعی راجع به زندان جادو گرها نداشت. گواینکه افراد بسیاری را دیده بود که بعضی اوقات در باره‌ی آن حرف میزدند. ها گرید، که سرپرست تیم های هو گرید بود دو ماه در سال گذشته در آز کابان زندانی بود. هنوز وحشتی را که در قیافه‌ی ها گرید برای رفتن احتمالی به آز کابان دیده بود فراموش نکرده بود. و ها گرید شجاع ترین فردی بود که هاری میشناخت.

اتوبوس فهرمان در دل شب پیش میرفت، و همانگونه که برفتن ادامه میداد، خس و خاشاک کنار جاده، اطاقک های تلفن، درختها، را پروپخش میکرد و هاری همانطور ناراحت و فلک زده ببروی تختخواب پر خود لم داده بود. پس از مدت کوتاهی، استان بخاطر آورد که هاری برای نوشیدن یک لیوان شوکولات داغ به او پول داده است. ولی هنگامیکه آنها بین راه «انجِل سی» به «آبِرِدین» رسیده بودند بعلت تکانی که اتوبوس با وداده بود، لیوان شوکولات را ببروی رختخواب و بالش هاری ریخته بود. کم کم یک ساحران و جادو گران در حالیکه پیزامه های خود را پوشیده بودند از پله ها پائین می آمدند تا اتوبوس را ترک کنند.

همه در چهره هاشان علامت رضایت بچشم میخورد. آخرین نفری که اتوبوس را ترک میکرد هاری بود.

استان در حالیکه دستهای خودش را برهم میزدراز هاری پرسید کجای لندن میری؟ هاری جواب داد کوچه‌ی دیا گون.

استان گفت: خیلی خوب ارنی. بزن بریم! اتوبوس پیر.
بنگ! بنگ!

هاری یکدفعه متوجه شد که او نهان نزدیک «چرینگ کروس» رسیده اند و اتوبوس مثل برق و باد داره حرکت میکنه. یک کمی عقب نشست و مشغول تماشای ساختمانها شد. هرچه وسائل درس راه بود خودشون راجمع و جور میکردند یا کنار میرفتند تا برای اتوبوس راه باز کنند. هوا داشت کم کم روشن میشد. هاری در دل میگفت که حتما میتونه یکی دو ساعت درازبکشه، بعد وقتی مغازه ها باز شدند، سری به «گرین گاتز» بزننه و بعد حرکت کنه- برای کجا؟ معلوم نبود. خودش هم نمیدونست.

ارنی پای خودش را روی ترمزا توبوس فشار داد و اتوبوس مقابل درب یک «پاب» که پشت آن دری سحرآمیز بکوچه‌ی دیاگون داشت توقف کرد.

هاری به ارنی گفت بسیار متشکرم.

از پله‌ی اتوبوس پرید پائین و استان کمک کرد تا او چمدانش را بزمین بگذاره و بعد هم آنرا توان پیاده روی مقابل گذاشت. هاری هم قفس را برد و پهلوی چمدان گذاشت.
هاری به اون گفت خب! خدا حافظ. متشکرم.

ولی استان دیگه حواسش با هاری نبود و همانگونه که روی رکاب اتوبوس ایستاده بود چشم‌های خودش را لوچ کرده بود به دهانه‌ی درب و رو دی هتلی بنام «پاتیل سوراخ دار»، نگاه میکرد. ناگهان صدائی از عقب سریگوش هاری خورد که یک کسی میگه پس تواینجائی! ولی قبل از آنکه هاری بتونه سرش را برگردانده ببیند چه کسی است احساس کرد دستی بر شانه اش سنگینی میکند. در همان لحظه استان فریاد کشید ارنی بیا اینجا! بدو، بدو، بیا بیین اینجا چه خبره.

هاری نگاهی ببالا انداخت تا ببیند چه کسی دست بر شانه اش گذاشته است؟ و ناگهان احساس کرد که مثل آنکه یک سطل پرازیخ ریخته شدتی شکمش - همانطور که قدم بر میداشت یکدفعه رفته بود توی شکم «کورنلیوس فوج» که وزیر جادو بود.

استان هم پرید توی پیاده رو و پهلوی آنها ایستاد.

استان با هیجان به هاری رو کرد و گفت: نویل! گفتی وزیر چیه؟

مرد کوچولوئی که لباده‌ی بلند و راهی بتن کرده و میخواست خودش را قایم کنه به استان رو کرد و گفت: نویل؟ نویل دیگه کیه؟ این آقا اسمش هاری پاتره.

ناگهان استان فریادی زد و گفت بخدا من اینرا میدونستم. ارنی. حدس بزن نویل کیه. آری پاتره. همان وقت که جای زخم توی پیشانی اش را دیدم فهمیدم که او، آری پاتره.

فوج گفت بله. بله. من بسیار خوشحالم که اتوبوس قهرمان هاری را سوار کرده است. ولی هم هاری و هم من، هر دو نفر مون به کمی خواب احتیاج داریم که باید برویم دراین پاتیل سوراخ.....

فوج، فشار دادن بر روی شانه‌ی هاری را افزایش داد و هاری متوجه شد که مثل آنکه دارند بدون اراده اورا بطرف «پاب» میبرند. شخصی که قدی خمیده و قوزی داشت از پشت بار در حالی که یک چراغ دستی با خود داشت ظاهر شد. این شخص اسمش «تام» بود که مالک آنجا بود و اصلاً دندان دردهان نداشت.

تام خطاب به وزیر گفت: بالا خره شما پیداش کردید. بچیزی احتیاج ندارید... آبجو، براندی؟ یا

چیزی دیگر؟

فوج، که هنوز هاری را با خود داشت و نگذاشته بود برود گفت: شاید یک ظرف چای بهتر باشه. یک صدای بسیار ناهمجارت از پشت سر آنها بگوش میخورد و مربوط به استان وارنی بود که داشتند چمدان و قفس هاری را با خود میکشیدند و با هیجان بدنیال آنها می آمدند.

استان بالکنت زبانی که داشت به هاری گفت: آنوقتی که سوار اتوبوس شدی بمانگفتی که تو که هستی نویل؟ حالاً ما فهمیدیم که تو آری پاتری. ارنی هم از پشت شانه های هاری پاتر داشت به آنها نگاه میکرد و با علاقه به صحبتها گوش میداد.

در این لحظه فوج اشاره ئی به تام، مرد خمیده ئی که در «بار» بود کرد و گفت مطلب را درز بگیر. هاری روی خودش را به طرف «استان» و «ارنی» کرد و با آنها در کمال دلتنگی خداحافظی کرد و فوج را به طرف راهروئی که در کنار «بار» بود هدایت کرد.

استان دوباره صورتش را بطرف هاری کرد و گفت: خداحافظ نویل.

فوج، دست هاری را گرفت و بدنیال تام که چراغ را بdest داشت، در راهرو شروع به قدم زدن کرد و بعد اوارد یک اطاق پذیرائی شد. تام با انگشتان خودش بشکنی زد، آتشی در بخاری روشن شد و بدنیال آن تعظیمی کرد و از اطاق خارج شد.

فوج، اشاره ئی به هاری کرد و گفت بشین.

هاری، با اینکه پس از تعارف فوج نزدیک بخاری نشست و لی احساس میکرد که موهای دستش بلند شده و سردش است. فوج پالتوی خودش را از تن در آورده بیک طرف انداخت. بعد از آن کمی پاچه های شلوار خودش را بالا زد و در برابر هاری نشست.

هاری، من اسمم کورنلیوس فوج است و وزیر جادو هستم.

هاری البته، قبل این موضوع را میدانست. واورا قبلایک بار دیده بود. متنها چون هاری لباده ی پدرش را پوشیده بود که در آن نامرئی میشد، فوج آنرا نمیدانست.

تام، رستوران چی، دوباره سرو کله اش پیدا شد. این دفعه یک رولباسی پوشیده بود و یک سینی چای و نوعی کیک بر شته و کره با خودش آورده بود که آنها را بروی میز گذاشت و دوباره خارج شد و درب را پشت سر خودش بست که کسی مزاحم آن دونفر نشود.

بسیار خوب هاری! مشغول به ریختن چای برای هاری شد و در ضمن میگفت: تو یک دفعه اتفاقاً همه مارادر و بر خودت پیدا کردی. و من مانع نمی بینم که آنرا با تو در میان بگذارم. فرار کردن از خانه عمودورنون و خاله ات به آن شکل یک کمی برای من عجیب بود. اول کمی در باره اش فکر کردم.... ولی تو در حال حاضر محفوظ هستی و خطری متوجه تو نیست.

فوج تکه ئی کیک برداشت و مشغول مالیدن کره بروی آن شد. و بعد از آن کار، سینی را بطرف هاری هل داد.

بحور، هاری. توب آنکه سر پا ایستاده بودی ولی مثل مرده ها میمونی. و اما حالا..... فکر میکنم وقتی بشنوی که چگونه ما تو انسیم با آن گرفتاری تأسیف باری که برای خانم مارجوری دورسلی پیش آمده بود مبارزه کنیم، خوشحال بشی. ما دونفر از اعضای اداره ای ختنی سازی جادورا بلا فاصله چند ساعت قبل به «پرایوت درایو» فرستادیم. خانم دورسلی را بلافاصله سوراخ کردند تا بادش خالی شود و حافظه اش را اصلاح کنند. این خانم دیگر هیچ وقت بیاد نخواهد آورد که چه بر

سرش گذشته است و مثل آنست که اصلاً چنین اتفاقی نیفتاده است و توهیچ عملی انجام نداده ئی. همه چیز عادی است.

فوج، همانطور که هاری مشغول نوشیدن چای خودش بود به او لبخند میزد. درست مانند لبخندی که یک عمو به برادرزاده‌ی خود میزند. هاری که گوشش آنچه می‌شنید نمیتوانست باور کندهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید ولی قادر به آن کار نشد. بنابراین دوباره دهان خودش را بست و ساکت ماند.

فوج گفت: حالا تنهانگرانی توازنیست که عمومورسلی و خاله‌ات چه عکس العملی نسبت بتو خواهد داشت. من، انکار نمیکنم که آنها نسبت باین حادثه بشدت ناراضی نیستند ولی آمادگی دارند که تابستان دیگر تورا پذیرند. تعطیلات کریسمس وایسترا که تو در هو گوارت خواهی ماندولزومی ندارد که پیش آنها برگردی.

هاری گلوی خودش را صاف کرد و گفت: من عادتم اینست که همیشه در تعطیلات کریسمس وایستدر هو گوارت بمونم و اصلاً دلم نمیخواهد که به پرایوت درایو برگردم.

فوج گفت: ولی حالا، من مطمئنم هنگامی که آبها از آسیاب افتاد احساس توهم عوض میشود و دیگر مثل سابق نیست. آنها اعضای خانواده‌ی تو هستند و من اطمینان دارم که شماها در باطن از یکدیگر خوشتان می‌آید - از ته دل.

هاری هنوز نگران بود که موضوع بهمین سادگی تمام شده است. هنوز متظر بود که از زبان فوج بشنود که حالا چه بر سر او خواهد آمد.

فوج همانگونه که مشغول کرده مالیدن ببروی کیک برسته‌ی خودش بود گفت: هنوز مسئله‌ئی که وجود داره اینه که تو دو هفته‌ی آخر تعطیلی خودت را کجا خواهی گذراند؟ من پیشنهاد میکنم که تو در همین جا، یعنی در پاتیل سوراخ یک اطاق بگیری و -

هاری وسط حرف فوج دوید و گفت: صبر کن، صبر کن. موضوع تنبیه من چی میشه؟
فوج چشمکی زد و گفت کدام تنبیه؟

هاری گفت آخه من قانون شکنی کرده‌ام و باید قاعده‌تا تنبیه شوم. قانون معروفی که اجرای کارهای جادوئی را برای خردسالان منع کرده است نا دیده گرفته‌ام.

اوچی میگی هاری عزیزم. ما که نمیریم برای خطای کوچکی که تو مرتكب شده‌ئی تورا تنبیه کنیم. یک داد کشید و همانگونه که کیک خودش را در هوا بادست خودش می‌گردانید گفت: اون یک تصادف کوچک بود. ما برای آنکه افراد، عمه‌ی خودشان را باد میکنند آنها را به آز کابان نمی‌فرستیم.

ولی این حرفهایی را که هاری امروز می‌شنید بهیچوجه با چیزهایی که قبلاش نیده بود، یا اینکه از وزارت جادو دیده بود تطبیق نمیکرد.

سال پیش من یک اخطار رسمی از وزارت خانه گرفتم برای اینکه یک جن خانگی یک ظرف کیک را در منزل عمومورنون شکسته بود. در آن اخطاریه وزارت جادو نوشته بود که اگر من یک جادوی دیگه انجام بدhem مرا از مدرسه‌ی هو گوارت بیرون میکنند.

مگر آنکه چشم‌های هاری اشتباه میدید. ولی با کمال تعجب دید موقعیکه فوج این جمله را از زبان هاری شنید قیافه زشت و عصبانی بخودش گرفت.

هاری! اوضاع و احوال همیشه فرق میکنه..... ما باید وضعیت حاضر را مد نظر داشته باشیم..... تو که دلت نمیخواه از مدرسه اخراج بشوی. میخواه؟
البته که من دلم نمیخواه اخراج بشم.

خب! بنابراین .اشکال کار کجاست؟ تودیگه چی میخوای؟ و بعد شروع کرد به خنده دن .حالا بهتره کیک خودت را بخوری . من هم میرم بینم تام، مدیر هتل، اطاقی برای تو حاضر دارد یا ندارد . فوج، از سالن پذیرائی خارج شده هاری از پشت سرش مات و مبهوت اورا برانداز میکرد . داشت فکر میکرد حتما یک خبری هست . ویک چیزی اتفاق افتاده است . برای چی فوج، آقای وزیر جادو قبلاً دم درب منتظر اویستاده بود . و برای چی برای کاری که کرده بود تصمیم گرفته اند او را تنبیه نکنند . اصلاً مگه ممکنه که برای کاری باین کوچکی (که وزیر خودش آنرا کوچک قلمداد میکند) وزیری خودش را داخل در موضوع کند و به کار افرادنا بالغ رسید گی کند؟ در فکر بود که فوج با تام، مدیر هتل داخل شدند .

اطاق شماره‌ی یازده خالی است . خبری بود که فوج، به هاری داد . فکر میکنم تودراین اطاق راحت خواهی بود . فقط یک موضوع هست که من باید آنرا تذکر دهم . مطمئنم که تو آنرا در ک خواهی کرد . من هیچ دلم نمیخواه که تو درین جماعت غیر جادوئی لندن پرسه بزنی . بسیار خوب؟ فقط همین جا در کوچه دیا گون خواهی ماند . اگر بیرون رفتی قبل از آنکه هواتریک شود دوباره به هتل برگرد . مطمئنم اینرا که گفتم رعایت خواهی کرد . تام، بجای من کارهای تورانظارت خواهد کرد .

هاری آهسته گفت بسیار خوب . ولی برای چی....؟
فوج، با خنده‌ئی از ته دل گفت: مانمیخواهیم دوباره تورا ازدست بدھیم .
میخواهیم؟ نه.... نه... اصلاً فکر بدنکن . این خیلی بهتره که ما بدلونیم تو کجا هستی .. منظورم اینست....

دراین لحظه فوج سینه‌ی خودش را با صدای بلند صاف کرد، پالتویش را برداشت و گفت: خب! من دیگه باید بروم . مواظب خودت باش .

هاری پرسید هیچ شانسی درباره‌ی اون مرد سیاه تا بحال داشته اید؟
همانطور که فوج مشغول بستن دکمه های نقره‌ئی پالتوی خودش بود یکدفعه گفت: اون دیگه چیه؟ ها-سیاهه رامیگی؟ مگه خبرش بتوهم رسیده؟ خب! آره . نه هنوز . این یک موضوعی که بزمان احتیاج داره . گارد های نگهبان آز کابان تا بحال هیچ وقت اشتباه نکرده اند.... اونها زیاد تراز آنچه من در قیافه هاشون دیدم ناراحتند .

فوج، پس از گفتن این جملات یک کمی لرزید .
خوب! دیگه خدا حافظ .

دستش را بیرون آورد و هاری با او دست دادونا گهان فکری به سرش زد .
راستی- آقای وزیر . میتونم یک سئوال از شما بکنم؟
فوج با تسمی جواب داد .

سال سومی هادر هو گوارت مجاز هستند برای بازدید به دهکده «هو گز مید» برون‌دولی عموم خاله ای من اجازه نامه‌ی مرا امضا نکرده اند . فکر میکنید شما بتوانید آنرا برای من امضا کنید؟

فوج ، که ناراحت بنظر میرسید داشت هاری رانگاه میکرد.

اوه! نه. خیلی متأسفم هاری. آخه میدونی؟ من که والدین یا سرپرست تو نیستم.

هاری مشتاقانه گفت: ولی شما وزیر جادوئیدا گر شما بمن چنین اجازه نی را بدهید.....

نه. نه. هاری. ولی قانون قانونه. شاید سال دیگه تو بتونی به «هو گز مید» بروی. در حقیقت من فکر میکنم که این برای توبهتر است. آره.... خوش باشی هاری. خدا حافظ.

وبایک تبسم دیگرو فشار دادن دست هاری ، فوج اطاق را ترک کرد. در این موقع تام ، دوید او مد جلوو گفت:

آیا ممکن است آقای پاتر همراه من بیانید تا اطاق شما را بشمانشان دهم؟ اثاثه‌ی شما را قبل از
بالا بردہ ام.

هاری دنبال تام راه افتاد. از یک پلکان چوبی نسبتا زیبا گذشت و پشت دری که با برج ، شماره‌ی
یازده بروی آن کوییده شده بود توقف کردند. تام قفل درب را باز کردو داخل شدند.
در داخل اطاق ، تختخواب ، ظاهری مناسب و راحت داشت. اثاثه‌ی اطاق از چوب بلوط تهیه شده
و بتازگی لاک والکل خورده بود. آتش زیبائی در بخاری می‌ساخت و بر نوک دولاب لباس پرنده
اش نشسته بود.

هاری چشمش به آن افتاد و بی اراده گفت: هدویگ!

هدویگ که هنوز برفهای پر بالش آب نشده بود از جای خود پرید و آمد بروی شانه‌ی هاری
نشست.

تام گفت جغد بسیار با هوشی دارید. پنج دقیقه بعد از آنکه شما وارد شدید آن هم وارد شد. اگر به
چیزی احتیاج داشتید اصلا فکرش رانکنید. دستور دهید.
تعظیمی کرد و از اطاق خارج شد.

هاری بروی تختخواب خود نشست و همانگونه که آهسته آهسته بر پشت هدویگ میزد در افکار
خودش غوطه وربود. مثل این بود که در این دنیا نیست. آسمان خارج از اطاق بسرعت رنگ عوض
میکرد. از آبی محملی به خاکستری و سرد و دوباره آهسته و آرام به ارغوانی و طلائی. هاری بسختی
میتوانست باور کند که همین چند ساعت قبل بود که با مشکلات زیاد در منزل شماره ۴ پرایوت
درایو گیرافتاده و راه پیش و پس نداشت. حالا بدون آنکه کسی اورا تعقیب کند ، آسوده و فارغ بال
اینچانسته و دو هفته از دورسلی ها بدور است و در این هتل زندگی خواهد کرد. خطاب به هدویگ ،
گفت شب بسیار مرموز و خطرناکی بود.

بدون آنکه حتی عینک خودش را از چشمها یش بردارد بالش را بغل زد و خواهد بود.

نهايم پيارم مل پيل سوران

چند روزی طول کشید تا هاری با آزادی جدیدی که بدست آورده بود عادت کند. هیچ وقت در گذشته او قادر نبود که هر وقت دلش میخواه از خواب بیدار بشد یا هر چه که میلش کشید بخوره. حتی میتوانست هر جا که میلش کشید برودم مشروط براینکه از کوچه دیگون فراتر نرود. چون این خیابانی که هتل در آن قرار داشت همه جور مغازه‌ئی در آن بود و اشیاء و لوازم جادوئی هم فراوان در آن پیدا میشد دیگر دلیلی نداشت که هوس کند و به محله‌های دیگری رود. از طرفی هیچ علاقه‌ئی نداشت قولی را که به فوج، وزیر جادو داده است بشکند و در دنیای غیر جادوئی قدم گذارد.

هر روز صبح ناشتا ئی خودش را در هتل پاتیل سوراخ میخورد و علاقه داشت در ضمن خوردن ناشتا ئی مهمانان هتل را دید بزند و تماسا کند. مهمانان هتل مثلا ساحران کوچولو و مسخره ئی بودند که از رستاها آمده بودند تا خرید روزانه‌ی خودشون را بکنند و بیر گردند، یا اینکه جادو گران معزز و قابل احترامی بودند که در باره‌ی روزنامه‌ی مشهور «تبديل صورت امروز» باهم جروب ت میکردند، زنان جادو گر با قیافه‌های وحشیانه، کوتوله‌های خشن، و بعضی از آنها که قیافه‌ئی مثل عجوزه‌های مشکوک داشتند و مثلا از زیر روسی، یا پشمینه‌ی کلفتی که روی سر خودشون اند اخته واژلای در ز آن صحبت میکردند، دستور می دادند که یک جگر خام توی بشقاب آنها بگذارند تا آنرا بجای ناشتا ئی بخورند.

پس از آنکه ناشتا ئی خودش را میخورد به محظه عقب هتل میرفت، عصای خودش را بیرون می‌اورد و آنرا به سومین آجری که بالای ظرف آشغال بود میزد و کنار می‌ایستاد تا دروازه‌ی کوچه‌ی دیگون که در داخل دیوار بود باز شد. وقتی وارد کوچه میشد کاری که میکرد این بود که روز دراز تا بستان را در مغازه‌ها پرسه بزنه و هر موقع گرسنه شد زیر یکی از چترهای بزرگ ورنگینی که در کنار پیاده رو گذاشته بودند روی صندلی بنشیند و به خریدارانی که اجناس خودشون را بیکدیگر نشان میدادند نگاه کند و لذت ببرد. خانمی که دوربینی کوچک برای پرسش خریده بود آنرا به پرسش نشان میداد و میگفت: خوب این رانگاه کن. باین میگویند «لونا اسکوپ» دیگه لازم نکرده که مدام دنبال این نقشه و اون نقشه بگردی و بینی ماه چطوريه. با این دوربین میتوانی همه چیز ماه را نگاه کنی. خانم دیگری از نفر پهلوانی می پرسید راجع به سیاهه عقیده‌ی شما چیه؟ و بدون آنکه منتظر جواب بمونه میگفت: من شخصا فکر میکنم که آنها اجازه نخواهند داد هیچ کود کی بدون پدر و مادر از خانه بیرون بیاد مگر آنکه اورا بگیرند و دوباره توی آز کابان بیندازنند.

دیگه هیچ لزومی نداشت که هاری سر خودش را زیر پتو بکنه و تکالیف مدرسه را انجام بده. حالا دیگر میتوانست با خیال راحت در زیر نور آفتاب بیرون از سالن بستنی فروشی «فلورین فورتسکیو» بنشیند و مقاله‌ی خودش را تمام کند و اگر اشکالی داشت هر از گاهی آنرا از فلورین بپرسد. برای آنکه فلورین علاوه بر آنکه راجع به جادو گری قرون وسطی اطلاعات داشت هر نیمساعت یکبار یک بستنی مغز گرد و دارنیز به هاری میداد.

یک بار که هاری به بانک «گرین گوت» رفته بود و کیف خودش را پراز پولهای طلای «گالثون»

پول نقره «سیکل» و سکه های برنز که به آنها «کنوتز» می گفتند کرده بود کمی فکر کرد و بخودش می گفت که من باید خیلی مواطن باشم که پولهارا حروم نکنم. من پنجسال باید درس بخونم و هیچکس راندارم که در این راه بمن کمک کنه. ازینکه گردنش را در مقابل دورسلی ها کج کنه و از آنها برای خرید کتاب و لوازم التحریر پول مطالبه کند نفرت داشت و از کجا معلوم بود که آنها حاتم طائی بشوند و به او پول بدهند. بخود گفت هیچ لازم نیست که من یک دست اسباب بازی «گوب انسون» بخرم. این دستگاه یک بازی جادو گری بود که مثل سنگ مرمر بود و در ضمن بازی هنگامی که طرف مقابل یک امتیاز می باخت، مایعی که بوی بسیار بدی میداد از درون سنگ بیرون می آمد و به صورت بازی کن طرف مقابل می پاشید. اسباب بازی دیگری که دیده بود و وسوسه میشد آنرا بخرد گرانی بود بسیار بزرگ و شیشه ای که خورشید و ستارگان را مجسم میکرد و چنانچه هاری آنها را می خرید دیگر احتیاجی نداشت که در کلاس اخترشناسی یا ستاره شناسی شرکت کند. ولی چیزی که بمذاق هاری شیرین می آمد رفتن به مغازه‌ی پهلوئی و دیدن وسائل بازی «کوویدیچ» بود که هاری خود قهرمان آن بازی بود.

کنگکاو شده بود که بداند افرادی که در مغازه اجتماع کرده بودند به چه چیز خیره شده اند؟ خودش را باریک کرد و از لابلای مردم هیجان زده راهی پیدا کرد و داخل مغازه شد. ناگهان متوجه شد که جایگاه مخصوصی در مغازه درست کرده اند و زیباترین دسته جاروبی را که وی تا کنون به عمر خود دیده است در آن جایگاه قرار داده است.

جادو گری که صورتی بشکل مربع داشت مشغول تبلیغ و پروپاگاند درباره‌ی این دسته جاروب بود. تازه از راه رسیده بینظیره

پسر بچه ای که جوانتر از هاری بود به پدرش می گفت: این سریع ترین دسته جاروب در دنیاست. اینطور نیست پدر؟ و دائما به بازوی پدرش آویزان میشد.

فروشنده مغازه خطاب به مشتریان می گفت که «باشگاه بین المللی ایرلند» بتازگی سفارشی برای خرید هفت دستگاه از این وسیله‌ی نفیس داده زیرا که برای شرکت در المپیک و جام جهانی!، بهترین است.

جادو گر تنومندی که در برابر هاری ایستاده بود حرکت کرد و هاری توانست شرحی را که کنار دسته جاروب نوشته شده بود قرائت کند:

آتش جهنده

این نمونه‌ی ساده و هنرمندانه از وسیله‌ی ورزشی جاروب مسابقه که هنرمندانه ترین نوع دسته جاروب است با نوعی از الماس سخت صیقل داده شده و شماره‌ی ثبت مخصوص بخود را دارد. نوک انتهایی هر یک از این دسته جاروب ها با استانداردهای ایرو دینامیک مطابقت دارد و مانند یک آتش جهنده بدون آنکه تغییر جهت دهد دقیقا به هدف اصابت میکند. این آتش جهنده ظرف ده ثانیه شتابی معادل با صفر تا صد و پنجاه میل در ساعت پیدا میکند و مقابله با آن غیر ممکن است. قیمت با مذاکره تعیین میشود.

قیمت بامذا کره.....

هاری، اصلاً دوست نداشت فکر کند تا بفهمد که هریک از این باصطلاح آتش‌های جهنده چند سکه‌ی طلا ارزش دارد. هیچ‌گاه بعمر خود تا این حد آرزوی داشتن این وسیله رانمیکرد- ولی در هیچ‌یک از مسابقات کوویدیچ که تا حال شرکت کرده بود بویژه آخرین آنها که هلال سال ۲۰۰۰ بود بازنده نبوده است. بنابراین چه لزومی داشت که حساب بانکی گرین گوتز را برای یک دسته جارو خالی کند.

چیزهای دیگری بود که لازم بود هاری آنها را بخرد. باید سری به داروخانه‌ی جادوئی میزد و برای انبار کوچولوئی که داشت مقداری شربت و مواد اولیه میخورد و چون لباده‌ی مدرسه اش چند سانتی‌متر از حد معمولی کوتاه تر شده بود باید یک روپوش جدید میخورد. برای همین موضوع سری به مدام مالکین زد که روپوش‌ها یش معروف بود و یک روپوش نو خرید. از همه مهمتر اینکه او می‌باید کتابهای سال جدید را میخورد که شامل دو موضوع تازه از دروس می‌شد. این دروس عبارت بودند از: مواطب از مخلوق‌های جادوئی و کتاب غیبگوئی، یا پیشگوئی.

هنگامیکه هاری به پنجره‌ی کتابفروشی نظر انداخت کمی جا خورد. بجای معمولی و همیشگی کتابهای سحر و جادو که اغلب آنرا در قفسه‌ئی با حروف طلائی می‌گذاشتند، این بار یک قفسه آهنه بسیار بزرگی پشت شیشه قرار داشت که تقریباً صد نسخه از کتاب «اهریمن اهریمن‌ها» را در آن قرار داده بودند. صفحه‌های پاره شده‌ی کتاب و سط زمین و هوا معلق میخورد، کتاب‌ها توی هم فرورفته و بهم گلاویز شده بودند.

هاری لیست کتابهای خودش را از جیبش درآورد و برای اولین بار یک نگاهی به آنها انداخت. در آن لیست، کتاب اهریمن اهریمنان، بعنوان کتابی برای مواطب و نگاهداری مخلوقات جادوئی نام برد و شده بود. حالا هاری متوجه شد که چرا هاگرید به او گفته بود که ممکن است این کتاب در آینده برای تومفید واقع شود. خیالش از این بابت راحت شد. دراندیشه بود که آیا هاگرید برای حیوانات جدید خانگی خودش به کمک احتیاج دارد که این کتاب را قبل تهیه کرده بود؟

وقتیکه هاری وارد مغازه‌ی کتابفروشی «فلوریش و بلات» شد مدیر فروشگاه به استقبال او شتافت.

بغتتاً از زبانش پرید و گفت: مدرسه‌ی هو گوارت؟ شما هم آمده‌اید که کتابهای تازه را بخرید؟

هاری گفت: بله! من احتیاج دارم که-،

که یک‌دفعه مدیر فروشگاه بی‌صبرانه گفت: از سر راه من برو کنار بی‌نیم و هاری را به یک طرف هل داد. یک دستکش بسیار کلفتی را برداشت و در دست کرد، عصای بسیار کلفتی را که دم دستش بود برداشت و به طرف دری که به قفس کتابهای اهریمن منتهی می‌شد حرکت کرد.

هاری بلا فاصله گفت: صبر کن ببینم آقا! من قبلایکی از آن کتابهای را گرفته‌ام.

جدی می‌گی؟ و بعد مثل آنکه نفسی براحت بکشد کمی آرام شد. خداراشکر! من امروز صبح تا حالا پنج بار کتک خورده‌ام-،

یک‌دفعه صدای پاره شدن چیزی بگوش خورد و معلوم شد که دو تا از این کتابهای اهریمن کتاب سوم را در گوشه‌ئی گیرانداخته بودند و شروع به پاره پاره کردن آن کرده بودند.

مدیر فروشگاه فریاد کشید بسه دیگه! دست نگهدارید. در همین لحظه عصائی را که در دست گرفته بود از لای درز قفسه بداخل برد و مشغول جدا کردن کتابها از یکدیگر شد. من غلط بکنم اگه

دیگه از این کتابها توی مغازه‌ی خودم بیارم. هیچوقت دیگه این کار را نمیکنم. دارم فکر میکنم اگر دویست جلد از کتاب «نامه‌ی ترین نامه‌ی» هارا سفارش میدادم قیمت خسارتی که بمن میرسید سر بفلک می‌ذاشت. خوب شد شانس آور دیم و آنها را پیدا نکردیم... خب! حالا بفرمائید من میتونم چه کار دیگری برای شما انجام بدم؟

هاری گفت بله! دوباره سرش را برد توی لیست کتابها و گفت من به کتاب «برطرف کردن تیرگی های آینده» نوشته‌ی کاساندرا اوابلاسکی، احتیاج دارم.

مدیر فروشگاه گفت: اوه! فکر میکنم شما هم غیبگوئی و پیشگوئی را شروع کرده‌اید؟ در این هنگام دستکشها را از دست خود بیرون کرد و هاری را با خود بقسمت عقب مغازه برد. در این قسمت قفسه کتابهایی مربوط به پیشگوئی درباره‌ی آینده وجود داشت. میز کوچکی در گوشه‌ی تیرگی قرار داشت و بر روی آن کتاب‌هایی بچشم میخورد که عنوان آن‌ها «پیشگوئی درباره‌ی غیرقابل پیش‌بینی‌ها»، «خود را در برابر ضربه‌های گویی‌ها شکسته عایق بندی کنید»، «زمانی که اقبال نادرست از آب درمی‌آید» قرار گرفته بود.

مدیر گفت بفرمائید! و در همان هنگام از نرده‌بان بالا رفت، کتاب قطوردیگری را که جلدی سیاه رنگ داشت و عنوان آن «برطرف کردن تیرگی های آینده» بود از قفسه برداشت و آن را پائین آورد. اظهار نظر کرد که این کتاب راهنمای خوبی برای پایه ریزی روشهای پیش‌بینی آینده‌ی شماست - کف بینی، گوی کریستال، و فال‌گیری با مرغ...

ولی هاری گوشش باوید هکار نبود و اصلاً حرفهای اورانمی شنید. چشمش بکتاب دیگری افتاده بود که بر روی میز کوچک آن را بینایش گذاشته بودند: «بدینهای مرده»: «هنگامیکه میدانید بدتر، از راه فرامیرسد چه باید بکنید؟».

مدیر فروشگاه اظهار نظر کرد که: اوه! اگر من بجای شما بودم آن کتاب را نمی‌خواندم. بعد با چشم هاری را تعقیب کرد تا بداند دنبال چه میگردد؟ آنوقت شما شروع میکنید که بینید شگون مرگ همه جا هست و آنوقت کافی است که هر کسی را با مرگ بترسانید.

ولی هاری مشغول نگاه کردن به رویه‌ی کتاب بود. سگ بزرگی را نشان میداد که قیافه‌ی یک خرس را داشت با چشم‌هایی که میدرخشد. بنظر هاری آن سگ آشنا می‌آمد....

معاون کتابفروشی جلو آمد، کتاب برطرف کردن تیرگی‌های آینده را در دست هاری گذاشت و گفت: دیگر چیزی احتیاج ندارید؟

هاری چشم از سگ برگرفت و در حالیکه دوباره به لیست کتابهای خودش نگاه میکرد گفت: اوه... چرا! من به کتاب «مرحله‌ی میانی تبدیل صورت» و کتاب «استاندارد طلسم کردن» برای سال سومی‌ها احتیاج دارم....

.... ده دقیقه بعد هاری از کتابفروشی بیرون آمد و کتابهای را که خریده بود زیر بغل داشت. راه هتل را در پیش گرفت و بسختی میتوانست بفهمد که کجاداره میره. در راه با چند نفر برخورد کرد.

از پله‌های هتل بالا رفت تا به اطاق خودش رسید و کتابهایی که در دست داشت روی تختخواب خود پر کرد. متوجه شد که یک کسی برای تمیز کردن در داخل اطاق است، پنجه‌ها باز بود و آفتاب بداخل تاییده بود. هاری میتوانست صدای اتوبوسهایی را که در خیابان غیرجادوئی‌ها حرکت میکرد و اوتا بحال آنها را ندیده بود و صدای جمعیتی که نمیتوانست آنها را بیند و در پائین کوچه دیگون بودند بشنود.

همانطور که در مقابل دستشونی ایستاده بود نگاهی درآینه کرد. به تصویری که درآینه از خودش میدید اشاره ئی کرد و گفت من نمیتونم نشانه ئی از یک مردہ باشم. آنوقتی که آتشب توی تاریکی، من درهلالی مانگنولیا بودم و حشت کردہ بودم. علتش این بود که یک چیزی را دیدم. شاید آن چیزی که من دیده بودم فقط یک سگ ولگرد بود.....

بطور خود کاردستش را بالا برد تا موهای سرش را که معمولاً سیخ بود صاف کند. در این لحظه آینه بصداد را آمد و با صدائی وزوزی گفت: عزیز جون تو جنگی را آغاز کرده ئی که عاقبتیش باخته.

+++

همانطور که روز بجلو میرفت هاری اینطرف و آنطرف نگاه میکرد تا بیندآیا علامتی یا سرنخی میتواند از رون یا هرمیون بدست بیاورد؟ حالا دیگه تعداد زیادی از دانش آموزان هوگوارت سروکله شان در کوچه ئی دیا گون پیداشده بود. اولین افرادی را که دید، دین توماس و سیموس فینیگان بودند که هر دونفر در خانه ئی که او هم بود بسر میبرند و در دسته ئی تیم کوویدیچ نیز بازی میکردند. نفر بعدی که دید، نویل لونگ با توم حقیقی بود که خودش را بجای این شخص به رانده ئی اتوبوس معرفی کرده بود. هاری، نویل را بیرون مغازه کتابفروشی دیده بود. نویل پسری بود با صورتی گردوایره ئی شکل و از طرفی پسر بچه ئی فراموشکاری بود. هاری دیگه معطل نشده بود که با آنها صحبت کند. بنظر میرسید که نویل، لیست کتابهای خودش را شتابها برداشته و ظاهرا این اشتباه مادریز رگش بوده است. هاری دلش میخواست که هیچ وقت نویل اطلاع پیدانکند که زمانی که باصطلاح از دست وزارت جادو در حال فرار بود، خودش را بجای او معرفی کرده است.

آخرین روز تعطیل بود که هاری از خواب بیدار شد و امیدوار بود که فردا حتماً رون و هرمیون را در قطار سریع السیر هوگوارت اکسپرس که مستقیماً بطرف مدرسه میرفت ملاقات خواهد کرد. از تخت پائین آمد، لباس پوشید و به سراغ مغازه ئی رفت که دسته جاروی کذائی را که نامش «آتش جهنده بود» بنمایش گذاشته بود. از طرفی مشکوک بود که امروز، ناهار را در کجا بخورد که بگوشش خورد کسی از پشت سرا ورا صدا میزند.

هاری! هاری!

او، نگاه کن! هردو شون اونجا، خارج از بستنی فروشی «فلورین فورتسکیو» نشسته بودند. به رون که نگاه کرد دید صورتش پراز کک مک است و هرمیون یک رنگ قهوه ئی پیدا کرده است. هر دونفر داشتند با هیجان برای او دست تکان میدادند.

آخر کار وقته که هاری بروی صندلی در کنار آنان فرار گرفت، رون، پوزخندی به او زد و گفت: به هتل پاتیل سوراخ بر سراغت رفتیم گفتند همین حالا از هتل بیرون رفت. بعد سری به کتابفروشی و مغازه ئی مدام مالکین زدیم. -

هاری توضیح داد که من تمام وسائل مدرسه را هفته ئی قبل خریدم. بگوییم شما از کجا فهمیدید که من در هتل پاتیل سوراخ هستم؟ رون گفت پدرم گفت.

آقای ویزلی که در وزارت جادو کار میکرد البته باید تمام داستان را میدانست و مطلع بود که چه

برسر عمه مارگ آمده است.

هرمیون خطاب به هاری بالحنی بسیار جدی گفت: بیین هاری! جدا تو عمه مارگ را باد کرده بودی؟

در حالیکه رون زده بود زیر خنده هاری گفت: بابا من که نمیخواستم از قصد آنکار را بکنم. اختیار خودم را زدست دادم و آنوقت....

هرمیون بالحنی بسیار جدی گفت: رون! هیچ خنده نداره! اصلاً من در شگفتمن که چطوری هاری را زمدرسه اخراج نکرده اند.

هاری گفت: خودمن هم همینطور! اخراج را فراموش کن. من اصلاً فکر میکردم مرا توقیف میکنند. نگاهی به رون انداخت و گفت بیینم، پدرت نمیدونه که چرا فوج، چشم خود را هم گذاشته و از تقصیر من در گذشته است؟

رون شانه های خودش را بالا انداخت و گفت: شاید علت آن خودت بوده ئی. یادت رفته. هاری پاتر معروف و... و.... و.... اگه من یک روزی عمه ای خودم را باد کنم و همان بلائی را برسش بیارم که تو سر عمه مارگ آورده ای از عکس العمل وزارت جادو عصبانی خواهم شد. بنظر من اول باید توی خاکها عقب من بگرند تا مرا پیدا کنند و بعد هر کاری که میخواهند بکنند. برای اینکه اگه من اینکار را بکنم مادرم در دم، مرا میکشه. در هر حال، امروز عصر تو خودت میتوనی داستان را ز پدرم بپرسی. امشب، ما هم توی هتل پاتیل سوراخ میمانیم. بنا بر این ما میتوینیم همه دسته جمعی فردا صبح به کینگز کروس برویم. هرمیون هم با ماست.

هرمیون زمزمه ئی کرد و گفت امروز صبح پدر و مادرم مرا با تمام اسباب و اثاثه ای هو گوارت اینجا زمین گذاشتند و رفند.

هاری در حالیکه بسیار خوشحال بود گفت: عالی است! بهتر از این نمیشه. بیین شما کتابها تو را خریده اید؟

رون گفت اینجا رانگاه کن و بدنبال آن جعبه ای دراز و باریکی را ز ساک خودش در آوردو آنرا باز کرد. یک عصای نو و بسیار تمیز. چهارده اینچ طول، درخت بید، که حاوی موئی از دم جانور افسانه ئی تک شاخ بود. بعد به ساکی که در زیر صندلی داشت اشاره کرد و گفت: کتابها هم در این ساک است.

هاری گفت: اینها همه درست. کتابهای مربوط به اهربیمن ها چی؟ هنگامیکه ما گفتیم دو تا از اون کتابها میخواهیم فریاد معاون بلند شد.

هاری پرسید راستی داستان چیه هرمیون؟ برای چی آنها از این کتاب خوششون نمی او مد؟ و در همان لحظه اشاره ئی نه بیک کیسه، بلکه به سه کیسه ئی که در کنار هرمیون و پراز کتاب بود کرد.

هرمیون گفت: والله، من برای این ترم موضوعهای بیشتری از شماها گرفته ام. این هارا که می بینی کتابهای مربوط به غیبگوئی از روی اعداد و رمل و اسطر لاب، نگاهداری از جانوران جادوئی، پیشگوئی، مطالعه درباره ای طلسم های باستانی و مطالعه درباره ای افراد عادی است--، رون گفت تو این کتاب آخری را میخواهی چه کنی؟ در عین حال چشمانش را

بظرف‌هاری گرداند. مگرنه اینکه پدر و مادر تو هر دو شون غیر جادوئی هستند. تو که آداب و سنت آنها را از قبل میدونی و دیگه احتیاجی بدانستن آنها نداری!

هرمیون گفت اینها که تو میگی همه اش درسته. ولی وقتی که آنها را از دید گاه یک جادو گرمورد مطالعه قرار میدی بسیار مجدوب کننده است.

هاری گفت ببینم هرمیون آیا تو تصمیم گرفته ئی که امسال خواب و خوراک نداشته باشی؟ هرمیون به این سوال جواب نداد.

سپس گفت: که من هنوزده گالسون پول دارم و کیف پول خردش را درآورد تا این موضوع مطمئن شود. چون سالروز تولد من در ماه سپتامبر است پدر و مادرم مقداری پول بمن دادند تا برای خودم یک هدیه تولد بخرم.

رون معصومانه گفت بهتر نیست یک کتاب بخری؟

هرمیون از لجش گفت نخیر فکر نمیکنم که دلم بخواه اینکار را بکنم. من دلم میخواد یک جند داشته باشم. هاری، هدویگ را داره. تونیز ارول را داری -

رون گفت من جند ندارم. ارول جند خانواده است. متعلق به همه است. تنها چیزی که من دارم این است. بعد دست در جیب خود برد و یک موش صحرائی کوچک را بیرون آورد و آنرا روی میز گذاشت. دلم میخواه آن را معاینه کنم. در مصیر که آنرا نشان دادم از من قبول نکردند و گفتند ما این کارها را نمیکنیم.

موس، کمی از موش‌های معمولی باریکتر بنظر میرسید و محققان را سائی هائی در قسمت شارب و موی اطراف گونه و چانه داشت.

هاری گفت در این نزدیکی ها من یک مغازه جانوران سحرآمیز سراغ دارم که میداند کوچه‌ی دیا گون در کجا قرار دارد. هم هرمیون میتواند جند خود را ازاب خرد و هم اینکه ممکن است برای معاینه و مداوای موش تو آماد گی داشته باشد.

پول بستنی را پرداختند و دسته جمعی بظرف نمایشگاه جانوران روان شدند.

در داخل مغازه آنقدرها جانبود. هر سانتی‌متر مغازه از قفس ها اشغال شده بود. در درون مغازه بُوی نامطبوعی بمشام میرسید و هم اینکه پرسرو صدابود. حیوانات جیغ میکشیدند، پروبال میزدند، از این‌طرف به آن‌طرف قفس ها میپریدند. ساحری که در پشت پیشخوان مغازه ایستاده بود به جادو گر دیگری که در برابریک قفس دوده نه ایستاده بود داشت دستور میداد و روی همین اصل وقتی رون، هاری، و هرمیون وارد مغازه شدند با مشاهده‌ی این وضعیت همانجا توقف کردند و بمعاینه‌ی قفس ها پرداختند.

یک جفت وزغ بنفس بسیار بزرگ در گوشه‌ئی نشسته بودند و یک مگس گوشی را که تازه شکار کرده بودند با خیال راحت می‌بلعیدند. لاک پشت غول آسائی که یک روکش جواهر نشان برپشتش کشیده بودند در پشت شیشه‌ی مغازه برق میزد. حلزون‌های نارنجی و سُمی، بربالای تانک شیشه‌ئی که برای آنها درست کرده بودند و یک میخورند و یک خرگوش سفید رنگ و چاقی، مدام در کلاهی ابریشمی که برایش گذاشته بودند فرو میرفت و دوباره درمی‌آمد. راجع به گربه‌ها که دیگه نگو! انواع رنگ‌های مختلف گربه، قفسی که پراز کلاغهای پرسرو صدابود، و قفس بسیار بزرگی که ببروی پیشخوان گذاشته بودند و توی آن پراز موشهای سیاه رنگ بود و معلوم نبود چه نوع

بازی را شروع کرده بودند که لحظه ئی متوقف نمی شدند و از این طرف قفس به آنطرف خیز بر میداشتند و بعضی از وقتها به دور یکدیگر می چرخیدند و دم یکدیگر را گاز میگرفتند. مثل اینکه انسان از تماشای این حیوانات اصلا سیر نمیشد.

جادوگر دومی رفت و رون به پیشخوان مغازه نزدیک شد.

من برای موش خودم اینجا آمده ام. از وقتی که آنرا از مصر خریده و با خودم اینجا آورده ام رنگش عوض شده و مثل اینکه اصلا رنگ عوض میکند.

جادوگر گفت آنرا بگذارید روی پیشخوان ببینم. و بعد هم عینک سیاه رنگ و سنگین خودش را از جیبش درآورد تا آنرا بچشم بزند و بهتر بتواند آنرا تماشا کند.

رون، موش را از جیب بغلی کت خود بیرون آورد و آنرا پهلوی قفس موش های یارو گذاشت. بلافاصله موشهایی که تا چند لحظه قبل داشتند بازی میگردند و از سروکول هم بالا میرفتند متوقف شدند، دو تا پای جلوئی خودشان را به سیمهای قفس آویزان کردند و روی دو تا پای عقبی ایستادند و مشغول تماشای موش رون شدند.

موشی که رون داشت مثل بقیه ای اسباب و اثاثیه ئی که داشت، آنهم دست دوم بود (یک زمانی به برادرش پرسی تعلق داشت) و یک کمی نیز خمیدگی پیدا کرده بود. با موشهایی که داخل قفس میلولیدند اگر انسان آنرا مقایسه میگردد بی نهایت افسرده و فکسنه بود.

جادوگر نگاهی به موش انداخت و گفت هم!!! بعد از روی پیشخوان آنرا بلند کرد و پرسید چقدر وقت شه؟ یعنی چند سال شه؟

رون گفت: من نمیدونم. باید پیر باشه. مدتی پیش برادرم بوده و حالا بمن رسیده است.

زورش چطوره؟ و از نزدیک مشغول معاینه ی موشه شد.

والا. حقیقت اینه که این موش تابحال علاقه ئی حتی باندازه ای سرسوزن به زور زدن یا زور داشتن نشان نداده است. چشمها ی جادوگراز گوش چپ موش متوجه پنجه های جلوئی پاهاش شد و فهمید که موش یک انگشت کم دارد.

جادوگر گفت من فکر میکنم که پای این حیوان زیر سنگ آسیاب رفته باشه.

رون، یک حالت دفاعی بخودش گرفت و گفت وقتی پرسی اونوبمن داد همین جوری بود.

جادوگر گفت: یک موش معمولی مثل این را، انسان نباید توقع داشته باشه که بیشتر از سه چهار سال زنده بموشه. حالا شما اگر دنبال چیزی دنده پهن تراز این میگردید ممکن است علاقه داشته باشد یکی از اینهار انتخاب کنید.

با انگشت خودش اشاره ئی به موشهای سیاه کرد که دوباره جست و خیز خودشون را شروع کرد بودند. رون گفت: مثل اینه که دارند نمایش میدهند.

جادوگر گره گفت: اگر برای موش خودتون جانشین نمیخواهید و نمی خواهید آنرا عوض کنید شما میتوانید از این تونیک (شربت مقوی یانی رویخش) موش، استفاده کنید و بعد دستش را زیر پیشخوان برد و یک بطر شربت قرمزرنگی را بیرون آورد و روی پیشخوان گذارد.

رون گفت: بسیار خوب. چقدر باید تقدیم کنم؟

ناگهان رون سرخودش را خم کرد برای آنکه دید یک چیز بسیار بزرگی بر نگ نارنجی از بالای بلند ترین قفسی که در داخل مغازه بود پائین او مد و روی سرش نشست. بعد کمی جلوترفت و دیوانه

وار، یک تف گنده ئی ببروی موش او نداخت.
جادو گرفتار یاد زد که نه! نه! شانگ. برو کنار. دست نزنی ها! و در همان لحظه موش رون مثل یک قالب صابون لیزازلا بلای دستهای اون حیوان دررفت، پرید روی زمین و بطرف درب مغازه فرار کرد.

رون، هرچه فریاد زد و موش خودش را صدای تأثیری نداشت و بطرف خارج مغازه گریخت و هاری نیز او را دنبال کرد.

تقریباً ده دقیقه طول کشید تا موشه را که در زیر کاغذ پاره هائی که در صندوق زباله جمع شده بود خودش را پنهان کرده بود گرفتند. رون، موشه را که سرتا پا بر خود می لرزید دوباره در جیب خودش گذاشت و مدام با انگشتیش سر آنرا ماساژ میداد.

این دیگه چه جور موجودی بود؟

هاری گفت: یا یک گربه‌ی بسیار بزرگ بود و یا یک ببر کوچولو.

بیینم هرمیون کجاست؟

ممکن است هنوز توی مغازه باشه و مشغول خریدن جلد برای خودش باشه.

دوباره راه نمایشگاه جانوران را در پیش گرفتند و جمعیت را بعقب میزندند تا به آنجا رسیدند. وقتی بدر ب مغازه رسیدند، هرمیون داشت از مغازه خارج میشد. ولی چیزی نخریده بود و جغدی در دستش نبود. در عوض هر دو بازی او ب دوری یک گربه‌ی بزرگ زنجفیلی رنگ قفل شده بود.

رون همانطور که دهنش بازمانده بود گفت: این هیولا چیه خریده ئی؟

هرمیون گفت: حیف نمیاد؟ بیین چقدر قشنگه.

هاری پیش خود داشت فکر میکرد که البه سلیقه‌ها مختلف است. پوست گربه زنجفیلی، مثل پوست خز، پشم الونرم، ولی قطعاً پاهاش کوتاه تراز حد معمول بود و قیافه اش هم بد خلق و ترشو بود. بینی و پوزه اش نیز کمی لهیده بود و مثل این بود که توی دیوار یا جای دیگری خورده باشه. حالا، موش رون دیگه در جلوی دید آنها نبود و گربه نیز در بازوان هرمیون، در کمال خرسندی مشغول خروپیف کردن بود.

رون گفت: اون اتفاقی که توی مغازه افتاد پوست از سر من کند.

هرمیون گفت: اونکه از قصد اینکار رانکرد.

رون گفت: راجع به موش چی میگی؟ و به برآمدگی روی سینه‌ی خود اشاره کرد. این بیچاره به استراحت و تمدد اعصاب نیازمند است. چطور میتوانه با این اتفاقاتی که دور و بر خودش میگذرد آرامش خودش را حفظ کنه؟

هرمیون گفت: این حرفهایی که توداری میزندی مرا بیاد اون میاندازه که شربتی که میخواستی بخری نخریدی. و بعد بطری شربت را محکم بکف دست رون زد. و نگرانی هم نداشته باش برای اینکه این ببر کوچولو در اطاق خواب من میخوابه و آقا موشه هم در اطاق خواب تو. دیگه چه مشکلی داری؟ بیچاره این بی رابگو. صاحب مغازه میگفت که ساله است که اونجا افتاده و هیچکس آنرا نمیخواسته است.

در حالیکه دیگه تصمیم گرفته بودند به هتل برگردند، رون گفت: هیچ دلیل خاصی داشته است؟ و قیکه به هتل رسیدند دیدند که آقای ویزی در «بار» نشسته و مشغول خواندن روزنامه‌ی «پیام آور روزانه» است.

همانطور که تبسمی برلب داشت نگاهی به صورت هاری انداخت و گفت: حالت چطوره هاری؟ خوبم. متشکرم. در همین لحظه رون و هرمیون نیز با تمام خرید هائی کرده بودند بانها پیوستند. ویزلى روزنامه رازمین گذاشت و هاری دوباره چهره‌ی آشنا سیاهه را دید که بازداره به اونگاه میکنه.

هاری پرسید: اینطور که بنظر میرسه هنوز موفق بستگیری او نشده‌اند؟ آقای ویزلى که قیافه اش کاملاً توهمند بود گفت: همینطوره! باراین شخص، روی دوش ماست. وزارت خونه همه را بکار گرفته تا این شخص را پیدا کنیم و تا بحال ناموفق بوده ایم. رون پرسید اگر ما اورادستگیر کنیم چیزی گیرمان می‌باید؟ منظورم جایزه مایزه است. آقای ویزلى گفت: مزخرف نگورون. تو فکر میکنی که این آقا سیاهه اونجانشسته که پرسیزد ساله‌ئی بره و اورادستگیر کنه. من بشما بگم. فقط گارد های آز کابان هستند که اورادوباره دستگیر خواهند کرد.

در آن لحظه خانم ویزلى وارد بار شد. دستهایش پراز خرید روزانه بود و در پشت سرش دو قلوها، فرد، وجورج، وارد شدند. این دونفر میرفتند که سال پنجم خودشان را در هوگوارت شروع کنند. پرسی، برادر دیگر که بعنوان سرکرده‌ی بچه‌های مدرسه انتخاب شده بود، و جوانترین فرزند ویزلى هابود، و بالاخره جینی، که تنها دختر آنان بود نیز در پشت سر آنها وارد بار شد.

جینی که همواره دوست داشت با هاری باشه، وقتی هاری را آنچا دید زیاد تراز دفعات قبل شکفت زده شد. شاید به آن علت بود که در آخرین ترم سال گذشته هاری جان آنها را در هوگوارت نجات داده بود. وقتی هاری را دید بدون آنکه باونگاه کند صورتش قرمز شد و فقط یک «الو» باو گفت. پرسی، مثل اینکه تا بحال اصلاً هاری را ندیده است دست خودش را بیرون آورد تا با او دست دهد و بعد اضافه کرد: هاری، چقدر خوشوقتم که ترا میبینم. هاری در حالیکه کوشش میکرد که نخند دستش را جلو آورد و بعد این‌یک «الوی» به پرسی گفت.

پرسی بطور بسیار رسمی با هاری دست داد و مثیل این بود که به شهردار شهر معرفی شده است. خیلی متشکرم. حالم خوب است. فرد در حالیکه پرسی را از سرراه هل میداد پس از آنکه تعظیم کوتاهی به هاری کرد گفت هاری! خلاصه برات بگم! بسیار خوشحالم که ترا میبینم. پسر خوب! جورج هم فرد را از سرراه کنار زد، جلو اومد، دستهای هاری را بسویه دردست گرفت و گفت: بنازم به این پسر خوب و باهوش. پرسی یک کمی اخمهاش توهمند رفت. خانم ویزلى از عقب داد زدبسه دیگه.

فرد مثل اینکه تازه مادرش را دیده بود فریاد زد مامان! و دستهای او را دردست خودش گرفت. چقدر جدادیدن شما برای من جالبه! خانم ویزلى گفت: چقدر بشما بگم بسه دیگه! همانطور که چیزهائی که خریده بود روی صندلی خالی می‌گذاشت جلو اومد و گفت: هاری! عزیزم حالت چطوره؟ فکر میکنم که تو خبر هیجان انگیز

ماراشنیده باشی؟ و بعد به نشان نقره ئی که به سینه‌ی پرسی نصب شده بود اشاره ئی کرد. دومین سر کرده‌ی بچه‌های درخانواده! و بادی هم در غب غب خودش انداخت.

فرد، در این لحظه زیر زیونی گفت: وبالآخره!

خانم ویزلى بلافاصله گفت من نسبت به آن اصلاح شک ندارم. من خودم متوجه شده‌ام که آنها از شماها دو تا چیز حسابی، درست نکرده‌اند.

جورج گفت: فرض کنید چیز حسابی می‌شیدیم. بعد چی؟ و چنان قیافه‌ئی بخودش گرفته بود که انگار از دنیا و آنچه در آن است متنفره.

جینی، در این لحظه از حرفاها که آنها می‌زندند خنده‌اش گرفته بود جلوی خودش را هم نمی‌توانست بگیره.

خانم ویزلى خطاب بهمه شون گفت بین شماها دلtron می‌خواهد نمونه‌ی خوبی برای خواهertون باشد؟.

پرسی با کمال پرروئی گفت مامان! جینی برادرها دیگری هم داره که می‌تونند براش سرمشق باشند. بیخشید اگه اجازه بدهید من می‌خواه برم بالا لباسهایم را برای شام عوض کنم.

بعد از آن پرسی غیش زد و جورج یک نفس راحتی کشید.

جورج به هاری گفت داشتیم میرفتیم که پرسی را توی سه کنجی بگذاریم که مامان او مد و نقشه‌ی مارا بهم زد.

+++

آنشب شام بسیار لذت بخش و مطبوع بود. تمام، رئیس هتل، آنشب سه میزبزرگ پهلوی هم در سالون چیده بود و ویزلى‌ها که جمعا هفت نفر می‌شدند باضافه هاری و هرمیون، پنج دوره غذای خود را بالذت هر چه تمامتر خوردن.

موقعیکه پس از شام پودینگ شوکولات را آوردند تا مهمانها دسر خود را صرف کنند، فرداز پدرش پرسید: پدر فردا صبح چطوری مابه ایستگاه کینگز کروس می‌رویم؟

آقای ویزلى پاسخ داد که قرار است وزارت خونه یکی دو تا اتوموبیل برآمون بفرسته تا مارا به ایستگاه ببره.

هر کسی باشندن این جمله نگاه معنی داری به آقای ویزلى انداخت.

پرسی، با کنجکاوی خاصی پرسید برای چی وزارت خونه اینکار را می‌کنند؟

جورج بالحنی بسیار جدی گفت برای خاطر جنابعالی اینکار را می‌کنند. و شاید یک پرچم کوچکی هم روی گلگیر جلوئی اتوموبیل نصب بکنند.

همه، جز پرسی و خانم ویزلى سرشون توی پودینگ خود و مشغول خوردن آن بودند.

دوباره پرسی از پدرش سؤال کرد که نگفته‌ید برای چی وزارت خونه برای رفتن ما با ایستگاه اتوموبیل می‌فرسته پدر؟

پدرش گفت: خب! چون ما یک اتوموبیل بیشتر نداریم و از طرفی من هم در آنجا کار می‌کنم اینست که خواسته‌اند یک لطفی به من و خانواده‌ام کرده باشند.

با اینکه صدای آقای ویزلى معمولی بود ولی هاری احساس کرد که گوش‌های آقای ویزلى مثل

آتش قرمز شده است و ظاهر ابیار عصبانی است. رون هم هر وقت تحت فشار قرار میگرفت همانجور میشد.

خانم ویزلى در این موقع یک جمله اضافه کرد و گفت: برای کار خوبش هم هست. داره خودش را برای وزارت خونه میکش. از طرفی یک نگاهی هم به باروبندیل خودتون بیندازید ببینید چه خبره و چقدر چیز بار کرده اید. اون پائین راهم یک نگاهی بیندازید و اسباب و اثاثه‌ی غیر جادوئی هارانیز ببینید. همه اش پر پوپ خش و در هم و بیر هم. ولی مال شماها همه مرتب و تمیز.

پرسی گفت ماما مان: رون، هنوز اسباب و اثاثه‌ی اش را نبسته و بیرون از چمدان نشده. همه‌ی چیزها شو ولنگ ووازول کرده روی تختخواب من.

خانم ویزلى گفت بهتره رون توبri و اسباب‌های خودت را جمع و جور کنی برای آنکه صبح که میشه دیگه وقت کافی برای اینکارهای خواهیم داشت.

پس از شام همه خسته و احساس میکردن دپراند. یکی پس از دیگری بالا رفتد تا کارهایی که ناتمام مانده تمام کنند و زود برخواب ببرند. رون و پرسی، اطاقه‌اشون پهلوی هاری بود. هاری، تازه از بستن چمدان خودش فارغ شده بود که صدای های از دیوار اطاق پهلوی شنید که از نظر او عادی نبود. از اطاق خود بیرون آمد و بدنبال صدارفت تا ببیند چه خبره.

درب اطاق شماره دوازده، چهار طاق و باز بود و پرسی داشت فریاد میکشید.

همین جا روی میز پهلوی تختخواب بود. من خودم آنرا بیرون آورده بودم که آنرا جلا بد هم.... رون هم داشت فریاد میزد که من اصلا به آن دست نزده ام. خیلی خوب؟

هاری رفت جلو و گفت داستان چیه؟

پرسی گفت: نشان نقره ئی من که مال سرپرستی بچه‌ها بود غیبیش زده.

رون هم همینطور که داشت چیزهای چمدان خودش را بیرون میریخت تا نشون بده گفت: شیشه شربتی هم من برای موشه گرفته بودم نیست. شاید من آنرا در داخل بار جا گذاشته باشم...،

پرسی فریاد کشید تو اینجا هیچ جانمیری تا نشان مرا پیدا کنی.

هاری گفت اشکالی نداره من باروبندیلم را بسته ام. من میرم دنبال شربت موشه و برمیگردم. تو نشان را پیدا کن. این را گفت و رفت.

هاری به نیمه راه رسیده بود که دویاره یک جفت صدای ناراحت دیگری شنید که اینبار از طرف سالون می‌آمد. یک ثانیه بعد تشخیص داد که این صدای صدای آقا و خانم ویزلى است. مشکوک بود که جلو بره یانزه نمیدونست که میخواهند بدانند کس دیگری صدای آنها را شنیده است یانه؟ در همین موقع ناگاه نام خودش را از لابلای کلمات شنید که برجای خود میخکوب شد. کم کم جلو تر رفت تا بهتر بشنود چه چیزی راجع به او آنها را بجان هم انداخته است.

..... آقای ویزلى با حالتی آتشین داشت میگفت که اصلا معنی نداره که این موضوع را به او نگیم. هاری حق داره که از این موضوع با خبر باشه. من صدبار این جمله را به فوج گفتم ولی او عقیده داره که با هاری باید مثل یک بچه رفتار کرد. او سیزده سال داره و...،

آرتور، حقیقت، اورابه و حشت میندازه! آیا توجدا میخواهی هاری را با اون وضعیت به مدرسه برگردانی؟ برای خاطر خدا اینکار را نکن. همین که این موضوع را ندونه خوشحال تره.

من دلم نمیخواد که اوراین سو ویچاره ببینم. میخوام اورا بحال آماده باش خودش نگاه

دارم. میدونی هاری ورون چه شباهتی بهم دارند؟ دلشون میخواه همینجوری سرگردان باشند. دودفعه اینها از داخل جنگل ممنوعه سردرآورده‌اند. ولی دیگه امسال هاری نباید دوباره آنکاررا بکنه! وقتی که فکر میکنم آن شب که از خونه فرار کرده بود چی ممکن بود برسش بیاد کله ام سوت میکشه. اگر آن اتوبوس اورا با خودش نبرده بود حاضر شرط بیندم که قبل از آنکه وزارت خونه اورا پیدا کنه، هاری مرده بود.

ولی اونمرده، حالش هم خوبه. حالا دیگه چرا داری مته به خشخاش میگذاری. مولی (خانمیش را با اسم کوچکش صدای زده)، همه دارند میگند که این سیاهه دیوونه است. شاید هم باشه! ولی او آنقدر زرنگ و حقه باز است که از دست گاردهای آزکابان دررفته است وفرض براین بود که این کار غیر ممکن است. سه هفتۀ از این موضوع میگذرد و هیچکس نمیدونه که او کجاست؟ من اصلاً اهمیت نمیدم فوج، روزهای روزنامه‌ی پیام آور روزانه چی میگه! ما، نه یک قدم به دستگیری او نزدیک شده ایم و نه اینکه اختراع تازه‌ئی کرده‌ایم که اورا در دام بیندازیم. تنها چیزی که میدانیم واژ آن اطمینان داریم اینست که میدانیم او دنبال چیست،

ولی هاری توی هو گوارت که هست کاملاً درامان است.

فکر میکردیم که آزکابان هم همان حالت را دارد. اگر سیاه بتواند از آزکابان سالم بگذرد، میتواند به هو گوارت نیز نفوذ کند.

ولی کسی اطمینان ندارد که سیاه جدا بدنیال هاری است،

صدای محکمی از برخورد چیزی با چوب بگوش رسید و هاری مطمئن بود آقای ویزلی با مشت خودش محکم بر روی میزدۀ است.

مولی، چند مرتبه خوبه من این موضوع را بتوبگم و گفته باشم؟ آنها این موضوع را به روزنامه‌ها نداده‌اند برای آنکه فوج میخواست آنرا پنهان و بی سرو صدای نگاهداره و همان شبی که سیاهه فرار کرده بود فوج، به آزکابان رفت و گاردها به فوج گفته بودند شب‌ها که این سیاهه درخواب است همچ راجع به هو گوارت صحبت میکنه. «من در هو گوارتم... من در هو گوارتم.....»

مولی، این سیاهه فکر شن مغشوش، دیوانه است، و تنها دنبال یک چیز است. مرگ هاری! اگر از من پرسی، او فکر میکنه که اگر هاری از بین بره، میدونی! اون یار و دوباره میتوانه بقدرت برسه. آن شبی که هاری آن آقا را سر جاش نشاند، سیاهه بنتهاشی دوازده سال توی هولوفدونی آزکابان آب خنک میخورد.

یک سکوتی خسته کننده در سالن برقرار شد و هاری هنوز تشنۀ بود که بینه دیگه چی میتوانه بشنوه.

بسیار خوب آرتور، هر کاری که بنظرت صحیح میرسه انجام بده. در ضمن آلبوس دمبل دور، مدیر مدرسه را نیز فراموش نکن. من اصلاً فکر نمی‌کنم مادام که دمبل دور رئیس مدرسه است سر موئی از سرهاری کم بشه. دمبل دور تمام ریزه کاری‌های موضوع را میدونه.

آقای ویزلی گفت: البته که میدونه. ما قبل ازاو پرسیده بودیم که اگر صلاح بدونه در اطراف مدرسه نیز تعدادی گارد آزکابان بگماریم. او از این کار خوشش نیامد ولی دراصل، با موضوع موافق بود.

برای چه خوشش نیامد؟ اگر گارد‌ها آنجا باشند و بتونند سیاهه را بدم بیندازند خوشش نمیاد؟

ویزلى گفت: دمبل دوراز اينكه گارد ها در اطراف مدرسه باشند خوشش نمياشد. من هم با اين موضوع موافق نیستم، اگر مسئله به آنجا کشانده شد... ولی وقتی که شما با جادو گری مثل سیاه روپرو هستید، بايد بانیوهایی که از ته دل میخواهید از آنها اجتناب کنید، همکاری هم بکنید.
اگر آنها هاری رانجات بدنهند-،

-، ویزلى گفت: آنوقت من یك کلمه دیگه عليه آنها بربازان جاري نخواهم کرد. بعد گفت دیگه بسیار دیر شده. بهتره بريم بالا.....،

هاری، بلافاصله شنید که صندلی ها پس و پیش شد. هرچه سریعتر، راه روئی را که به بار ختم میشد طی کردواز نظرها پنهان شد. درب سالون باز شد و چند ثانیه بعد از آن صدای های پا به او گفت که آقا و خانم ویزلى مشغول بالا رفتن از پله ها هستند.

بطری شربت موش در زیر میزی که آنها قبلا دور آن نشسته بودند قرار داشت. هاری صبر کرد تا آنها به اطاقهای خود رفتند و در اطاق را بستند. آنوقت بود که پس از برداشتن بطری راه پلکان را بسرعت در پیش گرفت.

فرد و جورج در سایه های اطراف اطاقها قوز کرده بودند که کسی آنها را نبینه، و به سرو صدائی که پرسی ورون راه انداخته بودند تا نشان را پیدا کنند می خندهند. فرد زیر زیونی به هاری گفت اون را پیدا کردیم و جمله ای روی نشان را تصحیح کردیم. حالا دیگه روی نشان نوشته شده است: آقا پس پر پرا فاده.

هاری بزور خنده ائی تحويل داد و سراغ رون رفت تا شیشه ای تونیک را به او بدهد. بعد، به اطاق خودش رفت، در را از پشت بست و روی تخت دراز کشید.

خب! پس آقا سیاهه دنبال اوست. این دیگه همه چیزرا توضیح میده. فوج، برای آن به هاری آنقدر ارافق کرده و با مدارا رفتار نموده است برای آنکه می خواسته است او زنده و حاضر و آماده باشه. برای همین میخواست که هاری بهش قول بدۀ در کوچه ای دیا گون میمونه واز آن بیرون نمیره. علتش آن بود که آنجا پر از جادو گرهای جور و واجراست که همه شون میتوانند مواظب او باشند. و برای همان نیز بود که دو تا اتوموبیل وزارتخونه را میفرستاد تا آنها را فردا صبح به ایستگاه بیرنند. به این ترتیب ویزلى میتوانست تا آن زمانی که هاری سوار قطار میشه مواظب او باشه.

هاری، روی تختخواب خودش دراز کشیده بود و به دادو قال غیر جادوئی ها که در آن نزدیکی ها بلند بود گوش می داد. متعجب بود با تمام این چیزهایی که شنیده بود چرانمی ترسه؟ و باصطلاح هول در دل نداره؟ سال قبل این سیاه، سیزده نفر را کشته بود. شاید هم ویزلى ها فکر میکردند اگر هاری از این حقیقت اطلاع پیدا کند و حشت زده خواهد شد. از طرفی صد درصد با عقیده ای آنها موافق بود که میگفتند امن ترین محل برای هاری توی مدرسه است برای آنکه آلوس دمبل دور، رئیس آنجاست. مردم هم همه میگفتند که دمبل دور تنها فردی است که لر دولدمورت ازاومی ترسه. و روی همین اصل، شخص دست راست لرد ولدمورت، یعنی سیاهه، او هم از دمبل دور می ترسد.

از طرف دیگر گاردهای آز کابان بودند که همه جا پر و پخش بودند و همه از آنها صحبت میکردند. اصلا این گاردها توی دل بیشتر مردم ترس و رعب ایجاد کرده بودند. واگر گاردها بدور مدرسه نیز گماشته میشدند، شانس اینکه سیاه بتواند بداخل مدرسه نفوذ کند بسیار بعید بود.

چیزی که هاری رانگران میکرد این بود که احتمال دیدار او از روز استای هو گزید، با این ترتیب به

صفر میرسید. همه علاقه داشتند که هاری تازمانیکه سیاه دستگیر نشده است در آن قلعه باقی بماند. در حقیقت هاری، پیش خود داشت فکر میکرد که از این بعده هر حرکت او زیر نظر است تا زمانیکه خطر رفع شود.

ابروهای خودش را در هم کشیده بود و سقف تیره و تاریک اطاق چشم دوخته بود. آیا آنها تصور کرده اند که اون نیتو نه از خودش محافظت کنه؟ سه بار از دست لر دولدمورت، تا بحال فرار کرده است. آنقدر ها هم که آنها تصور کرده اند او بی عرضه نیست....

بدون جهت، تصویر سایه هائی که در «هلالی ما گنولیا» به چشم خورده بود از نظرش گذشت. هنگامی که بدتر از راه رسید چه باید کرد؟.....

نا گهان با صدای بلند گفت: نمیگذارم کشته بشم.

آینه ئی که در اطاق بود خواب آلوده به صداد را مدد و گفت: این دلالت بر روحیه دارد آقا!

حصہ ام
دیوار کنہ

فردا صبح ، تام بسراح هاری رفت و با یک استکان چای و تبسی که بر لبان و دهان بی دندان خود داشت اور از خواب بیدار کرد. هاری لباس خودش را پوشید و مشغول جادادن هدویگ در قفس خودش بود که رون درب اطاق هاری را باز کرد و در حالیکه مشغول بتن کردن ژاکت خودش بود وارد اطاق شد.

به هاری گفت: ما هر چه زود تر سوار قطار بشیم بهتره. حداقل من میتونم از دست این پرسی، اخوی گرام خودم، زود تر نجات پیدا کنم. حالا دیگه متهم شده ام که بر روی تصویر پنلوپ، تصویر افسانه ئی ایشان چای ریخته ام و آن تصویر قیمتی لکه دار شده است. البته منظورم تصویر دوست دخترش است. دختره اصلا بینی خودش را زیر قاب قایم کرده برای اینکه دماغ گنده و جوش دارش ... هاری حرفش را قطع کرد و گفت: من باید یک چیزی بتوبگم. ولی در این لحظه جورج و فرد وارد شدند و حرف آنها را قطع کردند. او مده بودند تا برای خیط کردن و خشمگین کردن پرسی دیشب، به رون تبریک بگویند.

همه دسته جمعی به طرف پائین رفند تا ناشتا ئی بخورند. آقای ویزلى سر میز نشسته بود و مشغول خواندن روزنامه‌ی پیام آور روزانه بود و خانم ویزلى داشت برای هرمیون و جینی تعریف میکرد که شربتی که داره میخوره و اسمش شربت عشقه، اورا جوان کرده و سه نفری داشتند برای این خبر باهم می خندیدند.

رون از هاری پرسید تو چی میخواستی بگی؟
در این لحظه چون پرسی وارد شد هاری گفت: باشه و اسه بعد.

در آن بحبویه‌ی رفتن، و موقعیت شلوغی که داشتند هاری بهیچوجه فرصت صحبت کردن با هرمیون و رون را قبل از رفتن پیدا نمیکرد. سخت مشغول بیرون بردن اثاثیه از هتل و آن پلکان باریک تا نزدیک درب خروجی بودند. قفس هدویگ هم مزید بر علت بود. علاوه بر آن، جیغ و فریاد جغد پرسی هم بود که آنرا ببروی قفس او گذاشته بودند. یک سبد حسیری کوچک هم بود که آنرا روی اسباب و اثاثیه گذاشته بودند و گریه ئی که هرمیون خریده بود توی آن بود و مدام جیغ میزد؟ هرمیون جلو آمد و گریه بیرون گفت بسه دیگه! وقتی سوار قطار شدیم از قطار میگذارمت بیرون. رون گفت: نخیر! شما اینکار را نمی کنید. پس من باید با موش بیچاره‌ی خودم چه بکنم؟ بعد، یک اشاره ئی به سینه‌ی خودش کرد که کمی بالا آمده بود و معلوم بود که موش را در جیب بغل خودش گذاشته است.

آقای ویزلى که در بیرون منتظر اتوموبیل های وزارت خونه بود سر ش را داخل کرد. آنها اینجا هستند. و اشاره ئی به هاری کرد تا نزدیک او بیاد. بعد با تفاق هاری حرکت کردن و بطرف دواتوموبیل قدیمی که مربوط به عهد دقیانوس بود و رنگی سبز داشتند رفند. در پشت فرمان هریک از اتوموبیل ها یک جادو گر بطور پنهانی نشسته بود که هریک اونیفورمی محمل برنگ ک زمرد پوشیده بودند.

آقای ویزلى همانطور که بالا و پائین خیابان رانگاه میکرد و مواطن بود، به هاری گفت تو بهتره که

سوار بشوی.

هاری داخل شد و در صندلی عقب اتوموبیل نشست. لحظه‌ئی بعد، هرمیون، رون، و کسی که مورد تنفس رون بود، یعنی پرسی، داخل شدند و به هاری پیوستند.

مسافرت تا کینگز کروس، در مقام مقایسه با اتوبوسی که هاری آتشب سوار شده بود بی تفاوت بود. اتوموبیل های وزارت خانه معمولی بودند. ولی البته قادر بودند از جاهای باریکی عبور کنند که اتوموبیل عموم رونون با آنکه نوبود نمی توانست آن کارهارا بکند. وقتیکه به ایستگاه کینگز کروس رسیدند هنوز بیست دقیقه وقت اضافی داشتند. راننده های وزارت خانه بدنبال تریلر فتد و دو عدد آنها را نزدیک اتوموبیل آوردند، بارها را در آنها گذاشتند و بعد دست خودشان را با احترام برای آقای ویزلى تا بزدیک کلاه خود بالا رددند و سپس، شکرگذی بکار بردن که در صفت جلوی اتوموبیل هائی که منتظر چراغ سبز بودند قرار گرفتند.

آقای ویزلى همانطور بازو بیازوی هاری تا ایستگاه قطار حرکت میکرد.

بعد همانگونه که به اطراف خود نظر می انداخت، گفت ما چون تعداد مان زیاد است بهتره که دو بد و حرکت کنیم. من و هاری اول میریم.

آقای ویزلى بطرف مانعی که بین سکوهای شماره‌ی نه و ده بود حرکت کرد و تریلر هاری را با دست خود بجلوه هل میداد. بنظر میرسید که آقای ویزلى سخت مஜذوب قطار شماره‌ی ۱۲۵ شده بود که بتازگی وارد سکوی شماره‌ی نه شده بود. بانگاه معنی داری به هاری، کمی بطرف مانع خم شدو هاری نیاز از تبعیت کرد و همان کار را کرد.

با حرکت بعدی، آنها در کنار جاده باریک فلزی در سکوی شماره‌ی نه و سه چهارم قرار گرفته بودند. سر شان را بالا کردنده تا بینند قطار هوگوارت اکپرس را میتوانند بینند که در همان لحظه قطاری از کنار آنان گذشت که بخاری قرمز رنگ، همراه با دودی فراوان از خود بیرون داد. قطار پر از ساحران و جادوگرانی بود که برای خدا حافظی با فرزندان خود که با هوگوارت اکسپرس مسافرت میکردند به ایستگاه قطار آمده بودند.

ناگهان پرسی و چینی در پشت سر هاری ظاهر شدند. هر دو نفس نفس میزدند و بنظر میرسید که از مانع فلزی تا آن محل دویده بودند.

یک دفعه پرسی گفت: او! اون دختر، پنلوپ، دوست دخترم! و شروع به صاف و صوف کردن موهای سر خودش شد. صورتش بشدت قرمز شده بود. چینی نگاهی به صورت هاری انداخت و دونفری صورتهای خودشون را بر گردازدند تا خنده‌ی خود را پنهان کنند. پرسی، یک دفعه بسوی دختری رفت که موهای فرفی بلندی داشت و سینه‌اش را طوری جلواند اخته بود که نمیتوانست نشانی را که در سینه نصب کرده بود از دیده ها پنهان کند.

هنگامی که بقیه‌ی ویزلى ها و هرمیون به آنها پیوستند، هاری و آقای ویزلى حرکت کردند تا همه را به آخر قطار هدایت کنند. از همه‌ی کوپه‌ها گذشتند تا به کوپه‌ئی رسیدند که کاملاً خالی بود. اسباب هارا به درون کوپه بردنده، در جای خود قرار دادند و قفس ها را در بالای رف گذاشتند. پس از آن از قطار خارج شدند تا با خانم و آقای ویزلى خدا حافظی کنند.

خانم ویزلى بچه ها را بوسید. بعد از آنها هرمیون و بالا خر هاری. هنگامی که خانم ویزلى با او

دست وروبوسی کرد هاری، تحت تأثیر قرار گرفته بودولی با آخرین درآغوش گرفتن، نزدیک بود که اشکش سرازیر شود.

وقتی از هم جداد شدند چشمهای خانم ویزلى برق میزد و کمی نمناک بود. به هاری گفت: مواطن خودت باش. خیلی خوب! بعد از آن از کیف بزرگ خودش یک بسته‌ی بزرگ بیرون آورد و گفت برای همتون ساندویچ درست کرده‌ام. بفرمائید. نه رون! هیچ گوشت چرخ کرده‌ی گاودران نیست. فرد... پس فرد چی شد؟ آها! اینا هاش.

آقای ویزلى گفت: هاری ممکن است لطفاً یک دقیقه باهات صحبت کنم؟ سرخودش را زیرانداخت و به طرف یکی از ستونها رفت و هاری نیز بدنبال اوروان بود. بقیه دور خانم ویزلى ماندند.

قبل از آنکه بروی یک چیزی هست که لازم است بتوبگوییم، این کلمات را در حالتی میگفت که تحت تنش بسیار بود.

اشکالی ندارد آقای ویزلى. آن چیزی را که شما میخواهید بمن بگوئید من از قبل میدانم. میدونی؟ چطوری میدونی؟

میدونید! دیشب که شما با خانم ویزلى صحبت میکردید من آنها را شنیدم. من نمیتوانستم گوشهاخود را بیندم و نشنوم. و بلا فاصله گفت: برای اینکار از شما معدرت میخوام، این راهی نبود که من برای آگاهی توان انتخاب کرده بودم.

نه! نه! هیچ اشکالی نداره. شما قولی را که به فوج داده اید نشکسته اید. و من هم میدانم داستان چیه.

هاری! توباید زیاد از این موضوع ترسیده باشی، نخیر! اصلاً ترسی ندارم. جدا میگم. هاری فکر میکرد که هنوز آقای ویزلى حرف اورا باور نمیکنه. مطمئن باشید که من جدی حرف میزنم. من میل ندارم که خودم را قهرمان معرفی کنم. از نقطه نظر من این سیاهه نمیتوانه خطرناک تراز لر دولدمورت برای من باشه. میتوانه؟

آقای ویزلى بانامی که هاری برد کمی دست پاچه شدولی فراموش کرد.

هاری من میدونم که تو خیلی قوی تراز آن هستی که فوج فکر میکنه. و بدیهی است که بسیار خوشحالم که اصلاح نمی ترسی، ولی -

آرتور! این خانم ویزلى بود که وارد بحث شد و بقیه را سوار قطار کرده بود. آرتور، چکار داری میکنی؟ وقت رفته دیگه!

ویزلى گفت: الساعه میاد مولی! ولی دوباره برگشت به طرف هاری و با صدائی ملا یمتر باعجله گفت: من دلم میخواد بمن قول بدی -

-، که من یک پسر بچه‌ی خوبی خواهم بود در قلعه میمانم؟ نه البته به این محکمی. این جمله را ویزلى گفت که داشت به هاری نگاه میکرد و جدی تراز هر زمانی بود که هاری اورادیده بود. هاری سوگند یاد کن که تو هیچگاه دنبال این سیاه نخواهی گشت.

هاری به او خیره شد و گفت: چی گفتید؟ سوت بلندی کشیده شد، گارد ها در کنار قطار حرکت میکردند و درب های واگن ها را محکم بهم میزدند.

آقای ویزلى که تند تند حرف میزد گفت: قول بد هاری. که هراتفاقی بیفته،
برای چی من باید دنیال کسی برم که میدونم میخواه مرا بکشه؟
قسم بخور که هر چه که تو ممکن است بشنوی -،
خانم ویزلى داد میزد آرتور زودباش.

بخار داشت از تمام سوراخ ها و اطراف لوکوموتیو خارج میشد و تقریبا در حال حرکت بود. هاری به طرف کوپه دوید و رون آنرا بفوریت باز کرد و خود را بکناری کشید تا هاری وارد شود. بعد از دو نفر شان از پنجره دستهای خود را بیرون دادند تا با آقا و خانم ویزلى خداحافظی کنند و آنقدر اینکار را داده دادند تا در سریچ از نظر مخفی شدند.
هنگامیکه قطار سرعت گرفت هاری خطاب به رون و هرمیون گفت من باید با شماها بطور خصوصی صحبت کنم.
رون دادزد جینی برو عقب.

جینی که از این گفته تعجب کرده بود گفت: چه جالب! و بعد حرکت کرد.
هاری، رون و هرمیون در کریدور شروع بقدم زدن کردند و دنیال یک کوپه‌ی خالی می‌گشتند ولی کوپه‌ها جز کوپه‌ی آخر همه اشغال بود.

در این کوپه فقط یک نفر وجود داشت که در کنار پنجره نشسته و کاملا خواب بود. هاری، رون و هرمیون یکبار دیگه در آستانه‌ی کوپه‌ایستادند تا از این امر مطمئن شوند. علت این بود که در قطار هوگوارت اکسپرس جز شاگردان هوگوارت کس دیگری را سوار نمی‌کردند و فردی عادی حق نداشت بلیط رزرو کند و سوار آن قطار شود. جز فردی که تریلر غذارا در قطار به این طرف می‌برد و غذاسرو می‌کرد. که او هم جادوگر بود.

فرد غریب‌های باده‌ئی جادوئی در بر کرده بود که کهنه و نخ نما شده بود و در چند جای آن نیز رفو شده بود. بنظر میرسید که مریض و پاتیلش در رفته است. گوینکه جوان بنظر میرسید ولی موهای قهوه‌ئی روشن او به خاکستری گرائیده شده بود.

رون، آهسته پرسید فکر می‌کنید این کیست؟ رونی صندلی ها نشستند و درب کوپه را بستند.
هرمیون ناگهان، زیر لبی گفت این شخص پروفسور آر. ج. لوپین است.

تواز کجا فهمیدی؟

هرمیون گفت رونی چمدانش نوشته شده و بعد اشاره‌ئی به ردیف رف‌های اثاثیه کرد که در بالای سر آن مرد بود.

رون گفت: من نمیدونم ایشان چی درس میدهند. و بعد درحالی که اخم کرده و به پروفسور نگاه می‌کرد گفت، تا آنجا که یادم‌هی یک جای خالی داشتیم.

هرمیون دوباره زیر زبونی گفت معلومه دیگه! یک جای خالی وجود داشت و آنهم کرسی «دفاع در برابر هنرها تیره» بود.

هاری، رون، و هرمیون، از سال قبل، از تز خود در درس هنرها تاریک، دو دفاع داشتند که باید در برابر معلمان بر عهده می‌گرفتند. دو نفر آنان فقط برای یک سال دفاع کرده بودند. شایع بود که این کرسی برای صاحب آن بدشانسی می‌اورد.

رون، مشکوکانه گفت امیدوارم او بتونه بند بشه. بنظر میرسه که یک جادوگر خوب بتونه کلک

اورا بکِه. اینجور نیست؟ بعد صورتش را بطرف هاری کرد و گفت: تو چی میخواستی بما بگی؟ هاری تمام صحبت هائی را که بین آقا و خانم ویزلی آن شب رو بدل شده بود و اخطاری که چند لحظه قبل آقای ویزلی به او داده بود همه را برای آنان تعریف کرد. هنگامی که صحبت های هاری تمام شد، رون دچار برق گرفتگی شده بود و هر میون نیاز از تعجب دستش را بروی دهان خودش گذاشته بود. بالاخره، آهسته آهسته دستش را از جلوی دهانش برداشت و با صدایی که باز حمت شنیده میشد گفت این آفاسیاه از زندان فرار کرده است که بیاد ترا بکشه؟ اووه... هاری! تو باید خیلی باحتیاط رفتار کنی.

از من بتونصیحت. لطفاً دنبال شر نگرد.

من که دنبال شر نمیگرم. این در دسرهاست که معمولاً مرا پیدا میکنند و دنبال من می‌ایند. رون، در حالیکه از زور هیجان تکان میخورد گفت: چقدر این هاری باید پوست کلفت باشه که دنبال فردی که در نظر داره اورا بکشه بگردد؟

کم کم مثل آنکه آنها به مرحله ئی رسیده بودند که بدتر از هاری تحت تأثیر خبر قرار گرفته بودند. هر میون و رون، هر دو شون، بنظر میرسید که خیلی بیشتر از هاری از سیاهه ترسیده اند. هر میون گفت: هیچکس نمیدونه که او چطوری از توی زندان آز کابان بیرون او مده. تا بحال هیچکس از این زندان موفق بفرار نشده بوده است. و خود این سیاهه، یکی از اون زندان‌بانان درجه اول بوده است.

ولی بالاخره اورا خواهند گرفت. مگه اینظور نیست؟ آنها حتی افراد غیر جادوئی را هم مأمور دستگیری او کرده اند....

رون یکدفعه گفت: این صدای چیه که داره میاد؟

یک صدای نازکی که مثل یک سوت آهسته است از محلی داشت بگوش میرسید. هرسه نفر پاشند و در داخل کوپه شروع به گشتن کردند تا بهم‌ند این چه صدایی است؟ رون گفت: هاری این صداداره از توی صندوق یا چمدون تو میاد و پاشد سر پا ایستاد تا گوشش را بفاصله‌ی کمتری نزدیک چمدان هاری بگذاره. لحظه ئی بعد «اسنیک اسکوپ» یا دستگاه ردیاب پنهانی جیبی را از داخل ردای هاری بیرون آورد. مثل فرفره داشت توی کف دست رون میگشت و میدرخشید.

هر میون گفت: بینم اون اسنیک اسکوپه؟ و پاشد ایستاد تا بتونه بهتر آنرا ببینند. رون گفت آره جونم! یکی ازاون ارزون قیمته‌اش هم هست. من خودم آنرا برای هاری فرستادم. شاهکار بود. آنرا پای ارول، جغد خودمون بستم و فرستادم.

هر میون سوال کرد مگه آنوقتی که آنرا فرستادی کار غیر قاعده ئی داشتی میکردي؟ نه... چطور مگه؟ من اصلاً قرار نبود که ازارول برای فرستادن آن استفاده کنم. برای اینکه ارول برای مسافرت های طولانی مناسب نیست.... ولی من وسیله‌ی دیگری برای فرستادن کادوی تولد هاری سراغ نداشم.

هاری گفت لطفاً با این سوت بلندی که داره میکشه دوباره آن را در چمدان بگذارو گرنه اورا از خواب بیدار میکند. و در همان لحظه اشاره ئی به پروفسور لوپین کرد تا رون ملتفت بشه راجع به چه کسی داره صحبت میکنه. رون مخصوصاً اسنیک اسکوپ را توی یک جفت جورابهای

وحشتناک عموورنون چپاند. صدای سوت خفه شد و بعد در چمدان را بست. رون، همانگونه که در حال نشستن بود گفت: موقعیکه به هو گوارت رسیدیم میتوینیم آنرا چک کنیم. فرد و جورج بمن گفتند که اینجور وسائل را در محله های «درویش، و بانگز» همراه با سایر آلات و ادوات جادوئی میفروشند.

هرمیون پرسید آیا شما چیزی راجع به روستای «هو گز مید» میدانید. من دریک مقاله خواندم که آن تنها روستا در تمام بریتانیاست که ساکنان آن جادوئی هستند.

رون گفت: آره! فکر میکنم همینطور باشه. ولی برای این موضوع نیست که من میخوام به آنجا برم. به این علت میرم که میخوام به «هانی دوک» برم.

هرمیون گفت: اون جا کجاست؟

رون با یک حالت شاعرانه ئی گفت: یک مغازه‌ی شیرینی فروشی است که همه چیز در آن یافت میشه.... آب نبات های فلفلی - که بجای آنکه آب در دهانت جمع بشه، دود جمع میشه، شوکولات های بزرگی که پراز توت فرنگی و کرم تخته ئی است، و یا آب نبات چوبی هائی که تو میتوانی توی کلاس آنرا توی دهانت بگذاری و لیس بزنی در حالیکه همه فکر میکنند تو در حال فکر کردنی و میخواهی جمله‌ی بعدی را بنویسی -

هرمیون گفت ولی روستای هو گز مید، روستای بسیار جالبی باید باشه. مگه اینطور نیست؟ در کتاب « محله‌ای تاریخی جادو گری و افسونگری » آمده است که مثلا، مُتلی که در آنجاست مرکز استادی ۱۶۱۲ جن شورشی بوده است و کلبه هائی که جیغ میکشیده است، پررفت و آمد ترین ساختمان ها در بریتانیا بوده است -

-، و گلوله های شربتی که وقتی شما آنها را میمکیدید چند سانتیمتر شمارا از سطح زمین بالاتر میبرد. این جمله آخر را رون گفت که اصلا به حرفهای هرمیون گوش نمیداد.

هرمیون نگاهی به هاری انداخت و گفت: بنظر تو جالب نیست که انسان از مدرسه بیرون بیاد و به چنین جاهائی بره؟ و هو گز مید را بهتر بشناسه؟

هاری، با یک سرسرنگینی خاصی گفت: حالا شما بروید و بعد برای ما تعریف کنید. رون گفت: منظورت چیه؟

منظورم ایست که دورسلی ها اجازه نامه‌ی مرا امضا نکردند و آقای فوج نیز همانطورا! رون نگاهی وحشت بار به آندوانداخت.

تواجازه نداری به آن روستا بربی؟.... ولی این که نمیشه.... حتما ماک گنو گال، یا یک کس دیگه میتوانه آن اجازه را بتوبد -

هاری یک خنده‌ی بسیار بلندی تحویل داد. آقای پروفسور ماک گنو گال رئیس خانه‌ی «گرای فیندور» را مگه نمیگی؟ همان آدم سخت گیر؟ و دوباره خندید.

-، یا اینکه میتوینیم از فرد، یا جورج، رمز خروج از قلعه را بگیریم و از آن بیرون ببریم -

هرمیون قاطع و محکم گفت: رون، من تصور میکنم مادام که این آقا سیاهه آزاده و واسه خودش میگرده هاری باید از هو گوارت بیرون نره.

هاری بتلخی گفت: دقیقا همینطوره. بمحض اینکه من از ماک گنو گال چنین تقاضائی بکنم، او هم همین جواب را بمن خواهد داد.

رون، روی خودش را بطرف هرمیون کرد و گفت ولی وقتی ما با هاری باشیم اون سیاه جرأت...، هرمیون گفت: ترا خدا مزخرف نگو، رون. این سیاهی که ما از او صحبت میکنیم قبل از روز روشن گروهی از مردم را توان خیابون کشته است. توجدا فکر میکنی برای اینکه من و توبا هاری هستیم، او میترسه جلویاد؟

هرمیون همانطور که حرف میزد باندی که بدور سبد خودش بسته شده بود داشت بازی میکرد. رون گفت: مواطن باش آن یار و بیرون نیاد. ولی دیگه دیر شده بود. گربه‌ی ملوس هرمیون از سبد بیرون اومد، خودش را عقب و جلو برد، خمیازه‌ئی کشید و پرید روی زانوی رون. بلا فاصله موشی که در جیب رون بود شروع به جست و خیز و جیغ زدن کرد و رون مجبور شد گربه را با عصبانیت بیندازه کنار.

برو کنار بینم!

هرمیون دادزد: رون اینکار رانکن.

رون داشت میرفت به هرمیون جواب بده که پروفسور لوپین تکانی بخودش داد. هر سه نفر یکدفعه ساکت شدند ولی پروفسور فقط سرش را از اینطرف به آنطرف گردانید و دوباره بخواب رفت. قطار هوگوارت اکسپرس مرتباه طرف شمال پیش میرفت و مناظر بیرون پیشتر و تاریک تراوابرد آسمان بیکران، ضخیم تر میشد. مسافرینی که در قطار بودند دائما در راه روی مقابل کوپه‌ی آنان به چپ و راست میرفتند. گربه، در گوشه‌ئی از صندلی خالی جا گرفته بود. چهره اش را بطرف رون گرداند و چشمها زردش به جیب فوکانی رون دوخته شده بود.

ساعت یک بعد از ظهر، جادو گر خپل، بایک تریلر که بروی آن غذا بود از درب کوپه وارد شد.

رون پرسید شما فکر میکنید باید اورا از خواب بیدار کنیم؟ واشاره‌ئی به پروفسور کرد. بنظر میرسه که بدش نمیاد کمی غذا بخوره.

هرمیون با احتیاط به پروفسور نزدیک شد.

بیخشید.... پروفسور...! اه....

تکان نخورد.

جادو گر همانطور که مشغول دادن کیک دیگی به هاری بود گفت برای اون نگران نباش عزیزم. اگر بیدار شد من توی کوپه‌ی جلوئی پیش رانده هستم.

رون آهسته گفت: من فکر میکنم اون خوابه. مأمور غذا در کوپه را بست و خارج شد. رون گفت منظورم این بود که هنوز زنده است.

هرمیون در حالیکه هاری یک قسمت از کیک خودش را به او تعارف میکرد گفت: بابا هنوز داره نفس میکشه.

ممکن است که حضور پروفسور لوپین در کوپه‌ی ما مناسب نباشه ولی بعقیده‌ی من فوائدی هم داره. در وسط های بعد از ظهر بود که قمر در عقرب شد و باران سیل آسائی شروع بیاریدن کرد و بینال آن تگرگ از آسمان بزمیں می‌آمد باندازه‌ی یک گرد. دوباره آنها صداهای پادر راه رو شنیدند و سه نفر از متفترین افرادی را که میشناختند پشت در ظاهر شدند. درا کو مالقوی که دونفر از بادی گارد هاش بنامهای وینست کرابل و جورج گویل اورا همراهی میکردند پشت درب کوپه بیداشون شد.

درا کو مالفوی، و هاری، دونفر دشمنی با هم بودند که از همان اولین سفری که با هم در قطار هو گوارت اکسپرس داشتند از یکدیگر خوششان نیامد و تا امروز با هم خصومت داشتند. مالفوی که صورتی رنگ پریده داشت و فین میکردد در منزلی که نام آن اسلی ترین بود در هو گوارت بود زندگی میکرد و جزو افراد تیم کوویدیچ اسلی ترین بود. کраб، و گویل، برای آن زنده بودند که دستورات مالفوی را اجرا کنند و مانند نو کردست بسینه در اختیار او بودند. هر دو نفر چهار شانه وورزیده بودند. کраб از آن دیگری بلند تر بود و موهای سرش را مثل کاسه ئی که روی سروارونه کنند و اطراف آن را خالی کنند، اصلاح میکرد. گویل کوتاه قد بود. موهای زبر و خشن و دراز داشت و دستهایش شباهت زیادی به دستهای گوریل داشت.

مالفوی گفت: نگاه کن کی اینجاست. یک کمی در کوپه را باز کردن و کраб و گویل زدن زیر خنده.

مالفوی گفت: ویژلی شنیده ام که پدرت بالاخره امسال تا بستان مقداری طلا نصیب شد. بینم مادرت از شوکی که برای اینکار بهش دست داد نمرد؟

رون یکدفعه از سر جای خودش بلند شد، سبد گریه را انداخت روی کف کوپه و در همین لحظه پروفسور لوپین هم یک خرناس بلندی کشید.

یکدفعه مالفوی پرسید این دیگه کیه؟ و بطور اتوماتیک یک قدم عقب رفت.

هاری هم که داشت از جای خودش بلند میشد تا اگر اتفاقی افتاد.... گفت: این معلم تازه است. بینم تو چی داشتی میگفتی مالفوی؟

چشمهای بی رنگ مالفوی باریک تر شد. او آنقدر ها احمق نبود که زیر گوش معلم تازه جنگ و دعوا راه بیندازه. اشاره ئی به همراهان خودش کرد و هرسه نفر ناپدید شدند.

هاری و رون دوباره سر جای خود نشستند و رون مشغول ماساژ دادن به مفاصل دست خود شد. بعد باناراحتی گفت من دیگه امسال حاضر نیستم مزخرفاتی را که مالفوی میگه تحمل کنم. این را جدی میگم. اگر یکدفعه دیگه پشت سر پدرم یا خانواده‌ی ما بد بگه سر شو میگیرم و همچی -، پس از آن بادست خود حالتی را در هوانشان داد.

هر میون، هیسی کرد و با انگشت به پروفسور اشاره کرد، مواطن باش...،

ولی پروفسور لاپین هنوز در خواب بود.

همینطور که قطار بطرف شمال پیش میرفت بر شدت باران افزوده میشد. پنجره های شیشه ئی قطار حالا دیگر سفید خاکستری رنگ شده بود و برق میزد. و همینطور بر میزان تاریکی افزوده میشد تا اینکه سرانجام چراغهای راهروها، کوپه و سقف، روشن شد. قطار پس و پیش میرفت، باران بر سقف کوپه میکویید، باد زوزه میکشید و لی پروفسور لوپین هنوز در خواب بود.

رون کمی عقب و جلو رفت و گفت مباید تقریبا رسیده باشیم. در همین هنگام از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. کلمات هنوز دردهانش متوقف نشده بود که حرکت قطار کند تر شد.

رون گفت: بار ک الله. بعد باملا حظه از کنار پروفسور گذشت تا از پنجره به بیرون نگاه کند. بعد گفت من از گرسنگی دلم داره ضعف میره. باید یک چیزی بخوریم.

هر میون به ساعت خود نگاهی کرد و گفت: من باور نمیکنم که رسیده باشیم.

پس واسه چی داریم می ایستیم؟

حرکت قطار آهسته تروآهسته ترشد، صدای پیستون ها خاموش شدو صدای باد که به شیشه ها میخورد شد ید تر.

هاری که به کریدور نزدیک تراز سایرین بود از جای خود بلند شد تا درب کوپه را باز کنه و بینه در کریدور چه خبره؟ در سراسر راهرو کله ها از کوپه ها بیرون آمده بود تا کنچکا و آنه بدانند چه خبر شده است؟

قطار متوقف شدو صدای های که بر خاست به آنها می گفت که بعضی از اسباب و اثایه از رف خود به پائین افتاده اند. ناگهان بدون هیچ اطلاع قبلی چراغها کلا خاموش شد و قطار در تاریکی محض فرورفت.

صدای رون، از پشت سر هاری بگوش رسید که داشت سؤال میکرد معلوم هست اینجا چه خبره؟

اوج! مواطن باش! این صدای هرمیون بود که هاری خودش را در تاریکی، پا روی پایش گذاشته بود.

هاری بر گشت ورفت روی صندلی خودش نشست.

فکر میکنی قطار اشکال فنی پیدا کرده است؟
نمیدونم!

صدای جیغ و فریادی بگوش رسید و هاری شبح سیاه رنگ رون را از قسمت روشنی از شیشه ی پنجه دید که بنظر میرسید داره از قطار بیرون میره.

رون گفت مثل اینکه یک چیزی آنجا داره حرکت میکنه و بعد هم گفت من اصلا فکر میکنم مردم دارند داخل قطار میشوند....

درب کوپه ناگهان باز شد و کسی بنحو در دنای کی روی پاهای هاری افتاد.

متأسنم! شما فهمیدید اونجا چه خبره؟ اوج! بیخشید! متأسنم-

هاری یک دفعه گفت: ال، نویل! وبا حواس خودش میخواست بدونه در کوپه چه میگذرد. عصای خودش را در دستش گرفته بود و داشت نویل را بالا میکشید.

هاری! این تو هستی؟ اینجا چه خبره؟

نمیدونم! بشین پائین.

صدای یک هیس بلندی شنیده شد و پس از آن جیغی که حاکی از درد بود. نویل کوشش کرده بود که بر روی سبد گربه بنشینه.

صدای هرمیون بگوش رسید که میگفت من میرم از راننده پرسیم اینجا چه خبره؟ هاری احساس کرد که هرمیون از پهلوی او گذشت. درب کوپه باز شد، بعد از آن یک صدای خفه و دوتا فریاد بلندی از درد.

اونجا کیه؟

کجا کیه؟

جینی؟

هرمیون؟

چکارداری میکنی؟

من دارم دنبال رون میگردم-،

بیاد خل و بگیر اینجا بشین-،

هاری با عجله گفت اینجانه! من اینجا هستم!

نوبیل گفت: اوچ!

نا گهان صدای خشنی گفت بیصدا! ساکت.

بالآخره آقای پروفسور لوپین از خواب بیدار شده بودند. هاری توانست متوجه حرکت های او بشه.

هیچکس حرف نمیزد.

صدائی کوتاه و شکننده و لرزشی کوتاه ازنوری در کوپه احساس میشد. این پروفسور لوپین بود که یک چراغ کوچک دستی داشت و آنرا روشن کرده بود. صورت خاکستری رنگ پروفسور

در سایه‌ی آن نور ضعیف تکان میخورد. ولی چشمها او هشیار و بسیار شفاف بنظر میرسید.

با همان صدای کلفتی که داشت پروفسور گفت: همانجا که ایستاده اید باستید. آهسته از سر جای خود بلند شد و آن نور آتش نیز دستش بود.

ولی قبل از آنکه لوپین به درب کوپه برسد درب باز شد. دردهانه‌ی درب و درنور کمرنگی که از آتش لرزان لوپین می‌درخشد، چهره‌ئی که بدور آن پارچه پیچیده شده بود و سراوبه طاق میرسید ایستاده بود. چهره‌ی این فرد درزیز کلاه خودی که بر سر داشت کاملاً پنهان بود. چشمها هاری پیائین غلیظ و چیزی را که دیدشکمش را بدرد آورد. از زیر عبائی که آن شخص بدور خودش پیچیده بود دستی بیرون آمده بود که بر قریب میزد، خاکستری رنگ و باریک بود و اثر زخمی پوسته پوسته مانند جرب، یا مانند چیز مرده‌ئی که سالها در آب مانده باشد، بر آن بود.

فقط یک ثانیه یا کمتر طول کشید که دست او بیرون ماند و هاری نگاهی بر آن انداشت. مثل آنکه مخلوقی که زیر ماسک بودنگاه هاری بر دست خود را در کرده باشد بلا فاصله دستش در غلاف رفت و درزیز روپوش های تیره رنگ پنهان شد.

پس از آن چیزی که درزیز کلاه خود قرار داشت، هرچه بود باشد، نفسی آهسته و طولانی بدرون

کشید و مثل این بود که چیزی علاوه بر هوای دار از محیط اطراف خودش بدرون کشد.

بلافاصله محیط اطراف آن تقابدار سرد شده هاری دریافت که نفسش در سینه گرفت. سرما در پوستش نفوذ کرد و تاسینه و قلب او پیائین رفت....

چشم‌های هاری گردید و بطرف او متوجه شد. نمیتوانست کاملاً بینند. مثل آن بود که در دریائی از سرما غرق شده است. گوشها بیش چنان تحت فشار قرار گرفته بودند که گوئی آب، آنرا فرا گرفته است. داشت پیائین غرق میشد. صدابر لحظه زیادتر میشد و گوش اورا آزار میداد.

و سپس، از فاصله‌ئی بسیار دور، فریادهای شنید. وحشتناک، ترسناک، کمک می‌طلبید. دلش میخواست هر کس که بوده او کمک میکرد، کوشش کرد تا بازوان خودش را تکان دهد. ولی توانست... مه سفید رنگی اطراف اورا پوشانده بود، تادر و نش ادامه داشت -،

هاری! هاری! حالت خوبه.

یک کسی داشت توی گوش او میزد.

چی گفتی؟

هاری چشمهای خودش را باز کرد. فانوسی بالای سراو می‌سوخت و کف اطاق داشت می‌لرزید. قطار هوگوارت اکسپرس دوباره داشت حرکت می‌کرد و چراغها روشن شده بود. بنظر میرسید که او از سر جای خودش لغزیده و در کف کوپه قرار گرفته بود. رون و هرمیون، هردو نفر در کنار او زانوزده بودند. ببالا که نگاه می‌کرد پروفسور لوپین و نویل رامیدید که دارند به او نگاه می‌کنند. هاری، احساس می‌کرد که حالش خوب نیست و بسیار مريض است. هنگامی که دستش را بالا برداشته باز را بعقب هل دهد احساس کرد که عرق سردی بر چهره اش نشسته است.

رون و هرمیون اورا بلند کردن و ببروی صندلی اش نشاندند.

رون در حالی که عصبی بنظر میرسید برگشت باو گفت حالت خوبه؟

آره! وفوراً بطرف درب نگاه کرد. آن مخلوقی که یک کلاه خود بر سر داشت غیبیش زده بود. چی شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ اون کجاست؟ اونو می‌گم دیگه؟ اون کی بود فریاد می‌کشید؟ رون در حالیکه هنوز عصبانی بود گفت: اینجا هیچکس فریاد نکشیده است.

هاری نگاهی به اطراف کوپه که در حال حاضر روشن بود انداخت. جینی و نویل دوباره به او نگاه می‌کردن. هردو نگه پریده بنظر میرسیدند.

ولی من اون صدای فریاد هارا شنیدم. -

صدای کلفتی که از یک گوشه برخواست همه را از جای خود پراند. این پروفسور لوپین بود که یک لوله شوکولات بزرگ را شکست تا به همه تعارف کنه.

بفرما هاری! وبویژه تکه‌ی بزرگی از شوکولات را به او تعارف کرد. بخور! بشما کمک می‌کند.

هاری شوکولات را از استاد گرفت ولی آنرا خورد. از لوپین پرسید: اون چی بود استاد؟ لوپین گفت: اودیوانه‌ئی بود که حالا داره شوکولات بمردم میدهد. یکی از دیوانه‌های آز کابان.،

همه به او خیره شدند. پروفسور لوپین قوطی خالی شوکولات را مچاله کرد و آنرا در جیب خودش گذاشت.

بخور! اون بتو کمک می‌کند. ببخشید من باید با رانده صحبت کنم....

از کنارهاری گذشت و در کریدور ناپدید شد.

هرمیون خطاب به هاری گفت: مطمئنی که تو حالت خوب است؟ و مشتاقانه به هاری چشم دوخته بود.

هاری گفت: من هنوز نتوانسته ام این را در کنم.... اینجا چه اتفاقی افتاد؟ و بادستمالی که در دست داشت عرقهای صورتش را پاک کرد.

خب!.. آن چیز که تو می‌گی - اون دیوانه - آنجا ایستاد و با اطراف داشت نگاه می‌کرد (منظورم اینست که، من فکر کردم این کار را داره می‌کنه - برای اینکه من صورتش رانمی دیدم) و تو - تو - رون گفت فکر کردم که تو آن موقع غش کرده بودی یا بیهوش شده بودی که هنوز وحشت زده بودی و می‌ترسیدی. یک وقت متوجه شدم که حالت بدنست سفت و سخت شده. از صندلی خودت پائین افتادی و داشتی تکان‌های شدید می‌خوردی. در این وقت پروفسور لوپین پاهای خودش را روی بدن تو گذاشت و بطرف اون دیوانه رفت. هرمیون یکدفعه گفت و عصایش را بیرون آورد و گفت

هیچیک از ما، اینجا، آقا سیاهه را در زیر لباده خودش پنهان نکرده است. حالا زود از اینجا برو. ولی آن دیوانه، از جای خود تکان نخورد. آنوقت لوپین چیزی زیر لبی گفت و چیزی نقره‌ئی رنگ از نوک عصای او بیرون اومد و شروع به گردش کرد. بعد پرواز کرد و دور شد... نویل با صدای غیر معمولی و بلند که اصلاح صدای خودش شبیه نبود گفت: وحشتناک بود. شما متوجه شدید وقتی که اون بداخل او مد چقدر هوا سرد شد؟

رون گفت آره من آن را احساس کردم. و بعدم شانه‌های خودش را بی اراده مثل آنکه ناراحت است تکان داد. من اصلاح فکر نمی‌کنم با یاد آوری آن لحظه، دیگه خنده بلب‌هایم بر گردد. چینی، که در گوشه‌ئی کِز کرده و نشسته بود و حالتی مثل هاری داشت، یک کمی غوره چلاندو حالت تأثیر بخودش گرفت. هر میون پاشد بطرف اورفت و بازوی خودش را بدور او حلقه زد و مشغول نوازش کردن او شد.

هاری پرسید! ببینم هیچکس دیگه از شماها از صندلی خودش مثل من پائین افتاد؟ رون گفت نه! و دوباره با اشتیاق به هاری نگاه کرد. چینی مثل دیوانه‌ها تکان می‌خورد. اگر چه... هاری هنوز چیزی از این ماجرا دستگیرش نشده بود. احساس می‌کرد که بسیار ضعیف شده و دارد میلرزد. مثل این بود که آنفلوآنزا داشته و هفته‌ی آخری است که در حال بهبود است. از طرفی کم کم داشت خجالت نیز می‌کشید. آخه چراتنها او بود که در این ماجرا تکه تکه شد و از پا افتاد و دیگران همه تقریباً سالم‌اند؟

پروفسور لوپین دوباره به کوپه باز گشته بود. وقتی که وارد کوپه شده بود سرفه‌ی کوتاهی کرده و بالیند کوتاهی گفته بود: میدونی؟ من آن شوکولات را مسوم نکرده بودم که.... برخلاف تصور پروفسور، هاری یک گازبزرگی به شوکولات زده بود و بلا فاصله احساس کرده بود که دوباره حرارت به نوک انگشتان دست و پای او باز گشته است.

پروفسور گفت: ما ظرف ده دقیقه‌ی دیگر به هو گوارت میرسیم. هاری تو حالت بهتره؟ هاری سؤال نکرد که از کجا پروفسور اسم اورا میدونه؟..

زیر لبی، در حالی که شکفت زده بود گفت بله! خوبیم.

در مدت باقیمانده تا هو گوارت دیگه زیاد صحبتی بین آنان ردوبدل نشد. تا اینکه سرانجام قطار به ایستگاه هو گوارت رسید. برای زود تر پیاده شدن از قطار قیامت شد. همه می‌خواستند هر چه زودتر از قطار پائین بیایند. جنده‌ها جیغ می‌کشیدند و گربه‌ها معموراً انداده بودند و حیوانی که نویل با خودش حمل می‌کرد از زیر کلاه او فریاد می‌کشید. در سکوی کوچکی که آنجا بود از بس هوا سرد بود همه داشتند یخ میزندن. باران بصورت یک ورقه‌ی کاغذی یخ، از آسمان بزمین می‌افتد.

صدای آشنا و غرائی بگوش خورد که داد میزد سال اولی ها از این طرف. هاری، رون، و هر میون بطرف صاحب صدانگاه کردندها گردید را که در طرف دیگر سکوای استاده بود مشاهده کردند. همه‌ی سال اولی ها که تازه به این محل وارد می‌شدند بویژه وقتی کنار دریاچه رسیدند، وحشت از قیافه شان می‌بارید.

بسیار خوب! با شما سه نفر هستم. و بعد از روی سر جمعیت به آنها اشاره‌ئی کرد. آنها با دست به اشاره‌ی وی پاسخ دادند ولی از بس آنجا شلوغ بود فرست آنکه چند کلمه با هم صحبت کنند نیافتنند. هاری، رون، و هر میون، بقیه‌ی شاگردان را دنبال کردند تا به دلیجان های گل آلوی که در آن کنار ایستاده بود، و تعداد زیادی سرپرستان و گارد که در آن محل گردآمده بودند تا شاگردان را

راهنمایی کندرسیدند. هاری پیش خود فکر میکرد دلیجان هائی که در اینجا ایستاده و تعداد آنها شاید صد دستگاه باشد هیچکدام اسی برای کشیدن دلیجان ندارند و احتمالاً اسپانی که قرار است دلیجان هارا حرکت دهد نامرئی هستند. مشکل او بلا فاصله حل شد. بمحض اینکه آنها در دلیجان سوار شدند و درب دلیجان بسته شد، بسرعت برق و باد دلیجان به حرکت درآمد و بسوی خوابگاهها حرکت کرد. دلیجان، بوی کپک و حصیر میداد. هاری با شوکولاتی که خورده بود حالش بهتر شده بود ولی هنوز احساس ضعف میکرد. رون و هرمیون همه اش زیر چشمی مواطبه او بودند و میترسیدند که دوباره کنترل خودش را از دست بده و کله پا بشه.

وقتیکه دلیجان بدوازه های آهین وزیبا که در اطراف آن دیوارها و سطونهای زیبا ساخته شده بود رسیدهاری دوباره دونفرنگه بان هیولا نی که بر سر کلاه خود داشتند و در طرفین درب فلزی بنگهبانی مشغول بودند دید. دوباره عرق سردی بر چهره اش نشست. بر پشتی صندلی که کمی نرم بود تکیه داد و چشم انداز خودش را بست تا اینکه از دروازه عبور کردند. دلیجان، پس از عبور از دروازه دوباره سرعت گرفت و عازم برج شد. هرمیون به شیشه‌ی نازک و باریک دلیجان تکیه داده بود و بیرون را تماشایی کرد و هر لحظه برج ها در نظر او نزدیک تر میشدند. سرانجام دلیجان ایستاد و هرمیون و رون از آن خارج شدند.

وقتی هاری از دلیجان پیاده شد، صدای آرام و مطبوعی بگوشش خورد که گفت:

تو ضعف کردی، پاتر؟ آیا لونگ با توم راست میگه؟ تو در حقیقت ضعف کنی؟

مالفوی آدم هارا با آرنجش عقب زد، از هرمیون گذشت تا برود و راه هاری را دراول راه پله سد کند. صورتش شاد بود و چشمایش برق میزد.

رون که مشت های خودش را گره کرده و فک های خودش را از غیظ بهم فشار میداد به مalfouی گفت: گورت را گم کن.

مالفوی با صدایی بلند گفت: تو هم حالت بهم خورد ویزلى؟ آیا اون دیوانه‌ی قدیمی و داغ دارتورا هم ترساند ویزلى؟

پروفسور لوپین که داشت از دلیجان پهلوئی بیرون می آمد با صدای مخصوص بخودش گفت اونجا اشکالی پیش اومده؟

مالفوی، نگاه خیره نی به پروفسور لوپین انداخت و بعد از آن، نگاه، به لباده و لباسهای کهنه و مندرس و چمدان زوار در رفته‌ی پروفسور نیز کشانده شد. مalfouی بالحنی نیش دار و طعنه آمیز روبه پروفسور کرد و گفت: نخیر جناب... پروفسور، این جا هیچ خبری نیست و اشاره‌ئی به کراب و گویل کرد و سه نفری قدم بدرون قلعه گذاشتند.

هرمیون بادست خود به پشت هرمیون زد تا عجله کنند و هر سه نفرشون به جمعیت پیوستند. از درب بزرگ قلعه که با چوب بلوط سنگینی تهیه شده بود گذشتند و به سرسرای غار مانند هو گوارت که با مشعل های نورانی روشن شده بود و پلکان های مرمرین وزیبای آن به طبقات فوقانی وصل میشد، وارد شدند.

درب سمت راست ورودی به سرسرای بزرگ، همانطور باز بود و همه از آن میگذشتند و وارد می شدند. هاری نیز مانند سایرین از همان درب گذشت ولی چندان متوجه زیبائی های سقف که امشب سیاه رنگ و ابرآلود شده بود نشد. در این اثناء صدایی بگوش رسید که اعلام کرد: پاتر! گرانجر! من هر دو نفر شما را میخواهم بینم.

هاری و هرمیون، دونفری، به طرفی که صدای آن بگوش رسید توجه کردند پروفسور ماک گنو گال، استاد دگرسیمایی یا تغییر شکل، را دیدند که (ضمیر ای خانه ی گرای فیندور نیز بود) از بالای سر جمعیت بگوش آنان رسید. ماک گنو گال، جادوگر عبوسی بود که موهای خودش را مثل دم خرگوش پشت سر خودش گره میزد و چشم های تیزش همیشه در پشت عینکی که بشکل مربع بود میدرخشد. هاری راهش را کج کرد تا بطرف ماک گنا گال بره و در دل خود، یک تفال بد زد که حتماً دوباره یک اتفاق بد تازه ئی افتاده که او میخواهد با ما صحبت کنه. این فکر از آنجا سر چشم میگرفت که هاری، همیشه فکر میکرد که پروفسور همواره طوری رفتار میکنه که او فکر کند کار استباهی صورت داده است.

پروفسور گفت: هیچ لازم نیست نگران باشید. من فقط میخوام چند کلمه ئی در دفترم باشما دو تا صحبت کنم. توهمند برو اونجا ویزی.

هنگامیکه پروفسور، هاری و هرمیون را زبیله ی جمعیت جدامیکرد، رون خیره خیره داشت اورا نگاه میکرد. آنها اورا دنبال کردند، از پله های مرمر بالا رفتند، کریدور فوکانی را طی کردند تا با طاق اورسیدند.

هنگامیکه به دفتر پروفسور که اطاقی کوچک، با بخاری یزرگی بود وارد شدند، پروفسور اشاره ئی به هرمیون و هاری کرد تا بشینند. خودش به پشت میزش رفت و بروی آن نشست. بعد شروع به صحبت کرد و گفت: پروفسور لوپین، قبل اجعده را فرستاد و خبرداد که شما در قطار بیمار شده بودید هاری!

قبل از آنکه هاری کلمه ئی بر زبان جاری کند ضریبه ئی بدر خوردو مادام پامفری که متrown بیمارستان بود داخل شد.

هاری احساس کرد که رنگ چهره اش قرمز شده است. چقدر گند کارد رآمده که همه تقریبا فهمیده اند که او چه کثافت کاری کرده است.

بنابراین گفت: من حالم خیلی خوبه متشکرم. به چیزی احتیاج ندارم. مادام پامفری با شنیدن صدای هاری گفت: اوه! این شما هستید؟ و بعد کمی جلوتر آمد تا از نزدیک به هاری نگاه کند. من فکر میکنم دوباره شما از اون کارهای خطرناک کرده باشید؟ پروفسور گفت: نه پاپی! این هاری نبوده. اون دیوانه هه بوده که شلوغ کرده بوده است! هاری، و هرمیون نگاهی به خانم پامفری انداختند که با تکان دادن سر خودش گفته ی پروفسور را تأیید نمیکرد.

به غرولند خودش ادامه داد و گفت: وقتیکه دیوانه هارا دور و بر مدرسه ول میکنند، (و با دستهای خودش موهای هاری را زیشانی اش عقب میزد تا دستش را بر پیشانیش گذارد و حرارت آنرا بسنجد)، آنوقت هاری، اولین نفری نخواهد بود که کله پا میشود. درسته! پیشانی اش کاملاً سرد و مرتکب. چیزهای وحشتناکی ممکنه اتفاق یافته و تأثیر آنها ببروی مردمی که از قبل حساسیت دارند،

هاری بسیار جدی گفت من هیچگونه حساسیتی ندارم و حالم هم خوبه! خانم پامفری همانطوری هوا گفت: البته که نداری و بعد از گفتن این جمله نبض هاری را گرفت.

پروفسور پرسید: اون به چی احتیاج داره؟ استراحت در روی تخت بیمارستان؟ چطوره امشب در یکی از اطاقهای بیمارستان بسربره؟

هاری بلند شد سرپا ایستاد و گفت من حالم خوبه و به هیچ چیز احتیاج ندارم. این درست همان ایده‌ی دراکو مالفوی هست که میگه برای شکنجه، آدم را به بیمارستان میفرستند. خانم پامفری که در این لحظه کوشش داشت بادقت در چشمهای هاری نگاه کند گفت: شاید هم آخر الامر، باید کمی شوکولات میل کند.

هاری باز گفت قبل از اون شوکولات هائی که میگوئید خورده‌ام. پروفسور لوپین داد. بهمه مون داد.

خانم پامفری گفت: پس اون هم بتوشوکولات داده است؟ پس بالاخره یک کسی را پیدا کردم که از معلم هنرهای تاریک دفاع کند. کسی که میداند چگونه رفع مشکل باید کرد؟ پروفسور بنحو قاطعی گفت: پاتر! توجدی فکر میکنی حالت خوبه؟ هاری گفت: بله.

بسیار خوب. چند دقیقه بیرون باش تا من با خانم گرانجر درباره‌ی برنامه اش صحبت کنم. بعد باتفاق هم برای خوردن غذا میرویم پائین.

هاری باتفاق خانم پامفری که میخواست به بیمارستان مراجعت کند از دفتر پروفسور بیرون آمد. خانم پامفری دنبال کار خود رفت و هاری پشت درب ایستاد. توقف او چند دقیقه بیشتر طول نکشید. هر میون را دید که با صورتی بشاش از دفتر بیرون آمد و دنبال او پروفسور از دفتر خودش بیرون آمد. هر سه نفر، پلکان مرمر را طی کردن تادوباره به سرسرای هوگوارت برستند.

دوباره مثل سالهای گذشته دریائی از کلاه‌های سیاه را بروی میزهای بلند چیده بودند و دانش آموزان در کنار میزهای صاف کشیده بودند. چهره‌ی دانش آموزان در پرتوهزاران شمعی که در سر سرا روشن کرده بودند می‌درخشید. پروفسور «فلیت ویک» که جادو گرباریک اندامی بود و موهای سرش مانند پشمک سفید بود، کلاهی قدیمی و باستانی و سه پایه‌ئی را با خود بخارج از سر سرا حمل مینمود.

هر میون گفت: او. مثل اینکه ما مرحله‌ی دسته دسته کردن را از دست داده‌ایم و آنکار انجام شده است.

دانش آموزان جدیدی که به هوگوارت وارد میشوند دسته دسته میشوند و بین خانه‌های هوگوارت که چهار خانه است قسمت میشوند. این دسته بندی را بوسیله همان کلاه باستانی و قدیمی انجام میدهند. این چهار خانه عبارتند از گرای فیندور، راون کلا، هافل پاف، و اسلی ترین. پروفسور ماک گناگال جلورفت تا در مقابل صندلی خالی خودش قرار گرفت و بروی آن نشست. هر میون و هاری بطرفی خلاف جهت حرکت وی، بطرف میز گرای فیندورها رفتند. همانطور که آنها از سالون عبور میکردند سایرین به آنها نگاه میکردند و چند نفری از آنان با انگشت هاری را بهم نشان میدادند. پیش خود میگفت که آیا داستان اوبا آن فرد دیوانه به اطراف پراکنده شده است.

هاری و هر میون در دو طرف رون که صندلی هارا برای آنان نگاه داشته بود نشستند.

هاری شروع کرد تا بطور زیر زبونی داستان را برای رون تعریف کنه که رئیس مدرسه از جای خود

بلند شد تا صحبت کند. هاری ساکت شد.

پروفسور دمبل دور رئیس هوگرید با اینکه پر بود ولی همیشه با حرارت سخن میگفت و همه عقیده داشتند که خیلی با انرژی صحبت میکنه. درازی موهای نقره ای سرو صورتش به چندین فوت میرسید. عینکی که به نیمه ای ماه معروف شده است و نصف عینکهای معمولی است بچشم میگذاشت و سر آنرا بروی بینی بزرگ و کج شده اش قرار میداد. معمولاً ازاو بعنوان بزرگترین جادوگر عصر یاد میشدولی به این دلیل نبود که هاری برای او احترام زیادی قائل بود. شما نمی توانید به آلدوس دمبل دور اعتماد نداشته باشید و هنگامی که هاری طرز نگاه کردن دمبل دور به دانش آموزان را میدید برای اولین بار در عمرش از آن لحظه ای که آن دیوانه وارد قطار آنها شده بود، جدا احساس آرامش میکرد. دمبل دور گفت: بچه ها! خوش آمدید! نور شمع ها بر ریش سفیدش درخششی خاص داشت. برای یک سال دیگر به هوگوارت خوش آمدید! چند مطلب دارم که باید به شما هابگم ولی چون یکی از آنها بسیار مهم است، بهتر است ابتدا به آن پردازم تا آنرا از سر راه برداریم و از جشن امشب خودمان لذت ببریم....

سینه ای خودش را صاف کرد و امامه داد. همانگونه که شما اطلاع دارید پس از جستجو در قطار هوگوارت اکسپرس، مدرسه ای ما، در حال حاضر از تعدادی از نگهبانان آز کابان که از طرف وزارت جادو مأموریت دارند در مدرسه باشند، پذیرائی میکند.

لحظه ای مکث کرد و هاری جمله ای آقای ویزلی را بیاد آورد که گفت دمبل دور از حضور گارد های آز کابان در مدرسه چندان راضی بنظر نمی رسد.

این گاردها در هر یک از دربهای ورودی به زمینه ای استقرار یافته اند. و مادام که با ما هستند باید با زبان ساده به اطلاع شما برسانم که هیچکس مجاز نیست مدرسه را بدون اجازه ترک کند. گاردها را نمیتوان فریب داد، یا حتی برای فرار از دست آنان از لباس ها یا الباده های نامرئی کننده استفاده کرد. با گفتن این جمله هاری ورون یکدیگر نگاه کردن. طبیعت این گاردها این است که هیچ گونه عذر و بهانه ای را نمی پذیرند و اینکار بصورت عادت ثانوی آنان درآمده است. بنابراین به فرد فرد شما اخطار میکنم که برای اذیت و آزار ساندن بخود تان بهانه بدست آنان ندهید. من به انتظام بسیار اهمیت میدهم و سر پرستان پسرو دختر موظفند با افراد گارد همراهی کنند تا هیچ یک از شاگردان از این دستورات سریچی ننماید.

پرسی که سه چهار صندلی با هاری فاصله داشت دوباره سینه ای خودش را صاف کرد و در حالیکه مفتون این جملات شده بود باطراف نظر می انداخت. دمبل دور دوباره کمی مکث کرد، بطوری بسیار جدی باطراف نظر انداخت و هیچیک از حاضرین نه تکان میخورد و نه صدایی از خود خارج میساخت.

و بعد چنین ادامه داد: از این موضوع که بگذریم به موضوع شاد تری میرسیم و لازم میدانم به دونفر استادی که امسال بما پیوسته اند خیر مقدم بگویم.

اولین آنان پروفسور لوپین است که خوشبختانه موافقت کرده است کرسی استادی دفاع در برابر هنر های تاریک را پذیرید. پس از ذکر این جمله تعداد کمی از افراد حاضر در جلسه از گوش و کنار شروع بکف زدن کردند که دلالت بر آن داشت چندان استقبال گرمی از این استاد نشد. تنها افرادی که در قطار هوگوارت اکسپرس در کوپه ای پروفسور بودند و هاری نیز جزو آنان بود بگرمی و شدت

برای استاد کف زند. پروفسور لوپین بویژه در برابر سایر استادانی که بهترین لباده های خود را بتن کرده بودند کمی خجلت زده بنظر میرسید.

رون، در گوش هاری گفت نگاهی به پروفسور اسناب بینداز.

پروفسور اسناب که استاد شربت های جادوئی بود در جمع استادان به قیافه‌ی لوپین خیره شده بود و به او چشم دوخته بود. پر واضح بود که اسناب علاقه داشت کرسی لوپین را به او بدنه‌نولی حتی هاری که از اسناب متفاوت بود از قیافه‌ی مضمون و فلک زده‌ئی که اسناب بخود گرفته بود را ضی بنظر میرسید. نمی‌شد گفت که اسناب از این انتصاب، تنها عصبانی بود، از قیافه‌اش تنفر می‌بارید. بدش نمی‌آمد کله‌ی اسناب را از جا بکند. فقط هاری بود که حد این تنفر را میدانست. همان نگاهی بود که هر گاه اسناب هاری را در مقابل خود میدیدار خود نشان میداد و هاری مزه‌ی آن را در ک می‌کرد.

دمبل دور ادامه داد: واما در خصوص انتصاب دوم ما. در این لحظه، تشویق نیمگر می‌که برای لوپین بعمل آمد از اثر افتاد. متأسفم از اینکه اعلام کنم پروفسور «کتل بورن» که استاد نگهداری از مخلوقات جادوئی ما بودند در آخر سال گذشته بازنشسته شدند تا وقت بیشتری برای رسیدگی به اعضاء بدن داشته باشند. خوشحال هستم به اطلاع شما برسانم که مقام استاد بازنشسته به کس دیگری جز «روبیوس هاگرید» که علاوه بر سمت قبلی خود «سرپرست بازیهای ورزشی»، برای تدریس این درس نیز آماده است داده نخواهد شد.

هاری، رون، و هر میون در حالیکه حیرت زده بنظر میرسیدند بیکدیگر نگاه کردند. سپس بدیگران پیوستند و شروع به کف زدن کردند. تمام شاگردانی که جزو دسته‌ی گرای فیندور بودند محکم کف می‌زدند. هاری، کمی بجلو خم شد تا هاگرید را که بدستهای بزرگ و طویل خودش خیره شده بود بنگرد. صورت بزرگش از دور در زیر ریش سیاه رنگش پنهان شده بود.

رون در حالیکه دست خودش را محکم بر روی میز میزد گفت: ببینم! مان باید قبل از این موضوع با خبر می‌شدیم.

هاری، رون، و هر میون آخرین سه نفری بودند که از کف زدن باز استادند و آنهم وقتی بود که دوباره پروفسور دمبل دور شروع به صحبت کرد. آخرین نگاهی که به طرف هاگرید انداده شد متوجه شدند که هاگرید داره اشک چشمها یش را با رومیزی ها پاک می‌کنه.

دمبل دور در این لحظه اعلام کرد: خب! من فکر می‌کنم مطالب قابل اهمیتی که باید با اطلاع شما میرسانند تمام شد و بهمیه‌ی آنها اشاره کردم. حالا اگر موافق باشید یک چیزی بخوریم.

پشتاب‌های طلا و ساغرهای طلائی که در جلوی آنان بود ناگهان مالا مال از غذا نوشیدند شد. هاری، که ناگهان دردی از گرسنگی در شکم خود احساس نمود بهر چیزی که دستش به آن میرسید حمله می‌کرد تا شکم خود را هرچه زودتر سیر کند.

شام شاهانه ولذیذی بود. صحبت مهمانان همراه با خنده، در فضای سرسرامی پیچید و انعکاس زیبا و فریبینده‌ئی داشت. صدای خوردن کارد و چنگال‌ها و قاشق‌ها بهم اشتهاهای مهمانان را تحریک می‌کرد و هریک منتظر بودند تا هرچه زودتر خوردن را آغاز کند. هاری، رون، و هر میون مشتاقانه بخوردن غذای خود مشغول بودند و علاقه داشتند هرچه زودتر آنرا با تمام برسانند تا بسراغ هاگرید روند و بای او گپ بزنند و مقام جدید را به او تبریک بگویند. میدانستند که معلم بودن و عنوان

معلم داشتن تا چه حد برای هاگرید پر ارزش و غرور آفرین است. هاگرید، جادوگر قابلی نبود. در سال سوم برای جنایتی که هیچگاه مرتکب نشده بود از مدرسه هوگوارت اخراج شده بود. هاری، رون، و هرمیون بودند که با تلاش‌های خود لکه‌ی سیاه را از پرونده هاگرید پاک کردند و بی‌گناهی اورا به اثبات رساندند.

بالاخره، در آن هنگام که آخرین ظرف در بعدازشام سرو شد دمبل دور اجازه داد که همه به تختخواب‌های خود روند و استراحت کنند، آنها فرصت یافتند به آرزوی خود برسند.

هنگامیکه بمیز آقامعلم نزدیک شدند هرمیون تبریک گفت و دیگران با او هم آواز شدند. هاگرید بمجرد دیدن آنها دوباره دستمال را بدست گرفت تا اشک شادی و ذوقی که در چشمها یش جمع شده است پاک کند. آه! باز هم شما سه نفر. نمی‌تونم باور کنم که دوباره زیریک سقف جمع می‌شویم.... آن مرد بزرگ پائین آمد.... مستقیم بطرف من گام برداشت و البته بعد از آنکه پروفسور کتل بورن، باندازه‌ی کافی از من تمجید کرد.... گفت: این همان چیزی بود که من آنرا همیشه می‌خواستم.....

برای آنکه بر احساسات خودش غالب شود صورتش را در دستمال پوشاند و پروفسور ماک گناگال آنها را هل داد تا سالن را ترک کنند و به اطاق خوابهای خود روند.

هاری، رون، و هرمیون، به دسته افراد گرای فیندور که مثل یک موج داشتند از پله‌های مرمرین بالا میرفتند پیوستند. بسیار خسته بنظر میرسیدند. باز هم باید از پله‌های بیشتری بالا میرفتند تا آنکه به درب مخفی که آنان را به برج گرای فیندور راهنمایی می‌کرد میرسیدند. تصویر بزرگی از یک خانم چاقی که لباسی ارغوانی بر تن کرده بود ببروی دیوار نصب شده بود. موقعی که به تصویر رسیدند، تصویر از آنان سؤال کرد: اسم رمز چیست؟

پرسی، از عقب جمعیت دادزد: دارم میام. الساعة میگم! اسم رمز جدید «شانس بزرگ» است. نویل لونگ با توم، با غرولند گفت: اوه! نه. دوباره اسم را عوض کرده‌اند. نویل، برای بیاد آوردن اسم رمز، همیشه گرفتاری داشت.

پسرها و دخترها، همه، از لای تصویر گذشتند تا به اطاق همگانی رسیدند. در اینجا، پسرها و دخترها از هم جدا شدند و به پلکانهای خودشان رفتند. هاری، از پلکان ماریچ بالا رفت و هیچ فکری به سرش نبود جز آنکه خوشحال بود از اینکه دوباره به این راهرو و تأسیسات برگشته است. به اطاق خواب مدور و آشنا خودشون برگشته بودند که چهار تا تختخواب در آن گذاشته شده بود. هاری، نگاهی باطراف انداخت و احساس کرد دوباره به خانه برگشته است.



نصلیم

هنگامی که هاری، رون، و هرمیون فردا صیغه برای خوردن ناشتائی به سالون بزرگ رفند، اولین چیزی که دیدند دراکو مalfouی بود که بنظر میرسید از گروهی از افراد «اسلی ترین» داشت پذیرائی میکرد و داستان مسخره ائی را برای آنان تعریف میکرد. وقتیکه آنها از پهلوی مalfouی گذشتند، مalfouی قیافه ای مسخره ائی بخود گرفت و خودش را بشکل فردی که غش وضعف کرده است درآورد که با این حرکت وی همه ای افراد اسلی ترین خنده دند.
هرمیون زیر لبی گفت محل نگذارید و بحرکت ادامه دهید. فراموش کن هاری. اصلا ارزش حرف زدن نداره!....

رون که او مد و در طرف دیگر جورج نشست گفت: مالفوی دوباره بیمزگی را شروع کرده است. جورج نگاهی به طرف مالفوی انداخت و این درست در همان لحظه ئی بود که مالفوی داشت ادای هاری رادرمی آورد که یعنی غش کرده است.

جورج بنحوی آرام گفت: این احمق کوچولو، دیشب که دیوانه‌ها در آخر قطار سرو کله شان پیدا شد کدام گوری بود که حالا سرو زبان پیدا کرده است؟ مگه ندوید و خودش را توى کوپه‌ی ما نینداخت فرد؟

فرد گفت درسته! خودش را تقریباً ترکرده بود. و بعد نگاهی مغرورانه بطرف مalfوی انداخت.

جورج گفت: من خودم دیشب زیاد راضی نبودم. این دیوونه‌ها بسیار وحشتنا کند...

فرد گفت: آدم آنها را که می بینه از داخل بخ میکنه.

هاری گفت: تو که بیهوش نشدی؟ شدی؟

جورج گفت: فراموش کن هاری! پدرم میگفت یکدفعه مجبور شده بودنا چار، از زندان آز کابان بزنه بیرون. یادت میاد فرد؟ میگفت: این بدترین جائی بوده که او تا کنون دیده است. موقعیکه از آنجا برگشته بود تمام هفتۀ میلرزید.... این دیوونه ها مثل آنکه شادی و شعف را ز محلی که در آن هستند میمکند و بیرون میرن. پیشتر زندانی ها در آز کابان دیوانه شده اند.

فرد گفت: بهر حال، بعد از اولین مسابقه‌ی کووید ویچ که دادیم آنوقت باید بینیم مالفوی باز هم خوشحال خواهد بود؟ تم گرای، فیندرو، علیه تم اسلی، تیز، اولیس، بازی، سال. یادت ماد؟

اولین باری بود که هاری و مالفوی در این بازی در برابر هم قرار گرفته بودند. در آن بازی مالفوی بتحقیق شکسته و داغون شده بود. هاری که از این گفته ها کمی سرحال آمده بود سه چهار تا سوسیس و گوجه فرنگ را شته شده داشتند. بشقاب خمده شکسته شد.

هـ مـوـنـ مـشـغـولـ مـطـالـعـهـ، بـ نـاـمـهـ، خـوـدـشـ، بـعـدـ.

بعد گفت حه خوب، امروز ما حند تا چن تازه داریم.

رون، همانطور که از روی شانه اش به هرمیون نگاه میکرد گفت: هرمیون! مثل آنکه برنامه‌ی درسی تو، قاطی پاطی شده است. نگاه کن! مثلا اینجاده تا درس دریک روز برای تو گذاشته اند. بیین تو باندازه‌ی کافی وقت داری؟

من ترتیب کار را داده‌ام. با پروفسور ماک گناگال دراین باره صحبت کرده‌ام.

رون درحالیکه می‌خندید گفت: اینجا رانگاه کن. امروز صبح؟ ساعت ۹ پیشگوئی و فالگیری. دوباره زیر ساعت ۹، مطالعات غیر جادوئی و-، رون کمی جلوتر آمد و به برنامه نگاهی کرد و گفت: من نمی‌تونم باور کنم. نگاه کن دوباره زیر ساعت ۹، رمل و اسطلاب. من میدانم که تو شاگرد بسیار زیبای هستی ولی هیچکس نمی‌توانه اینقدر خوب باشه. چطور تو می‌توانی دریک ساعت، سرمه تا کلاس درس باشی؟

هرمیون گفت: دری وری نگو! من هیچ وقت سرمه تا کلاس دریک ساعت نخواهم بود.

اینها دیگه!

هرمیون گفت: اون مارمالادرارد کن بیاد.

ولی-،

هرمیون گفت: رون، اگر برنامه‌ی من یک کمی پر باشه بحال تو چه فرقی میکنه؟ من که بیهث کفتم. ترتیب اینکار را با پروفسور ماک گناگال داده‌ام. دراین لحظه‌ها گرید وارد سالن بزرگ شد. پالتوی خال مخالی پوست خودش را پوشیده بود و بدون آنکه متوجه باشد، دریکی از دستهای بزرگ خودش موش خرمائی داشت که به اینطرف و آنطرف تکان می‌خورد.

در سرراه خود بطرف میز معلمان، از کنار میز آنان گذشت و سلامی گفت. بعد مشتاقانه پرسید همه چیز درسته؟ بالهجه‌ی مخصوص خودش به بچه‌ها گفت دارم میر اولین درس خودم را بدhem البته بعد از ناهار. ساعت پنج صبح از خواب بیدار شده‌ام تا خودم را آماده کنم. امیدوارم همه چیز درست از آب دریاید... بتونم یک معلم باشم... جدی میگم....

لبخندی زد و بطرف میز معلمان رفت. موش خرم‌هانوز در دستش تکان می‌خورد.

رون درحالیکه از صداش یک نوع نگرانی احساس می‌شد گفت: من نمیدونم خودش را برای چی آماده میکرده است که ساعت پنج از خواب بیدار شده است؟

سالن بزرگ کم کم داشت خالی می‌شد و شاگردان بطرف کلاسهای خود میرفتند. رون برنامه خودش را بررسی کرد. بهتره بریم. نگاه کن! کلاس پیشگوئی درست در رأس برج شمالی است. درست ده دقیقه طول میکشه تاما به آنجا برسیم.....

با عجله ناشتاوی خودشان را خوردند. با فرد و جورچ خدا حافظی کردند و بطرف سالون حرکت کردند. بمحض اینکه از کنار میز اسالی ترین ها گذشتند، مالفوی دوباره یکی از اون شکلک هادر آورد که یعنی دارد غش میکند. بچه‌هائی که کنار میزش نشسته بودند قهقهه سردادند.

پیمودن راه قلعه به برج شمالی طولانی بود. دو سال در هوگوارت اقامت داشتند و هنوز بعضی از راهها و قسمت‌های قلعه را یاد نگرفته بودند. از طرفی تا بحال اینان به برج شمالی نرفته بودند. وقتیکه از هفت تاراه پله‌ی دراز گذشتند و به قسمتی نا آشنارسیدند که هیچ چیز جزیک تصویری بزرگ از علفهایی که بر روی هم غلطیده بودند و آن تصویر را بردیوار سنگی آویزان

کرده بودند چیز دیگری بچشم نمی خورد، رون گفت: باشد... قاعدتا... راه... کوتاهی... برای رسیدن... به برج... وجود داشته باشد.

هرمیون گفت: من فکر میکنم از این راه باید برمیم. و اشاره ئی به راه روی خالی که سمت راست بود کرد.

رون گفت: فکر نمیکنم درست باشه. آنجا جنوبه. نگاه کن! شما میتوانید گوشه ئی از دریاچه را زتوی این پنجه ببینید....

هاری داشت تصویر را تماشا میکرد. یکی از اون اسبهای چاق و کوتوله که رنگی خاکستری و خال خالی داشت، داخل علف ها یورغه میرفت و بدون علاقه وی هدف میچرید. هاری به موضوعهایی که در نقاشی های هو گوارت بکار برده شده بود علاقه داشت و همواره از نگاه کردن به آنها لذت میبرد. لحظه ئی بعد، شوالیه ئی قوزی و کوتاهی که سرا پا مسلح بود و صدای چکاچک شمشیر او بگوش میرسید، پس از اسبیش، در تصویر ظاهر شد. بادیدن لکه هائی از علف برسراز انوان وی بنظر میرسید که تازه از اسب بزمین خورد است.

وقتی هاری، رون، و هرمیون را دید فریاد زد آها! «این ناکس هائی که از زمین های خصوصی من عبور می کنند چه کسانی هستند؟» شاید هم میخواهید مرا مسخره کنید؟ یا لا جلو یفتید رذل های کیف سگ!

هاری و رفقا با تعجب داشتند به این موجود نگاه میکردند که در همان هنگام شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و شروع به تکاندادن آن به این طرف و آن طرف کرد. کاملا عصبانی بود و چشمها یش پراز خون شده بود. ولی شمشیر برای او بسیار بزرگ بود و دریکی از تاباندن های شمشیر تعادل خودش را از دست داد و با صورت محکم بزمین خورد و صورتش در علفها فرورفت.

هاری گفت: ببینم تو حالت خوبه؟ و کمی به تصویر نزدیکتر شد.

زود برو گمشو عقب رجز خوان یاوه گو!

شوالیه دوباره شمشیر خودش را از زمین برداشت و از آن استفاده کرد تا خودش را بحال اول درآورد. این بار با فشاری که بر دسته ای شمشیر وارد آورد شمشیر در داخل علفها فرورفت و گواینکه او با تمام نیروی خود بر آن فشار آورد تا از زمین خارج شود نتوانست آنرا بیرون آورد. آخر کار، تلپی خودش را نداخت روی علفها. دوباره آنرا بطرف بالا کشید تا نزدیک صورتش رسید.

هاری، از موقعیت استفاده کرد و گفت: نگاه کن ما داریم عقب برج شمالی میگردیم. تونمیدونی راه آن از کدام طرفه؟

اوه! یک سؤال. غصب شوالیه بلا فاصله فروکش کرد. بلند شد ایستاد و فریاد کشید: دنبال من بیائید دوستان من. ما باید هدف خود را پیدا کنیم.

دوباره کوشش بیفایده خودش را برای بیرون آوردند شمشیر آغاز کرد. خواست سوار اسب خودش شود، در آن کار هم شکست خورد. داد زد بسیار خوب! قدم میزندیم. خانم محترم و آقایان عزیز.

داشت فریاد میکشید و بطرف دست چپ قاب عکس روان شد. از آن بیرون آمد و از نظرها ناپدید شد.

آنها بدبال اودر کریدور شروع بدویدن کردند و تنها صدای اسلحه‌ی اورامی شنیدند. شوالیه داد میزد: قوی و شجاع باشد. بدترین هنوز در پیش است. از دور اورا میدیدند که دوباره در جلوی گروهی از خانمهای که دامنهای پف کرده و چین دار پوشیده بودند و تصویر آنها بر روی دیوار پلکان مار پیچ قرار داشت حرکت می‌کند.

هاری، رون، و هرمیون، سه نفری داشتند نفس نفس میزدند. از یک پلکان تنگ و مارپیچی شکلی مشغول بالا رفتن شدند. گیج گیجی میخوردند تا ینکه صدای درهم و برهمنی را بالای سر خودشون شنیدند و متوجه شده اند بکلاس نزدیک شده‌اند.

دراینجا بود که شوالیه به آنها خدا حافظ گفت و سر خودش را داخل یکی از عکسها که تصویر می‌مونی بود فروبردو گفت: دوستان من! اگر یک وقت شما به یک قلب شریف و نجیب که تارو پوکش از آهن ساخته شده باشند نیاز داشتید سراغ «سِر کادو گان» را بگیرید. خدا حافظ.

رون با خنده گفت: بچشم! سراغ شما را خواهیم گرفت. و در دلش گفت: آره! هروقت پیچ و مهره مان شل شد اینکار را می‌کنیم.

چند پله‌ی آخر را هم بالا رفتد تا به محوطه کوچکی رسیدند. بچه‌های کلاس همه شون قبله آمده بودند و در جاهای خود قرار گرفته بودند. محلی که بچه‌ها در آن نشسته بودند در آن قسمتی که آنها ایستاده بودند دری برای ورود نداشت. رون اشاره‌ئی به هاری کرد و سقف را نشانداد. در گوشه‌ئی از سقف گریزگاه گردی بود که یک دسته‌ی برنجی بر روی آن کوییده شده بود.

معلم پیشگوئی و غیبگوئی، نامش «سیبیل ترلاونی» بود که هاری توانست آنرا بخواند. بعد گفت: آخه من نمیدونم چطوری ما باید از آنجا بالا بریم؟

مثل این بود که همه منتظر این پرسش بودند. بلا فاصله دری پیدا شد، باز شد، و پلکانی نقره‌ئی در جلوی پای هاری اومد پائین. همه ساکت شدند.

رون گفت: بعد از شما. هاری جلوتر از همه از پله بالا رفت.

وارد عجیب و غریب ترین کلاسی شد که تا حال بعمر خود دیده بود. در حقیقت آنجا اصلا شباhtی بیک کلاس درس نداشت. شباهت به یک اطاق کوچک زیر شیروانی، یا یکی از قهوه خانه‌های قدیمی داشت. باز جای شکر ش باقی بود که ده بیست تا میز کوچک گرد، و پشت هر یک از آنها، صندلی دسته داری گذاشته بوند که روی هر کدامش یک کوشن کوچک هم بود. هر یک از اشیاء آن اطاق با نور کم رنگی روشن شده بود. پرده‌ی پشت پنجره‌ها همه بسته بود. روی همه‌ی لامپها یک حباب قرمز تیره رنگ گذاشته بودند. اطاق کاملاً گرم بود و از آتشی که در بخاری می‌سوخت بُوی چسبناک و سُنگینی از یک نوع عطر مخصوص بیرون می‌آمد. یک کتری بزرگ مسی نیز بر روی آتش بخاری گذاشته شده بود که از آن بخار بیرون می‌زد. رفه‌هائی که دور و پر اطاق و بد و دور دیوارهای گرد و کروی درست کرده بودند پر از گرد و خاک بود و یکی دو سه پر پرنده نیز بر روی آنها گذاشته بودند. چند تا شمعه‌ای نیمه سوز در شمعدانها باقی مانده بود و یکی دو سه دست ورق کهنه‌ی بازی نبزد رکوشه‌ی یکی از دولاپ‌ها بچشم می‌خورد. مقدار بیشماری گلوله‌ی کریستال و فنجان چای خوری در دولاپ‌های دیگر بود که همه خاک می‌خورد.

رون نزدیک هاری اومد و با هم شروع به نجوا کردند. رون پرسید: پس این آقا معلم کجاست؟

ناگهان صدای نازک و سحرآمیزی، خارج از سایه‌ها بگوش رسید: خوش آمدید! چقدر خوشحالم که بالاخره در دنیای مادی شمارازیارت میکنم.

تأثیر اولیه ئی که این صدابرروی هاری گذاشت این بود که یک حشره‌ی براق و بزرگی این جملات را ادا کرده است. پروفسور «ترلاونی» از جای خودش حرکت کرد تا در درون نور آتشی که از بخاری بیرون می‌آمد قرار گرفت. در اینجا شاگردان دیدند که فردی است بسیار لاغراندام، عینک ذره بینی و بزرگی که بر چشم گذاشته است چشمها ای اورا چند برابر از چشمان طبیعی اش بزرگتر میکند. بدور خود، شال یا لباسی پیچیده است که پراز منجوق و پولک‌های براق است. بدور گردنش، زنجیرها و دانه‌های بیشماری که همه ازاو آویزان شده اند قرار گرفته و تعداد بسیار زیادی بازو بند و دست بند و انگشتی، دستهای اورا زینت میدهد.

بچه‌های من بنشینید. پس از گفتن این جمله بچه‌ها از صندلی‌های خود بالا رفتند، برروی آن نشستند و در کوشن هافورفتند. هاری، رون، و هرمیون، همانجا بدور میز گردی که نزدیک آنان بود نشستند.

پروفسور ترلاونی که خودش برروی صندلی دسته داری در برابر آتش نشست، گفت: به کلاس پیشگوئی خوش آمدید. نام من پروفسور ترلاونی است. ممکن است شما هامرا قبلان ندیده باشید. برای من پائین آمدن غالبا در درس دارد و بدتر از همه در درس چشمهای من است.

هیچکس راجع به صحبت‌هایی که پروفسور کرد و طرز تلفظش چیزی نگفت. بانهایت دقت شال گردن و لباس‌های خودش را دوباره مرتب کرد و چنین ادامه داد: ظاهرا شما آموختن پیشگوئی را برگزیده‌اید که مشکل ترین هنرهای جادوئی است. باید به شماها هشدار دهم که اگر شما بینش خارجی نداشته باشید من نمی‌توانم چندان چیزی بشما بیاموزم. آنوقت است که کتابها میتوانند بشما در این رشته کمک‌های لازم را بنمایند....

این کلمات که ادا شد نگاهی بین هاری و رون ردوبدل شد و بعد دونفری هرمیون را دنبال کردند که با کمال دقت به پروفسور گوش فراداده است و می‌آموزد که کتاب‌ها در این رشته زیاد به انسان کمک نمی‌کند.

چه بسیار ساحران و جادوگرانی که دارای استعداد فراوانی هستند و در قسمت صدا، بو، و ناپدید شدن ید طولانی دارند ولی قادر نیستند که از اسوار آینده پرده بردارند. پروفسور، به گفتار خود همچنان ادامه میداد و چشمان درشت و براق وی از یک چهره به چهره‌ی عصبانی دیگری حرکت میکرد. این هدیه ئی است که تنها به مددودی از افراد داده شده است. اشاره ئی ناگهانی به نویل بیچاره که در خودش فرورفت بود گرد و گفت: تو پسر! مادر بزرگت حالش خوب است؟ سالم است؟

نویل در حالیکه صدایش مرتعش بود پاسخ داد: فکر میکنم بله! پروفسور، در حالی که انعکاس آتش بخاری برروی گوشواره‌ی یاقوت درازش می‌تاید گفت: من اگر بجای تو بودم عزیزم، آنقدرها مطمئن نبودم.

نویل، یک قلپ آب دهان خودش را فروداد، و پروفسور ترلاونی، ادامه داد: امسال ما اصول پایه روش‌های پیشگوئی را میخوانیم. اولین ترم، اختصاص به خواندن برگهای چای دارد. ترم بعد، به کف شناسی و کف بینی اختصاص خواهد داشت. یک دفعه همانطور که صحبت میکرد انگشتش

رامتوجه «پراواتی پاتیل» کرد و گفت: مواطن مردی که رنگ موی قرمزی دارد در آینده باش. پراواتی، نگاه خیره کننده ئی به رون که بلا فاصله در پشت سرش نشسته بود انداخت و کمی صندلی خودش را جلو کشید تا بارون، که مویش قرمز بود فاصله داشته باشد.

پروفوسور ادامه داد: در ترم تابستانی، ما آنقدر پیش میرویم تا به مبحث گویهای کریستال برسیم - البته اگر مبحث شگون آتش را پشت سر گذاشته باشیم. متأسفانه کلاسها در ماه فوریه بعلت یک آنفلوآنزا بسیار بدی که پیش خواهد آمد متوقف خواهد شد. من خودم صدایم را از دست میدهم و در حول وحش تعطیلات ایست، یکی از افراد ما، مارا برای همیشه ترک خواهد گفت. پس از این اعلام، سکوت پر تنشی بر جو کلاس سایه افکنده ولی پروفوسور ظاهرا متوجه این موضوع نشده بود.

پروفوسور صورت خودش را به طرف «لاوندر براون»، یکی دیگر از شاگردان که نزدیکترین شاگرد به او بود در صندلی خودش فرورفته بود کرد و گفت: عزیزم میتوانی یکی از اون بزرگترین قوری ها را بمن بدھی؟

لاوندر که یک کمی از درخواستی که ازاو کرده بود خیالش راحت شد سرپا ایستاد، بطرف قفسه ها رفت، یکی از قوری ها را برداشت و روی میزی که در جلوی پروفوسور بود گذارد. متشکرم عزیزم! در ضمن آن چیزی را که توداری خوابش رامی بینی - روز جمعه شانزدهم اکتبر اتفاق خواهد افتاد.

حالا، من از تمام شما میخوام که جفت جفت بشوید. یک استکان چای از قفسه بردارید و بطرف من بیایید. من برای شما چای در آن میریزم. بعد در گوشه ئی بنشینید و چای خود را بنویشید. آنقدر بنویشید که فقط تفاله های چای باقی بماند. سپس این تفاله ها را با دست چپ خودتان سه بار دور استکان بمالید و بعد استکان را از پنهان در نعلبکی بگذارید. سپس کمی صبر کنید تا قطره ئی اگر مانده است در نعلبکی بریزد و بعد فنجان یا گپ چای خود را به شریک خود بدهید تا آن را برای شما بخواند. برای خواندن آن از تفسیری که در صفحه ی پنجم و ششم کتاب بطرف کردن ابرهای آینده آمده است استفاده کنید. من هم بین شماها قدم میزیم و اگر کمک یا دستوری باشد آنرا می دهم. اووه! راستی! بازوی نویل را گرفت و مثل آن بود که میخواهد اورا از سر جایش بلند کند، و به او گفت موقعی که استکان اول را شکستی ممکن است از تو خواهش کنم که بجای آن یکی از استکان ها را که زمینه ی آبی دارد بجای آن برداری؟ من خودم بیشتر از غوانی دوست دارم.

هنوز وقت چندانی از گفتگونگذشته بود که نویل به قفسه ها رسید و دیده شد که خرد های چینی شکسته آنجاست. پروفوسور بطرف اورفت، بادست مالی که در دست داشت شروع به رُفْن چینی شکسته ها کرد و گفت: یکی از آبی هارالطفا... بله... متشکرم....

هنگامی که هاری و رون گپ های خودشان را پر کردن بطرف میز خودشون بر گشتند کوشش داشتند که آن چای داغ و لب سوز را هر چه زود تر بنویشند. همانگونه که پروفوسور گفته بود تفاله های چای را به لبه ی کپ ها فشار دادند، قطره های چای را خالی کردن و آنها را از پنهان گذاشتند.

رون گفت بسیار خوب. هردو کتابهای خودشون را باز کردن و به صفحات پنجم و ششم رسیدند.

تودر کپ من چی می بینی؟

هاری گفت: چیزهای قهقهه ای رنگ و خیس. احساس میکرد که دود غلیظ و عطری که فضای اطاق را پر کرده بود داره اورا بخواب میبره و مثل اینکه عقل و شعورش دیگه کار نمیکنه. پروفسور تراولونی، توی همان تاریکی که نشسته بود فریادی کشد و گفت: عزیزانم، فکر خودتان را بازتر کنید. اجازه دهید تا چشمهاش شما این دنیای خاکی را بهتر بینند!

هاری کوشید تا خودش را جمع و جور تر کند.

بسیار خوب، شما گذرگاهی سست و بی ثبات خواهید داشت..... و نگاهی به کتاب بر طرف کردن ابرهای آینده انداخت. معنی آن اینست که شما در آینده «آزمایشها و رنجها» دارید- از این امر متأسفم-، ولی اینجا چیزی هست که ممکن است خورشید باشه. صبر کن بینم... معنای آن اینست... «خوشحالی بزرگ».... بنا بر این شما در عین رنج بردن بسیار خوشحال خواهید بود.....، رون گفت: اگر از من پرسی شما به آن احتیاج دارید که چشمهاش درون خودتان را آزمایش کنید. و هنگامی که متوجه شدن پروفسور بطرف آنها حرکت کرد هر دونفر خنده‌ی خودشون را در دل خفه کردند.

هاری گفت: حالا نوبت منه. نگاهی به استکان هاری انداخت و پیشانی خودش را نزدیک آن برد. در گوشش ئی از استکان حباب کوچکی جمع شده و مثل آنکه خشکیده بود. شbahت زیادی به یک کلاه لبه دارد اشت. رون گفت: ممکن است که شما در آینده برای وزارت جادو کار کنید.... بعد استکان را بطرف دیگر گردانید.

ولی اینطرف بیشتر شbahت زیادی به قسمت جلوئی حشرات داره.... این چیه دیگه؟ دوباره کتاب را ورق زد تا بینه چی از آن می فهمم.... اوه. یک ثروت باد آورده، طلای غیرمنتظره. عالیه! تو میتوانی مقداری از آنها را بمن قرض بدی. ولی یک چیز دیگر هم اینجا هست. دوباره استکان را گرداند. شbahت زیادی به یک حیوان داره. آره. آره. اگر این کله اش باشه.... مثل کر گدن میماند... نه. نه. مثل یک گوسفند است.

وقتیکه هاری یک خنده‌ی کوتاهی کرد پروفسور گردشی کرد و به آنطرف متوجه شد. روی خودش را بطرف رون کرد و گفت عزیزم بگذار من آنرا بینم و در آن حال دولاشد و استکان هاری را از رون گرفت. همه ساکت شدند و به آنطرف نگاه کردند.

پروفسور به استکان چشم دوخته و خیره شده بود و آنرا بجهت خلاف ساعت می گردانید. عقاب.... عزیز دلم. تو دشمنی کشند و قهار داری.

هرمیون زیرلی بقسمی که اغلب آنرا شنیدند اظهار نظر کرد که همه کس آنرا میداند. پروفسور در چشمهاش هرمیون خیره شد.

هرمیون ایندفعه با صدای بلند گفت خب! بله دیگه. همه داستان هاری را میدانند و دشمن او را نیز می شناسند. حتی شما هم میدونید اون کیه.

هاری و رون، هر دونفر، با نوعی تحسین به هرمیون نگاه میکردند که با این ظرفت به پروفسور جواب داد. تا بحال ندیده بودند که هرمیون با یکی از معلمین اینگونه جسورانه صحبت کند. پروفسور تراولونی، ترجیح داد سکوت اختیار کند و جواب ندهد. دو مرتبه چشمهاش بزرگ خودش را به استکان هاری دوخت و به زیرورو کردن آن ادامه داد.

باشگاه...حمله.اوه..اوه..این اصلاً استکان شادی نیست.....

رون، ساده دلانه گفت: بهمین جهت من فکر کردم که اون یک کلاه نقاب داره!
اسکلت... خطر در جاده، اوه، عزیزم...

همه کم کم چشمهاخ خودشون را به پروفسور ترا لوانی دوخته بودند که آخرین گردش را به استکان داد. آه عمیقی کشید و بدنیال آن یک فریاد.

صدای شکستن چیزدیگری بگوش رسید. نویل، دومین استکان خود را شکانده بود. پروفسور ترا لوانی در یکی از صندلی های خالی فرورفت و دستهایش که برق میزد، یکی بروی قلب، و دیگری را بروی چشمها یش گذاشته بود.

پسر بچه ای عزیزم من..... پسر بچه ای عزیزم من..... نه، نه، - بهتر اینه که چیزی گفته نشه - نه، نه، چیزی از من نپرسید....

دین توماس، پرسید مگه چی شده پروفسور؟ همه از روی صندلی های خودشون بلند شده بودند و آهسته آهسته دور میز هاری و رون جمع شدند و خودشون را به صندلی پروفسور ترا لوانی می چسبانند تا نگاه بهتری به استکان هاری بیندازند.

اوه... دوست عزیزم...، چشمها بزرگ پروفسور باز شد و زمزمه کنان گفت: بدآوردي. همه چیز شوم و نحسه!

هاری گفت: همه چیز چیه؟

هاری میتونست ادعای کنه که اون تنها نفری نبود که معنای آن کلمه را نفهمید. دین توماس به هاری که نگاه کرد تنش لرزید، لاوندر براون، مثل مات ها، همینطور به هاری نگاه میکرد. ولی تقریباً همه ای شاگردان کلاس دستهای خودشون را از ترس بروی دهان خودشون قفل کرده بودند.

نحوست... اوه... نحوست... پروفسور فریادی از دل بر کشید و تقریباً شو که شده بود که هاری نتوانسته است موضوع رادر ک کند. اوه... غول، سگ خیالی که در حصار کلیساها در رفت و آمد است! اوه... پسر خوب... اون یک نحوست و بد شگونی است - بدترین آنها - مرگ!

دل هاری بدرآمد و زیورو و میشد. آن سگی که بروی جلد کتاب «مرگهای نحس» در کتابخانه قبلادیده بود... لاوندر براون، نیز دستهای خودش را بروی دهانش گذاشته بود و مات و متحیر ایستاده بود. همه به هاری نگاه میکردند. همه جز هرمیون که از جای خودش بلند شد و بطرف صندلی پروفسور ترا لوانی، متنه، به پشت سرش حرکت کرد.

بالاخره هرمیون به صداد رآمد و گفت: بعقیده ای من این که شما میگوئید نحوست است چنین نیست.

پروفسور ترا لوانی، هرمیون را برانداز کرد و از آن نگاه ناخشنودی و نارضایتی بچشم میخورد. سپس گفت: عزیزم مرا می بخسی که این حرف را میز نم ولی استنباط من اینست که تجلی این نوع حقایق در درون شما بحد کفایت نرسیده است. طنین ادراک در شما نسبت به امور آینده بسیار کم است.

سیموس فینینگتون که سخت مجدوب این مذاکرات شده بود سر خود را از این سمت به آن سمت می برد. یک دفعه وسط صحبت دوید و در حالیکه چشمهاش تقریباً نیمه بسته بود گفت: اگر شما اینکار را بکنید، خود این کار نحس و شوم است. مثل خری میماند که از اینجا که من ایستاده ام به

طرف چپ متمایل بشه.

هاری گفت: ممکن است بالاخره بمن بگوئید که چه زمانی شماها تصمیم خودتون را میگیرید؟ و به من بگوئید که من میمیرم یانه؟ پس از گفتن این جمله خودش نیاز از حرفی که زده بود تعجب کرده بود. در این لحظه دیگه هیچکس مایل نبود به هاری نگاه کند.

پروفسور بربان درآمد و در حالیکه گفته اش در پرده ئی از ابهام فرورفته بود گفت: فکر میکنم درس امروز تا همین جا برای ما کافی باشد. بله!... لطفا اسباب و اثاثیه‌ی خودتان را جمع کنید.... درسکوت کامل دانش آموزان استکان و نعلبکی ها را بطرف میز استاد بردند، کتابهای خودشون را در کیف ها شون گذاشتند و آنرا بستند. حتی رون نیاز اینکه در چشمهای هاری نگاه کندا کراه داشت.

سرانجام پروفسور ترلاونی گفت تا دیدار دیگر بخت با شما یار باشد. و نگاه کن عزیزم.. اشاره ئی به نویل کرد و گفت دفعه‌ی دیگر تو دیر بکلاس میرسی، بنا براین بهتره تمام کوشش خودت را بکار بندی که سروقت در کلاس حاضر باشی.

هاری، رون، و هرمیون، با سکوت کامل نردهان و پله‌های گردان پروفسور ترلاونی را پیمودند و بینبال آن عازم کلاس پروفسور ماک گناگال شدند که تغییر صورت و دگر سیمائي را درس میداد. مدت زیادی طول کشید تا توانستند کلاس اورا پیدا کنند ولی بهر حال سروقت در کلاس حاضر شدند.

هاری یک صندلی در دردیف عقب کلاس پیدا کرده احساس میکرد که در روش ترین قسمت کلاس می‌نشیند. بقیه کلاس همه زیر چشمی به اونگاه میکردند و مثل آن بود که هر لحظه هاری ممکن است بیفتاد و نفس آخر را بکشد. هاری در آن عقب کلاس بسختی می‌توانست صحبت‌های پروفسور ماک گناگال را که درباره‌ی، آنیماگی (جادوگری که قادر بود هر زمان اراده کندر قابل حیوانات ظاهر شود)، و حتی وقتی که پروفسور در مقابل چشم‌های شاگردان کلاس، خودش را بصورت یک گربه‌ی ماده ئی که عینک بر چشم گذاشته بود درآورد، هاری آنرا تماشانمیکرد.

پروفسور ماک گناگال در حالیکه اول نگاهی بخودش انداخت و بعد خیره خیره به شاگردان نگاه میکرد گفت: معلوم هست که امروز تا بحال چه برس شماها گذشته است. این مطلبی که عنوان میکنم البته چندان مهم نیست ولی اولین باری است که من خودم را در قابل حیوانی درآورده‌ام و کسی برای من کف نزد و مرا تشویق نکرده است.

دوباره بچه‌های کلاس سرخود را بگردانند و به هاری نگاه کردن. ولی هیچکدام از آنها کلمه ئی صحبت نکرد. در این لحظه هرمیون دست خودش را بلند کرد.

لطفا، اگر اجازه فرمائید ما اولین درس از کلاس پیشگوئی را پشت سر گذاشتیم و در آن کلاس موضوع برگهای چای را خواندیم، و-،

پروفسور ماک گناگال صحبت هرمیون را در اینجا قطع کرد و گفت: بله. البته. دیگر لازم نیست بیشتر از آن در اینجا چیزی گفته شود خانم گرینجر. بگوییم کدامیک از شما امسال می‌میرد؟ نگاه همه‌ی شاگردان متوجه هرمیون شد.

بالاخره هاری از عقب کلاس بصدادرآمد و گفت من!

پروفسور با چشمهای خودش که مثل دانه میدرخشد به چشمهای هاری خیره شد. بعد گفت: پس

پاتر، توباید بدانی که سییل تراولی، مرگ یک نفر دانش آموز را در هر سال، از تاریخی که او به این مدرسه آمده پیش بینی کرده بود. و هیچیک از شاگردان تا کنون نموده اند. اصلاً او علاقه دارد که نحوست مرگ را در هر کلاسی که پامیگذارد بعنوان خوش آمد گوئی با خود ببرد. اگر برای بزرگداشت این حقیقت که من هیچگاه از همکاران خودم انتقاد نمیکنم نبود، (دراینجا پروفسور کمی از خود بی خود شد و شاگردان همه دیدند که پرهای بینی او سفید شده است)، که باز دوباره با لحنی آرام ترا داده داد: پیشگوئی، یکی از نادرست ترین و غیر دقیق ترین شاخه های جادوگری است، واژشماچه پنهان من خودم نسبت به آن چندان علاقه ئی ندارم. پیش بینی های حقیقی بسیار بیندرت اتفاق میافتد و پروفسور ترلاونی.....

دوباره توقف کرد... و باز ادامه داد..... در حقیقت شما ها همه از نظر من سالمید و تو پاتر، از تو معدرت میخواهی از اینکه امروز تورا از انجام تکالیف مدرسه معاف نمیکنم. بتواطمنان میدهم که اگر تو مُردی، لازم نیست تکلیف مدرسه را تحویل بدهی.

هرمیون، با این جمله خندید. هاری کمی حالت بهتر شد. این خیلی سخت بود که انسان احساس کنه از چند تا برگ خشکیده ی چای میترسه و بجای آن، نور قرمز کلاس، حالت شاعرانه ی آن و بویژه رایحه ی سحرانگیز عطر پروفسور ترلاونی را فراموش کنه. در هر حال همه ی شاگردان با وجود توضیحاتی که پروفسور ماک گناگال داد راضی و خشنود نبودند. رون، هنوز نگران بنظر میرسید و لا و ندر، زیرلی گفت: استکانِ نویل چی. پس اون دم خروس بود؟ هنگامی که کلاسِ تغییر شکل پایان یافت همه به جمعیتی که به طرف سالون بزرگ میرفت پیوستند تا ناهار صرف کنند.

هرمیون خطاب به رون گفت: بخند! تمام شد. بسه دیگه! و پس از گفتن این جملات یک بشقاب تاس کباب بطرف او کشاندو گفت: شنیدی که پروفسور ماک گناگال چی گفت؟ رون مقداری از تاس کباب هارا توی بشقاب خودش ریخت، چنگال خودش را برداشت دردست گرفت ولی شروع نکرد.

با صدائی جدی و آهسته خطاب به هاری گفت: بینم هاری! امروز تو یک سگ بزرگ و سیاه این حوالی ندیدی؟

هاری گفت چرا دیدم! آن شبی که دورسلی ها را ترک کردم یک سگ دیدم. رون از قصد چنگال خودش را از دستش ول کرد تاروی زمین بخوره و صدا کنه. هرمیون بنحو آهسته ئی گفت شاید یک سگ بی صاحب بوده است. رون چنان نگاه غضب آلودی به هرمیون انداخت که مثل آنکه ناگهان بکله اش زده و دیوانه شده است.

هرمیون! گوش بده! اگر هاری یک چیز بد شگون و نحس دیده بود، آن بد بود. یک دفعه عمومی من - عمومیلیوس، یکی از آنها را دید - و بعد از بیست و چهار ساعت مرد.

هرمیون گفت: یک تصادف محض بوده است و در همان حال مقداری شربت در لیوان خودش ریخت.

رون گفت: من فکر میکنم تونمی فهمی چی داری میگی؟ و کم کم داشت میرفت عصبانی بشه. وقتی نحوست دامن گیر بعضی از جادوگرها میشه! نورزنند گی را از آنها میگیره.

هرمیون گفت: بفرما! خودت داری اعتراف میکنی. آنها نحوست را بچشم می بینند و بعد برای ترس خودشون قالب تهی می کنند. نحوست خودش کشند نیست. علتِ مرگ است. هاری هنوز با ماست برای آنکه او احمق نیست که بمحض اینکه یکی از آنها را بینه بگه بسیار خوب! بهتره که من بی مقدمه کار را شروع کنم.

رون، بدون آنکه کلمه ئی صحبت کنه شروع به اداد آوردن برای هرمیون شد که در این وقت کتاب پیشگوئی جدید خودش را از کیف درآورده بود و آنرا در مقابل تنگ شربت، میخواست باز کنه.

هرمیون، دوباره گفت من فکر میکنم که پیشگوئی، یا غیبگوئی کمی خشن است و مشغول پیدا کردن صفحه ئی بود که بدن بالش میگشت. اگر حقیقتش را بخواهید یک مقدار کارهای حدس زدنی است!

رون با حرارت جواب داد کجای کاراون نعلبکی که شکست به حدس ارتباط داشت؟ هرمیون با سردی جواب داد هنگامی که توداشتی به هاری می گفتی اون یک گوسفند بود، مگر توازاین موضوع کاملاً اطمینان داشتی؟

پروفسور ترلاونی هم گفت تو آن تشعشع وادرانکی را که باید داشته باشی نداری! تواصلاً دلت نمی خواهد برای تغییر هم که شده باشد در موضوعی اشتباه کنی یا اینکه مزخرف بگی. مثل آنکه رون دست روی یکی از عصب های هرمیون گذاشته باشه. در این موقع هرمیون لای کتاب خودش را که باز کرده بود بهم زد و آنرا بست و چنان محکم آنرا بر روی میز غذاخوری انداخت که مقداری گوشت و هویج از توی دیس خوراکی که روی میز بود به اینطرف و آنطرف پاشید.

اگر منظور از خوب پیشگوئی کردن معنایش این است که من وانمود کنم می توانم نحوست مرگ را در چند شاخه خشکیده ی چای بینم، آنوقت مطمئن نیستم که باز هم علاقه مندم این درس را دنبال کنم. آن درسی که پروفسور درباره ی چای بمناداد، و آن کلاس درس، در مقایسه با مطالب کلاس رمل و اسطلاب من مزخرف بود.

از جای خودش بلند شد و کیف و لوازم خودش را برداشت و میز نهارخوری را ترک کرد.

رون، بدن بالش روان شد.

در حال رفتن نگاهی به هاری انداخت و گفت: معلوم هست اصلاً این چی میگه؟ ما که هنوز بکلاس رمل و اسطلاب نرفته‌ایم.

+++

هاری از اینکه پس از نهار فرصت یافت از قلعه بیرون بزنه خوشحال بود. باران دیروز همه چیز را تمیز کرده بود، آسمان صاف و آبی رنگ و سبزه هابهاری بودند.

رون و هرمیون دیگه با هم حرف نمیزدند. هاری، در کنار آنان قدم بر میداشت و آنها بطرف کلبه ها گرید که در کنار چنگل ممنوعه بود قدم بر میداشتند. هاری متوجه شد که در جلوی آنان مالفوی در حرکت است و بادستهای خودش که دائماً آنها را تکان میداد با کраб و گویل مشغول صحبت کردن است. هاری میتوانست حدس بزند صحبت آنان در مورد تیم اسلی ترین است و جز آن نمیتوانست چیز دیگری باشد.

ها گرید، در مقابل کلبه‌ی خودش ایستاده بود و منتظر شاگردان کلاس خودش بود. پالتوی موش خرمائی خودش را پوشیده بود و کفش‌های معروف خودش را که رویه آن پوست گراز وحشی بود پی کرده بود. بنظر میرسید که چون اولین ساعت از کلاسی است که میخواهد در آن شرکت نماید کمی نگران است.

همینطور که شاگردان نزدیک می‌شدند ها گرید با دست اشاره میکرد و با زبان آنان را دعوت میکرد که عجله کنند و داخل شوند. «امروز میخواهم حسابی از شما پذیرائی کنم. درس‌های بزرگی است که باید یاد گیریم. ببین همه هستند؟ خب! دنبال من بیایند!»

برای یک آن، هاری تصور کرد که ها گرید دارد آنها را داخل جنگل راهنمایی میکند. هاری آنقدر خاطرات بذا آن جنگل داشت که تا پایان عمر برای او کافی بود. در هر حال، ها گرید بدور لبه‌ی درختها گام برداشت و چند دقیقه بعد شاگردان خود را در برابر میدانگاهی یافتند. هیچ چیز آنچا نبود.

ها گرید با صدای بلند گفت همه، اینجا بدور این فس جمع شوند. حالا اولین چیزی که من از شما میخواهم اینست که کتابهای خودتون را باز کنید.»

صدای سردوکشیده‌ی درا کومالفوی بود که بگوش رسید که گفت: چطوری؟
ها گرید گفت: اه!

مالفوی دوباره تکرار کرد چطوری کتاب‌ها مون را باز کنیم؟ بعد کتاب هیولا‌ی هیولا هارا که بسته و بدور آن رشته نخی تابانده بود بیرون آورد. بقیه نیز کتابهای خودشان را در آوردن و بعضی از آنها مانند هاری، نواری بدور کتاب پیچیده بودند و بعضی دیگر آنرا در کیسه‌ئی چپانده بودند یا با سایر کتابها آنها را روی هم گذاشته و یک گیره‌ی بزرگی بر روی آنها زده بودند.

ها گرید دوباره با سرافکندگی پرسید: آیا هیچ‌کدام از شما نتوانستید کتاب خودتون را باز کنید؟
کلاس همه سر خودشون را بعلامت نفی تکان دادند.

خب! بهتره آنرا پاره کنیم. مثل اینکه هیچ راه دیگری برای باز کردن کتاب وجود ندارد. بعد گفت نگاه کنید....

و بعد بلا فاصله کتاب هرمیون را از دستش گرفت و نوار چسبی را که دور آن بسته شده بود و آنرا با آن جلد کرده بودند با یک حرکت قسمتی از آنرا پاره کرد. کتاب، بنظر مقاومت میکرد که ها گرید نوک انگشت شست غول آسای خودش را لای حاشیه‌ی کتاب کرد و آنرا دراند. پس از اینکار کتاب از هم باز شد و در دست ها گرید بر جای ماند.

مالفوی به صدادرآمد و گفت، نگاه کن ما چقدر احمق بودیم که نفهمیدیم باید آنرا پاره میکردیم تا باز شود. راستی چرا ماما حدس نزدیم که اینکار را هم میشود کرد؟
ها گرید، بالحنی که معلوم بود به گفته‌ی خودش اطمینان ندارد روبه هرمیون کرد و گفت: فکر کردم اینها خوش مزگی میکنند....

مالفوی گفت: اوه... بی نهایت خوشمزه‌اند. جدا شوخ‌اند. بما کتاب میدهند بعد از ما میخواهند که آنها را جربدیم و پاره کنیم. اصلاً مسخره است.

هاری آهسته از پشت سر به مالفوی گفت خفه شو. بسه دیگه! ها گرید داشت سر پائین به آنها نگاه میکردو هاری علاقه مند بود که اولین کلاس درس‌ها گرید موفقیت آمیز باشد.

ها گرید که معلوم بود سرخ را گم کرده است گفت: خوب!.. حالا... و... شما کتابهای خودتون را جلوی صورتون دارید. به تنها چیزی که احتیاج دارید مخلوقات جادوئی است. بله! خوب پس من بروم و آنها را بیارم.. ولی صبر کن.. بینم....
ها گرید از پهلوی آنها دور شد و بطرف جنگل رفت و از نظر ناپدید شد.

مالفوی بالحن بلندی گفت: خدای من! مثل اینکه اینجا داره کم کم سگی میشه. این چه طرز درس دادن ابلهانه به بچه های مردم است. هنگامیکه من این داستان را برای پدرم تعریف کنم دودا ز کله اش بلند میشه!

هاری دوباره داد زد مالفوی خفه شو! و باز تکرار کرد.
مواظب باش هاری! یکی ازاون دیوانه ها پشت سرت ایستاده است ها....
یکدفعه لاوندربراؤن یک جیغی کشید و بطرف مخالف آن میدانی که دفعه ای اول وارد آن شدند با انگشت اشاره کرد.

هاری یکدفعه دید یک گروه از حیواناتی که او تاکنون به عمر خود آنها راندیده اند دارند به طرف آنها یورتمه میروند. آن حیوانات بدنها، پاهای گوزن ودم اسبها را داشتند ولی پاهای جلو، بالها و سرشاران مثل عقابهای غول آسا بود. متها اینها متقاضیان بلند تر، نقره ئی و چشمها یشان نارنجی و سیار براق بود. چنگال پای جلوئی این حیوانات باندازه بیست سانتیمتر طول داشت و مرگ ناک و ترس آور بنظر میرسید. هریک از این جانوران چرم کلفتی بدوز گردن خود داشت که به یک زنجیر درازی متصل شده بود و سر تمام این زنجیرها در دستهای سطبو پهن ها گرید قرار داشت. ها گرید نیز در پشت سر حیوانات مشغول دویدن بود.

برید از آنطرف. فریادی کشید و زنجیر هارا تکان میداد تا وادار کند آن حیوانات عجیب الخلقه بطرف فنسی بیرونی که بچه های کلاس آنجا ایستاده بودند بروند. هریک از بچه ها کمی خودش را عقب کشید و ها گرید با دستهای نیرومند خودش همه ای آنها را در کنار حصار نگاه داشت.

ها گرید با فریادی که دلالت بر خوشحالی او داشت گفت: اینهم «هیپو گریف ها» (هیپو گریفها حیواناتی بودند که در داستان های اساطیری یونان از آنها یاد شده بود و در بعضی از فیلم ها نیز ما آنها را دیده ایم که نصف بدن آنها شبیه به انسان و نصف دیگر شبیه به اسب بود) و دستهای خودش را برای بچه ها تکان میداد.
از آنها می پرسید قشنگ نیستند؟

هاری میتوانست در ک کند که منظور ها گرید از این سؤال چیست. وقتی که برای اولین بار شما حیوانی را دیدید که نصف بدنش اسب و نصف دیگر مرغ است شما شو که می شوید ولی وقتی بر شوک خود فائیق شدید به این هیپو گریف ها خیره میشوید، بدن شان رانگاه می کنید که پوسته ای روی آن بملایمت از پر، به مو، آنهم برنگهای مختلف: خاکستری، برنسی، طلائی، سیاه، ورنگهای دیگر که ممکن است مجموعه ای از رنگهای مزبور باشد تغییر میکند و شما در شگفت می شوید.
ها گرید دستهای خودش را بهم مالید و کمی به اینطرف و آنطرف حیوانات رفت و گفت اگر بخواهید میتوانید جلو تر بیایید و...

بنظر میرسید که هیچیک از بچه ها برای اینکار آماد گی ندارد. بهر حال هاری و هر میون با احتیاط تمام کمی به فنس نزدیک شدند.

حالا اولین چیزی که لازم است شما نسبت به این هیپوگریف‌ها بدانید اینست که اینها بسیار به خودشون مغرور و از خود راضی هستند. زود بهشون برمیخوره و قهر میکنند. هیچ وقت آنها را اذیت نکنید. زیرا ممکن است این آخرین کاری باشه که شما آنرا انجام میدهید.

مالفوی، کраб و گویل، به حرفهای ها گرید گوش نمی‌کردند. زیرزبانی داشتند با یکدیگر حرف میزدند و به هاری احساس بدی دست داده بود که اینها تعمدا برآند که در درس ها گرید اخلاق کنند.

ها گرید ادامه داد. بله! همیشه بهتره که به هیپوگریف فرصت داده شود حرکت اول با او باشد. این خیلی مؤدبانه است. شما بطرفش حرکت می‌کنید، کمی بجلو خم می‌شوید، و باز هم صبر میکنید. اگر او برگشت و به شما تعظیم کرد معنای اینکار این است که شما میتوانید پیش روید و به بدنش دست بزنید. اما اگر او تعظیم نکرد، بهتر است هر چه زودتر از آن حیوان دور شوید برای آنکه شمارا اذیت میکند.

خب! چه کسی مایل است اول از همه برود؟

بیشتر کلاس بجای آنکه به ها گرید پاسخ دهنده عقب عقب رفته و چنین معنی میداد که آنها علاقه ئی با یانکارندارند یا میترسند. حتی رون، هاری و هرمیون اطمینان نداشتند. هیپوگراف ها سر خود را به اینطرف و آنطرف می‌گردانند، بالهای قوی خود را باز و بسته میکردند و بینظر نمیرسید که دوست داشته باشند کسی افسار برآنها زند.

ها گرید بانگاهی که بُوی التماس از آن بمشام میرسید گفت: هیچکس نیست؟

هاری گفت: چرا من حاضرم.

همه‌ی افرادی که پست سر هاری ایستاده بودند نفس عمیقی کشیدند و لاوندر، و پارواتی، زیرلی زمزمه کردند او هه...نه! هاری...نه... برگهای چای را بیدبیار!

هاری به آنها محل نگذاشت و بلا فاصله از حصار بالا رفت.

ها گرید فریاد زد بار ک الله پس رخوب! خب! اول ببینیم با این آهو توچه میکنی؟

یکی از زنجیرها را شل کرد. اون هیپوگریف خاکستری رنگ را از سایرین دور کرد و گردن بند چرمی اوراول کرد. بچه هائی که در آن طرف فنس ایستاده بودند نفسهای خودشون را در سینه حبس کردند. چشمها مالفوی باریک تراز حد معمول شده و داشت خیره باین منظره نگاه میکرد.

ها گرید بملایمت گفت: آهسته! آرام! تابحال تو تماس چشمی داشته ئی. کوشش کن چشمت را برهم نزنی. اگر چشمها خودت را برهم زنی هیپوگریف اعتمادش از تو سلب میشه!... سعی کن زیاد بهم نزنی.

بلافاصله چشمها هاری شروع به آبریزی کرد ولی هاری آنها نبست. او هم سر برزگ خودش را گردانده بود و حالا بایکی از چشمها نارنجی خودش به چشم های هاری خیره شده بود.

براؤو. هاری عالی بود! حالا تعظیم کن....

هاری زیاد علاقمند نبود که سرش را در جلوی آهو خم کنه و پشت گردنش را نشان آهوبده. ولی بالاخره همان کاری را کرد که با وستورداده شده بود.

هنوز آهوداشت مغروانه به هاری نگاه میکرد. هیچ حرکتی از او بچشم نمی‌خورد.

ها گرید گفت: آه! و بینظر نگران بود. خیلی خوب! حالا بطرف عقب-هاری! ملايم. آهسته...،

ولی یکدفعه، برخلاف تصور هاری! هیپوگراف، ناگهان زانوان پاهای جلوئی خود را خم کردو کاری کرد که جز تعظیم کردن در برابر هاری معنی دیگری نمیدارد.
ها گرید گفت! براوو هاری! آفرین. حالا تو میتونی به اون حیوان دست بزنی. برو یک دستی به پشتش بزن. برو!

هاری احساس میکرد بهترین جایزه برای او اینه که بر گرده و بره دنبال کارش واخر شیطان پائین بیادولی آهسته بطرف حیوان حرکت کرد تاینکه باونزد ک شد. چند بار بادست خودش به پشت حیوان زد و پشت آن را دست مالید. هیپوگراف، تبل وار چشمها خود را بست و درست ماند این بود که از این کارهای درحال لذت بردن است.

کلاس شروع به دست زدن برای هاری کردو همه شاگردان جز مالفوی، و دودوستش که حسابی خیط شده بودند هاری را تشویق میکردند. ها گرید گفت بسیار عالی هاری! من فکر میکنم که حیوان حتی اجازه بده تو سوار اون بشوی.

این دیگه چیزی بود که موفق تصور هاری بود. او عادت به جایزه های کوچک مانند چوب جارو و امثال آنها داشت. و مطمئن نبود که یک هیپوگراف همانقدر برای او ارزش دارد.

آره! آره! همان جائی که سرتکه ها بهم متصل شده در دست بگیر و برو بالا. فقط مواطن باش که هیچیک از پرها شو بادست خودت نکشی. اواین کار را دوست نمیداره.

هاری، پای خودش را بر نوک بال حیوان گذارد و خودش را بر پشت او کشانید. حیوان بلند شد و راست ایستاد. هر چیزی که در جلوی او بود با پر پوشیده شده بود.

ها گرید فریاد کشید برو دیگه! هاری و بادست بزرگ خود محکم بر پشت حیوان زد.

بدون اطلاع قبلی بال دوازده فوتی حیوان در دو طرف هاری از هم باز شد. هاری فقط فرصت یافت تا دستهای خودش را قبل از آنکه صعود کند، بدور گردن حیوان حلقه زند. هیچ شباهتی به سوار شدن بر روی دسته جاروب نداشت و هاری خودش میدانست کدام یک از آن دورا ترجیح میدهد. بالهای آهوب طور ناراحت کننده ئی در دو طرف هاری حرکت میکرد و بدهی پاهای او گیر میکرد و این احساس به هاری دست میداد که ممکن است از جای خود بهوا پرتاپ شود و کنترل خود را از دست بدهد. حال آنکه امسال دیده بود که درباره دست جاروب مدل ۲۰۰۰ صحبت میکردند که اصلاً قابل مقایسه با بال این حیوان نبود.

آهی بالدار یک بار به دور آن زمین یا اعلف زار بزرگ گردش کرد و دوباره عازم زمین شد. این همان قسمتی بود که همواره هاری خواب آن را میدید. هنگامیکه سرعت حیوان کمتر شد هاری کم کم گردن حیوان را که در دست گرفته بود رها میکرد و احساس میکرد که مثل اینست که از عقب در حال سرخوردن است. پس از چندی هر چهار پای آهوب زمین قرار گرفت. هاری یک سنگینی بسیار زیادی در بدن خود حس کرد و دوباره پرید و گردن حیوان را بغل کرد تا زمین نخورد.

ها گرید فریاد کشید: عالی بود هاری! بقیه ای شاگردان که ناظر شیرین کاری هاری بودند آنها نیز بادست زدن های ممتد، هاری را تشویق میکردند. تنها افراد یکه بی تفاوت به موضوع نگاه میکردند، مالفوی، کراب، و گویل بودند.

ها گرید داد زد بسیار خوب! کی دیگه میخواهید بیاد جلو؟

بچه ها که بادیدن کارهای هاری جسور شده بودند، همه با احتیاط آمدند و در کنار سبزه زار

ایستادند. هاگرید، بند، یا افسارهیپوگریف هارایکی یکی شل کردوشاگردهانیز با حالت پرتنشی که داشتندمشغول خم شدن بودند. نویل، بارها پشت سر حیوان خودش دویدولی مثل آنکه هیپوگریف او آماده برای زانوزدن نبود. رون و هرمیون، درحالی که هاری آنها را تماشا میکرد، اسب کرندرا انتخاب کردند.

مالفوی، کراب و گویل، آنها نیز آهوی منقاردار و یزرگ را انتخاب کردند. حیوان در مقابل مalfouی خم شده بود و حالا مalfouی سرگرم دست مالیدن ببروی منقار حیوان با حالتی تحقیر آمیز بود. مalfouی، طوری که هاری بتواند آنرا بشنود با صدای بلند گفت: این که کاری ندارد. این که هنر نیست. من از قبل میدانستم که اگر پاتراینکار را بکنه من شرط می بندم که شما هیچکدام امتنان خطرناک نیستید. این جملات را داشت خطاب به هیپوگریفی که دربرابر دولا شده بود ادا میکرد. دوباره گفت شما خطرناکید؟ موجود زشت بیقاره مزخر؟

یک ثانیه طول نکشید که از چنگال های آهنین هیپوگریف بر قی جستن کرد، فریادی از دل مalfouی بلند شد و لحظه ئی بعد هاگرید داشت حیوان را که داشت میرفت تا مalfouی را کاملاً تپار کنه و از ترس روی علف ها دراز کشیده و لباده اش پراز خون بود، بکنار میزد تا مalfouی رانجات بده.

مالفوی داشت فریاد میکشید: بابا من دارم میمیرم یکی بدادم برسه! این حیون داره مرا میکشه! و بچه های کلاس نیز همه وحشت زده وانگشت بدھان داشتند منظره را تماشا میکرند و جرأت رفتن نداشتند. آخه جلو بروند که چه بکنند؟

هاگرید که رنگ صورتش سفید شده بود گفت: تو هیچ وقت نمی میری و مalfouی هنوز داشت فریاد میزد که: یک کسی بمن کمک کنه- اونا از اینجا بپریدش -،

هاگرید که بسهولت تمام مalfouی را از آن وسط برداشته بود، هرمیون دوید تا دروازه را برای هاگرید باز کند. هاری نگاه کرد و دید در بازوی مalfouی یک درید گی بسیار عمیقی بچشم میخوره و خون زیادی بر روی علفها ریخته شده است. هاگرید، با سرعت زیادی با مalfouی بطرف سکوها دویدند تا خودشون را به قلعه برسانند.

همه داشتند می لرزیدند. کلاس درس مخلوقات جادوئی بهم خورد و همه مشغول قدم زدن شدند. افراد اسلی ترین همه، بر علیه هاگرید شعار میدادند.

لانسی پارکینسون که یکی از بچه های اسلی ترین بود در حالیکه اشک میریخت گفت: باید اورا بدون مقدمه از مدرسه اخراج کنند.

دین توماس گفت: به هاگرید چه ارتباطی داره. تقصیر خود مalfouی است.

کراب و گویل هم دائم بازو های خودشون را به توماس نشان میدادند و اورا تهدید میکردند. همه از پله های سنگی بالارفتندووارد سالون بزرگ شدند که در آن وجود نداشت.

پانسی گفت: من برم بینم حال مalfouی چطور است. و همه دیدند که او از پلکان مرمر بالا رفت. اسلی ترین ها که هنوز درباره هاگرید شعار میدادند همه بطرف خوابگاه خودشان حرکت کردند. هاری، رون، و هرمیون بطرف پلکان و برج گرای فیندور رهسپار شدند.

هاری میگفت البته که میتوانه من خودم دیده ام که مadam پامفری، متrown بیمارستان، طرف یک ثانیه میتوانه زخم را جوش بده و بحال اول برگردونه. خیلی زخم های بد تراز این را شفاداده است.

تنها چیزی که از نظر من بد بود اینستکه دراولین ساعت کلاس درس ها گرید این کار باید اتفاق بیفته. اینطور نیست؟ این جملات را رون داشت به آن دونفر دیگه میگفت. نگران بنظر میرسید. این مalfouی که من میشناسم، می ترسم آخرش کاردست ها گرید بده.... آنها جزو اولین گروهی بودند که به سالن غذاخوری برای شام رفته و انتظار داشتند ها گرید را آنجا بینند. ولی ها گرید آنچنان بود.

هرمیون درحالی که اصلا به غذای استیک و پودینگ قلوه‌ی خودش دست نزدیک بود گفت: من فکر نمی‌کنم برای اینکارها گرید را از مدرسه اخراج کنند. میکنند؟ هاری داشت میز اسلی ترین هارا دید میزد. گروه بزرگی از اسلی ترین ها که کраб و گویل نیز جزو آنها بودند دورهم اجتماع کرده بودند و سخت مشغول مذاکره بودند. هاری مطمئن بود که آنها مشغول پختن آش خودشون هستند و در فکر آنند که از کاه، کوه درست کنند. و برای زخم‌هایی که مalfouی برداشته ننه من غریبیم راه بیندازند.

رون گفت: هیچکس نمیتوانه بگه که امروز مون نحس بود و روز خوبی نبود.

پس از خوردن شام به سالن عمومی گرای فیندور ها رفته و کوشیدند تا بعضی از تکالیفی را که پروفسور ماک گناگاک به آنها داده بود انجام دهند. ولی بجای آن کار هر سه نفر پشت پنجره‌ی برج رفته و مشغول نگاه کردن شدند.

هاری ناگهان گفت: بچه‌ها چرا غاطق ها گرید روشن شد.

رون نگاهی به ساعت خودش انداخت.

اگر عجله کنیم میتوانم برم او را بینیم. هنوز برای آنکار وقت داریم.

هرمیون گفت: والله من نمیدونم. و هاری متوجه شد که هرمیون متظر نظر او است.

هاری گفت: من فقط اجازه دارم تا نزدیک زمینهای محوطه برم. شما مطمئن هستید که آقا سیاهه از مقابل گاردها نگذشته و به آن قسمت نرفته است؟

وسائل خودشون رازمین گذاشتند و از سوراخ تصویر کذائی گذشتند و دلشان میخواست تا به دراصلی میرسند کسی آنها را نبینه. مطمئن نبودند که اجازه دارند به بیرون بروند یانه!

علفها هنوز تربود و در نوری که به آنها تاییده بود سیاه رنگ جلوه میکردند.

وقتی به پشت کله‌ی ها گرید رسیدند یکی دو ضربه به دروارد کردند و یک صدایی بگوش رسید که گفت بیائید داخل.

ها گرید با پیراهن آستین دار خودش نزدیک میز چوبی نشسته بود، کت پوستش را روی زانوانش انداخته بود و سرش را در بین دو تادست های خودش قرار داده بود. بایک نگاه فهمیدند که سر حال نیست و ظاهر امقدار سیار زیادی مشروب خورده است و یک تنگ بزرگ مشروب جلوی روی است. آنقدر خورده بود که وقتی سر خودش را بلند کرد نمیتوانست آنها را درست ببینه یا اینکه تمیز بده.

وقتی که تشخیص داد که آنها کی هستند گفت: من رکوردر اشکسته ام. تنها معلمی هستم که فقط یک روز معلم بودنش طول کشیده است.

هرمیون گفت: کسی تورا اخراج نکرده ها گرید که داری این حرف را میزنی.

با حالت نزاری گفت: البته هنوز نه! و دوباره یک قلب گنده از اون چیزهایی که قبلا خورده بود

دوباره بالا رفت. زیاد طول نمیکشه. بالاخره سروقت من میایند.
 رون پرسید حالا حالت چطوره؟ زخمهاش که زیاد سخت و عمیق نبود؟ بعد از آن همه نشستند.
 هاگرید گفت: مادام پامفری هر کاری که از دستش بر می آمد کرد.... ولی خودش میگه که
 داره زجر میکشه.... دور و پرش پرازباند پیچی است... ناله میکنه.. فریاد میزنه..
 هاری گفت: مسخره بازی درآورده. هیچ مرگش نیست. مادام پامفری هرنوع زخمی را هر چقدر
 عمیق باشه چاق میکنه. سال قبل نصف استخوانهای من را دوباره سبز کرد و سر جاش گذاشت.
 هاگرید گفت: البته به ناظم مدرسه گفته اند که حال مالفوی زیاد خوب نیست. اونها عقیده شان
 براین است که من خیلی زود شروع کردم. بعارت دیگه قدمی که روز اول برداشت بسیار بزرگ بوده
 است. یا اینکه لقمه خیلی بزرگ بوده و توی گلوی مالفوی گیر کرده است. باید درس هیپوگریف را
 مثلا یک ماه دیگر میدادم. و حالا با حیوانات کوچکی مثل کرم خاکی و امثال آن شروع
 میکردم.... همه اش تقصیر خودم....
 هرمیون در نهایت دلسوزی گفت: نه هاگرید همه اش تقصیر مالفوی بوده است و هیچ ارتباطی به
 تو تداره.

هاری گفت: ما شاهد بودیم. شما صراحتا گفتید و همه شنیدند که اگر به حیوان ها توهین کنید
 آنها بسماها حمله میکنند. این مشکل مالفوی بود که بحرف شما گوش نکرد. ما به پروفسور دمبل
 دور خواهیم گفت که چه اتفاقی افتاد.

رون گفت: اصلاح نمیخواود نگرانی داشته باشی. ما سه نفر از تو حمایت میکنیم.
 باشیدن این حرفها قطره های اشک از گوشه های چشمان سیاه هاگرید سرازیر شد. دست های
 رون و هاری را گرفت، آنان را در بغل گرفت و بخود فشار داد بقسمی که احساس میکردند داره
 استخوان هاشون میشکنه.

هرمیون بزیان درآمد و گفت من فکر میکنم که شما باندازه‌ی کافی مشروب خورده اید. ظرف
 مشروب را از روی میز برداشت و آنرا بخارج برد تا آنرا در گوشه ئی خالی کند.
 هاگرید بصدادرآمد و گفت ممکنه که هرمیون راست بگه و در آن لحظه رون و هاری را که در بغل
 گرفته بود آزاد کرد. وقتی که هاگرید آنها را اول کرد کمی دنده ها و پهلوی خود را ماساژ دادند تا اثر
 فشارهای هاگرید از بین بره. پس از آن هاگرید دنبال هرمیون بیرون رفت که بینه چکار داره میکنه.
 هاری و رون یکدفعه صدای چلپ بلندی را شنیدند.

هاری با عصبانیت گفت خدای من چی شده؟ هرمیون یکهوا و مددخواه اطاق و ظرف خالی
 مشروب را با خودش حمل میکرد.

چه صدایی بود؟

هیچی هاگرید بود که کله‌ی خودش را توی بشکه‌ی آب فرو کرد تا چشمهاش باز بشه و حالت
 سر جاییاد.

هاگرید درحالیکه از موهای بلند سرو ریشش آب می چکید وارد اطاق شد و مشغول خارج کردن
 آب از توی چشمهاش بود.

بعد گفت آره! اینجوری بهتره. سرش را مثیل سگی که به اون آب پاشیده باشند به اینطرف و آن
 طرف میکرد و با هر یک از این حرکت ها مقداری آب به اطراف می پاشید. نگاه کنید بچه ها

دستتون درد نکنه که بفکر من بودید و بمن سرزدید. من جدا-،
ها گرید یکدفعه ساکت شد و نگاهی به هاری انداخت و بربه او نگاه میکرد. تازه متوجه شده بود
که هاری هم آنجاست.

فریادی کشید و گفت: تو فکر میکنی چکارداری میکنی هان؟ تونباید بعد از تاریکی شب از توی برج
بیرون بیای و شما دونفر نیز نباید بگذارید او این کار را بکنه.

پس از آن بازوی هاری را گرفت و اورا بطرف درب کلبه کشاند.

یالا! من با شما میام تا دوباره به هو گریت بر گردید. دیگه هم خواهش میکنم بعد از شام هوس
نکنید بیائید و مرا ببینید. من آنقدرها هم که شما تصور میکنید ارزش ندارم.

نیم صلیم یهان مدهاس

مالفوی، تا اواخر صبح پنجشنبه که اسلی ترین ها و گرای فیندورها، به نیمه های درس شربت ها رسیده بودند به کلاس درس بازنگشته بود. سرتاسر بازوی راست او در لالای باند پیچیده شده بود و بقول هاری، از یک مبارزه ای مرگ آور رهائی یافته بود.

پانسی پار کینسون پرسید: حالت چطوره درا کو؟ زیاد اذیت شدی؟

مالفوی جواب داد آره! ولی حالتی بخود گرفت که وانمود کند عملش شجاعانه بوده است. ولی هاری دید هنگامی که پانسی صورتش را به آنطرف کرد، کраб و گویل زیر بغل اورا گرفتند که بتواند سر جای خودش بنشیند.

پروفسور اسناب گفت سر جای خودتون قرار بگیرند.

هاری و رون، نگاهی بیکدیگرانداختند و معنای آن این بود که اگر آنها دیر بکلاس آمده بودند به این سادگی ول کن معامله نبود و باید هزار تا سین، جیم، پس میدادند. ولی مalfouی همیشه در کلاس های اسناب، هر کاری که دلش میخواست میکرد. آخه اسناب، رئیس خانه ای اسلی ترین ها نیز بود و به بچه های خودش بیش از سایرین اهمیت میداد.

امروز قرار بود شربت جدیدی بسازند. شربتی که هر کس آنرا بخوره، به اصطلاح تو آب میره. یا کوچک میشه! مalfouی پاتیل خودش را درست پهلوی دست هاری و رون گذاشت و با این ترتیب آنها نیز مواد کار خودشان را روی همان میزی که مalfouی کار میکرد قرار بود بسازند.

مالفوی، خطاب به پروفسور داده دارد، سر، برای آنکه این ریشه های آفتاب گردان را من ببرم به کمک احتیاج دارم. چون بازویم،

اسناب بدون آنکه سر خودش را بلند کند گفت: ویزلى توبه او کمک کن تاریشه ها را ببرد. رون برآشفت و صورتش قرمز شد.

رون با صدای هیس مانندی گفت تو که بازوت چیزیش نیست.

مالفوی که آنطرف میز ایستاده بود لبخندی مغورانه بربل آورد.

مالفوی با صدای بلند گفت: ویزلى شنیدی که استاد چی فرمودند. یالا. این ریشه هارا برای من ببر.

رون کارد خودش را برداشت، ریشه ها را جلو کشید و شروع به بریدن نامرتب آنها کرد. بنا بر این هر قسمت بریده شده اندازه ای مخصوص به خودش را داشت.

دوباره مalfouی داده استاد: این مalfouی تمام ریشه های من را ناقص کرد.

اسناب به میز آنها نزدیک شد و بینی قلاب وار خودش خیره به ریشه ها نگاه میکرد. بعد از بالای موهای سیاه رنگ و چرب خودش نگاهی نامطبوع به رون انداخت.

ویزلى ریشه های خودت را با مalfouی عوض کن.

ولی استاد،

رون بیچاره یک ربع ساعت زحمت کشیده بود تاریشه های خودش را تمیز و آنها را به قسمت های مساوی تقسیم کرده بود.

با خطرناکترین صدائی که اسناب داشت داده همین حالا،

رون ریشه های قشنگ خودش را بطرف مalfوی هل داد و دوباره کارد را بدست گرفت تا به اصلاح ریشه های مalfوی بپردازد.
مالفوی در حالیکه از گفتارش تمسخر میارید دوباره گفت استاد: من به انجیر های پوست کننده او هم نیاز دارم.

اسناب خطاب به هاری گفت: پاتر، تو میتوانی انجیر های مalfوی را براش پوست بکنی. بعد از گفتن این جمله یکی از اون نگاههای نفرت انگیزی که همیشه برای هاری ذخیره داشت، به او انداخت.

همانطور که رون مشغول اصلاح ریشه ها بود، هاری هم، انجیر های مalfوی را برداشت و بدون آنکه یک کلمه صحبت کند مشغول پوست کردن هرچه سریع تر انجیر های مalfوی شدو آنها را بطرف او پرتاب کرد. مalfوی دیگه بادم خودش گردومی شکست و پوز خندی که بر لب داشت بیشتر از همیشه بود.

مالفوی صورتش را بطرف آندو کرد و گفت: دوست عزیز خودتون ها گرید را این اوخرندیده اید؟

رون بدون آنکه سر خودش را بالا کند گفت: هیچ بتو مربوط نیست که ما اورادیده ایم یا ندیده ایم.

متأسنم که بهتون بگم اون دیگه معلم این مدرسه نخواهد بود و این جملات را طوری ادا کرد که نهایت تأسف از آن بگوش میرسید. پدرم از زخم دست من زیاد خوش نیامد، رون، زیرلی گفت صحبت کن مalfوی آنوقت زخمی نشانت بدم که بفهمی زخم چیه!
- او به مدیر مدرسه، وزیر جادو شکایت کرده است. میدونی؟ آخه پدرم نفوذش خیلی زیاد است. ویک جراحتی مثل این، ویک آه عمیقی بدنبال آن کشید، کی میدونه؟ شاید بازوی من مثل اولش نشه؟

هاری گفت: پس برای همینه که تو این آشغال ها را دور آن بسته ئی؟ برای آنکه ها گرید را از مدرسه اخراج کنی؟

مالفوی در حالیکه صدایش را آهسته میکردم و بیشتر به نجوا شباخت داشت گفت: اه! تقریبا! قسمتی از آن مربوط به همان است. ولی مزایای دیگری هم دارد. ویزلى! این کرم های ابریشم رانیز برای من خرد کن.

دوتا میز آنطرف تر، نویل، گرفتاری داشت. نویل جزو شاگردانی بود که بطور مرتب سر کلاس شربت ها حاضر نمیشد زیرا این درس برای او از بد ترین درسها بود و ترسی که از پروفسور اسناب بدلت داشت، ده برابر، بدتر از همه چیز بود. شربت او که فرض بر آن بود رنگی روشن و سبز اسیدی باشد، رنگش عوض شده بود - بقول اسناب: نارنجی شده بود. اسناب ملاقه ئی برداشت، توی پاتیل نویل زد و باندازه ی یک ملاقه بیرون آورد و آنرا بهمه نشان داد. نارنجی!

پسروجن، بمن بگوییم آیاتاز گی ها چیزی پیدا شده که از این اسکلت کلفت کله ی تودر داخل مغزت نفوذ میکنه و نمیگذاره درس را خوب بفهمی؟ مگه تو نشنیدی من گفتم که فقط یکدانه طحال موش برای این شربت لازم است؟ مگه نگفتم فقط یک کمی از عصاره ی زالوبرای اینکار کافی است؟ من چه باید بکنم که هرچه میگوییم تو کله ی تو فروبره؟ آقای لونگ با نوم!

نویل رنگش ارغوانی شده بود و بشدت میلرزید. طوری نگاه میکرد که گوئی همین الساعه میزند زیر گریه.

هرمیون گفت: سِز! لطفاً گرا جازه بد هید من نویل را کمک کنم تا کارش را اصلاح کند. من یاد نمیاد خانم گرانجر که از شما خواسته باشم خودتان را در این مبحث داخل کنید و خودی نشان دهید. هرمیون نیز رنگ ارغوانی پیدا کرد و بسیار خیط شد.

اسناب خطاب به لونگ با توم گفت: در آخر این درس چند قطه از این شربتی که تودرست کرده ئی روی وزغ تو میریزیم آنوقت بین چی میشه. شاید آن چیزی که دیدی تورا تشویق کند بعد از این درست کارت را نجام بدی.

اسناب راهش را گرفت و دنبال کار خودش رفت و نویل را که از ترس زهره ترک شده بود بحال خود گذاشت.

هرمیون ناله ئی کرد و گفت بمن کمک کنید.

سیموس فینیگان که خم شده بود تا بُرس ترازوی هاری را قرض کند گفت: شنیدی هاری که روزنامه ئی پیام آور روزانه امروز صبح چی نوشته؟ آنها فکر میکنند که آقاسیاهه را دیده اند. هاری و رون فوراً پرسیدند کجا؟

مالفوی که داشت بحروفهای آنها گوش میداد گفت: همینجا. آنطرف میز.

سیموس که هیجان زده بنظر میرسید گفت: نه زیاد دور از اینجا. یک غیر جادوئی اورادیده بود. البته او نمیدونست داستان چیه. فکر میکرده که اون یک جنایتکار عادی است و از کارهایی که کرده است اطلاعی نداشته است. بنا بر این او به شماره تلفن قرمز اطلاع داده بود و وقتی که افراد وزارت جادو بمحل رسیده بودند او رفته بود.

رون تکرار کرد نه زیاد دور از اینجا..... و داشت هاری رانگاه میکرد. نگاهی به اطراف خودش کرد و دید که مalfوی مواطن آنهاست. رویش را بطرف مalfوی کرد و گفت ها؟ مalfوی؟ باز هم به پوست کندن احتیاج داری؟

ولی چشمها مalfوی میدرخشد و به هاری خیره شده بود.

یکدفعه از هاری سؤال کرد که حتماً داری فکر میکنی که آقاسیاه را چطوری میتوانی دست تنها بدام بیندازی؟

هاری بلا فاصله گفت: دقیقاً همانست که گفتی.

لبان نازک مalfوی از شنیدن این جمله کمی بدور خود گردید و حالت تبسم بخود گرفت. مalfوی گفت: البته من یک کارهایی نیز قبل انجام داده ام. من هیچ وقت آمادگی نداشتم که مثل بچه های خوب همه اش توی مدرسه بمونم. بیرون میرفتم و فکر میکردم که چطوری میتونم اورا شکار کنم.

رون، بالحنی خشن گفت: معلوم هست راجع به چی داری صحبت میکنی مalfوی؟ مalfوی نفس عمیقی کشید و گفت تو نمیدونی؟ من دارم راجع به پاتر فکر میکنم. همیشه راجع باو فکر میکنم.

میدونی چیه؟

مالفوی در جواب این کلمات فقط خندید.

مالفوی به رجز خوانی خودش ادامه داد و گفت: شاید هم نخواهی که جان خودت را بخطر بیندازی و علاقه داشته باشی که دیوانه ها اینکار را انجام دهند؟ ولی اگه من بجای توبودم دلم میخواست انتقام بگیرم. خودم اورا بادستهای خودم خفه کنم.

هاری در حالی که دیگه داشت از کوره درمیرفت گفت: معلوم هست چه غلطی داری میکنی؟ در همین لحظه اسناب بصدای درآمد و گفت: دیگه وقتی رسیده است که باید شما ها مواد اولیه خودتان را آماده کرده باشید. این شربت از نوع شربت هائی است که لازم است قبل از آنکه نوشیده شود بخوبی جاافتاده باشد. موقعی که شربت داره غلغل میزنه از طرف، دور تر باستید. اولین کاری که ما می کنیم این است که شربت لونگ با توم را آزمایش می کنیم.

کراب و گویل خنده شان گرفت. به نویل بیچاره نگاه میکردن که عرق از سر و صورت شن میریخت و بفکر بود که چه اتفاق خواهد افتاد. هر میون داشت دستورهایی که به او داده شده بود آهسته با گوشی لب های خودش تکرار میکرد و کاری میکرد که اسناب او را نبیند. هاری ورون وسائل زیادی خودشون را جمع و جور کردن و رفتند تا دست های خودشان در دستشوئی سنگی که در کنار کلاس بود شستشو دهند.

هاری، همانگونه که شیرآبی را که با کله یک جانور درست شده بود واژله ای آن آب بسیار سردی بیرون می آمد، آهسته از رون پرسید منظور مalfوی از این حرفهایی که میزد چی بود؟ برای چه من علاقه دارم از اون سیاهه انتقام بگیرم؟ اون که هنوز کاری بکار من نداشته است. رون گفت اون علاقه داره از خودش داستان بسازه. عمدتاً این صحبت ها را میکنه تا تورا و ادار کنه یک کار احتمانه انجام بدی.

اسناب، در حالیکه چشمها سیاهش بر ق میزد اعلام کرد که وقت تمام است و بطرف نویل رفت که هنوز داشت با پاتیل خودش کلنجر میرفت. همه اینجا جمع بشند میخواهیم بینیم چه برس شربت لونگ با توم آمده است. اگر چیزی که او ساخته است شربتی است که هر حیوانی آنرا بخوره تو آب میره، بنا بر این باید روی این قورباغه هم مؤثر واقع بشه و آنرا کوچک بکنه. والا، همانگونه که بدون شک من به آن اعتقاد دارم آنکار را غلط انجام داده باشه، شربتی که درست کرده است باید سمی از آب درآمده باشد.

گرای فیندورها چهار چشمی داشتند به آن میزنه گاه میکردن. اسلی ترینی ها هیجان زده شده بودند. اسناب، وزغ را در دست چپ خود گرفت و قاشقی برداشت و آنرا داخل دیگ شربت نویل کرد که رنگ سبز بخود گرفته بود. سپس با قاشقی که در دست داشت چند قطره از شربت را در درون حلق قورباغه ریخت.

لحظاتی به سکوت گذشت و ظرف آن مدت قورباغه آب دهن خودش را قورت میداد تا اینکه صدائی بگوش رسید و بعد از آن همه دیدند که یک بچه قورباغه در کف دست اسناب شروع به لولیدن کرد.

بچه های گرای فیندور، یکدفعه همه دسته جمعی شروع بکف زدن کردن و هورا کشیدند. اسناب که او قاتش بسیار تلخ شده بودیک بطری کوچکی از جیب بغل شنلش بیرون آورد و چند قطره از آن را روی سر بچه و ریخت. دوباره بچه قورباغه رشد کرد و بزرگ شد.

اسناب که با گفته ای خودش خنده را از لبان بچه ها محو کرد گفت: پنج نمره از بچه های گرای

فیندور، کسر میشود. خانم گرانجر من که به شما گفتم به او کمک نکنید! باز هم بحرف من گوش ندادید؟ کلاس تعطیل!

هاری، رون و هرمیون از پله ها بالا رفتند و وارد سالون عمومی شدند. هاری، هنوز راجع به حرفهایی که مalfوی زده بود داشت فکر میکرد. رون در فکر جوش خوردن و خیط شدن اسناب بود. پنج نمره از بچه های گرای فیندور کم میشه چون یکی از افراد آن کار خودش را خوب انجام داده و شربت را صحیح درست کرده بود.

رون گفت: واسه چی هرمیون تودروغ نگفتی؟ تو باید میگفتی که نویل آن شربت را خودش درست نکرده بود و من باو کمک کردم! هرمیون جواب نداد.

رون باینطرف و آنطرف نگاه کرد اثرباله از هرمیون نبود. پس کجاست؟ هاری هم نگاهی باطراف انداخت. حالا دیگه به بالای پله ها رسیده بودند و میدیدند که بقیه افراد کلاس از مقابل آنها دارند در میشوند. ساعت دیگه نزدیکی های ناها ربود و همه به سالون بزرگ برای خوردن ناها رمیرفتند.

رون گفت: او دقیقا پشت سر مابود. مalfوی از کنار آنها گذشت و بین کراب و گویل راه میرفت. در موقع گذشتن از برابر هاری، با صورت خودش ادائی درآورد و رفت. هاری گفت: اون هرمیونه ها. و بیانگشت اورانشان داد.

هرمیون داشت از پله ها بالا میآمد. دریک دست خودش کتابهایش را داشت و در دست دیگریک چیز دیگری بود که نزدیک لباده اش قرار گرفته بود.

رون گفت: چطوری این کار را کردی؟ هرمیون گفت: چی را؟ و بعد به آنها پیوست.

رون گفت: یک دقیقه تودرست پشت سر مائی، و لحظه‌ی بعد دوباره در ته راه پله ها ئی! هرمیون که کمی گیج و گم بنظر میرسید گفت چی؟ اوه، من باید دوباره برای یک چیزی برمیگشتم... اوه. نه....

دوروی کیف هرمیون یک درز یا شکافتگی دیده میشد. هاری از این موضوع چندان تعجب نکرد. برای آنکه همواره حداقل دوازده کتاب داخل کیف هرمیون بود و همیشه کیفیش سنگین بود. رون پرسید چه دلیلی داره که تو اینهمه کتاب با خودت حمل میکنی؟

هرمیون در حالیکه از نفس داشت می‌افتد گفت: تومیدانی که من چند واحد درسی گرفته ام؟ تو میتوانی آنها را برای من نگاهداری؟

ولی، وقتی داشت دوباره کتابهارا در دست هرمیون میگذاشت چشمش بر روی جلد آنها افتاد - بعد گفت آخه تو امروز هیچکدام از این موضوع هارانداری. امروز بعد از ظهر، ماقبل مبحث دفاع در برابر هنرها تاریک را داریم.

هرمیون بگونه‌ئی مبهم گفت: بله! دوباره کتابهای را به کیف خودش بر گرداند. مثل اول. سپس گفت امیدوارم ناها را امروز یک غذای دلچسبی باش. من از گرسنگی دلم داره ضعف میره. و بطرف سالن بزرگ راه افتاد.

رون از هاری پرسید: توان احساس رانداری که هر میون به ما حقیقت رانمیگه؟ یک چیزی هست که اونمیخواهد بما بگه.

+++

هنگامیکه آنها وارد اولین جلسه‌ی کلاس درس دفاع در برابر تاریکی هاشدند پروفسور لوپین آنجا نبود. همه نشستند، کتابهای خودشون، پری که با آن مینوشتند و پوست آهی خودشون را که بعنوان کاغذ از آن استفاده میکردند، از کیف خود درآوردن. و هنگامیکه پروفسور وارد کلاس شد آنها داشتند با هم صحبت میکردند. لوپین لبخند مبهمی بر لب داشت. کیف کهنه و قدیمی خود را بروی میز استاد گذاشت. بیش از همیشه ژنده و دژم بود ولی سالم تر و سرحال تراز روزی بود که در قطار با بچه‌ها سفر میکرد. بنظر میرسید مقداری بیشتری غذا خورده و نیرو گرفته است.

بعد از ظهر شما بخیر. ممکن است خواهش کنم تمام کتابها و جزوات خود را دوباره در کیف خودتان بگذارید. درس امروز ما تمرین است و با کتاب سرو کار نداریم. تنها چیزی را که به آن احتیاج دارید عصای شماست.

کلاس مشغول جمع آوری کتابها شد و چندین نگاه کنجکاوانه نیز بین بعضی از بچه‌ها را دوبل شد. در حقیقت، آنها قبل از این جلسه، کلاسی که در آن تمرین کنند نداشتند. تنها یک جلسه فراموش نشدنی درسال قبل داشتند که در آن استاد پیرشان یک قفس پراز بچه شیطان بکلاس آورده بود و درب قفس را باز گذاشته و آنها را آزاد کرده بود.

پروفسور لوپین گفت بسیار خوب! وقتی همه آماده شدید مرا دنبال کنید.

همه حیرت زده ولی علاقمند سر پا ایستادند و بدنیال پروفسور از کلاس بیرون رفتند. پروفسور آنها را از کریدور عبور داد. به انتهای آن که رسیدند دیدند یکی از روح‌های پرسرو صدا که انسان را آزار میدهد و سط زمین و هوای بگونه‌ئی شناور ایستاده است و مشغول پر کردن سوراخ کلید با آدامس است.

روح اصلا سر خودش را بالا نکرده تا ینکه پروفسور به یک متی آن رسید که بلا فاصله انگشتان فرفری پای خودش را شروع به وول دادن کرد و زد زیرآواز.

ای لوپین شل وول احمق دیوانه... ای لوپین شل وول دیوانه.. لوپین احمق..

مثل همیشه بی تربیت، غیرقابل کنترل. معمولاً این روح‌ها حريم معلم‌ها رانگاه میداشتند و به آنها بی احترامی نمی‌کردند. همه ناگهان به پروفسور نظر انداختند تا عکس العمل اورا بینند. برخلاف تصور آنان پروفسور هنوز تبسم بر لب داشت.

روح، بالحن مساعدی این بار خطاب به لوپین گفت من اگر بجای توبودم آن آدامس را از توی جا سوراخی درمی‌آوردم. آقای فلیچ نمیتوانه داخل بره و به دسته جاروب‌های خودش دسترسی داشته باشه!

فلیچ، مسئول اسباب و اثاثه هوگوارت بود. جادوگر بسیار بد اخلاقی بود که همه اش بین او و دانش آموزان جنگ درمی‌گرفت. در هر حال، روح، به گفته‌ی لوپین اهمیت نداد و یک توت سیاه بزرگ هم بطرفش پرت کرد.

پروفسور لوپین آه کوتاهی کشید، و عصای خودش را بیرون آورد. بعد نگاهی از شانه‌ی خودش به بچه‌ها انداخت و گفت بعضی اوقات انسان ناچار است از این وسیله‌ی کوچولو استفاده بکنه. لطفا

خوب نگاه کنید.

عصای خودش را تا شانه بالا برد و گفت «وادی واسی» و آنرا بطرف روح نشانه رفت.
با زوری برابر با زور یک گلوله، آدامس هائی که در سوراخ کلید بود بیرون ریخت و در سوراخ چپ
بینی روح فرورفت. روح بلا فاصله چرخشی زد و از صحنه دور شد.
دین توماس، که یکی از بچه ها بود دادزد: استاد لطفا یک کمی آرام.
لوپین گفت متشکرم دین. و عصای خودش را دوباره سرجایش گذاشت. چطوره بکار مون ادامه
بدیم؟

بچه ها با احترامی که پروفسور برای خود کسب کرده بود دوباره پشت سر لوپین براه افتادند. به
کریدور دومی وارد شدند و به اطاق معلمین که رسیدند متوقف شد.
خودش بکناری ایستاد و به شاگردان گفت داخل شوید.

اطاق معلمین اطاقی بود دراز، پراز قاب و قفسه های کهنه و صندلی های جور و جور که
هیچ کدام از آنها شبیه هم نبود. اطاق خالی بود. تنها یک صندلی در آن اطاق بود که بر روی آن
پروفسور اسناب که قبل از اطاق آمده بود نشسته بود. چشمها ای اسناب مثل همیشه می
درخشید و بخندی شیطانی بر لبان وی نقش بسته بود. وقتی که پروفسور لوپین بداخل آمد و خواست
در اطاق را بیند، اسناب گفت لازم نیست لوپین. آنرا باز بگذار. من ترجیح میدهم که ناظر این کار
نباشم. از جای خودش بلند شد، از جلوی شاگردان گذشت و از کلاس خارج شد. دم درب که
رسید روی پاشنه ای پای خودش چرخید و گفت: احتمالاً لوپین کسی هیچ اخطاری بتواند دارد است
ولی در داخل این کلاس، نویل لونگ با توم وجود دارد. بتو توصیه میکنم که نسبت به چیز های
مشکل به او اعتماد نکنی. البته این در صورتی است که خانم گرانجر از عقب در گوش او نخواهد.
رنگ نویل قرمز شد. هاری نگاهی به اسناب انداخت. نه تنها در کلاس خودش این پسراخیت
کرد بلکه در کلاس معلم دیگری نیز میخواهد اورا بی اعتبار جلوه دهد.

پروفسور لوپین که ابروهای خودش را توهن فرو کرده بود گفت امیدوار بودم که نویل در مرحله ای
اول عملیات بمن کمک خواهد کرد و حالا امیدوارم که این کار را بخواهیم انجام دهد.
چهره ای نویل از آنچه قبل از قرمز تر شد. لب و دهان اسناب یک کمی کج و معوج شد و بالاخره
در را بهم زد و رفت.

پروفسور لوپین شروع بقدم زدن در کلاس کرد و بطرف انتهای کلاس که در آن قسمت هیچ
چیزی جزیک دولایی که معلمین لباده های خودشون را در آن میگذاشتند نبود رفت. هنگامی که
پروفسور لوپین رفت که در نزدیک آن دولاب بایستد، دولاب یک نکان ناگهانی و محکمی خورد
واز دیوار جدا شد.

بعضی از شاگردان بلا فاصله چند قدم عقب عقب رفتند تا عامل اینی را رعایت کنند. پروفسور
دادزد هیچ جای نگرانی نیست. سر جاهای خود تون بنشینید. آنجا در داخل آن دولاب یک شیطان
است.

بیشتر افراد فکر میکنند که این همان چیزی است که باید از آن بترسند. نویل، نگاهی و حشتناک
به پروفسور لوپین انداخت و سیموس فینیگان، بدسته ای درب دولاب چشم دوخته بود که داشت
بسادگی تکان میخورد.

پروفسور لوپین ادامه داد و گفت شیاطین نیز مانند تاریکی، فضار اشغال میکنند. دولابها، دولابچه ها، فضای بین دو تختخواب، دولاب های زیر دستشوئی- مثلا من خودم یکبار دیدم که یکی از آنها توی ساعت دیواری پدر بزرگ قایم شده بود. این که اینجا توی این دولاب است از دیروز بعد از ظهر تا حال آنجاست و من از سر پرست تقاضا کردم همانجا باشه تا امروز من بتوانم با کلاس سومی ها کمی تمرین داشته باشم.

با این ترتیب اولین سؤالی که ما باید از خودمون داشته باشیم اینست که شیطان چیست؟ هر میون دست خودش را بلند کرد.

هر میون گفت: چیزی است که هر آن تغییر شکل میدهد. و بهر شکلی که دلش میخواهد درمی آید. و بهمین علت است که مامی ترسیم.

پروفسور لوپین گفت من خودم نمی توانستم باین خوبی که این خانم آنرا تعریف کرد تعریف کنم. هر میون کمی از این تعریف شکفت. این شیطانی که در درون این دولاب است هنوز شکلی بخود نگرفته است. هنوز نمیداند که چه چیز، فردی را که در آنطرف دولاب است ترساند. هنگامی که شیطان تنهاست هیچکس نمی داند که به شکل است. ولی بمحض اینکه من اورا از دولاب بیرون بیاورم او خودش را به شکلی درمی آورد که هر کدام از ماز آن بیشتر می ترسیم.

پروفسور لوپین ادامه داد. معنی این گفته این است که اگر ما ترسی را که نویل بدون دیدن آن در خود احساس میکنیم فراموش کنیم و ترسیم، ما یک قدم از شیطان جلو تریم. شما، هاری هیچ متوجه این موضوع شدی؟

هاری که مشغول صحبت با هر میون بود که بغل دستش نشسته بود و میخواست جواب سؤال هر میون را بدهد یکدفعه دست پاچه شد و لی خودش را از تک و تانینداخت و گفت: اه.... برای آنکه ما تعداد مان آقدر زیاده که اون نمیدونه چه قیافه ئی به خودش بگیره.

پروفسور گفت دقیقا همینطور است. هر میون دست خودش را که بالا برده بود پائین آورد و یک کمی هم پکرشده بود. برای همین است که باید همیشه در مواجهه با شیطان، انسانها حالتی دسته جمعی داشته باشند. شیطان گیج میشود. نمیداند چه شکلی بخودش بگیرد؟ یک حیوان بدون سر؟ یا درندۀ ئی گوشتخوار؟ یکبار من بچشم خودم دیدم که شیطانی، اشتباهی بسیار فاحش مرتکب شد. کوشش داشت تا دونفر را در آن واحد بترساند و خود را بصورت نصف جانور در آورده بود. اصلا ترسناک نبود.

مفتونی که یک شیطان بکار میبرد ساده است ولی به نیروی فکری زیادی احتیاج دارد. چیزی که کلک یک شیطان را می کند، خنده است. کاری که لازم است انجام دهید اینست که بخود غالب شوید و فرض کنید این شکلی که بخود گرفته است باعث تفریح و شادی شما شده است. حالا ما این فته انگیزی را بدون عصا تمرین میکنیم. لطفا بعد از من تکرار کنید.... مسخره است.... کلاس همه با هم گفتند! مسخره است!

پروفسور لوپین گفت: بسیار خوب. ولی این قسمت آسان کار ما بود و ما مشکل تراز آن هم داریم. متأسفانه کلمه، بتههائی کافی نیست. و این همان جائی است که نویل، داخل در آن میشود. دوباره دولاب شروع به تکان خوردن کرد. ولی نه باندازه‌ی نویل که کمی جلو تررفت. مثل این بود که بطرف چوبه‌ی دار میرود.

پروفسور گفت بسیار خوب نویل! اولین کاری که باید بکنیم. بگوییم چه چیزی در دنیا هست که تو بیش از هر چیزی از آن می ترسی؟
لبان نویل تکان خورد ولی کلمه ئی از آن بیرون نیامد.

پروفسور لوپین با خنده گفت: متأسف نویل ولی جواب تورا نشنیدم.
نویل باطراف اتاق نگاهی کرد و مثل آن بود که دارد التماس میکند تا یک نفر با او کمک کند. بعد با صدایی که بزحمت شنیده میشد گفت: «پروفسور اسناپ».
تقریبا تمام بچه های کلاس زدند زیر خنده. حتی خود نویل نیز نیشش باز شد. پروفسور لوپین بعد از شنیدن این کلمات متفکرانه به نویل نگاه کرد.
پس گفتی که از پروفسور اسناپ بیش از هر چیز در دنیا میترسی؟ درسته نویل؟ من فکر میکنم توبا مادر بزرگ خودت زندگی میکنی...؟

نویل با عصبانیت گفت: بله... بله... من دلم نمیخواهد که شیطان در قالب اون ظاهر بشه.
نه... نه... نه... لطفا حرف مرا بد تعبیر نکن. حالا، در حالی که تبسی بر لب داشت گفت ممکن است برای ما تعریف کنی که مادر بزرگت چه نوع لباسی می پوشد؟
نویل کمی خیره خیره به آنها نگاه کرد و گفت... خب! همیشه همان کلاه را سرش میگذارد. کلاه درازیه که یک کرکس در نوک کلاه دوخته شده و یک.... لباس درازی که رنگ سبز داره.... بعضی اوقات یک پوست روباه نیز روی شانه ای خودش می اندازه.
پروفسور گفت: یک کیف دستی بزرگی هم در دست میگیره؟
بله یک کیف بزرگ قرمز رنگ.

پروفسور گفت آیا میتونی یک تصویر روشنی از آن لباس ها بما بدی؟ آیا میتونی آنها در ذهن خودت حاضر کنی؟

نویل نا مطمئنانه گفت: بله. البته ترس داشت از اینکه بعد چه سوالی پیش میکشه؟
پروفسور گفت هنگامیکه شیطان از این دولاب بیرون میاد و تورا می بینه شکل پروفسور اسناپ را بخودش گرفته است. آنوقت توعصای خودت را بلند میکنی- وداد میزند (مسخره است)- و در همان وقت بشدت ببروی لباسهای مادر بزرگت متمرکز شو و آنها را در نظر مجسم کن. اگر همه چیز بخوبی پیش رود آنوقت پروفسور اسناپ توی آن کلاه که روی آن یک کرکس است، آن لباس سبز رنگ فرو میرود و کیف قرمز رنگ را نیز در دست گرفته است.
خنده ای بسیار بلند و جالبی از بچه های کلاس بگوش رسید و درب دولاب شدید تراز دفعات قبل تکان میخورد.

پروفسور گفت اگر نویل در اینکار موفق شود آنوقت شیطان نظرش را متوجه هر یک از ما خواهد کرد. من از شما ها میخوام که از حالا بفکر چیزی که شمارا بیشتر می ترسانند بیفتد و باز تصور کنید که چه چیزی ممکن است آنرا، یا اورا، مضحک جلوه دهد.

کلاس ساکت شد. هاری در فکر فرورفت..... چه چیزی در دنیا تا کنون اورا ترسانده است؟ اولین فکر شن متوجه لرد ولدرمورت شد- و این فکر بشدت در مغزش داشت قوت میگرفت. ولی قبلاز آنکه او حتی شروع به طرح احتمالی یک حمله ای متقابل یا بقول امروزی ها یک «پاتک» را بکند که چگونه باید با بوگارت- ولدمورت مبارزه کند، تصویر و حشتناکی در سطح مغزا و نمودار

شد.....

دستی درخشناد و فاسد کننده، که در پشت یک لباده‌ی سیاه رنگ می‌لغزید..... و نفسی خشن کننده که از دهانی که ناپیدا بود بیرون آمد.... و بعد.... سرمائی که تا درون گوشت و پوست و اعصاب نفوذ می‌کردو حالت غرق شدن را داشت....

لرزی وجود هاری غالب شد. نگاهی باطراف انداخت و امیدوار بود که هیچکس متوجه تغییر حالت وی نشده است. بیشتر شاگردان چشمهای خودشان را بسته بودند و در فکر مسئله‌ی خود بودند. رون به خودش مشغول بود. هاری میدانست که رون در فکر چیست. بیشترین ترس رون از رطیل ها بود.

پروفسور داد زده‌همه حاضرند؟

هاری بلا فاصله ترسید. هنوز کاملاً آمادگی نداشت. چطور می‌شه در این مدت کم آدم کاری کنه که از آن دیوانه کمتر بترسه؟ از طرفی علاقه نداشت زمان بیشتری را طلب کند. بقیه همه داشتند سر خود را بعنوان آماده بودن تکان میدادند و آستین های خودشان را بالا می‌زدند.

پروفسور خطاب به نویل، گفت: نویل، مامیریم تا کمی عقب تربا یستیم. می‌خواه طوری باشه که تو یک تصویر روشنی از موضوع داشته باشی. خیلی خوب؟ من حالانفر بعدی را صدای میز نمی‌یاد جلو.... همه بروند عقب تا نویل بتونه بهتر کار خودش را ادامه بدهـ،

همه کمی عقب رفند تا اینکه نزدیک دیوار مقابل رسیدند و نویل را در برابر دولاب تنها گذاشتند. رنگ نویل پریده و اصلاً زرد شده بود. بشدت می‌ترسید. تنها کاری که کرده بود این بود که آستین های خودش را بالا زده بود و عصای خودش را نیز بdest گرفته و آماده بود.

پروفسور لوپین گفت: نویل با شمردن شماره سه، شروع می‌کنی. بعد عصای خودش را در دست گرفت و به دسته‌ی درب دولاب نشانه رفت و گفت یک-دو-سه- حالا!

جرقه‌ی بیسیار شدیدی از نوک عصای پروفسور بلند شد و بدسته‌ی درب دولاب خورد. بلا فاصله دولاب باز شد. پروفسور اسنایپ با آن دماغ عقابی خودش در حالیکه چشمهایش بطرف نویل بود و شدیداً می‌درخشد از دولاب بیرون آمد.

نویل کمی عقب رفت، عصایش بالا بر دوید و آنکه کلمه‌ئی صحبت کند دهانش بازمانده بود. اسنایپ داشت جلو می‌آمد. در این لحظه دست خود را داخل لباده اش کرد.

نویل یک دفعه شروع کرد به خندیدن و دادمیزد مسخره است. مسخره است.

صدایی مثل آنکه یک شلاق، شکسته شود بگوش خورد و اسنایپ سکندری خورد زمین. یک دفعه بچه‌ها دیدند که اسنایپ، یک لباس بلند پوشیده، یک کلاه دراز بر سر شد گذاشته است که یک کرکس گنده نوکش نشسته است و یک کیف گنده‌ی قرمز رنگی نیز بdest دارد.

همه‌ی بچه‌های کلاس زند زیر خنده. بوگارت نویل، همینطور مات ایستاده بود و به آن موجود نگاه می‌کرد، سر در گم بود که در همان دم پروفسور لوپین دادزد «پارواتی!» به پیش!

پارواتی آمد جلو. اسنایپ یکبار دور او گشت. دوباره صدای شکستن چیزی بگوش رسید و آنجائیکه او ایستاده بود یک مومیائی، که پرازباند پیچ‌های خونین بود نیز ایستاده بود. چهره اش که دیده نمی‌شد بطرف پارواتی بود. آهسته آهسته شروع برقن بطرف او کرد. پاها یش را بسختی

برروی زمین میکشید و بازوهای سفت و محکم شد به هوامیرفت-،
پاراوی دادزد: مسخره است. بربابا دنبال کارت.

بلافاصله یکی از باندهای که به پای آن مومیانی پیچیده شده بود باز شد. بعد، چهره اش بروافتاد
و کله اش نیز درب و داغون شد.
پروفسور لوپین دادزد «سیموس».

سیموس بلند شد و از کنار پاراوایی گذشت.

بشکن! آنجائی که مومیانی ایستاده بود یکدفعه زنی ظاهر شد که موهای سیاه رنگ سرش تا
روی زمین کشیده میشد، بدنی اسکلتی داشت، چهره اش سبز رنگ بود- در حقیقت توهمی و
باشکل روح بود. دهان خودش را تا میتوانست باز کرد و بعد از آن فریادی زد که هیچکس روی زمین تا
بحال آن فریاد را نشنیده بود. فریاد، اطاق را پر کرد. فریادی دلخراش بود که موبر بدن هاری سیخ
شد!

سیموس دادزد. مسخره است!

مادام اسکلت یک صدائی از خودش درآورد و بعد از آن راه گلوش بسته شد و دیگه صداش رفته
بود.

بشکن!

اسکلت بصورت موشی درآمد که همینطور درجا که ایستاده بود دنبال دم خودش می
چرخید. و پس از چند لحظه- شکست!- بعد از آن بصورت مارزنگوله دار، یا مارجلانی،
درآمد. این موجود نیز پس از آنکه خودش را کشاندو کمی پیچ و تاب خورد ترکید- و بصورت گُره
چشم خون آلو دی درآمد.

لوپین فریاد زده هم چیز داخل هم شده. داریم کم کم به آن میرسیم. دین! زود بیا جلو.
دین جلو دوید.

بشکن. کره ای چشم بلافاصله بصورت یک دستی درآمد که مانند یک خرچنگ در کف اطاق
شروع به راه رفتن کرد.
دین فریاد زد! مسخره است.

بلافاصله مثل آنکه کسی دست را قاپ بزند در سوراخ موشی که آنجا پیدا شد فرورفت و گیر
افتاد.

عالی بود! رون! تونفر بعدی هستی.

بشکن!

تعدادی از بچه ها بلافاصله از ترس فریاد کشیدند برای آنکه یک رطیل غول آسائی که شش فوت
بلندی آن بود و بدنش پراز موهای سیاه رنگ بود داشت بطرف رون می آمد و پشت سر هم شاخهای
خودش را بهم میمالید. برای یک آن، هاری تصور کرد که رون خشکش زده است. سپس-
رون دادزد مسخره است و در همان لحظه پاهای رطیل کچ شد و غیبیش زد. و بعد شروع به غلتين
کرد که راون در بر اون مجبور شد از سر راهش کنار بره تا به اون خوره تا اینکه او مدم پای هاری
ایستاد. هاری عصای خودش را بلند کرد و آماده ایستادولی-

پروفسور لوپین دوید جلو و داد زد اینجا!
 بشکن.

رطیل بدون پانپدید شد. یک ثانیه بعد همه داشتند بین طرف و آنطرف نگاه میکردند که بدانند رطیله کجا رفته است. بعد، یکدفعه دیدند که جسم سفید رنگ و کروی شکلی در وسط زمین و هوا، در مقابل لوپین قرار گرفته و لوپین بمحض مشاهده‌ی آن تنبیل وار گفت: مسخره است.
 بشکن!

نویل بیا جلو و کلک آن را بکن.

بمجرد آنکه شیطان به شکل یک سوسک در کف اطاق قرار گرفت لوپین فریاد زد بشکن!
 ایندفعه نویل با تقاضا بیشتری از موضوع داد زد: مسخره است. ظرف یک ثانیه بچه‌ها اسنایپ را دیدند که بالباس خودش در برابر نویل ایستاده است و صدای قهقهه‌ی نویل بلند است. لحظه‌ئی بعد، شیطان منفجر و هزاران تکه شد و هر تکه‌ی آن بلا فاصله تبدیل بدد شدوازین رفت.
 پروفسور لوپین فریاد زد آفرین. کلاس نیز شروع به کف زدن کردند. بعد گفت صبر کن بیینم...
 پنج امتیاز برای دسته‌ی گرای فیندورهایی که با شیطان دست به یقه شدند. و برای نویل که دوبار این کار را کرد، ده امتیاز. برای هرمیون و هاری، هر یک پنج امتیاز.
 هاری فریاد زد ولی من کاری نکرد.

تو، و هرمیون در اول کلاس به سؤال من پاسخ صحیح دادید. متشکرم. کلاس خوبی بود. و اما تکلیف منزل! فصل مربوط به شیطان رابطه‌ور کامل بخوانید و آن را برای من خلاصه نویسی کنید.... روز دوشنبه آنرا تحویل دهید. تمام.

بچه‌های کلاس با هیجان تمام، اطاق استادان را ترک گفتند. هاری، زیاد سرحال نبود. پروفسور لوپین عمدتاً اورا فراخوانده بود تا با شیطان روبرو شود. برای چه؟ آیا به آن خاطر بود که هاری در قطار حالت بهم خورده بود و فکر کرده بود حالت چندان میزان نیست؟ آیا فکر کرده بود که ممکن است دوباره حالت بهم بخوره؟

ولی هیچ کس دیگر متوجه این موضوع هائی که هاری فکر میکرد نشده بود.
 سیموس داد زد: آنوقتی که من اسکلت را گرفتم دیدی؟
 دین هم گفت آنوقتی که «دست» داشت از مقابل من فرار میکرد.
 و ماری که در آن کلاه بود.
 و آن مومیائی را.

لاوندر متفکرانه گفت: نمیدانم برای چه پروفسور از آن گویی کریستال هراس داشت؟
 رون هنگامی که داشتند به کلاس بر میگشتند تا کیف و کتابهای خودشان را بردارند، با هیجان گفت بعقیده‌ی من این بهترین دفاع در برابر درس هنرهای تاریک بود که ما تا کنون داشته‌ایم.
 هرمیون در حالیکه گفته‌ی رون را تأیید میکرد گفت: بنظر میرسه استاد خوبی باشه. کاش من هم یک فرصت پیدا میکردم با آن شیطان دست و پنجه نرم کنم.
 رون گفت: آنکار برای تو چه نتیجه‌ئی داشت؟ یک تکلیف اضافه توی خونه؟

فصل هشتم پرواز نهانم پا

هیچ وقت تا بحال تا این حد کلاس دفاع در برابر هنرهاي تاریک مورد استیاق شاگردان هوگوارت قرار نگرفته بود. تنها دراکومالفوي و دارودسته اى او، یعنی اسلی ترین ها بودند که تامی توانستند پشت سر پروفسور لوپین و کلاس درس او بد می گفتند.

هنگامی که پروفسور لوپین از آنطرف عبور میکرد، مالفوي، با صدای بلند که همه آنرا بشنوند گفت: ترا خدا به اون لباده اش نگاه کنید. لباس پوشیدنش درست مثل مستخدم خونه ای ما است.

ولی هیچکس دیگری جزا و به لباده و لباس پروفسور اهمیت نمیاد. لباسش اتو دارد یا ندارد، یا اینکه پراز چین و چروک هست یا نیست. کسی به آن اهمیت نمیاد. کلاس درس بعدی پروفسور، مانند اولین کلاس، برای شاگردان جالب و دوست داشتنی بود. پس از موضوع شیطان، آنها داستان «کلاه قرمز» را مطالعه کرده بودند. کلاه قرمز، جانوری بود که شباهت زیادی به جن داشت و هر جا بود خون می آمد یا جنایتی اتفاق می افتاد، آن جانور کمین کرده بود و منتظر بود. حال، این محل ها سوراخ های برج هوگوارت بود، یا سوراخ های یک محل دور افتاده، فرقی نمیکرد. فقط منتظر بود یک نفر گم بشه و آن حیوان با چوبی که سر آن مثل چماق، گرد و گنده بود سربرسه. از جن کلاه قرمز که گذشتند به یک جانور آبزی رسیدند که بدنش فلس داشت و قیافه اش مثل میمون بود. دستهای این جانور پراز تارو پود بود و فقط منتظر بود که مرغ های دراز پاراتوی آب بینه و با دسته اش بیخ گلوی آنها را بگیره و خفه شون کنه.

هاری، دلش میخواست از کلاس درس دیگر هم که بدترین آنها کلاس شربت ها بود راضی می بود. اخلاق اسنایپ بویژه در این روزهای اخیر کم کم غیر قابل تحمل شده بود و هیچکس علت این تغییر اخلاق اورانمیدانست. داستان کلاس درس پروفسور لوپین و ظاهر شدن اسنایپ در قالب شیطان، و بدنبال آن پوشیدن لباس مادریز رگ نویل، در سراسر مدرسه پیچیده بود و سرعت برق و باد بگوش همه خورده بود. بنظر میرسید که اسنایپ از این موضوع زیاد خوش نیامده است. هر لحظه که نام پروفسور لوپین را می شنید چشمها یش برق میزد و بروانش در هم فرومیرفت.. نویل بیچاره هم مزید بر علت شده بود و خدا باید بداد او می رسید.

هاری، نیز کم کم احساس میکرد که از کلاسهای درس پروفسور ترولانی، چندان خوش نمی آید. از کلاس درس او که در آن اطاق برج بود و اینکه هر گاه به صورت هاری نگاه میکرد مثل آن بود که چشمها بزرگ و غیر قاعده اش پراز اشک است دیگر خوش نمی آمد. با اینکه شاگردان به پروفسور احترام می گذشتند و درس اورا دوست می داشتند ولی هاری نمیتوانست خودش را قانع کند و پروفسور را دوست داشته باشد. پراواتی پاتیل، ولاوندر براؤن، دونفری بودند که بهنگام صرف ناها را زیاد به اطاق پروفسور رفت و آمد داشتند و هنگامی که از برج بر می گشتند قیافه هائی بخود می گرفتند که مثل آنست آنها چیزهایی میدانند که دیگران آنها را نمیدانند. از طرف دیگر هر وقت که میخواستند با هاری صحبت کنند صدای خودشون را آهسته می کردند و مثل این بود یک کسی به آنها هیس! میده و آنها را امر به سکوت میکنه. یا اینکه مثلاً دزد کی دارند صحبت می کنند. یا اینکه هاری در تختخواب مرگ خوابیده و داره نفشهای آخر را میکشه.

در حقیقت میتوان گفت که هیچکس به درس «نگاهداری از مخلوقات جادوئی»، که در همان جلسه‌ی اول بار کود مواجه شده بود، اهمیت نمیداد.

بنظر میرسید که هاگرید اعتماد و اطمینان خود را از دست داده است. از آن روز بعده، درس هاگرید منحصراً بر روی کرم‌ها و سوسمازها متمرکز شده بود و آنقدر درباره‌ی آنها صحبت شده بود که بچه‌ها از هر چه وول میخورد بدشان می‌آمد.

در آخرین ساعت درسی که داشتند و مقداری کاهوی خرد شده جلوی یک سوسماز ریخته بودند و اون حیوان آنها را از گلوش پائین داده بود، رون گفت اصلاح برای چی یک نفر باید بفکر این مخلوقات باشد و غصه‌ی آنها را بخوره؟

با شروع ماه اکتبر، هاری، چیزدیگری پیدا کرده بود تا اورا سرگرم کند. چیزی که آنقدر سرگرم کننده و جالب بود که جای آن کلاسهای را که از آنها رضایت نداشت پر کند. فصل بازی کوویدیچ فرارسیده بود او لیور وود، که کاپیتان تیم گرای فیندور بود بازیکنان را برای مذاکره درباره‌ی بازی وروشها و تاکتیکی که در مسابقات باید بکار بربند، برای عصر روز پنجم شنبه دعوت کرده بود.

در تیم کوویدیچ هفت نفر بازی میکردند. سه نفر که دنبال کننده بودند و بدنبال گل‌ها میرفندو گوی (توپی که قرمزنگ و باندازه‌ی توب فوتیال بود) را از وسط یکی از حلقه‌های که طول ارتفاع آن پنجاه فوت بود که در طرف میدان بود میگذراندند، دونفر که به آنها زننده می‌گفتند و وظیفه‌ی آنها این بود که با چوگان سنگینی که در دست دارند جلوی توب (دو توب سنگین وسیاه رنگی که نشانه گیری می‌شود) بطرف بازیکن‌ها پرتاب می‌شوند) را بگیرند و نگذاند جلوی توب رود، و یک نفر بنام دفاع میکرد، و بالاخره یک نفر بنام جوینده، که وظیفه اش از همه مشکل تربود و آن، گرفتن خبرکش طلائی بود. این خبر کش، توب باریک و پره داری بود به اندازه‌ی یک گردو که گرفتنش بازی را خاتمه میداد و جوینده، یکصد و پنجاه امتیاز برای تیم خود کسب میکرد.

اولیور وود در حدود هفده سال داشت که در سال هفتم (کلاس نهایی) هوگوارت درس میخواند. هنگامیکه در داخل اطاق رخت کن مدرسه که در کنار میدان قرار داشت با اعضای شش نفره‌ی تیم خودش صحبت میکرد صدایی که از حلقوش بیرون می‌آمد ناامیدانه بود و چنان مینمود که امسال به تیم خودش برای برنده شدن اطمینان ندارد.

این آخرین شانس شماست - و آخرین شانس من نیز هست - که کاپ مسابقه‌ی کوویدیچ را بیریم. در آخر سال من شمارا ترک میکنم و شاید هیچ وقت شانس نزدیک شدن به این بازی را دیگر پیدانکنم.

وود، شروع به صحبت کرد و گفت: هفت سال است که گرای فیندورها چیزی نبرده‌اند. بسیار خوب! بنا بر این، ما بدترین شانس را در جهان داشته‌ایم - همه اش زخمی و مجروح - و بعد از آن برهم زدن مسابقه مانند سال قبل.... وود، آب دهان خودش را قورت داد و مثل آن بود که بیاد آوردن خاطرات تلغی گذشته گلوله‌ئی در حلق او ایجاد کرده بود که دیگر نمی‌توانست صحبت کند..... ولی از طرفی میدانیم که ما بهترین افراد و بهترین... تیم... در مدرسه... را در اختیار داریم. و همانگونه که کلمات را ادامیکرد با مشت دست راست خودش محکم به کف دست چپ میکویید. برای بار دیگر بارقه‌ی سحرانگیزی که در گذشته در چشمانش پیدا میشد، دوباره

در چشمش در خشیدن گرفت.

ما، سه نفر دنیال کننده‌ی عالی داریم. وود، به آلیسیا اسپینت، انجلیا جانسون و کنی بل، اشاره کرد.

دونفر زننده داریم که کسی نمی‌توانه حریف آنها بشه.

فرید و جورج ویزلی دونفری داد و دند دست نگهدار او لیور! توداری کم کم مارا شگفت زده می‌کنی و وانمود کردند که خجالت زده شده‌اند.

وما یک نفر جوینده داریم که هیچ‌گاه تا کنون شکست نخورده است. وود، کمی این دست و آن دست کرد و بانظری افتخار آمیز به هاری نگاه می‌کرد. و بالاخره خودم که راجع به آن نباید صحبت کنم.

جورج گفت توداری شکسته نفسی می‌کنی او لیور. همه میدونیم که تو چقدر برای این تیم زحمت کشیده و مفید بوده‌ئی.

فرد گفت بهتره بگوئیم که تو بهترین جوش دهنده‌ی شکست‌ها بوده‌ئی.

و ودادامه داد و گفت: نکته‌این است که نام ما باید ظرف دو سال گذشته بروی این کاپ لعنتی حک می‌شد. از وقتی که هاری به تیم ملحق شد من همیشه فکر می‌کردم ما کاپ را توی آستین خودمون داریم. ولی نداشته‌ایم. و امسال، آخرین شانس ماست که نام خود را بروی آن حک کنیم....

آنقدر وود، با سرافکندگی صحبت کرد که حتی فرد و جورج، بانظری رافت بار، به اونگاه می‌کردند.

فرد گفت: او لیور مطمئن باش که امسال سال ماست.

انجلیا گفت: خیلی خوب پس او لیور اینکار را بکنید.

هاری گفت: حتما اینکار را می‌کنیم.

تیم، در حالیکه همه چیز را در ک کرده بود و آمادگی کامل داشت در سهای تمرینی خود را سه روز در هفته شروع کرد. هوا سرد تر و مطبوب تر می‌شد. و شبها تاریکتر. ولی هیچیک از اینها و هیچ مقداری از گل و لای، یا باران‌های پیاپی، نمی‌توانست خللی در تصمیم هاری برای بردن جام بزرگ کووید بیچ وارد آورد.

روزی پس از خاتمه‌ی تمرین، هاری به اطاق گرای فین دورها باز گشت. هوا بسیار سرد و وی از تمرینی که کرده بود بسیار راضی بنظر میرسید.

از رون و هر میون که در بهترین صندلی هانزدیک بخاری فرورفته بودند و مشغول تمرین ستاره‌شناسی بودند پرسید چه اتفاقی افتاده است؟

رون گفت اولین هفته‌ی بازدید از هوگز مید فرار سیده است و به یادداشتی که در تابلوی اعلانات نصب شده بود اشاره کرد. آخر اکتبر. هالووین!

فرد، که بدنیال هاری از سوراخ تصویر داخل شده بود گفت: بسیار عالی است. من باید سری به «زونکو» بزنم.

هاری خودش را در یک صندلی پهلوی رون انداخت. با شنیدن خبر، روحیه‌ی عالی که به نگام ورود داشت، بلا فاصله گم شد. ازین رفت. بنظر رسید که هر میون فکر وی را خواند.

هاری! من اطمینان دارم که دفعه‌ی دیگر توهم با ماخواهی آمد. آنها ناگزیرند آن سیاه را دستگیر کنند. دفعه‌ی قبل نشانه‌ی از او بودست آورده‌اند.

رون گفت: آن سیاه آنقدر احمق نیست که هوس کند و توی هوگوارت بسراح هاری بیاد. من فکر میکنم که تواز ماک گنوگال خواهش کنی بتواجاهه دهد که به این سفر بروی والا معلوم نیست سفر بعدی چه وقت خواهد بود؟

هرمیون گفت: رون! فرض براین است که هاری در مدرسه باقی بماند و بیرون نرود.

رون گفت: او تنها سال سومی نباید باشه که در مدرسه میمونه بروهاری! برو واز ماک گنوگال اجازه بگیر.

هاری کمی فکر کرد و گفت: باشه. سری به او میزnm.

هرمیون او مددهان خودش را باز کنه که چیزی بگه ولی در همان لحظه گربه‌ی ملوسش در حالیکه یک رطیل بسیار گنده و بزرگی دم دهنش بود پرید توی بغلش.

رون فریاد کشید بینم هرمیون حتما لازمه که ایشان این غذار اربوی ما میل کنند؟

هرمیون گفت: بار ک الله دختر خوب! بینم این را خودت تنها شکار کردی عزیزم؟

گربه‌ی بجای جواب دادن به هرمیون در حالیکه چشمهاز زرد و قشنگش را به رون دوخته بود رطیل را آرام آرام جوید و نوش جان کرد.

رون در حالیکه دوباره بسراح جدول ستارگان رفت به هرمیون گفت تو را خدا این موجود را از مقابل من هل بده آنطرف و بگذار کارم را بکنم. من هم آقا موشه را در جیم دارم ولی اون خوابه و با کسی کاری نداره.

هاری در این دم خمیازه‌ی کشید. جدا دلش میخواست به رختخواب بره و دلی از عزادربیاره. ولی هنوز جدول ستارگان خودش را تمام نکرده بود. کیفیش را بطرف خودش کشید. پر، مرکب و کاغذ پوست خودش را در آردو کارش را شروع کرد.

رون گفت اگر دلت خواست میتوانی مال منو کپی کنی. بعد، جدول خودش را که کامل شده بود به هاری نشان داد. هرمیون که با رونویسی کردن و کپی برداشتن مخالف بود لبان خودش را جوید ولی چیزی نگفت. گربه هنوز داشت به چشمهاز رون نگاه میکردنو ک دم خودش را هوا میکرد و تکان میداد. بعد، بدون اطلاع قبلی، با چنگال‌های خودش به رون حمله کرد.

رون یک دفعه دادزد، اوی! و بلافاصله کیف خودش را قاپ زد و مثل سپر جلوی خودش گرفت.

چهار تا از پنگال‌های گربه‌ی توی آن فورفت و شروع به جردادن کیف کرد. برو گمشو حیوون احمق! رون کوشیدتا کیف را زدست گربه نجات بده ولی گربه‌ی ول کن معامله نبود و باز هم داشت فیروزه‌ی میکرد و پای جلوئی خودش را بلند میکرد و جبهه‌ی میگرفت.

هرمیون گفت: رون اون حیوون را اذیت نکن. همه‌ی افرادی که در سالن عمومی بودن داشتند اون منظره را تماشا میکردند. رون همینطور کیف را به اطراف میگرداند و گربه هنوز هم داشت چنگال‌تی آن فرو میکرد که ناگهان موش، از نوک جیب رون بیرون او مد.

رون دادزد: اون گربه را بگیر! گربه که چنگال‌هایش را توی کیف کرده بود خودش را آزاد کرد و پرید روی میز تاموش را که وحشت زده شده بود تعقیب کنه. جورج ویزلی یک حمله به گربه کرد ولی بی اثر ماند. موش از لابلای تقریباً بیست جفت لنگی که زیر میز بود در رفت و رفت زیر یک

دولاب قدیمی قایم شد. گریه مجبور به توقف شد و چهار زانو در برابر دولاب نشست و با چنگال های جلوئی خودش دائم روی زمین را چنگ میزد. رون و هرمیون دنبال حیوان های خودشون دویدند. هرمیون کمر گریه را گرفت و آنرا از روی زمین برداشت و همراه خودش برد. رون روی سینه ای خودش دراز شد و با هزار زحمت دم موش را گرفت و آن را از زیر دولاب بیرون کشید.

با خشم تمام به هرمیون گفت تورا خدابه این حیوان نگاه کن. این فقط یک مشت پوست و استخونه. اون گریه ات را از اون دور نگهدار.

هرمیون در حالیکه صدایش می لرزید گفت: کروک شانک (که اسم گریه اش بود)، معنای خط او غیر آن را نمیدونه. رون از طرفی تمام گریه ها از روز از ل موش هارا دنبال کرده اند. حالا تو از گریه ای من توقع داری کاری برخلاف آن بکنه؟

رون در حالیکه کوشش داشت موش را دوباره در جیب خودش بگذاره گفت: این گریه ای تو اصلا مسخره است. اون شنید که من بتو گفتم موش من توی جیبم!

هرمیون دیگه بی صبرانه گفت تورا خدا آنقدر مزخرف نگورون! اون گریه لازم نیست چیزی بشنفه. اون میتوانه موش را از بُو، تشخیص بده. این که دیگه دودو تا چهارتاست. ببینم رون دیگه چی فکر میکنی -،

رون بدون آنکه به اطرافیان که داشتند به حرفا های آنها گوش میدادند و در دل می خندهند فکر کنه گفت: اصلا اون گریه برای این موش اینجا آورده شده. موش من قبل از گریه اینجا بود و حالا هم سخت میریض شده است. بعد، از سر جای خودش بلند شد، از میان سالن عمومی گذشت، از نظر ها ناپدید شد و به خوابگاه پسران رفت.

+++

فردای آن روز هنوز رون نسبت به هرمیون سرسنگین بود. در جلسه ای درس گیاه شناسی با اینکه او، هرمیون و هاری مجبور بودند سه نفری با هم کار کنند و لی کمتر با هم صحبت کردند. هرمیون هنگامی که پوستهای بیرونی وار غوانی رنگ گیاه هارا میکنند و دانه های آنها را که برق میزد در داخل سطل می ریختند از رون پرسید موش (نام موش هم اسکا برزاست که ما بنام آن کاری نداریم) حالش چطوره؟

رون در حالیکه هنوز عصبانی بود و دانه های را که پوست کنده بودند بجای آنکه توی سطل بریزه روی کف اطاق می ریخت گفت: رفته در ته تختخواب من قایم شده و میلرزه. هنگامیکه دانه ها بزمین ریخت احتمال اینکه منفجر بشه و توی چشمها شون بپاشه وجود داشت. بروی همین اصل پروفسور اسپراوت داد زد و وزیلی مواطن باش.

پس از این برنامه برنامه تبدیل چهره بود که قرار بود هاری از معلم کلاس پروفسور ماک گنو گال بعد از خاتمه ای درس پرسه که آیا میتواند با سایر بچه ها به هو گز مید برود یانه؟ هاری در بیرون کلاس در صرف ایستاده بود و داشت راجع به استراتژی خودش و اینکه چگونه باید سوال خودش را مطرح کند فکر میکرد. در این تفکر بود که نظرش بسوئی دیگر جلب شد. و آن اشکالی بود که در سر صرف پیدا شده بود.

مثل آن بود که لیون در براون، داره گریه میکنه. پراواتی، بازوی خودش را بدور شانه ای او گذاشته بود و داشت چیزی را برای سیموس فینیگان، توضیح میداد و دین توماس، داشت بحال تی بسیار جدی

به آنها نگاه میکرد.

هرمیون، که با تفاق هاری و رون داشتند میرفتند که به جمع ملحق شوند جلورفت و دلسوزانه از لاوندر پرسید چی شده؟.

پراواتی زمزمه کنان گفت: امروز صبح یک نامه از خانواده دریافت کرده که بینکی، که نام خرگوشش بوده است یک روباه آنرا پاره کرده و کشته است.

هرمیون حالتی عزادار بخودش گرفت و گفت: اوه... لاوندر، من جدا از این خبر متأسفم. لاوندر بسیار محزونانه گفت من باید خودم این را میدانم. بیینم شما میدونید امروز چه روزیست؟ اه..

امروز شانزدهم اکتبر است. اوه! شانزدهم اکتبر. یادتون میاد؟ این همون خبر بدی بود که اتفاق می افته. پس پیش بینی پروفسور درست از آب دراومد.

حالا دیگه تمام کلاس بدور لاوندر جمع شده بود. سیموس داشت سر خودش را بشدت تکان میداد. هرمیون ابتدا تردید داشت ولی آخرش گفت- تو خواب دیده بودی که بینکی را یک روباه پاره کرده است؟

لاوندر سرش را بالا کرد و گفت: خب! لازم نیست که حتما یک روباه باشه. ولی من بطور واضح بخواب دیدم که داره میمیره.

هرمیون گفت اوه! کمی توقف کرد بعد-،

بینکی زیاد پیر نبود؟

لاوندر گفت: نه! و درحالیکه اشک میریخت گفت اون فقط یک بچه بود!

پراواتی بازوی خودش را بدور لاوندر تنگ تر کرد.

هرمیون گفت: ولی آخه تو برای چی ترس داشتی که اون بمیره؟

پراواتی یک نگاه خیره ئی به هرمیون کرد.

هرمیون بطرف گروه، لاوندر نگاه کرد و گفت: بهتره از یک نظر منطقی به این موضوع نگاه کنیم. منظورم این است. بینکی که امروز نمرده است. مرده؟ لاوندر امروز خبر بدستش رسیده است-، لاوندر یک شیون بلندی کشید-، هرمیون ادامه داد. لاوندر نمیتوانست از آن وحشت داشته باشد برای آنکه آن خبر بعنوان یک شوک جدی برا وارد آمده است-،

رون از اون عقب داد زد: لاوندر زیاد به حرفهای هرمیون اهمیت نده. برای آنکه او زیاد بفکر حیوان های دیگران نیست و بر اش اصلاح اهمیت نداره.

پروفسور ماک گنو گال در آن لحظه درب کلاس را باز کرد که شاید بصلاح بود برای آنکه رون و هرمیون بطور وحشتناکی داشتند یکدیگر نگاه میکردند و هنگامی که وارد کلاس شدند هریک از آنان در یک طرف هاری نشست و در سراسر ساعت درس کلمه ئی با هم صحبت نکردند.

هنگامی که زنگ پایان کلاس زده شده هاری هنوز اطمینان نداشت که وی موضوع مسافرت خود را با پروفسور مطرح بکند یانکندولی این خود پروفسور بود که موضوع را قبل از هاری پیش کشید.

هنگامی که کلاس میخواست متفرق شود، پروفسور به شاگردان گفت ممکن است یک دقیقه صحبت کنیم؟ چون شما ها همه، درخانه ی گرای فیندورها هستید که من سرپرست آنم، بنابراین

تمام درخواست‌های بازدید از هو گز مید باید قبل از هالووین بمن تحويل داده شود. کسی که فرم نداشته باشد نمی تواند از آن روستادیدن کند. بنا براین یادتان نرود.
نویل دست خود را بلند کرد.

من فکر می‌کنم آقای پروفسور درخواست خود را گم،

پروفسور گفت: لونگ باتوم! مادر بزرگت یک درخواست مستقیما برای من، پروفسور ماک گنو گال فرستاده است. شاید او بفکر شرسیده بوده است که این طریق، امن تر بوده است. بسیار خوب. همه میتوانند بروند.

رون از پهلوی یک سُک به هاری زد که بپرس. وقت شه حالا.

هر میون شروع کرد که بگه ولی،

رون گفت: هاری حرف بزن. زود باش.

هاری صبر کرد تا بقیه‌ی کلاس خالی شود. بعد راه میز پروفسور را گرفت و جلو رفت.
بله پاتر؟

هاری نفس عمیقی کشید.

پروفسور! عموم و خاله‌ی من - لاه - فراموش کرده اند فرم مرا امضا کنند.

پروفسور از لای عینک مریع شکل خودش نگاهی به هاری انداخت ولی چیزی نگفت.

بنا براین شما فکر نمی کنید. منظورم اینه که - اشکالی داره - که من به هو گز مید، برم؟

پروفسور ماک گنو گال سرش را پائین انداخت و مشغول زیرورو کردن کاغذ‌های روی میزش شد.

متأسفانه چرا. شنیدی که من چند دقیقه قبل چی گفتم. اگر کسی فرم نداشته باشد، بازدید از دهکده هم نداره. این مقررات است.

ولی - پروفسور، خاله و عمومی من - خودتان میدانید که آنها غیر جادوئی هستند. آنها جدانمی فهمند ما چی می‌گیم. هاری گفت راجع به هو گوارت و... حالا هم رون من را شیر کرده است تا این موضوع را با شما مطرح کنم. بمن گفت تنها اگر شما اجازه دهید من میتوانم به این بازدید برم،
ولی من چنین چیزی نخواهم گفت. بعد از آن از جاش بلند شد، کاغذ‌های روی میز را زدیک دولاب برد و آنها را در کشو جاداد. در آن فرم درخواست می‌گوید که منحصرا سرپرستان و اولیاء شاگردان میتوانند چنین اجازه‌ئی بدهند. بعد برگشت و باقیافه‌ی متأسفی که داشت نگاهی به هاری انداخت و گفت: بینهایت متأسفم هاری. این آخرین حرف منه. بهتره عجله کنی و گرنه از درس بعدی عقب می‌مونی.

+++

دیگه هیچ کاری نمی‌شد کرد. رون، هزاران نام برای پروفسور ماک گنو گال یافت که هر میون را زیاده از حدد لگیر و ناخشنود کرد. از نقطه نظر هر میون موضوع، بمیزله‌ی «این نیز بگذرد» بود و همین طرز تفکر، رون را بیشتر جوشی می‌کرد. از طرفی هاری بیچاره باید تمام صحبت‌های بچه‌های کلاس را راجع به برنامه‌هایی که در این مسافرت برای خود ترتیب داده بود و در نظر داشتند از این محل به آن محل واز آن نمایشگاه به نمایشگاه دیگر می‌رفتند تحمل می‌کرد.

رون برای آنکه موضوع را از دل هاری دریاره گفت: همیشه یک جائی مجلس سور هست و انسان

باید از آن استفاده کن. مثلاً امروز عصر مهمنی و جشن هالوین است.

هاری با طعنه و کنایه گفت: نه بابا. جدی میگی؟

جلسات سورهالوین همیشه جالب بود. و جالب تر بود اگر هاری مسافت به هو گز میدرا رفته بود و در مراجعت با همه‌ی بچه‌ها در آن جشن شرکت میکرد. هر کس چیزی راجع به نرفتن او به مسافت سر هم میکرد تا بلکه موضوع را از توی دل هاری بیرون بیاره بی تأثیر بود. دین توماس، که ید طولائی درنوشتن با پرمرغ داشت پیشنهاد کرد تا برای خاطره‌هاری خط و امضای عمومونون را تقلید کند و فرم امضا شده را به پروفسور دهد. ولی چون هاری قبل از پروفسور را دیده و به او گفته بود که عمومونون آن را امضا نکرده است دیگه کاری نمی‌شد کرد. رون، که از صمیم قلب این حرف را نمیزد پیشنهاد میکرد که از عبای نامرئی استفاده کنند ولی هرمیون دوباره بوسط گود آمد و آنان را از هشداری که در روز اول پروفسور دمبل دور به آنها داده بود آگاه کرد. پروفسور دمبل دور حتی گفته بود که پلید‌ها قادرند از لابلای آن عباها افرادی که آن را پوشیده اند بینند. شاید پیشنهاد، یا جمله‌ئی که پرسی گفت بهترین بود.

پرسی گفت: هاری! آن قدر که همه درباره‌ی هو گز میدارند حرف میزنند و آنرا در بوق و کرنا میزنند همه اش حرف مفت، بسیار خوب! مغازه‌های شیرینی فروشی بهترین است. ولی مغازه‌های معروف به «زونکو» که در آن جوک میگویند و جوک میفروشنند همه‌شان، خطرناک است. ولی از حق نباید گذشت که کلبه‌هائی که در آن همه اش صدای جیغ میاد بسیار جالبه ولی خب! جز آن موضوع هیچ چیز دیگری نیست که توازدست بدی.

+

صبح روز هالوین، هاری مثل سایر بچه‌ها از خواب بیدار شد و با تفاوت سایر بچه‌ها به سالن عمومی رفت تا ناشتاوی بخوره. کوشش داشت خودش را خونسرد نشان بده و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

هرمیون گفت برات آنقدر شیرینی و تنقلات می‌آریم که خسته بشی. هرمیون جدا برای هاری متأسف بود.

رون گفت: آره یک باریزر گپراز سوغاتی. هاری گف: راجع بمن نگرانی نداشته باید. وقتی از مسافت برگشتید شمارا در جشن می‌بینم.

با آنها تا درب ورودی اومد. دراینجا، فلیچ که سرایدار ساختمان بود در جلوی درب جلوئی ایستاده بود و نام آفراد را در مقابل لیستی که در دست داشت بررسی میکرد و آنها ای را که نام آنان در لیست نبود اجازه نمیداد خارج شوند.

مالفوی که با تفاوت کراب و گویل در داخل صفت ایستاده بود فریاد زد: تواینجا میمونی پاتر؟ حتماً از اون پلید می‌ترسی؟

هاری، اصلاً توجهی به مalfوی نداشت. راه برگشت را در پیش گرفت، از کریدور خالی و ساکت گذشت، و به برج گرای فیندورها برگشت.

خانمی که در تصویر بود مزعتبر خواست.

هاری بدون توجه گفت: طالع بزرگ.

تصویر عقب رفت و هاری از دریچه‌ی آن گذشت تا خودش را به سالن عمومی برساند.

سالن، پرازبچه های سال واول و دوم بود که با هم صحبت میکردند و یک قشقرق، یا شلوغ راه انداخته بودند که نگو. البته بعضی از بچه های سال سوم نیز که قبلاً هوگز میدرادیده بودند و دیدن دوباره‌ی آن‌ها تازگی نداشت نیز داخل آن‌بچه‌ها بودند.
هاری! هاری! هاری!

این صدامال «کولین کریوی» بود که یکی از بچه های سال دومی بود و خیلی به هاری ارادت داشت و ازاو خوشش می‌آمد. همه اش دلش میخواست با هاری صحبت کنه. توبه هوگوارت نرفتی هاری؟ و اسه چی نرفتی هاری؟ -، تومیتونی بیایی پیش ما و درین ما بشینی. البته اگر مایل باشی!

هاری که زیاد اخلاق خوشی نداشت و علاقه نداشت زخم روی پیشانی اش را عده‌ئی از نزدیک ببینند، گفت: نه! ممنونم کولین. من باید یک سری به کتابخانه بزنم و مقداری کار هست که باید آنها را انجام بدم.

پس از گفتن این جمله چاره‌ی دیگری نداشت جز آنکه از جای خودش بلند شود و دوباره راه تصویر دیواری و آن خانم چاق را بگیرد.
پس از آنکه هاری از سوراخ عبور کرد، تصویر به صداد رآمد و گفت: پس فایده‌ی این که مرا از خواب بیدار کردی چی بود؟

هاری اهمیتی به گفته نکرد و راه خود در پیش گرفت و دور شد. در نیمه راه بطرف کتابخانه فکرش عوض شد. احساس کرد که حال کار کردن نداره. دوباره مسیر خودش را تغییر داد که ناگهان رود روی فلیچ، که سرایدار هوگوارت بود قرار گرفت. فلیچ، تازه‌بچه هارا فرستاده بود و داشت از مأموریت خودش بر میگشت.

مشکوکانه نگاهی به هاری کرد و گفت اینجا چی میکنی؟
هیچی! مگه راه رفتن اینجا قدم غنه.

فلیچ، گفت هیچی؟ اصلاً تو چرا باقیه‌ی همساگردی‌های لوس خودت برای خرید خرت و پرت به هوگز مید نرفتی؟

هاری شانه‌های خودش را بالا انداخت و لی چیزی نگفت.

فلیچ گفت بسیار خوب! بفرمائید تو قسمت خودتون و توی سالن عمومی تشریف داشته باشید.
ولی هاری به سالن عمومی برنگشت. از یک پلکان که آن‌نژدیکی ها بود بالا رفت تا اولری را ملاقات کنه و شاید بتونه جلد راهم بینه. از کریدور بعدی که عبور کرد یکدفعه متوجه شد کسی داره اورا صدا میزنه. هاری؟

برگشت نگاهی به صاحب صدا انداخت و دید پروفسور لوپین است که از دفتر خودش بیرون او مده بود تا اورا صدابزنه. لوپین پرسید اینجا چی میکنی؟ این صدا با صدای فلیچ بسیار متفاوت و خیلی مهربانتر بود. رون و هرمیون کجا هستند؟

هاری با صدایی که میکوشید عادی باشه گفت: آنها رفته اند هوگز مید.
لوپین یک لحظه هاری را برانداز کرد و بعد گفت چرا نمی‌آئی داخل؟ این معجون تازه برای من رسیده که درس بعدی میخوام از آن استفاده کنم.
این معجون چی هست؟ و بعد لوپین را دنبال کرد ووارد در دفتر او شد. یک مخزن بزرگ آب

در گوشه ئی از اطاق بود. موجودی که رنگ سبز داشت و بنظر مريض ميرسيد و دوتاشخ نوک تيز که مثل بوق بود داشت آنجاروي ميز بود و صورت خودش را به شيشه ئی که بغل دستش بود پشت سرهم فشار ميداد و انگشتان خودش را که مثل يك دوك بود، خم و راست ميکرد. لوپين گفت اينرا که می بیني يك شيطان آبي است. نباید آنقدرها مشکل با آن داشته باشيم. شگردي که برای اين حيوon بايد بكاربرد اين است که چنگال آنرا بشكним. تو حتما متوجه غير قاعده بودن چنگال هاي اون شدی؟ قوي و تردد است.

حيوون دندان هاي سبز رنگ خودش را نشون داد و بعد رفت در گوشه ئی چمباتمه زد و نشست. چاي ميخوري هاري؟ و اين طرف و آنطرف دنبال کتري ميگشت. گفت قبلا داشتم فکر ميکردم که يك چاي درست کنم و بخورم حالا که تو پيدات شد خب! ميخوريم. هاري گفت باشه.

لوپين کتري را آب کردو بعد از آن عصاي خودش را بطرف آن نشانه رفت. يك دفعه بخار از کتري بلند شد و آب جوش آماده بود. لوپين گفت بشين هاري. بعد درب يك قوطى حلبي که روش خاکي بود برد اشت. من فقط از اون كيسه هاي چاي دارم و بيرگ چاي مثل يارون دارم. ولی از نظر من توديگه به بيرگ چاي احتياجي نداري.

هاري نگاهي به چشمهاي لوپين که در آن لحظه داشت بهم ميخورد انداخت. هاري گفت شما از کجا آنرا فهميديد؟ پروفسور ماک گنو گال آن را بمن گفت. و بعد يك ليوان چاي به هاري داد. تو که نگرانی نداري؟ داري؟

نه. هيج نگرانی ندارم.

هاري چند لحظه فکر کرد که چطوره داستان سگي را که آن شب در هلال ما گنو لياديده بود به لوپين بگه. ولی بعد تصميم گرفت مطرح نکنه. نميخواست لوپين فکر کنه که او يك آدم جبون و ترسوئي است. بویژه که لوپين قبلا تصور کرده بود که هاري نمیتوانه با آن شيطان داخل دولاب کلنچار بيره.

بنظر ميرسيد لوپين داره افکار هاري را ميخونه. برای آنکه از هاري پرسيد: هاري! آيا تواز چيزی نگرانی داري؟

هاري گفت: نه! چطور مگه؟ بعد چند قطره از چاي خودش را نوشيد و بعد نگاهي به حيوون لوپين انداخت که بنظر ميرسيد دستش را بطرف او مشت کرده است. بعد ناگهان گفت بله! وبعد هم ليوان چاي خودش را روی ميز لوپين گذاشت. شما آنروزی که ما با آن شيطان مبارزه کردیم حتما يادتون مياد؟

لوپين آهسته گفت آره!

چرا شمان نگذاشتيد من با اون شيطان دست و پنجه نرم کنم؟

لوپين ابروهای خودش را تا طاق بالا برد. و بعد گفت من فکر کردم کاري که کردم بد يهی بود ولازم به توضیح نیست. طوری این جمله را گفت که مثل اینکه از حرف هاري تعجب کرده است. هاري که فکر ميکرد لوپين از اين کاري که کرده ممکن است معدرت بخواهد، با اين جمله ئي که لوپين گفت کمي جا خورد.

دوباره به لوپین گفت برای چی؟

لوپین، با اخم، گفت: من فرض را برا آن گذاشت که اگر شیطان با تو مواجه بشه یاد را مقابل تو قرار بگیره، باید در شکل لرد ولدرمورت ظاهر بشه.

هاری در اینجا خیره خیره به لوپین نگاه میکرد. برای اینکه این گفته نه تنها آخرین پاسخی بود که او به آن احتیاج داشت بلکه لوپین نام ولدرمورت رانیز بربان آورده بود. تنها افرادی که جرأت داشتند نام این فرد را بربان بیاورند (جز خودش) پروفسور دمبل دور بود.

به هاری گفت من بوضوح اشتباه کردم. و هنوز به هاری اخم کرده بود. ولی از طرفی نخواستم که لرد ولدرمورت در اتاق کار معلم ها ظاهر بشه. تصور من برآن بود که اگر افراد اورا در آنجا بیینند همه وحشت کنند.

هاری گفت من هم اول بفکر ولدرمورت افتادم. جدا میگم. ولی بعدا یاد آن پلید ها افتادم.

لوپین گفت: صحیح.... صحیح... خوش اومد. بعد لبخندی تحويل هاری داد. چنین بنظر میرسه که ترس تو بیشتر از همه ترس از-، بسیار خوب. هاری.

هاری نمیدونست دیگه چی بگه. ترجیح داد کمی دیگر از چای خود را بنوشد.

لوپین گفت پس تواز آن روز تابحال فکر میکردی که من خیال کرده ام که تو نمیتوانی با شیطان بجنگی؟

هاری گفت: والله چی بگم؟ بله تقریبا! ناگهان حالت روحی هاری تغییر کرد و بنظر کمی شاد تر رسید.

بعد پرسید پروفسور لوپین! شما این پلید هارا میشناسید-،

دستی که به در خورد مکالمه‌ی آنها را قطع کرد.

لوپین داد زد بیا تو.

در اتاق باز شد و پروفسور اسناب بداخل اطاق آمد. با خودش یک جام، یا گیلاس حمل میکرد که از آن دود بلند میشد. او مدت طرف هاری ایستاد و طبق معمول چشمها یش را برای اونا زک کرد.

لوپین نگاهی به جام انداخت و گفت: آه! خیلی متشکرم همکار عزیز. ممکن است آنرا لطفا روی همان میز بگذارید؟

اسناب در حالیکه با چشم هاش به هاری و لیتوس نگاه میکرد گیلاس را روی میز گذاشت.

من تازه داشتم کار این حیوان را برای هاری شرح میدادم و بعد با دستش اشاره ئی هم به مخزن کرد.

اسناب بدون آنکه نگاهی به مخزن بکنه گفت: عالی است. شما باید یادتون باشه که شربت را یکباره باید میل کنید.

لوپین گفت: بله! بله! حتما.

اسناب گفت من یک دیگ کامل درست کردم. اگر باز هم احتیاج داشتید خبر بدید.

لوپین گفت شاید دوباره فردا بعد از ظهر هم مجبور شوم مقداری بخورم. در هر حال متشکرم همکار عزیز.

البته! ولی نگاهی در چشمهاش بود که هاری آنرا دوست نمیداشت. اسناب برگشت و بدون آنکه تبسمی بر لب داشته باشه اطاق را ترک کرد.

هاری با کنجکاوی به شربتی که اسناب آنجا گذاشته بود نگاه میکرد. لوپین وقتی هاری را در آن حالت دید تبسم کرد.

لوپین گفت: پروفسور خیلی بمن لطف داره و برام شربت درست کرده است. من هیچ وقت به شربت و این جور چیزها اعتقاد نداشتم ولی ظاهرا این یک چیز دیگری است. شیشه‌ی شربت را دم بینی خودش برد و گفت بدی کار اینست که اگر شکر تو این زهر ماری بریزیم اثرش ازین میره. بعد یک قلب از آنرا خورد و بدون جهت رعشه برآند امش افتاد.

هاری گفت: چرا-؟

لوپین نگاهی به هاری انداخت و سؤال نیمه کاره‌ی اورا پاسخ داد.

این اواخر من کمی رنگ عوض میکرم. این شربت تنها چیزی است که به این کار کمک میکند. من شانس آورده‌ام که اینجا پهلو دست اسناب کار میکنم. جادوگرهایی که از این چیزها بسازند دیگه کمتر پیدا میشنند.

پروفسور لوپین یک قلب دیگه از آن شربت خورد و هاری یک میل دیوانه کننده‌ئی داشت که بزنه زیر دستش و آن لیوان از دستش بیفته بشکنه.

هاری آخرش گفت این آقای پروفسور به موضوعها و درس هنرهای تاریک بسیار علاقمند است. جدی میگی؟ و در حالیکه نشون میدادیک کمی نسبت به این موضوع علاقمند است، کمی دیگر از آن شربت را بالا کشید.

هاری با آنکه دودل بود ولی گفت بعضی‌ها اعتقاد دارند که جناب آقای پروفسور اسناب حاضر است همه کاری بکنه، تا کرسی هنرهای تاریک را اشغال کند.

لوپین شیشه‌ی شربت را بالا کشید و چپ چپ به هاری نگاه کرد.

تنفر آوره! و بعد هم گفت خب! هاری بهتره من سر کار خودم برگردم. بعد می‌بینم.

هاری گفت: بسیار خوب. لیوان چای خودش رازمین گذاشت.

شیشه شربت که حالا دیگه خالی شده بود هنوز ازش دود بیرون می‌آمد.

×

رون گفت: ماتا آنجا که می‌تونستیم بار، با خود من بیاریم، چیز آور دیم. یک بسته‌ی بزرگ از شیرینی‌های جور و جور، پرت کرد توی دامن هاری. هوا گرگ و میش بود و هر میون و رون تازه توی سالن عمومی پیاشون شده بود. آنقدر هوای بیرون سرد بود که لپهاشون گل انداخته بود و بینظر میرسید که خیلی به آنها خوش گذشته است.

هاری گفت از شماها متشکرم. یک پاکت کوچولو فلفل از روی میز ناهار خوری برداشت و پرسید بینم هو گز مید چطوریه؟ شما کجا هارفتید؟

تقریبا همه جا. توی دو مغازه‌ی مشهوری که لوازم جادوگری رامی فروشند و اسم آنها «درویش و بانگز» است رفتیم. مغازه‌ی «زونکو» که مخصوص فروش وسائل شوختی است رفتیم، مغازه‌هایی که جاروب می‌فروختند رفتم، خلاصه هر جا بود رفتم و دیدم.

جایت خالی بود. توی اداره پست، هاری! تقریبا دویست تا جن توی قفسه‌های خودشون نشسته بودند که هر کدام یک رمز رنگی داشتند. و با آن رمز، نامه‌های مردم را به جاهای مختلف می‌فرستادند. بستگی به این داشت که مشتری خودش انتخاب کنه که با چه سرعتی می‌خواهد نامه اش

ارسال بشه. شیرینی فروشی «هانی دوک» یک نوع شوکولات هائی درست کرده بود که نمونه های آن را مجانی به مردم میداد تا بخورند و بعد از آن به سراغش برسند. آه! که چقدر خوشمزه بود. اینها- نمونه اش را برای توهمند آورده ایم.

ما فکر می کنیم که یک غول آنجادیدیم! جدی میگم. همه نوع دسته جاروب را داشت-، دلم میخواست که از کف های خشک شده ای روی آبجوبرات آورده بودیم. آدم را سر حال میاره. گرم میکنه.-،

هرمیون از هاری پرسید بگوینم توچی کردی؟ آیا هیچ کاری هم کردی؟ هاری گفت نه! یک روز لوپین توی دفترش یک لیوان چای بمن داد و درین کار اسناب او مد داخل...،

وقتی که هاری گفت یک شربت برای لوپین درست کرده بود و آورده بود بهش بدهان رون همانطور باز ماند.

ولوپین شربت را گرفت و سر کشید؟ اصلا این مرد دیوونه است. آخه چطور ممکن است انسان شربتی را که نمیدونه چیه بگیره سر بکشه؟ هر میون یک نگاهی به ساعت خودش کرد.

بهتره بريم پائین برای اینکه مراسم پنج دقیقه دیگه شروع میشه...، بلا فاصله دست و پای خودشون را جمع کردند و از سوراخ تصویر گذشتند، داخل صف بقیه شدنده هنوز هم داشتند داستان اسناب را گوش میدادند.

ولی اگه اون آقای پروفسور-، یکدفعه هر میون صدای خودش را پائین آورده درحالی که عصبانی بودنگاهی به اطراف انداخت، تصمیم داشته بود لوپین را مسموم کنه- او هیچ وقت اینکار را در جلوی هاری نمیکرد.

هاری گفت: آره! ممکنه. به درورودی نزدیک شدن و وارد سالن عمومی گردیدند. سالن با صد ها چراغ رنگارنگ آرایش داده شده بود. در بالای سر، تعداد بسیار زیادی خفاش زنده دور سالون داشتند پروبال میزند و می گشتند. ستونی از نورهای نارنجی رنگ، مثل مارهائی که توی هم وول میخورند در بالای سقف تبل وار می لویندند.

غذا، معز که بود. حتی رون و هر میون که شکم خودشون را با شیرینی های «هانی دوک» پر کرده بودند و داشتند می ترکیدند باز هم تا توانستند از آن غذاهای خوشمزه خورند. هاری همانطور به میز معلمین نگاه میکرد. پروفسور لوپین مثل همیشه شاد و خندان بنظر میرسید. داشت با دست و انگشتهای خودش با پروفسور (فلیت ویک) که ترکه ئی ولا غربود صحبت میکرد. این پروفسور، معلم سحر و افسون بود. هاری همانطور چشمهای خودش را دور آن میز گرداند تا به آنجائی که اسناب نشسته بود رسید. آیا هاری فقط تصور میکرد یا اینکه اسناب زیاد تراز حد معمول داشت به لوپین نگاه میکرد؟

مجلس، بابر نامه ئی که بوسیله ئی جن های هو گوارت تنظیم شده بود خاتمه یافت. این جن ها در ابتدای برنامه ای خودشون از توی دیوارها و میزها بیرون او مدد و برنامه ای خود را شروع کردند. «نیک بی کله» نیز که جن معروف گرای فیندورها بود آن شب شیرین کاشت. آنقدر آنس بعالی بود که قیافه ای بیریخت مalfوی هم نمیتوانست لذت آنس بشه را به دل هاری زهر

کنه و اخلاق او را بهم بزنه. آخر برنامه وقتی که داشتند از سالن خارج میشدند مالفوی داد زد هاری: پلیدها سلام رساندند و مراتب دوستی خودشون را بتا بلاغ کردند. هاری اصلا به این گفته گوش نکرد.

هاری، رون و هرمیون همراه با سایر بچه های گرای فیندور از راه معمولی و همیشگی خودشون بطرف برج برای افتادن دولی وقتی به کریدوری که تصویر آن خانم چاق در آن بود رسیدند، متوجه شدند که در آن کریدور، پرازدانش آموز است و راه را بند آورده اند.

رون با کنجکاوی خاص خودش گفت: پس چرا کسی پیش نمیره؟

هاری از بالای کله های همه نگاهی به طرف تصویر انداخت و گفت مثل اینست که تصویر بسته است.

صدای پرسی از پشت سربگوش رسید که گفت لطفا بگذارید من برم ببینم چه خبر شده. وقتی به نزدیک تصویر رسید پرسید علت اینکه بچه ها نمیتوند رد بشنند چیه؟ اینها که همه شون نمی تونند رمز عبور را فراموش کرده باشند. بیخشید من سردسته هستم که دارم این سؤالهارا میکنم. بعد از صحبت پرسی، سکوتی بر جمعیت حکمفرما شد و درست مثل این بود که یک آب سردی روی همه ریخته باشند. همه شنیدند که پرسی داد زد یک نفر لطفا فورا بره و پروفسور دمبل دور را خبر کنه. زود!

همه بر گشتند و به عقب سر خودشون نگاه کردند و آنها یکه عقب ایستاده بود همه روی نوک پا بلند شده بودند تا آن جلو را بهتر ببینند.

جینی که تازه از راه رسیده بود پرسید داستان چیه؟

چند لحظه بعد پروفسور دمبل دور رسید و بطرف تصویر رفت. گرای فیندوری ها خودشون را بهم چلاندند تا پروفسور بتونه رد بشه و هاری، رون و هرمیون کمی جلو تر رفتند تا بینند اشکال چیست؟ هرمیون ناگهان یک آهی کشید و پرید بازوی هاری را قاپید.

عکس آن خانم چاقلو که عقب میرفت و بچه ها پس از گفتن اسم رمز از لای آن عبور میکردند یکه آنجانبود. بعضی از قسمتهای کرباس تصویر پاره پوره شده بود و روی زمین ریخته شده بود و قسمت عدهه ئی از آن اصلا پیدانبود.

دمبل دور یک نگاه فوری به تصویر جر خورده انداخت و بعد چشمها یش گردید تا بر روی پروفسور ماک گنو گال، لوپین و اسناب افتاد که با عجله داشتند به طرف او می آمدند.

پروفسور دمبل دور گفت ما باید اورا پیدا کنیم. شما پروفسور ماک گنو گال، لطفا به طرف فلیچ برید و بگید بلا فاصله تمام تصاویر موجود در برج را بگرد و ببینه تصویر خانم چاق را پیدا میکنه؟ صدایی که شباهت زیادی به قدقد کردن مرغ داشت از پشت سربگوش رسید که گفت: شما خیلی باید خوش شانس بوده باشید.

صدا، مال جن بداخل اخلاق بود که داشت از بین جمعیت رد میشد و طبق معمول همیشه خوشحال بنظر میرسید تا اینکه به محل تصویر نزدیک شد.

دمبل دور، آرام گفت: منظورت چیه؟ و جن با گفتن این جمله کمی رنگ عوض کرد. جرأت نمیکرد متلک بار دمبل دور بکنه. بجای آن، صدای چرب و نرمی از خودش درآورد که چندان بهتر از صدای اول نبود. بعد گفت: من علاقه نداشتم کسی مرا بینه ولی خجالت زده ام که ناچار شدم

پیدام بشه. بعرضتون برسونم که اورادیدم بسرعت میدوید. از طبقه‌ی چهارم بیرون او مدد و بسرعت میدوید. بین درختها. بطرز وحشتناکی فریاد می‌کشید. بیچاره‌اون زن. اینها که جن گفت اصلاً قانع کننده نبود.

دمبل دور، باملا یمت پرسید نگفت که چه کسی این کار را کرده است؟ جن، این بار بطور گستاخانه ئی گفت: اوه چرا! جناب پروفسور. موقعیکه به او گفته بود این من هستم که نمی‌گذارم او داخل بشه، اون سگ سیاه هم بسیار عصبانی شده، واز کوره در رفته بود و بطوریکه می‌بینید...

صلم

لسته ۳

پروفسور دمبل دور تمام بچه های گرای فیندور را به سالن بزرگ برگرداند و ده دقیقه بعد نیز بچه های هافل پاف، راون کلاو، و اسلی ترین، به آنها پیوستند. همه، سردرگم بودند و نمیدانستند داستان از چه قرار است.

هنگامی که پروفسور ماک گناگال، و فلیت ویک، درب سالن را پشت سر خودشان بستند، پروفسور دمبل دور گفت تمام معلمین و من، باید تمام برج را بگردیم. متأسفم اعلام کنم که برای اینمی هرچه بیشتر، شماها، امشب باید همه شب را در این سالن بگذرانید. ناگزیرم در مقابل دربهای ورودی نگهبان بگمارم و از سرپرستان پسرو دختر بخواهم از شماها مواظبت نمایند. هر نوع اختلال یا نافرمانی باید بلا فاصله به من گزارش شود. در حالیکه این جملات را ادامیکرد نگاهش به پرسی بود که بسیار مغروزانه آنچا ایستاده و بحرفهای پروفسور گوش میداد. اگر اشکالی وجود داشت بلا فاصله آنرا بوسیله‌ی جن‌ها به اطلاع من برسانید.

دراینچا پروفسور دمبل دور کمی تأمل کرد تا عازم حرکت شود و بعد بلا فاصله اضافه کرداوه... بله شما احتیاج به...

یک اشاره‌ی کوتاهی به عصای خودش کرد که بلا فاصله میزهای دراز داخل سالن از جای خودش بلند شدند و همچون رفتند کنار دیوار ایستادند و ناگهان کف سالن پراز صد ها کیسه‌های رنگ و وارنگ خواب شد.

بعد پروفسور به بچه‌ها گفت: خوب بخواهید و سالن را ترک کرد و درب را پشت سر خودش بست. یک دفعه در سالن، غوغای پاشد. گرای فیندورها شروع کردند به نقل داستان برای سایر بچه‌ها که چه انفاقاتی افتاده است.

پرسی فریاد زد: همه در کیسه‌های خواب خود! زود. دیگه صحبت بسه! چرا غها ظرف ده دقیقه خاموش میشه.

رون به هاری و هرمیون گفت یالا! سه تا کیسه‌ی خواب از روی زمین برداشتند و رفتند در یکی از گوشه‌های سالن جا گرفتند.

هرمیون، آهسته پرسید: فکر میکنید سیاه هنوز توی قلعه است؟
رون گفت: دمبل دور اینطور فکر میکنه.

هرمیون گفت جای خوشبختیه که او امشب را نتخاب کرده است. بعد همینطور بالباسهای خودشان رفتند توی کیسه‌ها، بازوهای خودشون را اهرم و ارزیز سر شون گذاشتند و شروع به صحبت کردند... شی که مادا خل قلعه نبودیم....

رون، گفت من فکر میکنم که یارو حساب وقت از دستش در رفته بوده است برای اینکه در حال فرار بوده است. حتیا فکر نکرده بود که هاللووین است و بچه‌ها همه یکجا جمع بوده اند و الآنقدر احمق نباید بوده باشه که بی گذار به آب بزنه.

هرمیون فقط شانه‌های خودش را تکان داد.

بچه‌های اطراف آنها، همه راجع به او صحبت میکردند. اصلاً چطوری توانسته بود داخل بیاد؟ راون کلاو گفت شاید بلد باشه که چطوری باید از یک درب داخل باشه یا از یک دیوار عبور

کنه. ممکن است که این موجود بتونه از توی هوا عبور کنه. کسی چه میدونه؟
یکی از هافل پافی ها، که یک سال پنجمی بود گفت تغییر قیافه میده.
دین توماس گفت: خوب بده. ولی نمیتونه داخل بیاد. هر میون خطاب به هاری و رون گفت: حالا
که خودمونیم. ولی آیا من باید تنها نفری باشم که باید تاریخ هوگوارت را بخوانم؟
رون گفت احتمالا همینطوره. چرا؟

هر میون گفت برای اینکه این قلعه بیش از یک دیوار دورش کشیده شده است تا کسی نتواند سر
از خود داخل آن شود. شگردهای مختلفی دزد کی در آن بکاربرده شده است. و من دلم
میخواهد وقتیکه آنها کار میکنند و فرادی را که میخواهند داخل شوند گول میزنند تماشا کنم. تمام
درب های ورودی با این وسائل تجهیز شده است. اگر پروازهم بکنند باز موقعیکه میخواهند داخل
شوند همان مشکل را دارند. این آقای فلیچ را که همه می شناسیم، تمام روز این درها و راههای
عبور را میدونه.

پرسی داد زد: چرا غها حالا خاموش میشه. همه در کیسه های خودشون فرو بروند و حرف زدن هم
دیگر بس است.

شمعها همه خاموش شدند. تنها نوری که در سالن بچشم میخورد نور نقره ای جن ها بود که به چشم
میخورد و به حقیقت زیبا بود. سقف سالون نیز بسیار زیبا بود برای آنکه مانند آسمان معمولی، پر از
ستاره بود. هنوز صدای پچ پچ بچه ها در سالن شنیده میشد. هاری فکر میکرد مثل آنست که در هوا
آزاد بیرون خواهد بود و نسیم ملایمی نیز به صورتش میخورد.

هر ساعت یکباری کی از معلم ها داخل سالن می آمد تا مطمئن شود که همه راحت خواهد
و وضعیت آرام است. در حدود ساعت سه صبح که دیگر بیشتر شاگردها در خواب بودند پروفسور
دمبل دور داخل شد. هاری متوجه شد که او در این دنبال پرسی میگردد که در کیسه ای خواب خودش
داشت و ول میزد و به بچه ها تذکر میداد دیگه ساکت باشند و بخوابند. پرسی فقط کمی از هاری دور
تر بود. رون و هر میون موقعیکه سرو کله ای دمبل دور پیدا شد خودشان را بخواب زدند.

پرسی آهسته از دمبل دور پرسید هیچ نشانه ای از او پیدا کرد ید پروفسور؟

نه! بینم اینجا همه چیز رو براهه؟

بله! همه چیز تحت کنترل است.

بسیار خوب! حالا دیگه فایده ای نداره که آنها را از خواب بیدار کنیم. من یک مسئول موقت برای
سوراخ تصویر گرای فیندورها پیدا کرده ام. تو فردا صبح بچه ها را حرکت بده و به محل خودشون
ببر.

ببخشید! اون خانم چاق چی میشه؟

اون رفته داخل یکی از نقشه ها در طبقه ی دوم قایم شده. ظاهرا موقعیکه سیاهه میخواسته داخل
بشه و کلمه ای رمز عبور را نمیدونسته اجازه نداده است که او بداخل بیاد. بهمین جهت او به آن خانم
حمله کرده است. باید اون خانم خیلی زیاد از این موضوع ناراحت باشه. وقتی حالت بهتر شد من به
فیلچ دستور میدم که دوباره اورا سر پست خودش بگمارد.

هاری شنید که درب سالن دوباره بهم خورد و صدای های پای زیادی شنیده شد.

هاری بدون حرکت بر جای خودش میخکوب شد تا بلکه بتونه صداها را کاملا تمیز بده. چند لحظه بعد صدای اسناب بگوش رسید که گفت مدیرهم او مدد. تمام محوطه‌ی طبقه سوم را جستجو کردیم. آنجا نیست. فلیچ هم سوراخ سمه‌های را تماما بازدید کرده است. آنجا هم اثری از او نیست.
پروفسور ترلاونی گفت: برج ستاره شناسی چی؟ او نجار اهم دیده اید؟
بله! همه اش گشته شد....

بسیار عالی. من در حقیقت انتظار نداشتم که آقا سیاهه در کارهای خودش درنگ کنه.
اسناب پرسید: آیا شما پروفسور برای ورود او به هوگوارت تئوری مخصوصی دارید؟
هاری کمی سر خودش را از روی دستش بلند کرد تا آن گوش دیگرش هم آزاد بشه و بهتر بتونه بشنود.

از این گاردها مازیاد داریم. هر کدو مشون کارهاش با دیگری متفاوته.
هاری لای چشمها ای خودش را کمی باز کرد تا بیند اونها کجا ایستاده‌اند. پشت دمبل دور بطرف او بود، ولی هاری می‌توانست چهره‌ی پرسی را بینه، که سرا گوش شده بود و مذاکرات را دنبال می‌کرد. کمی از چهره‌ی اسناب نیز قابل دیدن بود که بنظر ناراحت بود.
اسناب، که فقط قسمت کوچکی از دهان خودش را باز کرده بود و مثل این بود که نمی‌خواست پرسی صحبت‌های اورا بشفه، گفت: شما آقای مدیر، مذاکرات قبلی مارا... قبل از آنکه.... ترم تحصیلی.... شروع بشه بیاد می‌آورید؟
دمبل دور گفت: بله همکار گرامی بیاد می‌آرم. مثل آن بود که در لحن صحبت‌ش یک نوع اخطار وجود دارد.

بنظر میرسد که آن سیاه بدون آنکه از داخل کمک بگیرد، غیر ممکن بوده است که بتواند به تنهایی داخل هوگوارت شود. هنگامیکه شما... را بآن کار منصوب کردید من، نظر خودم را اعلام کردم.

دمبل دور گفت بندۀ تصور نمی‌کنم که فردی از افراد این قلعه خواسته باشد به سیاه برای وارد شدن به قلعه کمک کرده باشد. لحن گفتارش بگونه‌ئی بود که اسناب دیگر جرأت نداشت باز نسبت به آن موضوع صحبت کند. دمبل دور گفت: من باید یک سری به پائین بزنم و نگهبانان را ببینم. به آنها گفته بودم هنگامیکه جستجوی ما تمام شد من به آنها خبر میدهم.
پرسی گفت: بیخیش اونها نمی‌خواستند در این جستجو کمک کنند؟

دمبل دور با سردی جواب داد: او... چرا. ولی متأسفانه تا من مدیر این مدرسه هستم هیچ گاردي اجازه ندارد پای خودش را به این طرف آستانه‌ی قلعه بگذارد.

پرسی، یک کمی از سئوالی که کرده بود خجالت کشید. دمبل دور سالن را بدون سروصدا و تن دترک کرد. اسناب، دقایقی چند با حالت تنفری که در چهره اش دیده می‌شد به پشت سر مدیر نگاه می‌کرد، و بعد، او هم سالن را ترک گفت.

هاری نگاهی بجانب راست خودش انداخت تا بیند رون و هرمیون در چه حالت؟ چشمها هر دو باز بود و داشتند سقف را تماش می‌کردند.

رون، زیر لبی بصداد رآمد و گفت: این همه جنقولک بازی و اسه چی بود؟

سه چهار روز از ماجرا گذشت و همه درباره‌ی آقا سیاهه صحبت می‌کردند. فرضیه‌ی اینکه چگونه او وارد قلعه شده بود مدام زیاد و زیاد تر می‌شد. حنا آبود، که جزو گروه هافل پاف بود، بیشتر وقتِ کلاس گیاه‌شناسی را صرف این کرده بود که به هر کس که حالت را داشت حرفهاش را گوش کند ثابت کند که آقا سیاهه می‌توانه خودش را بشکل یک بوته‌ی گل در بیاورد.

پارچه‌ی کرباسی که تصویر آن خانم چاق و چله ببروی آن نقاشی شده بود و پاره شده بود جمع کرده بودند و بجای آن تصویر سر کادو گان، واسب کوچولو و خاکستری رنگ اورا نصب کرده بودند. هیچکس نسبت به این موضوع موافق نبود. سر کادو گان، کارش این بود که بیخودی با بچه‌ها سر شاخ بشه و بعد هم اسمهای عجیب و غریبی برای ورود در نظر بگیره و در روز، دوبار آنها را عوض کنه.

سیموس فینیگان، میگفت اصلاً این مرد یکه دیوانه است والکی همش داد میزنه. با یک ناراحتی شدیدی به پرسی داشت میگفت که نمیتوانید یک نفر دیگر را بجای او در نظر بگیرید؟ پرسی گفت: متأسفانه هیچیک از تصویرهای دیگری که در برج است آن کار را قبول نکردند. علت آن هم این بود که میترسیدند آنچه بر سر خانم چاق آمد، سر آنها هم بیاد. سر کادو گان، تنها فرد شجاعی بود که قبول کرد اینکار را پذیرد و داوطلبانه آنرا انجام دهد.

در هر حال، سر کادو گان، آخرین فردی بود که هاری نسبت به او نگرانی داشت. حالاً دیگه از نزدیک همه مراقب او بودند. معلم‌ها بهانه‌ئی پیدا می‌کردند که در داخل کریدور با او قدم بزنند، و پرسی ویزلى (که هاری مشکوک بود از اینکه مادرش از او خواسته است مواطن او باشه) هر جا که او میرفت مثل یک سگ نگهبان دنبال او میرفت. برای آنکه سر پوشی بر ماجرا گذاشته شود، پروفسور ماک گنو گال دستور داد هاری بدفترش برود و چنان قیافه‌ی درهم و مغشوشی بخودش گرفته بود که هاری بهنگام ورود فکر کرد حتماً یک نفر مرده است.

پاتر، دیگر لازم نیست که موضوع از نظر تو مخفی نگاه داشته شود. این کلمات را بالحنی بسیار جدی بیان کرد. من میدانم که ممکن است این موضوع برای تو غیرمنتظره و مانند یک شوک باشد ولی این سیاه -،

هاری گفت: من خودم میدونم که دنبال منه. من آن روزی که رون داشت آنرا برای مادر خودش تعریف می‌کرد شنیده‌ام. آخه! آقای ویزلى برای وزارت جادو کارمیکنه.

پروفسور ماک گنو گال وقتی این را از هاری شنید خیلی جا خورد. چند دقیقه‌ئی توی چشم‌های هاری خیره شده بود و بعد گفت: میفهمم. در این صورت حالا که از این موضوع اطلاع داری تصور نمیکنم برای تو مناسب باشه که عصرها تمرین بازی کوویدیچ داشته باشی. بیرون ماندن و بازی در میدان در حالیکه فقط اعضای تیم تو در آن محل جمع هستند کار عاقلانه‌ئی نیست، پاتر -،

هاری، در حالیکه از کوره داشت در میرفت گفت آخه آقا ما اولین بازی خودمون را روز شنبه باید انجام بدم. من باید تمرین کنم. پروفسور!

پروفسور تشخیص داده‌هاری در گفتن این جملات مقصودی داره. از طرفی هاری بخوبی میدونست که پروفسور ماک گنو گال به تیم گرای فیندور، و پیش‌فتشان بسیار علاقه منده و این شخص خودش بود که هاری را بعنوان جوینده، پیشنهاد کرده بود اینست که صبر کرد و دیگه چیزی

نگفت.

هوم...پروفسور از سر جای خودش بلند شد، رفت کنار پنجره و به بیرون، و به زمین کوویدیچ که از لابلای بارانی که می بارید دیده میشد، خیره شد. خب!... خدامیدونه، ولی دلم میخواود که کاپ، نصیب ما بشه.... ولی با تمام این اوصاف، پاتر، من علاقمندم که یک معلم آنجا حاضر باشه. از مادام هوچ، خواهش میکنم که بربنامه های تمرینی تونظارت داشته باشه.

+

هرچه به برگزاری اولین مسابقه‌ی کوویدیچ نزدیک تر میشدیم، هوابد تر میشد. دسته‌ی گرای فیندور، سخت تر ویژتر از همیشه به تمرینات خودادامه میداد و مادام هوچ نیز در تمام این تمرینات حاضر، و چهار چشمی مواطن اطراف بود. در آخرین تمرین که قبل از روز شنبه‌ئی بود که مسابقه در آن روز بزرگ‌زار میشد، الیور وود، که سرپرست تیم بود خبری ناخوشایند به اعضای تیم داد. در حالیکه بسیار ناراحت بود گفت: ما با تیم اسلی ترین بازی نخواهیم کرد. امروز این موضوع را فلینت، سرپرست تیم آنها بمن گفت. بجای آن، قرار است که ما با تیم هافل پاف، بازی کنیم. اعضای تیم همه با هم گفتند برای چی؟

وود گفت: عقیده‌ی فلینت این است که بازوی بازی کننده‌ی اصلی آنان هنوز ممنوع است و در حالیکه این جمله را ادامه نمیکرد دندانهای خود را روی هم فشار میداد. ولی پر واضح است که برای چی آنها نمی خواهند بازی کنند. هوا مساعد نیست. فکر میکنند که به این هوا به شهرتشون صدمه میزنه و شانس خودشون را از دست میدهند.... آن روز همه اش باران می آمد که باد شدیدی هم همراه آن بود و همینظر که وود مشغول صحبت بود آنها صدای رعد و غرش آسمان را در آن دور دست ها می شنیدند.

هاری فریاد زد که بازوی مالفوی هیچ مرگش نیست و اینها همه اش حقه بازی است.

وود، گفت من هم آن را میدونم ولی اثبات آن بسیار مشکله. ما تمام تمرین‌های خودمون را نجات میدهیم و فرض میکنیم که با اسلی ترین ها مسابقه میدهیم. حالا «هافل پاف» ها هستند، خب باشند. آنها فقط روش بازیشان با اسلی ترین ها فرق میکنند. کاپیتان، وجوینده‌ی تیم آنها عوض شده است. اسمش «سدریک دیگوری» است.-

انجلینا، آلیسیا، و کتی، یکدفعه زندگی خنده.

وود گفت چه خبر شد؟

انجلینا گفت: همان مرد خوش قیافه و بلند قد نیست؟ و دوباره زدزیر خنده.

کتی گفت آره همان پسر قوی و ساکت. و باز خنده دیدند.

فرد، بیصبرانه گفت: برای آن ساکته که نمیتوانه دو تا کلمه را بهم ربط بده. من نمیدونم، اولیور، تو برای چی نگرانی داری؟ هافل پاف‌ها، رقیب قابل شکستی هستند. دفعه‌ی پیش ما با آنها بازی کردیم و هاری هنوز پنج دقیقه نشده بود که «اسنیچ» را گرفت. یادت نمیاد؟

وود گفت: ما در آن روز با یک حالت کاملاً متفاوتی باحالا بازی میکردیم. این، دیگوری، بسیار کارکشته و جوینده‌ی بسیار ناقلاً است. نگرانی من اینست که شما آنها را دست کم بگیرید. ما، دقیقه‌ئی نباید قرار و آرام داشته باشیم. باید چهار چشمی مواطن باشیم. اسلی ترین ها میخواهند مارا غافل گیر کنند. ماباید ببریم.

فرد، در حالیکه گوش بزنگ ایستاده بود گفت: اولیور، یک کمی بخودت سخت نگیر. آنقدرها هم که تو فکر میکنی ما هافل پافی هارا دست کم نگرفته ایم. از نظر ما بازی با آنها بسیار هم جدی است.

یک روز قبل از روز مسابقه، باد، به حد اکثر شدت وزوزه کشیدن خود، و باران، به بالاترین شدت رسیده بود. آنقدر هوا در داخل کریدورها و کلاسها تاریک بود که ناگزیر شده بودند چراغهای اضافی در آنجاها بگذارند. اسلی ترین ها، قیافه ئی متکبرانه بخودشون گرفته بودند ویشتر از همه، آن را در صورت مalfوی میشد خواند.

موقعیکه رگبار به پشت شیشه های کلاس میخورد آهی میکشید و میگفت: اگر دستم یک کمی وضعیتش بهتر بود، میدونstem چکار باید بکنم.

هاری به فکر هیچ چیزی بود جزا اینکه در انتظار مسابقه ای فردا بود. اولیور وود، بمحض اینکه زنگ تفریح زده میشد میدوید و پیش هاری میرفت تا آنچه به فکرش میرسد با او در میان بگذاره. دفعه ای سومی که اینکار را کرد آنقدر حرف زد که هاری متوجه شده دقیقه از کلاس دفاع در برابر هنر های تاریک عقب افتاده است. شروع کرد بد ویدن، و ود هم بدنبال او فریاد میزد مواطن باش که دیگوری، در منحرف کردن رقیب، بسیار سریع کار میکنے. این را بهت گفتم شاید تو بخواهی گیرش بیندازی-،

هاری، پشت در کلاس دفاع در برابر هنر های تاریک توقف کرد. درب کلاس را باز کرد و داخل شد.

مرا بخشید پروفسور لوپین. من-،

ولی این پروفسور لوپین نبود که سر خودش را بلند کرد و در چشمها ای اونگاه میکرد. اسناب بود. درس ما، ده دقیقه قبل شروع شده است. فکر کنم باید ده نمره از تمام افراد گرای فیندور کسر بشه! بسیان سر جات.

ولی هاری از سر جای خودش تکان نخورد.

پرسید پروفسور لوپین کجاست؟

اسناب که خنده ای مخصوص خودش را بر لب داشت، گفت: بمن گفت حالش چندان مساعد نیست که امروز بتونه درس بده. مثل اینکه من تو گفتم سر جات بشینی! ولی هاری سر جای خودش ایستاده بود.

این پس از امروز چشید؟

چشمها ای سیاه رنگ اسناب داشت میدرخشد.

هیچ خبری نیست. چیزی نیست که تو باید برای آن نگران باشی. ولی حالتی که بخودش گرفته بود مثل آن بود که از این موضوع دلخوره. پنج نمره ای دیگر هم از گرای فیندورها کسر میکنم و اگر باز هم سر جای خودت ننشینی میشود پنجاه نمره.

هاری آهسته و آرام حرکت کرد و سر جای خودش نشست. اسناب نگاهی به دور و پر کلاس انداخت.

همانطور که داشتم قبل از آنکه پاتر صحبت مرا قطع کند میگفتیم، پروفسور لوپین، سرفصل چیزهای را که شما تا کنون خوانده اید جائی یاد داشت نکرده است-،

هرمیون فورا گفت: ما مبحث شیطان، کلاه قرمز را تمام کرده‌ایم و از آنجا ببعد را باید شروع کنیم -،

بسیار خوب ساکت باشید. و با سردی گفت من نخواستم که شما بمن اطلاعات بدھید. من فقط خواستم راجع به بی برنامگی پروفسور لوپین اظهار نظر کرده باشم.

دین توماس گفت ولی او بهترین استادی است که ما تا کنون به خود مون دیده‌ایم و تمام بچه‌های کلاس در این گفته با او هم‌صدا شدند. اسنایپ، دیگه کفرش درآمده بود و اگر سوزن بهش میزند خونش در نمی‌آمد.

شما هارا بسادگی می‌شده گولستان زد. لوپین بار زیادی روی شانه‌ی شما ها گذاشته است - من عقیده‌ام برآنست که سال اولی ها باید با کلاه قرمز کلنجر بروند. امروز، ما راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد -.

هاری متوجه شد که اسنایپ داره کتاب را ورق میزنه تا فصل‌های بعدی را از نظر بگذراند و معلوم بود که ما هنوز آنها را نخوانده بودیم.

یک‌دفعه اسنایپ به مبحث «افرادی که به شکل گرگ درآمده‌اند» رسید و بر روی آن موضوع تکیه کرد.

هرمیون دوباره نتوانست جلوی خودش را بگیرد، روی یک‌ندگی خودش افتاد و گفت: ولی بیخشید، ما حالا نباید آن مبحث را بخوانیم. چیزی که حالا ما باید آنرا دنبال کنیم مبحث «بی تجربه‌ها» است.

اسنایپ، با صدایی بسیار آرام گفت: خانم گرانجر، من فکر می‌کردم که من معلم این کلاس نه شما. و به همه شما دستور میدهم که صفحه‌ی سیصد و نود و چهارم را باز کنید. دوباره نگاهی به اطراف کلاس کرد و گفت: همتون! همین حالا.

بانگاه‌های تلخی که همه‌ی کلاس متوجه او کرده بودند وزمزمه‌ئی که در کلاس آغاز شده بود، همه صفحه‌ی کتاب را باز کردند.

اسنایپ گفت: کدام یک از شما می‌توانه بمن بگه که چگونه می‌توان فردی را که در لباس گرگ فرو رفته از گرگ حقیقی تمیز داد؟

همه بدون حرکت ساکت نشسته بودند بجز هرمیون که دستش طبق معمول همیشگی بالا رفت. اسنایپ، هرمیون را نادیده انگاشت و گفت هیچکس نیست؟ دوباره لبخند شیطنت بار بر لبش بود. یعنی می‌خواهید بمن بگوئید که پروفسور لوپین به شما نیاموخته است که حتی تشخیص بین -، پارواتی، بطورناگهانی حرف اسنایپ را قطع کرد و گفت: ما که به شما گفتیم هنوز به این مبحث نزدیک نشده‌ایم. ماهنوز -،

ساکت! خب! خب! من نمی‌تونم باور کنم که یک کلاس سومی هنوز نمی‌تواند بین گرگ حقیقی و انسانی که در لباس گرگ فرورفته است تمیز قائل شود. باید من این موضوع را به پروفسور دمبل دور یادآوری کنم که تا چه حد شما از درس عقبید....

هرمیون که هنوز دستش و سط زمین و هوای بود گفت: مرد گرگ نما با گرگ حقیقی از چند نظر کوچک، متفاوت است. بینی گرگ غیر حقیقی -،

اسناب به سردی گفت: خانم گرانجر، این بار دومی است که تو خارج از نوبت گفتگو میکنی پنج نمره‌ی دیگراز تمام گرای فیندوری ها برای غرفه تحمیل بودنشان کسر میشود. هرمیون دست خودش را پائین آورد و درحالیکه چشمانش پرازاشک شده بود خیره به کف اطاق مینگریست. نمونه‌ی بارزی بود اینکه تا چه حد کلاس برای اسناب احترام قائل است زیرا تمام شاگردان کلاس به سطح دانش و آگاهی هرمیون احترام می‌گذاشتند و رون، که دوباره هرمیون به کنایه گفته بود توهمند چیز را میدونی، ناگهان بصداد رآمد و گفت: شما یک سوال پرسیدید و احوال آن را میدانست. اگر نمیخواستید آنرا بدانید برای چه سوال کردید؟ کلاس متوجه شد که رون زیاده از حد جلورفته است. اسناب آهسته به طرف رون رفت و شاگردان کلاس نفس خودشان را حبس کرده بودند.

اسناب درحالیکه غیظ میخورد صورت خودش را نزدیک صورت رون بردو گفت: توقيف! ویزلى. و اگر دفعه‌ی دیگر به نحوه‌ی تدریس من اعتراض کنی آنوقت خودت پشیمان خواهی شد.

هیچکس دیگر تا پایان کلاس صحبتی نکرد. همانگونه که نشسته بودند از روی کتاب درباره‌ی گرگ غیر حقیقی یادداشت برمیداشتند و اسناب هم به بالا و پائین کلاس گام برمیداشت و به زیرو کردن کارها و تکلیف‌هایی که آنها با پروفسور لوپین کرده بودند مشغول بود. خیلی بد توضیح داده شده صحیح نیست، حیوان کاپا، بیشتر در مغولستان پیدا شده است پروفسور لوپین به این، هشت از ده، نمره داده است؟ من سه هم بزور میدم هنگامیکه زنگ نواخته شد، اسناب آنها را در کلاس نگاهداشت.

هر کدام از شماها مقاله‌ئی خواهید نوشت و آنرا بخود من تحويل خواهید داد. در این مقاله، نحوه تشخیص دادن گرگ غیر حقیقی از حقیقی و اینکه بچه طریق شما آنرا معدوم خواهید کرد شرح میدهید. مقاله‌ی خودتان را در روی دوورقه خواهید نوشت وحداکثر تا صبح روز دوشنبه آنرا بمن تحويل خواهید داد. حالا دیگر وقت آن رسیده که یک فرم مسئولیت کلاس را در دست داشته باشد. ویزلى، توهمنی جا خواهی ماند تا نسبت به توقيف تضمیم گرفته شود.

هاری و هرمیون، همراه با سایر شاگردان، کلاس را ترک کردن و هنگامی که مطمئن شدند صدای آنها را کسی نمیتواند بشنود، آنگاه مراتب خشم و ناراحتی خودشون را نسبت به کارهای که اسناب کرد ابراز داشتند.

هاری به هرمیون گفت: هیچ وقت تا بحال اسناب با معلمین این درس حتی اگر میخواست جای آنها را هم اشغال کنه، اینگونه رفتار نکرده بود. چی شده که او بجای لوپین امروز بکلاس ما او مده بود؟ فکر میکنی این بعلت آن بود که آنروز مبحث شیطان را مادر دفتر معلمان اجرا کردیم؟ هرمیون گفت: والا، نمیدونم. ولی امیدوارم هرچه زودتر پروفسور لوپین برگردد.

پنج دقیقه بعد رون درحالیکه آتش از سر و صورتش میبارید به آنها پیوست. میدونیداون -، (اسناب را با کلماتی خطاب کرد که هرمیون گفت رون!) - گردن من گذاشته که چه بکنم؟ از من خواسته است که تمام لگن‌هایی که در سالنهای ییمارستان است تمیز و ضد عفونی کنم. البته بدون استفاده از سحر و جادو. دستهای رون مشت شده بود و داشت شدیدا

نفس عمیق میکشید. بعد گفت چرا این سیاهی که میگویند نمیرود در دفتر اسناب پنهان بشه؟ و بعد هم کلک او را بکنه تا ما از دستش راحت بشیم.

+

فرد اصبح هاری بسیار زود از خواب بیدار شد. آنقدر زود بود که هوا هنوز تاریک بود. برای یک لحظه تصور کرد که صدای زوزه‌ی باد اور ازالخواب بیدار کرده است. بعد، نسیم سردی را در پشت گردن خودش احساس کرد. بلا فاصله پاشد و راست نشست - متوجه شد روحی که چند دفعه‌ی قبل هم آنرا دیده بود پهلوی او نشسته و دارد در داخل گوشش فوت میکنه.

هاری با عصبانیت گفت و اسه چی داری اینکار را میکنی؟

روح، بادهایی که در لپ خود جمع کرده بود بسختی خالی کرد و بعد در حالیکه گد گدمیکرد از اطاق بیرون رفت.

هاری نگاهی به ساعت شماطه دار خودش کرد. تازه ساعت چهار و نیم صبح بود. دوباره در رختخواب خودش فرورفت و در حالیکه در دل به آن شیطان لعنتی نفرین میفرستاد کوشش کرد تا بلکه دوباره بخواب بره، ولی حالا که از خواب بیدار شده بود دوباره بخواب رفتن بسیار مشکل بود. برای آنکه صدای رعد و برق آسمان را نادیده بگیره، و باد شدیدی که به دیواره‌های قلعه شلاق میزد فراموش کنه، چاره‌ئی جز آن نداشت که خود را قوی نشان دهد و اصلاً به آنها فکر نکند. ظرف چند ساعت آینده باید خودش را حاضر میکرد و در میدان بازی کوویدیچ حاضر میشد و در میان باد و طوفان، یاتگر گک، بادسته‌ی مقابل می‌جنگید. بالاخره، فکر خواب را از کله اش بیرون کرد، بلند شد، لباس پوشید، جاروی مارک ۲۰۰۰ خودش را برداشت و آهسته و آرام از خوابگاه بیرون رفت. بمحض اینکه هاری درب را باز کرد، احساس کرد یک چیزی داره بپای او میماله. بلا فاصله خم شد و دم گربه‌ی هرمیون «کروک شانک» را گرفت و آنرا به بیرون پرت کرد.

بعد خطاب به گربه گفت: میدونی! من فکر میکنم قضاوت رون درباره‌ی تو کاملاً صحیح بوده است. اینهمه موش در اطراف این قلعه و ساختمانها دارند پرسه میزنند، چرا دنیال آنها نمیری؟ برو دیگه! بعد با پاهای خودش مدام به پشت گربه میزد تا از پله‌ی حلقوی بره پائین.

در سالن عمومی، صدای باد، بسیار قوی تربگوش میرسید. هاری بهتر میدونست که مسابقه تعطیل بردارنیست و بر روی همین اصل به این موضوع فکر نمیکرد. مسابقات کوویدیچ، مانند رعد و برق در طوفانها، تعطیل بردارنیبود. در هر حال بخود قبولاند که در اوضاع واحوال فعلی باید بسیار هوشیارانه رفتار کند. دیگوری، که رقیب هاری در دسته‌ی مقابل بود، یک نفر سال پنجمی و جهه‌ئی به مراتب بزر گتر از هاری داشت. جویند گان، در این بازی، معمولاً باید زبروزرنگ باشند و با سرعت کار کنند. هاری، داشت فکر میکرد که جهه‌ی بزرگ دیگوری، ممکن است مانع از حرکت فوری او بشه و همین موضوع در این هوای مزخرف، برای هاری یک امتیاز محسوب میشه.

هاری، تازمانی که سپیده‌ی صبح دمید جلوی آتش نشسته بود و هر از گاهی، مانع نزدیک شدن گربه به بچه‌ها میشد. زمانی رسید که هاری احساس کرد دیگه وقت ناشتاً نی خوردن رسیده است. به تنهاً تصمیم گرفت از وسط تصویر بگزد و به سالن عمومی رود.

صدای سر کادو گان بگوش رسید که داد زد راست بایست و مبارزه کن سگ کوچولو. هاری فریاد: خفه شو تو دیگه!

هاری ظرف بزرگی از شیروکورن فلیکس مصرف نمود و وقتیکه نوبت به نان برشه و کرمه مربا رسید بقیه ای اعضای تیم هم وارد سالن شدند.

وود، که معمولاً چیزی نمیخورد گفت: ظاهرا باید روز سختی را در پیش داشته باشیم. آلیشیا، از صمیم قلب به صداد آمد و گفت: ممکنه اولیور تو آنقدر نگرانی نداشته باشی. ما از یک کمی باران نمی ترسیم.

ولی در حقیقت، اون بارانی که مشغول باریدن بود بیش از یک کمی بود. بچه ها آنقدر به بازی کوویدیچ علاقمند بودند که هر وقت مسابقه بود تمام مدرسه برای تماشای آن حاضر میشدند. این بارهم همه در اطراف چمن و بویژه در محلی که دروازه ها بود اجتماع نموده بودند و برای آنکه باد آنها را اذیت نکنه سر خودشون را دولا میکردند. تمام چترهایی که در دست داشتند یکی بعد از دیگری از کارافتاد و فنرهای آنها شکست و در برابر باد نتوانست مقاومت کند. قبل از آنکه وارد رخت کن شود، هاری، مالفوی، کراب، و گویل را دید که زیر یک چتر بسیار بزرگی ایستاده اند، میخندیدند و با انگشت اورانشان میدادند.

اعضای تیم لباس ارغوانی خودشون را پوشیدند و منتظر وود، بودند که موعده‌ی قبل از بازی خودش را شروع کنند ولی صحبتی نکرد. یکی دوبار کوشید تا سخن گوید. صداهایی هم ازدهانش خارج شد، ولی بی معنی بود. سر خودش را نامیدانه تکان داد و اشاره کرد تا همه اورا دنبال کنند. آنقدر باد شدید بود که آنها از پهلو حرکت میکردند تا اینکه سرانجام نزدیک دروازه رسیدند. اگر جمعیت فریاد میکشید و آنها را تشویق میکرد آنها نمی توانستند آنرا در لابالی صدای رعد و برق بشنوند. باران مدام بر شیشه‌ی عینک هاری ضربه میزد. با این ترتیب چطور او میتوانست آن توپ کوچک هدف را بیند؟

اعضای هافل پاف از دروازه مقابل نزدیک میشدند. پیراهن ورزش آنان، رنگی زرد شیشه به قناری داشت. کاپیتان های هر دو تیم بطرف یکدیگر رفتند و با هم دست دادند. دیگوری، لبخندی به وود، زد ولی وود، چنان در هم فرورفت به بود که مثل آنکه دوتا فک او بهم قفل شده است. فقط سرش را تکان داد. هاری مدام هوچ را دید و از لبان وی که بهم میخورد توانست تشخیص دهد که گفت: «سوار بر جاروب های خودتان شوید». هاری پای راست خودش را از گل و شل میدان بالا کشید، آنرا تکان داد و بعد آنرا تاب داد و سوار دسته جاروب مارک ۲۰۰۰ خود شد. مدام هوچ، سوت را به دهان خود نزدیک کرد، در آن دمید، و با صدای سوت، جنبش آغاز شد.

هاری کمی راست ایستادولی جاروب او که شباهت به هاله ئی از نور داشت، در برابر بادی که میوزید کج میشد و حالت مستقیم و سیخکی خودش را از دست میداد. چاره ئی نداشت جز آنکه آنرا محکم بگیرد و در باران مانور دهد.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که تمام بدن هاری خیس شده و یخ بسته بود. بزحمت میتوانست اعضای تیم خود را بیند. چه رسد به آن توپ کوچک که همه برای تصاحب آن کار میکردند. مدام با جاروبی خودش به جلو و عقب دروازه در پرواز بود، رنگ های زرد و قرمز لباسهارا میدیدولی دقیقا نمیدانست که هدفش از این پس و پیش رفتن ها چیست. تشویق ها، و راهنمائی هایی که از بیرون میشد در آن باد و طوفان نمی شنید و خود آنان نیز در لابالی چتروکلاههای پلاستیکی خود فرورفته

بودند.

دوبار، نزدیک بود با ضربه‌ی چوب یکی از بازیکنان دسته‌ی مقابل هاری کنترل خودش را از دست دهد و از پشت نشیمنگاهش در روی دسته جاروب بزمین بیفتولی تعادل خودش را حفظ کرد. آنقدر پشت عینکش رامه گرفته بود که نمیتوانست جائی را بیند.

زمان هم از دستش در رفته بود. هر چه زمان به جلو میرفت راست نگاهداشتند دسته جاروب برایش سخت تر میشد. هوا کاملاً تاریک شده بود و مثلاً آن بود که شب تصمیم گرفته است زودتر به سراغ آنها بیاید. دوبارهاری به بازی کنی ضربه زد و تحقیق نمیدانست که بازیکن خودی است یا یکی از افراد دسته‌ی مقابل است. همه‌ی بازیکنان خیس شده بودند و دانه‌های باران آنقدر...

با اولین فلاش نوری که ظاهر شد صدای سوت مادام هوچ بگوش رسید و هاری توانست شمائی از صورت وود را در لابلای آن باران ضخیم ببیند که به اواشاره میکند از میدان خارج شود. همه‌ی اعضای تیم، چلپ، چلپ، با او خارج شدند.

وود، غریشی کرد و گفت: من بودم که در خواست استراحت کردم. همه بیایند اینجا زیر، همه زیر یک چتر بزرگی که آنچا بود جمع شدند. هاری عینک خودش را از چشمش برداشت و با عجله آنرا بالباس خودش پاک کرد.

نتیجه چیه تا حالا؟

وود گفت: ما پنجاه امتیاز جلو هستیم. ولی جزا ینکه توپ کوچک راه را چه زودتر بdest بیاریم، بازی تا شب طول خواهد کشید.

هاری که ناامیدانه عینک خودش را در دست گرفته بود گفت با این آشغالی که باید روی چشم خودم بگذارم من نمیدونم چکار باید بکنم؟ در آن لحظه‌ی بخصوص، سروکله‌ی هرمیون پیدا شد که پشت سر هاری ایستاده بود. روپوش خودش را روی سرش گرفته بود و بگونه‌ی غیرقابل وصف خوشحال بنظر می‌رسید.

هاری، چیزی بفکر من رسیده است. زود اون عینک را بده بمن! هاری عینک خودش را به هرمیون داد و تیم هاری داشتند با علاقه به آن دو نفر نگاه میکردند. هرمیون بانوک عصای خودش ببروی عینک هاری زد و گفت «ایمپرویوس»! بسیار خوب. بفرمائید! بعد عینک را به هاری پس داد. حالا دیگه عینک جنابعالی آب را از خودش رد میکنه و بهانه‌ی ئی نداری.

نگاهی که وود به هرمیون انداخت مثل این بود که میخواهد بدوه واورا بیوشه.

عالی بود خانم. و بعد، هرمیون به میان جمعیت دوید.

وود داد زد بسیار خوب! بایم بازی کنیم.

کاری که هرمیون کرده بود یک شاهکار بود. هاری، هنوز کرخ ویحس بود، سردش بود. خیس خیس بود و هیچ وقت تا بحال در تمام عمرش آنقدر خیس نشده بود ولی در عوض، چشمها یش بخوبی میدیدند. دیدش عوض شده بود. حس تشخیصش زیاد تر شده بود. بخوبی میتوانست کنترل چوب جاروبی خودش را در اختیار داشته باشد و آنرا به رجهتی که میخواهد بیردت‌تابه توپ کوچک نزدیک شود بدون آنکه ضربه‌ی بر پیکرا و وارد شود. از زیر دست دیگوری، که از جهت مخالف بطرف او می‌آمد....

صدای رعدی مهیب و بلافاصله، بدنبال آن برقی شاخه دار، جستن کرد. هوا کم کم داشت خطرناک تر میشد. باید هاری هرچه زودتر آن توب لعنتی را میگرفت. برگشت، و برآن بود که عقب بزن و بواسطه میدان بره ولی در همان لحظه برق دیگری جستن کرد که شنهای دور میدان نیز روشن شد. هاری ناگهان چیزی را دید که کاملاً نظرش بطرف آن جلب شد: شمایی از یک سگ بسیار بزرگ و سیاه رنگ در گوشه ئی از آسمان نقش بر بسته بود و همین طور بدون حرکت در بالای صندلی های مخصوص تماساچیان، توی آسمان، نشسته بود. انگشت شست دست هاری ببروی دسته ئی جاروب کمی لغزید و جاروب سواری او چند فوت پائین ترافتاد. تکانی به کله ئی خودش داد و آبهایی که ببروی چشم وابرویش جمع شده بود بزمین ریخت، و دوباره ببروی دسته جاروب محکم نشست. دوباره نگاه کرد ولی اثری از سگ نبود. فریاد وودرا از نزدیک دروازه ئی تیم گرای فیندورها شنید که داد میزد هاری، مواطبه پشت سرت باش!

هاری نگاهی به اطراف خودش کرد و دید که سدریک دیگوری نزدیک میدان آنها ایستاده است و یک چیز کوچکی که مثل طلامی در خشیده میان باران شدید بین آندو.... با وحشتی هرچه تمامتر، هاری خودش را ببروی دسته جاروب انداخت و هرچه نیرو در بدن داشت بکار برد تا خودش را به آن توب طلائی برسونه. یالا، فریادی مثل عویش سگ از خودش درآورد و بآنکه باران توی صورتش شلاق میزد، میگفت: تند تر، تند تر!

ولی اتفاق غیرمنتظره ئی در حال وقوع بود. یک ناراحتی خاص، یا سکوتی غیرقابل تشریح ببروی استاد یوم سایه افکنده بود. باد، با اینکه از هر موقع سهمگین تربود، ولی دیگر زوزه نمیکشید. مثل آن بود که کسی صدای آن را خاموش کرده است. یا مثل آن بود که هاری یکباره کر شده است. داستان چیه؟

وناگهان، آن باد سرد و مهیب آشنا به او خورد، به تنش فرورفت، و در همان آن بنظرش میرسید که کسی در زمین، زیر پای او داره حرکت میکنه.

قبل از آنکه وقت پیدا کنه و به این موضوع فکر کنه، هاری، چشم از توب برداشت و بپائین نگاه کرد. حداقل صد تا ز آن پلیده اکه صورتهای خودشون را مخفی کرده بودند داشتند از پائین به او اشاره میکردند. مثل آن بود که توی سینه اش آب بخ ریخته باشند، یا اینکه دارند با قیچی قسمتهای از بدنش را ز داخل میچینند. دوباره آن صدارا شنید... کسی داشت فریاد میکشید، توی کله اش داشت فریاد میزد.... یک زن بود....

نه هاری، نه هاری، لطفانه، هاری!
یک کنار بایست، دختر دیوونه.... بایست کنار، همین حالا....
نه هاری، لطفانه، منو بگیر، بجاش منو بکش -

رخوت، و تاب خوردن اشیاء سفید رنگ داشت مغزه ای را پر میکرد.... اون چکار داره میکننه؟ برای چی داره پرواز میکننه؟ باید هاری اون دختر را کمک کنه.... داره میمیره.... دارند او را میکشند....

داشت می افتاد. داشت در آن باران و هوای سرد سقوط میکرد.

نه هاری!طفا....رحم داشته باش.....رحم کن.....
صدای خنده‌ی بلندی شنیده میشد، وزن فریاد میکشید، و هاری چیز دیگری نمیدونست.

+

شانس آورد که زمین شل بود.
من فکر کردم او حتماً مرده است.
ولی حتی شیشه‌ی عینکش هم نشکسته بود.

هاری میتوانست صدای های را که بالای سراوز مزمه میکردن بشنود، ولی هیچکدام از آنها برای او معنی نداشت. از طرفی هیچ نمیدونست که حالا کجاست، یا آنکه چگونه آنجا آمده است، یا اینکه قبل از آنکه به آنجا رود چه میکرده است. تنها چیزی که میدانست این بود که هر سانتی‌متر بدنش درد میکند و درست مانند این است که کسی اوراسیر کتک زده است.

این، نادرترین چیزی است که من در سراسر عمر خودم دیده ام.

نادرترین.....نادرترین چیز... چهره‌هایی که کلاه خود داشتند.... سرما... فریاد و شیون...

چشمهای هاری کمی باز شد. او در سالن بیمارستان خوابیده بود. افراد تیم کوویدیچ گرای فیندور که سرتاپا پر از گل و لای بودند دور تخت او جمع شده بودند. رون و هرمیون نیز آنجا بودند. بنظر میرسید که آنها همه شان تازه از توی استخیر پر از آب بیرون آمده اند.

فرد، که کاملاً در زیر گل و لای سفید بنظر میرسید گفت: هاری! چی حس میکنی؟ حالت چطوره؟

مثل آن بود که دکمه‌ی سرعتِ تند خاطرات هاری را فشار داده باشند. نور... ترس... وحشت..

پلیدها.....

یکدفعه از روی تخت پاشد راست نشست و پرسید چی شد؟
همه یک نفس راحتی کشیدند.

فرد گفت: توازن با افتادی زمین. توباید - تقریباً پنجاه فوت بود. نبود؟

آلشیادر حالیکه میلرزید گفت ما فکر میکردیم تو میمیری.

هر میون لبخندی زد و صدای ناله مانندی از خودش بیرون داد. تخم چشمهایش پراز خون شده بود.

هاری گفت: ولی مسابقه چی شد؟ ما جواب آنرا باید بدیم؟ رفت و برگشتی شد؟
هیچکس چیزی نگفت. حقیقت موضوع مانند یک نیشتر در تن هاری فور رفت.
باختیم....ها؟

جورج گفت بعد از آنکه توانسته باشد، دیگوری توب را پیدا کرد. او متوجه نشده بود که چه اتفاقی افتاده است. موقعیکه برگشت و دید که توروی زمین افتاده‌ی کوشید تا مسابقه را مختومه اعلام کند. میخواست دوباره مسابقه بدنه‌ند. ولی آنها بازی را حقاً بردند.... حتی وود هم آنرا اعتراف کرد.

هاری که ناگهان متوجه شد وود آنجانیست پرسید وود کجاست؟
فرد گفت هنوز زیر دوش، داره حمام میگیره. ما فکر میکنیم میخواست خودش را غرق کنه.

هاری چهره‌ی خودش را بروی زانوان خودش گذاشت و انگشتانش را در لابلای موهايش فرو برد. فرد شانه‌ی هاری را در دست گرفت و آن را بشدت تکان داد.

سخت نگیرهاری. تو تابحال هیچوقت توب زرد رنگ را از دست نداده بودی.

جورج گفت: زمانی هم باید میرسید که تو یکبار نتونی آنرا تصاحب کنی.

فرد گفت هنوز که تمام نشده. ما صد امتیاز از دست داده ایم. درسته؟ بنا بر این اگر هافل پاف به تیم راون کلاو، بیازه و ماراون کلاور امغلوب کنیم...

جورج گفت: هافل پاف باید حداقل دویست امتیاز از دست بدهد.

ولی اگر آنها راون کلاور اهمن بزنند چی؟

غیر ممکن است. آنها قوی اند ولی اگر اسلی ترین به هافل پاف بیازه....

همه‌ی اینها بستگی به امتیازات داره - کافی است صد امتیاز هر طرف از طرف دیگر بیشتر داشته باشه -،

هاری همانطور دراز کشیده بود و کلمه‌ئی بر لب نمی‌راند. آنها باخته بودند... برای اولین بار. او مسابقه‌ی کووید یچ را باخته بود.

پس از ده دقیقه، مادام پامفری نزدیک آمد تا به آنها اعلام کند کافی است و باید محل راترک کنند.

فرد گفت: ما بعداً دوباره می‌آییم تا تورا بینیم زیاد به سرو سینه‌ی خودت نزن. هنوز هاری، تو بهترین بازی کنی هستی که ماداشته و داریم.

اعضای تیم همه متفرق شدند و مادام پامفری در را پشت سر آنان بست.

رون و هرمیون به تخت هاری نزدیک شدند.

هرمیون گفت که دمبل دور، جدا از این موضوع ناراحته. من هیچوقت تا کنون اورا اینقدر ناراحت ندیده بودم. بعد از آنکه تو بزمین افتادی او، دوید توی زمین، عصای خودش را تکان داد و تو با همان

حرکت عصای او آرام و آهسته بزمین افتادی. بعد عصای خودش را بطرف پلیدها گرفت و اون تیر نقره‌ئی معروف خودش را بطرف آنها نشانه رفت. بلا فاصله استادیوم را ترک کردند... از اینکه آنها

به استادیوم او مده بودند دیوانه شده بود. ما خودمون شنیدیم که می‌گفت...

رون گفت بعد با شعبده بازی تورا روی تخت روان گذاشت و تا توی مدرسه پشت سر تو میدوید. همه فکر می‌کردند که تو....

دیگه رمک صدای هرمیون گرفته شد. ولی هاری بسختی متوجه آن شد. داشت راجع به بلاهائی که پلیدها سرشن در آورده بودند فکر می‌کرد.... شیون هائی که کشیده می‌شد. سرشن را بالا کرد و دید رون و هرمیون آنقدر خودمانی و دوستانه به اونگاه می‌کنند که بی خودی به اینطرف و آنطرف خودش نگاه کرد تا چیزی مناسب بگه.

بیینم، کسی جاروی من را برداشت؟

رون و هرمیون یکدفعه دونفری بهم نگاه کردند.

والله....

هاری گفت چی شده؟ وا زاین، به آن دیگری نگاه می‌کرد.

هرمیون با تردید گفت: والله... وقتی که توازن اون بالا به زمین افتادی، باد، هم اون را با خودش برد.

و بعد چی؟

و بعد، خورد به- خورد به- اوه هاری- و بعد خورد توی اون درخت گنده.
در دتوى دل هاری پيچيد. برای آنکه درختی که به آن اشاره کردنداز آون درختهای عظیم الجثه
ئی بود که معلوم بود چی بر سر دسته جاروب آورده است.
و بعد؟

رون گفت: خب! خودت میدونی که این درخت دوست نداره چیزی بهش بخوره!
هر میون، با صدای ضعیفی گفت: پروفسور فلیت ویک، چند لحظه قبل از آنکه تو اینجا بیائی آنرا با
خودش آورد.

بعد بسیار آهسته و ملایم ساکی را که نزدیک پاهاش روی زمین بود برداشت و بعد آنرا وارونه
کر دروی تخت. ده هاتکه‌ی کوچک و بزرگ از جاروب روی تختخواب ریخت. اینها، تنها
قسمت‌هائی از باقیمانده‌ی جاروی وفادار هاری بود.

فصل ام آشیانی پاپ کران

مادام پامفری اصرار داشت که هاری را تا پایان تعطیل آخر هفته در بیمارستان نگاهدارد. هاری، در این مورد بحث و شکایتی نداشت ولی اجازه نمیداد که مادام پامفری خرده های جاروب ۲۰۰۰ اورادور ببریزه. خودش میدانست که این فکر احتمانه است، میدونست که دسته جاروب دیگه تعمیر بردار نیست و نمیشود آنرا تعمیر کرد، ولی این چیزی نبود که دست هاری باشد. دلش می خواست. فکر میکرد اگر گراینکار را بکنه، یکی از بهترین دوستان خودش را لذت دست میدهد. همینطور که ببروی تخت دراز کشیده بود، ملاقاتی، بعد از ملاقاتی، به بیمارستان میآمد تا هاری را ببیند. هاگرید یک دسته گل برای هاری فرستاده بود که شباهت زیادی به یک کلم زرد رنگ داشت. جینی ویزلى که خواهر رون بود، وقتی که به ملاقات هاری آمد رنگ صورتش بشدت قرمز شده بود. یک کارت که خودش آنرا درست کرده بود و روی آن جمله‌ی «امیدوارم هرچه زودتر شفا پیدا کنی» نوشته شده بود با خودش آورده بود که وقتی لای کارت باز میشد، آن جمله با صدای نازکی خوانده میشد. تنها کاری که هاری کرد این بود که آن کارت را زیر گلدان قایم کرد. یکشنبه صبح اعضای تیم گرای فین دور دوباره به ملاقات هاری آمدند. این بار وودهم با آنها آمده بود. با صدائی که انگار از ته چاه در می آمد به هاری گفت: برای شکست تیم ذره ئی نمیتواند اورا سرزنش کند. رون و هاری فقط هنگام شب تخت هاری را ترک کردند. ولی هیچ چیز، یا گفته ئی، نمیتوانست حال و حوصله‌ی هاری را سرجای اولش بیاورد زیرا آنها همه، نصف داستان را میدانستند.

هاری، راجع به ترسی که براو غالب شده بود با هیچکس، حتی رون و هرمیون سخن نگفته بود. زیرا میدانست که رون از آن خبر و حشت میکند و هرمیون نیز، زبان به طعنه و تمسخر باز میکند. حقیقت این بود که تا حال دوبار این موضوع اتفاق افتاده بود و هردو بار به تصادفی نزدیک به مرگ خاتمه یافته بود. دفعه‌ی اول نزدیک بود آن شب کذائی زیر اتوبوس له شوداین بار نیاز ایک ارتفاع پنجاه فوتی بزمین افتاده بود. آیا این ترس آنقدر اورادنیال میکند که سرانجام به مرگ حقیقی او منتهی شود؟ آیا تا آخر عمر باید مترصد و چشم برآ باشد تا این جانور به او حمله کند؟ موضوع پلیدهای نیز در جای خود بود. هر وقت که هاری بفکر آنها میافتاد خودش، خودش را تحقیر میکرد. همه عقیده داشتند که آنها موجودات وحشتناکی اند ولی تا حال هیچکس وقتی به آنها نزدیک شده بود، مثل هاری کله پانشه بود.... هیچکس دیگر انعکاس صدای پدر و مادر خود را در حال مرگ، نشینید بود.

حالا دیگه هاری فهمیده بود که آن صدای شیون مال کیست. کلمات آن را در خواب شنیده بود. بارها و بارها هنگامی که در بیمارستان بروی تخت خود دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود و نور ماه را که بر آن تاییده بود تماشا میکرد، آن صدای اشنیده بود. هنگامی که آن پلید به او نزدیک شده بود، آخرین لحظات حیات مادرش را بیاد میآورد که در حال دفاع کردن از او در برابر لر دل رمود، بود ولرد، قبل از آنکه مادرش را بکشد میخندید.... هاری در خلسه‌ی خوابهایی که می دید فرومی رفت، التماس میکرد، از خواب می پرید، تنها برای آنکه باشیدن صدای مادر، مبارزه‌ی خودش علیه لرد را آغاز کند.

روز دوشنبه که به مدرسه بازگشت و سروصدای بچه هارا شنید کمی از افکاری که به مغزش راه یافته بود آسوده شد. مجبور شد به موضوع های دیگری نیز بیندیشدحتی اگر لازم شود تحقیرهای دراکومالقوی را قورت دهد. مalfوی، باشکستی که گرای فیندورها از تیم حریف خود خورده بودند همیشه با خنده و تمسخر در کنارهای قرار میگرفت. سرانجام، باند پیچی دست و بازوی خودش را باز کرده بود و برای آنکه می توانست از هر دو دست خود استفاده کند و ادای هاری در سقوط از دسته جاروب را درآورد خوشحال بود و در حقیقت آنرا جشن گرفت. بیشتر وقت کلاس درس شربت سازی را مalfوی صرف ژست ها و ادایهای کرد که هاری در برخورد خود با پلید ها آنروز در قطار از خودش نشان داده بود. رون بالآخره از کوره در رفت بود و یک تکه ای باریک از قلب یک تماسح را بطرف مalfوی پرت کرده بود. چیزی را که پرت کرده بود مستقیم بر صورت مalfوی خورد بود و اسناب هم پنجاه نمره از گرای فیندورها کسر نموده بود.

رون گفت اگر قرار باشه که اسناب دوباره در کلاس هنرهای تاریک ظاهر بشه، من مريض خواهم بود. لطفاً توانین موضوع را پرس و جو کن هرمیون.

هرمیون دور و بردرب کلاس رانگاهی کرد و گفت: اشکالی نداره.

پروفسور لوپین سر کار خود برگشته است. بنظر میرسه که جدا مريض بوده و شلّه پلّه ئی در کار نبوده است. لباده‌ی کهنه‌ی خودش را پوشیده بود و کمی پای چشمهاش گود افتاده و سیاه شده بود. با این وجود موقعی که بچه ها سر جای خودشون نشستند، لیپون لبخندی بر لبان خود داشت. یک دفعه تمام کلاس هم‌صدا باهم، از اسناب که بجای او در جلسه‌ی قبل بکلاس آنها آمده بود شکایت کردند.

بچه ها میگفتند انصاف نیست که با اینکه کارش جنبه‌ی موقع داشت و تنها آمده بود تا جای خالی شما را پر کنند بما تکلیف منزل دهد. ماصلاً چیزی درباره‌ی گرگ‌های غیر حقیقی نمیدونیم -

- دولوله کاغذ نوشتنی! دیگه چه صیغه ئی است که او برای ما بکار برد؟

شما ها به پروفسور گفتید که ما هنوز به آن درس نرسیده ایم؟

دوباره در دل بچه ها باز شد و گفتند بله!

- اینرا گفتیم ولی ایشان فرمودند شما از درس بسیار عقب هستید و باید اینها را خوانده بودید -

- اصلاح به حرفهای ما گوش نمیداد -

- دولوله کاغذ نوشتنی -

پروفسور لوپین بانگاهی که به چهره‌ی یک یک بچه ها انداخت تبسمی بر لب آورد و گفت: نگران نباشید من خودم با پروفسور اسناب صحبت میکنم. لازم نیست که شما آن مقاله را بنویسید. هرمیون در حالیکه کمی ناراحت شد گفت: او نه! من قبل آنرا نوشته ام.

درس آنروز کلاس بسیار شیرین بود. پروفسور لوپین با خودش جانوری به کلاس آورده بود که به آن «هینکی پونک» می‌گفت. جانوری بود کوچک که فقط یک پا داشت و مثل آن بود که آن را از مقداری دود، ساخته باشند. ولی بنظر بی آزار و سریزیر بود.

پروفسور گفت: موجودی است که نظر مسافرین را بخودش جلب میکنه و آنها را به زمین مرتبط و خیسی که ببروی آن زندگی میکشانند. شما متوجه آن نوری که از سوراخهای کف دستش

بیرون میاد شدید؟ نور را متوجه جلوی خودش میکندویک پائی میپره جلو، مردم هم آنرا دنبال میکنند و بعد،

در این لحظه صدای چلپ چلپی از توی شیشه ئی که حیوان در آن بود بگوش رسید.

وقتی زنگ زده شد بچه ها اسباب و اثاثیه ای خودشان را جمع و جور کردند و بطرف درب کلاس هجوم بردن. هاری هم جزو آنها بود ولی،

لوپین داد زد یک دقیقه صبر کن هاری! من باهات کاردارم.

هاری نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که پروفسور داره آن جانور را در جعبه ئی که دور آن پارچه پیچیده شده است میگذارد.

لوپین در حالیکه دوباره پشت میز خودش می نشست گفت: من، خبرهای مسابقه را شنیدم و در عین حال کتابها را داشت از روی میز خود جمع میکرد. از خبر از دست دادن جارویت بسیار

متأسف شدم. آیا به چوچه امکان تعمیر آن موجود هست؟

هاری گفت نخیر. درخت آن را تکه پاره کرده است.

لوپین آهی کشید.

آنها این درخت را همان سالی که وارد هوگوارت شدیم کاشتند. همه ای بچه ها نزد یک آن بازی میکردن و دلشون میخواست آنقدر به درخت نزد یک بشند که دست خودشون را بتهی درخت بزنند. آخر کار بچه ئی که اسمش داوی گود گون بود تقریبا یک چشم خودش را از دست داد و باماها دستورا کید داده شد که هیچ وقت نزد یک آن درخت نریم. دیگه چوب جارو، که چه عرض کنم!

هاری با سختی از لوپین سوال کرد: آیا شما چیزی را جمع به پلید ها هم شنیده اید؟

بله! آنرا هم شنیدم. من فکر نمیکنم که هیچیک از مهاها تا حال پروفسور دمبل دور را تا این حد ناراحت دیده باشیم. مدت هاست که قرار و آرام نداره..... خود خوری میکنه و بسیار عصبانی است که اجازه نداده گارد ها بداخل برج و زمین بازی بیایند.... من فکر نمیکنم اینها همه علت افتادن توبه پائین بود.

هاری گفت بله. شاید. البته این کلمات را باشک و تردید ادا میکرد. ولی بعد از آن سوالی را که در نظر داشت از لوپین پرسه قبل از آنکه ب-tone خودش را نگهدازه از دهنش بیرون پرید. چرا؟ چرا باید آن وقایع روی من تأثیر داشته باشه؟ چرا همه چیز باید روی سر من خراب بشه؟ آیا فقط منم-؟،

پروفسور لوپین مثل آنکه فکر هاری را از قبل خوانده بود گفت اینها به چوچه با نفاط ضعف بستگی نداره. پلید ها بیشتر روی تو تأثیر میگذارند برای آنکه در گذشته توبا ترس و وحشت مواجه بوده ئی و هیچ فرد دیگری موقعیت و حشتناک توران داشته است.

شعاع باریکی از نور خورشید وارد کلاس شد و بروی موهای خاکستری لوپین و خط های صورت جوانش تایید.

لوپین گفت: ناپا ک ها جزو جزو کثیف ترین مخلوقاتی هستند که بر روی زمین راه میروند. به تاریک ترین و کثیف ترین اما کن و محل ها هجوم می برند و فساد و تباہی بزرگترین وزیبا ترین چیزی است که در فکر آنان است. آنها، صلح، شادی، خوشی را از محیط اطراف خود دور میکنند. حتی جن ها هم حضور آنها را احساس میکنند. کافی است که تو بیکی از آنها نزد یک شوی. آنوقت است که تمام خاطرات خوشی که در مغز تونهفته و تمام احساسات نیکوئی که

در درون تواست از وجود تورخت بر می بندد. اگر بتوانند، آنقدر بتومیخورانند تا تورادریک چیزی در سطح خودشان پائین آورند. بدون احساس و شیطان- از توهیچ چیز باقی نمیماند مگر بد ترین تجاری که در طول زندگی خود بدست آورده ئی. و بدترین حاده ئی که بر تو گذشته است هاری، این است گذاشته اند فردی از جاروی آنها بزمیں بیفتند. توهیچ کاری نکرده ئی که از آن خجل و شرمگین باشی. فهمیدی؟ هاری همانگونه که به میز لوپین خیره شده بود گفت و قی که آنها بمن نزدیک میشوند، در این موقع کلمه در حلقوش گیر کرد، من صدای ولدرموت را میشنوم که مشغول کشتن مادرم است.

لوپین، ناگهان حرکت سریعی به خود داد و مثل آن بود که میخواه بازی هاری را بگیره ولی بجای آن کمی فکر کرد و سر جای خودش نشست. لحظه ئی به سکوت گذشت و بعد-،

هاری با اوقات تلخی زاید الوصفی گفت: واسه چی آنها به مسابقه او مدنند؟

لوپین خونسردانه گفت: اونها گرسنه اند و مشغول بستن کیف خودش شد. دمبل دور اجازه نمیده که اونها توی مدرسه بیایند، بنابراین دسترسی به آدمشون کم شده.. من فکر میکنم که آنها نمی توانند یک جمعیت زیاد بدور میدان کوویدیچ را تحمل کنند..... آن جمعیت همه اش پراز احساس است. احساسات خیلی بالاست... این ضیافتی که تودیدی اصلا عقیده ئی آنها بود.

هاری زیر لب خودش گفت این آز کابان باید جای وحشتنا کی باشه. لوپین سر خود را بعلامت تأیید تکان داد.

استحکامات نظامی را در آن جزیره کوچک که از دریا بیرون میاد بنا کرده اند، ولی آنها به دیوار و حصاری که دور آن بکشند نیاز ندارند. آب دریا خودش زندانی ها را در محلی که هستند نگاه میداره و آنها جرأت بیرون آمدن را ندارند. آنها در آن محل در دام اسیرند. بیشتر آنها پس از یک هفته دیوونه میشوند.

هاری آهسته گفت: ولی اون سیاهه توانست از آن محل فرار کند....

در این لحظه کیف لوپین روی میز لغزید و او باید آنرا میگرفت.

همینطور که داشت خودش را راست میکرد لوپین گفت آره! اون سیاه باید راهی برای مبارزه با آنها پیدا کرده باشه. من نمیتوانستم باور کنم که میشه... پلیدها قادرند که یک جادو گر را اگر مدتی باهش بموئند بی قدرت کنند و تمام نیروی او را از او بگیرند....

هاری پرسید این شما بودید که آن شب در قطار، آن پلید را تارومار کردید؟

لوپین گفت: راه های دفاع فراوانی وجود دارد که فرد میتواند در برابر آنها مقاومت کند. ولی در آن قطار فقط یک پلید وجود داشت. هر چقدر تعداد آنها زیاد تر باشد مقاومت در برابر آنها مشکل تر خواهد بود.

هاری گفت: چه نوع دفاهی؟ ممکن است که شما آنرا بمن بیاموزید؟

لوپین گفت: من نمیخواه وانمود کنم که در برابر آنها یک کارشناس هاری- بر عکس....

وای اگر آن پلید ها به یکی دیگه از مسابقات کوویدیچ او مدنند، من احتاج دارم که با آنها مبارزه کنم-،

لوپین، نگاهی به چهره ای مصمم هاری انداخت، در ابتدا دودل بود، ولی بعد از آن گفت: بسیار

خوب..من کوشش میکنم کمک کنم.ولی توباید تا ترم دیگه صبر کنی.من تا تعطیلات بر سه
مقدار بسیار زیادی کار دارم که باید آنها را انجام دهم.بد وقتی را من برای مريض شدن انتخاب
کرده بودم.

+

باقولی که لوپین برای درس‌های ضد پلیدی به هاری داده ای به فکرش رسید که ممکن است
دیگه نتونه برای یکبار دیگر صدای مرگ مادرش را بشنود.اگر راون کلاوی ها در آخر نوامبر در
مسابقه‌ی کووید یچی که با هافل پاف انجام میداد آنها را شکست میداد، اخلاق هاری بهم میخورد
و افلاطون میشد. گرای فیندوری ها با اینکه یک مسابقه را باخته بودند ولی هنوز برای همیشه از دور
بازی خارج نشده بودند. ولی دیگه نباید میباختند. وود دوباره سپرستی تیم خودش را بر عهده
گرفت و به شدت مشغول کار شد و در ماه دسامبر با اینکه هوا همه اش ابری و پرازابرومه بود با بچه
های تیم کار میکرد. هاری در آن مدت سرو صدائی از پلید ها در میدان نشستید. مثل آن بود که نا
راحتی و عصبانی بودن دمبل دور، آنها را وادار کرده بود که خارج از دروازه های ورودی پرسه بزنند.
دو هفته قبل از خاتمه‌ی ترم، ناگهان آسمان روشن و هوا سفید رنگ شد. زمین های پراز گل
ولای، یک روز صبح، پوششی پراز شبنم و یخ بر روی آنها نشست. در داخل قلعه، نشانه هائی از
کریسمس بچشم میخورد و بوبی آن در فضا پراکنده بود. پروفسور فلیت ویک، که معلم سحر و افسون
بود کلاس خود را با چراغهای الوان آراسته بود و آنها را طوری مزین کرده بود که پری ها بدور آنها
تاب میخوردند. دانش آموزان در عالم خوشی که داشتند برنامه های خودشون را برای هم تعریف
میکردند و کارهائی که باید در تعطیلات میکردند برای هم شرح میدادند. رون و هرمیون، هردو،
تصمیم داشتند در هوگوارت بمونند و اگرچه رون گفته بود که نمیتوانه دو هفته، با پرسی، برادرش
بمونه و هرمیون هم گفته بود که میخواhad از کتابخانه استفاده کنه، هاری آنقدر احمق نبود که نتواند
علت ایستادن آنها را بدونه. اینها تمام آن نقشه ها را کشیده بودند که او تنها نمونه و هاری هم از این
موضوع بسیار سپاسگزار بود.

برای راحتی دل همه، بجز الیه هاری، قرار شده بود که بچه ها باز دید دیگری در هفته‌ی آخر
تعطیلات از هوگز میدبعمل بیارند.

هرمیون میگفت که ما میتوانیم تمام خرید های کریسمس خودمون را از آنجا بکنیم. پدر و مادر من
جدا از اون ابریشم هائی که برای خلال دنده درست کرده اند خوششان میاد.

هاری، که خیالش راحت بود به این مسافرت نمیره، و تنها کلاس سومی است که در قلعه
میمونه، کتاب چوب جاروی جادوگران را از وود قرض کرده بود تا آنرا مطالعه کند و تصمیم داشت
انواع و اقسام آنها را که مربوط به کارخانه های مختلف میشد مطالعه کند. یک روز هنگامی که
میخواست تمرین کنه سواری کی از چوب جارو های مدرسه شد. اسم این جارو «ستاره شکاری»
و قدمتی باستانی داشت. آنقدر آهسته راه میرفت که کفرهاری را در میآورد. بعد از آن روز با خودش
گفت من حتما به یک جاروی جدید که متعلق بخودم باشه احتیاج دارم.

در صبح شنبه ئی که سفر به هوگز مید، آغاز میشد هاری، بارون و هرمیون که در پالتو و بارانی های
خودشان بسته بندی شده بودند بدرود گفت، از پله های مرمر پائین آمد و بطرف برج گرای فیندورها
حرکت کرد. در پشت شیشه ها با رش برف شروع شده بود و قلعه بینهایت ساکت و بی حرکت بود.

هاری بر گشت و نصف کریدور طبقه‌ی سوم راطی کرد تا فرد و جورج را که پشت مجسمه‌ی جادوگری یک چشم خود را پنهان کرده بودند ببینند.

هاری، کنچکاوانه پرسید شماها اینجا چی میکنید؟ چی شده که شما به هو گز مید نرفته اید؟ فرد با لحن مرموزانه‌ئی گفت: او مدمیم تا قبل از آنکه بريم کمی خنده‌ی شادی روی لبان تو بگذاریم و بعد بريم. بیا اینجا....

بعد به یکی از کلاس‌های خالی که در سمت چپ مجسمه‌ی یک چشم بود اشاره کرد. هاری دنبال آنها داخل آن کلاس شد. جورج درب کلاس را بست و نگاه خودش را توصیرت هاری انداخت.

بعد گفت این هم هدیه‌ی قبل از وقت کریسمس برای تو. فرد، با خنده، یک چیزی از لای لباس خودش بیرون آورد و آنرا روی یکی از میزهای کلاس گذاشت. چیزی بود بلند، مربع شکل، و یک کاغذی که مثل پوست کهنه و پراز چین و چروک بود بدور آن پیچیده شده بود و روی آن کاغذ هم هیچ چیز نوشته نشده بود. هاری که در انتظار یکی از آن شوختی‌های بی مزه‌ی فرد و جورج بود، به آن بسته خیره شده بود.

هاری پرسید این چیه؟

جورج گفت: هاری! این راز موقیت مالست و مستاقانه، دستی هم به بسته زد. فرد گفت: توی این بسته یک آچار است که آنرا میدیم بتو. دیشب تصمیم گرفتیم که آنرا بتوبدیم برای آنکه فکر کردم تو بیشتر از ما به آن احتیاج داری.

جورج گفت: در هر حال چون مایمیونیم اون چیه، آنرا وقف تومیکنیم. مادیگه به اون احتیاجی نداریم.

هاری گفت ممکنه بمن بگوئید من واسه چی به اون کاغذ پاره‌ها احتیاج دارم؟ فرد گفت: گفتی تکه کاغذ پاره؟ بعد چشمها خودش را بحالی درآورد که مثل آن بود که هاری اورا به مرگ محکوم کرده بود. براش بگو جورج،

خب! موقعی که مادر سال اول بودیم هاری- جوان، بی پروا، بی خیال و بیگناه-،

هاری کلمه‌ی آخری را که شنید غرشی کرد و اصلا مشکوک بود از اینکه به فرد و جورج بشه بیگناه و معصوم خطاب کرد.

-، خب، معصوم تراز اینکه حالا هستیم- این اوخر ما یک کمی با فلیچ بگو مگو پیدا کرده ایم.

ما یک بمب پشكلی توی راهرو گذاشتیم و وقتی منفجر شد اوراناراحت کرد.

آنوقت مارا برد در دفتر خودش و شروع به تهدید ما کرد، آنهم از طریق معمول-،

-حبس کردن-،

-دریدن شکم-،

-و مانمیتونسنستیم متوجه نشویم که بر روی یکی از کشوها میزاو نوشته شده است: توقیف شده و بسیار خطرناک.

هاری گفت: نمیخواه این چیزها را بمن بگی- و شروع کرد به پوز خند زدن.

فرد گفت: تواگه بودی چی میکردی؟ جورج مسیر خودش را تغییر داد و یک بمب پشكلی منفجر

کرد. من هم بلا فاصله کشورا پیش کشیدم و این را بیرون آوردم. جورج گفت: آنقدرها که تو فکر میکنی بد نیست. ما فکر میکنیم که هیچ وقت فلیچ نتونه بفهمه که با اون چه بکنه. شاید هم مشکوک باشه که این اصلاً چی هست یا اینکه نباید به اون دست بزن. و شما ها میدونید اون چطوری کار میکنه؟ اوه. بله! این چیز کوچولو و قشنگ، بهتر از تمام درسهایی که این معلم ها باما دادند بما خیلی چیز ها آموخت.

هاری گفت: شما ها دارید دست و بال مردمی بندید و بعد نگاهی به اون بسته اند اخ.

جورج گفت تو این نظر فکر میکنی؟

بعد عصای خودش را دستش گرفت و آرام و آهسته به بسته زد و گفت: سوگند میخورم که من بهیچ دردی نمیخورم.

بلا فاصله خط های جوهری که روی کاغذ بود از نقطه ئی که جورج نوک عصای خودش را به آن نزدیک کرد مثل یک تار عنکبوت شروع به پیش روی کرد. بهم نزدیک شدند، چپ و راست، و در هر گوشه ئی از بسته بندی فرورفتند و بعد کلمات شروع به شکفته شدن در سطح روئی آن گردند. کلماتی که بخط سبز نوشته شده بود:

آقایان مونی، رُرما تیل، پادفوت و پُرُونگ

آذوقه رسانان به حوادث ناگوار جادوئی

مفتخرند تا

نقشه‌ی چپاولگران را بر ملا سازند

نقشه ئی بود که تمام جزئیات قلعه‌ی هوگوارت و زمین‌های اطراف آن برویش کشیده شده بود. از همه زیباتر، خط باریکی بود که در اطراف آن کشیده شده بود و تکان میخورد. برای هر قسمت آن شرحی با حروف کوچک نوشته شده بود. هاری که مجدوب آن شده بود خم شد تا بهتر آنرا تماشا کند. بر چسبی که در گوشه‌ی چپ آن نقشه بود نشان میداد که پروفسور دمبل دور مشغول قدم زدن در اطاق مطالعه‌ی خودش است، خانم نوریس، داشت در طبقه‌ی دوم پرسه میزد، و پیوژ، جن مشهور مدرسه داشت در اطراف اطاقی که جواز را معمولاً در آن نگهداری میکنند قدم میزد. همانطور که چشمهای هاری به کریدورها دوخته شده بود و بالا و پائین میرفت، متوجه چیز دیگری هم شد. این نقشه، راهروهای دیگری را هم نشان میداد که او تا حال متوجه آنها نشده بود و به آنجا ها اصلاً وارد نشده بود. و بنظر میرسید که بسیاری از آنها.

فرد گفت: مستقیماً به هوگز مید، ختم میشه و بعد با انگشت خودش آنرا دنبال کرد. هفت تا از اینها توی این نقشه نشان داده شده است. فلیچ از چهار تای آنها اطلاع داره. و بعد آنها را به هاری نشان داد. ولی ما خودمون مطمئن هستیم که بجز مادونفره هیچکس از این موضوع خبر نداره. زیاد به آن راهی که پشت آئینه‌ی طبقه‌ی چهارم است اهمیت نده. ما تازه‌ستان سال قبل از آن استفاده میکردیم ولی در حال حاضر کاملاً آن راه مسدود شده است. و فکر نمی‌کنیم که کسی تا حال از این یکی استفاده کرده باشد برای آنکه آن درخت بزرگ و معروف درست در برابر آن قرار دارد. ولی این یکی که اینجاست ما را به طرف زیرزمینی که به طرف شیرینی فروشی‌های هوگزوید، میره، رهبری میکنیم. بارها، ما تا حال از این راه استفاده کرده‌ایم و همانطور که ممکن است متوجه شده باشی، در ورودی خارج از اطاق درست از وسط آن مجسمه بیریخت و یک چشم است.

جورج آهی کشید، انگشت خودش را بالای صفحه گذاشت و گفت: «مونی، وورم نیل، پادفوت، و پرونگ، چهار نفری هستند که در این راه مابه آنها بسیار بد هکاریم. فرد گفت: مردان شریفی بودند و بگونه ئی خستگی نا پذیر کار میکردند تا به نسل جدید قانون شکنان کمک کنند.

جورج مشتاقانه گفت: فراموش نکن بعد از اینکه از آن استفاده کردی آنرا پاک کنی واژین ببری -»

-، فرد مثل آنکه به هاری اخطار میداد گفت: «الایک نفر دیگه آنرا میخونه. فقط دست را روی آن بزن و بگو «شیطنت ترتیب شد». خودش پاک میشه. فرد با حالت غیر طبیعی و مرموزی که مثل حالت های پرسی بود گفت: هاری جون جوان! بفرما! این گوی واین میدان. جورج ادامه داد: توی شیرینی فروشی می بینم. هردوشون در حالیکه از خودشون راضی بودند اطاق را ترک کردند.

هاری، همانطور ایستاده بود و به نقشه چشم دوخته بود. مراقب خط مرکبی باریک بود که خانم نوریس، به طرف چپ پیچید، لحظه ئی مکث کرد تا چیزی را که روی زمین افتاده بود، بو کند. اگر فلیچ حقیقتاً چیزی نمیدونست.... نمیگذاشت که پلید ها عبور کنند.... ولی همانگونه که آنجا ایستاده بود یک دفعه سیل احساسات به او هجوم آوردند. حرفی که یکبار آقای ویزلى به او گفته بود جوش خورد و بیادش اومد.

هیچ وقت به چیزی که نمیتوانه برای خودش فکر کنه و تو هم نتونی بفهمی مغز خودش را کجا گذاشته اعتماد نکن.

این نقشه یکی از همان چیزهای جادوئی و خطرناکی بود که آقای ویزلى درباره آنها به او هشدار داده بود.... حمایت به قانون شکنان جادوگر.... ولی بعد، هاری برای خودش دلیلی تراشید و گفت من که من نمیخوام کار خلاف قانون بکنم. من میخوام فقط به هو گزوید برم. من نمیخوام چیزی از کسی بذدم، یا اینکه به کسی حمله کنم.... فرد و جورج، هردوشون از این راه استفاده کرده اند بدون آنکه اتفاق و حشتناکی بیفته.....

هاری راه خروجی به طرف هو گزوید را بانگشت خودش دنبال کرد. ناگهان مثل آنکه دستوری را دنبال و اجرامیکند، نقشه را لوله کرد، چلاند توی لباده خودش و بطرف در کلاس دوید. چند سانتیمتری لای در را باز کرد. هیچکس در بیرون بچشم نمیخورد. آرام و بدون سرو صدای کلاس بیرون آمد و بطرف مجسمه ای جادوگریک چشم حرکت کرد.

حالا باید چکار کنه؟ دوباره نقشه را ز جیبش بیرون آورد و با کمال تعجب دید چهره ئی که در بالای آن با مرکب تازه ئی کشیده شده بر چسب «هاری پاتر» دارد. این چهره درست در محلی ایستاده بود که هاری ایستاده بود. تقریباً در نیمه راه کریدور طبقه ای سوم. هاری با دقت اطراف را نگاه کرد. تصویر مرکبی تازه ئی که خودش ظاهر شده بود، بنظر میرسید که دارد با عصای خودش به مجسمه ای جادوگر میزند. هاری بلا فاصله عصای حقیقی خودش را بیرون آورد و آنرا به مجسمه زد. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره به نقشه نگاه کرد. متوجه شد که حباب بسیار باریک و نازکی آنرا پیدا شده که کلمه ئی بر روی آن نوشته شده است. کمی دقت کرد. نوشته شده بود: «دیسیندیوم».

دیسنديوم! هاري اين کلمه را زير لب تکرار کردو دوباره با عصا بر سنگ زد. بلا فاصله معبری در سنگ، باندازه‌ی هيکل فرد باريک اندامی باز شد. هاري بلا فاصله نگاهی به بالا و پائين کري دور انداخت و دوباره نقشه را جمع و جور کرد. اول سر خودش را وارد کرد و بعد هيکل خودش را بدرон کشيد. احساس کرد که مقدار بسيار زيادی بطرف پائين کشیده شد و سر انجام پاي خودش را بروي زميني سرد و نمناک قرار داد. بلند شد سر پا ايستاد. به اطراف خودش نگاهي انداخت. تاريک تاريک بود. عصا خودش را بدهست گرفت و از آن کمک بگيرد. صدا زد «لوموس»! وبعد بانوري که پيدا شد خودش را دريک جاده‌ی باريک و خاکي يافت. نقشه را بالا گرفت و بانوک عصا به آن زد، کمي من، من، کرد و گفت: شيطنت ترتيبش داده شد. يك دفعه نقشه سفيد رنگ شد و هيج چيزی روی آن نبود. هاري آن را تا کرد و در جيپ لباده‌ی خودش گذاشت. بعد در حال يکه قلبش بشدت ميزد، هم برای هيجانی که به او دست داده بود و هم برای با هوش بون خودش، آنوقت حرکت کرد. راه رويي که او در آن بود بيشتر شباحت به خرگوش غول آسائی داشت. اول پيچ مي خورد و بعد باید در آن گردنگ مي کرد. زمين، صاف و هموار نبود. از همين رو عصا خودش را در دست داشت و در جلوی پاي خودش گرفته بود تامسيير را روشن کند.

مثل اين بود که سالهاست هاري در داخل آن راه رويت ولی عشق شيريني هاي شيريني فروشی «هاني دوک» رنج سفر را از دوش او بر مي داشت. بعد از مدتی که فکر مي کرد يك ساعت شده است راه روي کم حالت سر بالا يي پيدا کرد. نفس نفس ميزد. سرعتش را زياد تر کرد. صورت شداغ شده بود و پاهاش يخ کرده بود. ده دقيقه بعد به پاي تخته سنگ سائينده ئي رسيد که به بالا ش که نگاه مي کرد چيزی پيدا نبود. آرام آرام بدون آنکه سرو صدائی از خودش در ياره بالا رفت. و مواطن پاهای خودش بعد بدون آنکه قبلابونه حدس بزن سرش محکم به چيزی برخورد کرد. بنظر مير سيد که اين ديجه يك دريچه است. هاري ايستاد و مشغول دست ماليدن به سرش شدو گوشهاي خودش را تيز کرده بود تابينه آيامي تونه چيزی بشنود؟ هيج صدائی آن بالا بگوش نميخورد. آهسته و آرام دريچه را فشارداد و لبه‌ی آنرا بالا برد.

زير زميني را مي ديد که پراز صندوقچه هاي شکسته و جعبه هاي چوبی است. از دريچه بالا رفت و آنرا سرجاي خودش گذاشت. آنقدر قشنگ سرجاش گذاشت که اصلا کسی نمي تونست حدس بزن يك فر پاروي آن گرد و خاک هاي دريچه گذاشته است. آهسته و آرام بطرف پلکان چوبی راه افتاد که بطرف بالا ميرفت. اينجا ديجه مي توانست صد اهائی بشنود. علاوه بر صدا، صدای يك زنگ و بسته شدن يك درب را هم شنيد.

نميدونست چکاري بيد بکنه. يك دفعه شنيد دري که باید خيلي به او نزد يك باشه باز شد و مثل اين بود که کسی مي خود پائين بيا.

صدای زنی را که مي گفت عزيزم يكی دیگه از اون صندوقه هارا ييار بالا. همشون تقریبا تمیزاند. يك جفت پا داشت از پله ها پائين می آمد. هاري خودش را پشت يك صندوق بزرگی پنهان کردو صبر کرد تا صدای پارده شده. شنيد که آنمرد يكی از صندوقه های نزد يك دیوار مقابل را ظاهرا برداشت. در دل مي گفت ممکنه که شانس دیگر گيرش نیاد. آهسته و فوری از مخفی گاه خودش بیرون آمدواز پله ها بالا رفت. بعقب که نگاه کرد يك هيکل

بسیار بزرگی را با یک سرطاس و برآق دید که در داخل صندوق فرورفته است. هاری به دری که بالای پلکان بود رسید، از آن عبور کردو خودش را پشت پیشخوان مغازه‌ی «هانی دیک» یافت- سر خودش را فورا پائین آورد، بکناری رفت و بعد بلند شد سر پا ایستاد.

آنقدر مغازه پر از بجهه‌های هوگوارت بود که هیچکس، دوباره‌ی هاری راندید. با آنها مخلوط شد و شروع به قدم زدن در مغازه شدویک مرتبه از اینکه دادلی، پسر خاله‌اش که مثل خوک میمونه می‌شنید که هاری به هوگزوید رفته و توی مغازه‌ی «هانی دیک» هم رفته است، با قیافه‌ئی که بخودش می‌گرفت، قند توی دلش آب می‌شد و از این موضوع خوشحال بنظر میرسید. قفسه روی قفسه، پر از شیرینی‌ها و شوکولات‌های متنوع بود. شیرینی‌های کرم دار، انواع و اقسام شوکولاتی، شیرینی‌هایی که نارگیل داشت، انواع و اقسام تافی‌ها با رنگ‌ها و اسانس‌های مختلف، گلوله‌هایی که پر از شربت بود و یکبار رون راجع به آنها صحبت کرده بود. در کنار دیوار دیگر، شیرینی‌های جدیدی بود که او تا بحال از نوع آنها ندیده بود. خلاصه صد هانوی شیرینی که هر یک برای خود نامهای عجیب و غریبی داشتند و همه را بخود جلب میکردند.

هاری خودش را مچاله کرد و از بین یک عده سال ششمی‌ها بطرفی رفت که علامتی بر روی شیرینی‌ها گذاشته بودند و بپروری آن نوشته شده بود «مزه‌های عجیب و غریب». رون و هرمیون زیر آن علامت ایستاده بودند و داشتند شیرینی‌هایی که در یک سینی گذاشته شده بود امتحان میکردند. هاری کمی لولید خودش را پشت سر آنها رسانید.

هرمیون داشت میگفت که من شرط می‌بندم هاری از اینها دوست نداشته باش برای آنکه این شیرینی‌ها مال خون آشام هاست و اون بدش می‌ماید.

رون میگفت از اینها چی؟ و داشت یک نوع شیرینی که مثل سوسک بود زیر دماغ هرمیون میگرفت.

هاری گفت: صد درصد من دوست ندارم.

رون تقریباً ظرف شیشه‌ئی شیرینی که دستش بود انداخت.

هرمیون در حالیکه دهنش بازمانده بود گفت هاری! تو اینجا چی میکنی؟.... چطوری.....؟

رون گفت وای! چه خوب شد! و حالتی داشت که غیر قابل وصف بود. بینم مثل اینکه تو شگرد کار را یاد گرفته‌ئی؟

هاری گفت چی داری میگی. چه شگردی! و انقدر صدای خودش را پائین آورد که هیچکدام از سال ششمی‌ها نتوند صدای اورا بشنوند. بعد تمام داستان نقشه‌ی چاولگران را برای آنها تعریف کرد.

رون گفت: چطور تا بحال فرد و جورچ آن را بمن نداده بودند؟ ناسلامتی من برادرشون هستم. بشدت عصبانی شده بود و غیظ میخورد.

هرمیون گفت: ولی هاری در نظر نداره که آن نقشه رانگاه‌داره. او، آن نقشه را به پروفسور ما ک کنگال تحویل میده. اینطور نیست هاری؟

هاری گفت: نه! من این کار را نمیکنم.

رون گفت: مگه دیوونه شدی؟ و چیکی به هرمیون نگاهی کرد. چیزی رانگه دار که خوب باشه. اگر من قرار باشه آنرا تحویل بدم آنوقت باید بگم آنرا از کجا آورده‌ام. فلیچ میدونه که فرد و جورچ سر بزنگاه آنرا بdest آورده‌اند

هرمیون، هیسی کرد و گفت آقا سیاهه چی؟ ممکن است که او یکی از راهروهای را که به قلعه میره انتخاب کنه و داخل بشه. معلم ها باید از آن اطلاع داشته باشند.

هاری بلا فاصله گفت: که او نمیتونه از آن راهروها وارد قلعه بشه. توی آن نقشه هفت عدد تونل مخفی وجود داره. درست؟ فرد و جورج بمن گفتند که فیلچ از چهار تای آنها مطلع است. و آن سه تای دیگه- یکی از آنها که جلوش گرفته شده، و هیچکس نمیتونه از آن عبور کند. یکی از آنها هم که آن درخت گنده و معروف بید جلویش کاشته شده و کسی نمیتونه از تونل مقابل آن خارج بشه. میمانه یک تونل دیگری که من الساعه از وسط آن گذشتم و باینجا آمدم- خوب- بسختی میشود راه ورود باین تونل را از داخل زیرزمین تشخیص داد- مگر آنکه او بداند که راه ورود آن جاست- دراینجا هاری کمی مردد و دودل ایستاد. بعد گفت: اگر او بدونه که یک راه ورود در آن زیرزمین هست چی؟ در هر حال، رون سینه‌ی خودش را صاف و صوف کرد و نظر آنها را به اطلاعیه ئی که پشت درب شیرینی فروشی چسبانیده شده بود جلب کرد.

بنا بر دستور وزیر محترم جادو

به مشتریان یادآوری میشود که تا اطلاع ثانوی همه روزه بعد از غروب آفتاب پاسداران در خیابانهای هوگزوید پاسداری خواهند داد. این اقدام احتیاطی برای حفاظت از ساکنان هوگزوید گرفته شده است و پس از دستگیری سیاه، اوضاع بحال عادی درخواهد آمد. بنا بر این، شایسته است که خریداران محترم قبل از غروب آفتاب خرید خود را انجام دهند.

کریسمس شما مبارک

رون آهسته گفت میینی؟ چقدر من دلم میخواد با این پاسدارانی که همه جا ولو هستند اون آقا از تونل زیرمغازه‌ی شیرینی فروشی خارج بشه تا حسابی خدمتش برسند. در هر حال، هرمیون اگر چنین اتفاقی بیفته مسلمًا صاحبان شیرینی فروشی از اینکه یک کسی وارد مغازه‌ی آنها شده اطلاع پیدا خواهند کرد. آنها اینجا توی مغازه زندگی میکنند!

هرمیون تقلای میکرد که یک مشکل دیگه پیدا کنه. دو سه دفعه گفت: ولی! ولی! هاری هنوز هم نباید داخل هوگزوید بشه. او فرم امضا شده نداره. اگر کسی به موضوع پی ببره اینقدر گرفتاری پیدا خواهد کرد که خریبار و معر که بار کن. و هنوز هم غروب آفتاب نرسیده- اگه همین الساعه آقا سیاه از راه برسه چی میشه؟ امروز.

رون از لابلای یک پنجره ئی که توی جرز دیوار کار گذاشته شده بود گفت: کاری که اون علاقه داره بکنه اینه که زاغ سیاه هاری را چوب بزنه. بعد اضافه کرد: بایم هرمیون. این روزها کریسمس و هاری هم حق داره یک استراحتی داشته باشه.

هرمیون که بسیار نگران بنظر میرسید مشغول گاز گرفتن لبهای خودش بود.

هاری ازش پرسید ببینم حتما تو میخواهی در بر گشتن گزارش کارهای مرا بدھی؟ آره؟
برو! البته که نه- ولی اینو جدی میگم- هاری....

رون گفت هاری! تو اون چیزهایی را که فیش فیش و غرغز میکنند دیدی؟ بعد دست هاری را گرفت و او را بطرف ظرف آنها برد. ژلی چی؟ مسروبات گاز دار چی؟ رون گفت موقعیکه من کوچک بودم فرد، یکی از آنها بمن دادو بادم میاد همیطور دهن من را سوزاند تا پائین رفت. یادم میاد که مامان با چوب جاروئی که دستش بود یک کتک حسابی بهش زد. حالا تصور کن اگر یک نفر تصور کنه که این پاپ کورنهای اسیدی بادام کوهی باشه و یک کمی از آنها را

بحوره.واه که چی میشه؟ کباب میشه.

وقتیکه رون و هرمیون پول چیزهایی را که خریده بودند پرداخت کردنده نفری راه خروج از مغازه را پیش گرفتند ووارد کولاک و برف بیرون مغازه شدند.

هوگز مید قیافه‌ی کارت پستال بخودش گرفته بود. تمام کلبه‌ها و مغازه‌ها با برف پوشیده شده بود. به درب خانه‌ها و مغازه‌ها شاخه‌های کوچک کاج و گلهای قرم مصنوعی آویزان کرده بودند و شمع‌ها و گلوله‌های براق و سفید رنگ را از درختها آویزان کرده بودند.

بحلاف آن دونفر که گرم بودند و لباسهای خودشون را پوشیده بودند هاری با خودش پالتو نداشت و همین طور می‌لرزید. راهی که انتخاب کرده بودند بطرف بالای خیابان بود و باد بطرف صورت آنها می‌وزید. رون و هرمیون وقتی می‌خواستند صحبت کنند از لای شال گردن خودشون حرف می‌زدند و داد می‌کشیدند.

اون اداره پسته که اونجاست -

اون هم مغازه‌ی زونکو است -

می‌تونیم بريم داخل کلبه و جیغ زدن هارا تماشا کنيم -

رون گفت: بذا بگم چی بکنيم. دندان هاش از سرما داشت بهم می‌خورد. می‌خواهید بريم در مغازه سه جاروب و قیماق آبجو بخوریم؟

هاری که از خدا دلش می‌خواست. باد زوزه می‌کشید و دسته‌اش یخ بسته بود. از جاده گذشتند و ظرف یکی دو سه دقیقه وارد کلبه‌ی باریک و کوچولو شدند.

بشدت شلوغ بود، پر سرو صدا، گرم، و پراز دود. زنی که منحنی‌های بدنش زیاد بود و خوشگل هم بود نزدیک بارداشت به چند نفر مشتری میرسید.

رون گفت اسم اون خانم مادام روز مرتاب است. من میرم مشروب بیارم. برم؟ و با گفتن این جمله کمی سرخ و سبز شد.

هاری و هرمیون راهی پیدا کردنده و رفتند پشت اطاق و در جائی که یک میز خالی بین پنجره و درخت کریسمس که زیبا آراسته شده بود گذاشته بودند، پیدا کردنده نشستند. رون پنج دقیقه بعد به آنها ملحق شد و سه لیوان آبجوی کرم دار درست شد که از آنها دود بیرون می‌اوهد.

به آن دونفر دوباره گفت کریسمس شما مبارک و آبخوری خودش را که پربود بلند کرد.

هاری لیوان را بدهان خودش گذاشت و تا نصفه آنرا سرکشید. خوشمزه ترین چیزی بود که تا بحال خورده بود. بنظر میرسید که ذرات بدنش از اون داخل داره گرم می‌شه.

یک دفعه یک باد سردی به موهاش خورد. درب کلبه دوباره باز شده بود. هاری نگاهی به لبه‌ی لیوان خودش انداخت و خشکش زد. پروفسور ماک گنو گال و فلیت ویک، تازه وارد کلبه شده بودند. روی سرول باسیون پرازدانه‌های برف ویخ بود. چند لحظه بعد هاگرید هم وارد شد که سخت مشغول صحبت با یک مرد کوتاه قدی بود که کلاهی سبزرنگ بر سرداشت و پالتوی اونیز پراز سگگ‌های نقره‌ئی رنگ بود. این شخص، «کورنلیوس فوج» وزیر جادو بود. دریک آن هر دونفر، رون و هرمیون دستهای خودشون را بر روی سرهاری گذاشتند و آنقدر فشار دادند که ظرف چند لحظه به زیر میز فورفت. همانطور که بالیوان خالی خودش آن زیر نشسته بود معلمان و فوج را دید که ابتدا بطرف بار رفتند، کمی مکث کردنده و بعد بطرفی که او بود حرکت کردند.

دریک گوشه ئی بالای سر هاری، هرمیون گفت «mobiliarb»! بعد گفتن این کلمه ناگهان درخت کریسمسی که پشت میز آنها بود چند اینچ از زمین بالا تراومد، کمی کج شدود درست مقابله میز آنها قرار گرفت بقسمی که کسی نمیتوانست آنها را ببینه. از لای درخت که هاری نگاه میکرد متوجه شد که پایه های چهار میز در پشت میز آنها پس و پیش رفت و بدنیال آن صدای معلمین وزیر را که بهنگام نشستن آهی هم کشید توانست بشنود. چند لحظه بعد یک جفت پای دیگه پیداشد که کفشهای فیروزه ئی و پاشنه بلند پا داشت و صدای خانمی را شنید.

من یک آب میخک کوچولو میخورم -

مال من، صدای پروفسور ماک گنو گال بود که بگوش رسید.

من چهار پایت، مید (مشروبی الکلی و معطر همراه با عسل یا مالت- مترجم)-،

ها گرید گفت، متشکرم روز مارتا، یک نوشیدنی سبک، مثل شربت گیلاس با سودا و یخ -،

ما گ گنو گال در حالیکه لبان خودش را برهم میمالید گفت این دیگه چیه که تو سفارش میدی؟

شما آقای وزیر چی میل دارید؟ رام، با شربت سیاه!

صدای وزیر بگوش رسید که گفت: متشکرم روز مارتا، عزیزم. خوشحالم که تورا دوباره میبینم. یک گیلاس هم برای خودت بردار. اصلا میدونی چیه! بیا اینجا پیش ما بشین... خیلی از لطفتون متشکرم آقای وزیر.

هاری داشت نگاه میکرد که کفشهایی که پاشنه‌ی براق داشت کم کم دور شد و دوباره برگشت. قلبش داشت تا پ تا پ میز دنی دوست چه باید بکنه. تا کی اونها میخواهند آنجا بشیند؟ برای اینکه دوباره بتونه از همین راهی که او مده بود به مدرسه برگردید به زمان کافی احتیاج داشت... پای هرمیون که پهلوی اونشسته بود و به پایش خورد یک لرزش عصبی به او داد.

صدای مدام روز مارتا بگوش خورد که از وزیر سوال میکرد: چی شما را جناب وزیر به این طرفها کشونده است؟

هاری، قسمت پائین بدن فوج را میدید که توی صندلی خودش گردشی کرد و مثل این بود که به این طرف و آن طرف نگاه میکنه که کسی استراق سمع نکنه. بعد صدای خودش را پائین آورد و گفت چی میخواهی باشه عزیزم؟ جز اینکه این سیاهه مرا اینجا کشانده باشه دیگه چه چیزی میتوانه این کار را بکنه؟ من فکر میکنم شما شنیده باشید که در شب جشن هالووین تو مدرسه چی گذشت؟ مدام روز مارتا گفت شایعاتی شنیدم ولی کامل نبود. پروفسور که طرف خطابش ها گرید بود پرسید توبه همه اون موضوع را اطلاع دادی؟

مدام روز مارتا با یک حالت نجوا از وزیر پرسید شما فکر میکنید که سیاه، هنوز در محوطه است؟ فوج بطور خلاصه و کوتاه گفت: از آن اطمینان دارم.

خانم روز مارتا گفت شما میدونید که گارد های محافظت تا کنون دوبار این کافه و بار مرا گشته اند؟ با گفتن این جملات مثل آنکه یک لرزشی این بار توی صحبت هاش وجود داشت، و تمام مشتریان مرا بوحشت اند اخته اند... این اتفاقات برای کسبه، خود تان میدونید که بسیار زیان باره آقای وزیر.

وزیر باناراحتی گفت: عزیزم من آنها رایی شتر از تودوست ندارم..... متأسفانه مجبوریم این اقدامات احتیاطی را اجرا کنیم. من همین حالا چند نفر از آنها را دیدم. آنها نسبت به دمبل دور که

اجازه نمیده نگهبان ها بداخل مدرسه برنده خشمگین هستند.
پروفسور ماک گنو گال، تند و قاطع گفت من فکر نمیکنم اینطور باشه. ما چطور میتونیم با آن رعب و وحشتی که آنها ایجاد میکنند به تدریس خودمان ادامه بدهیم؟
فوج گفت: بهر حال آنها اینجا آمده اند تا از شماها برای چیزهای بدتری که ممکن است اتفاق بیفته حفاظت کنند.... ما همه میدونیم که سیاه قادره همه...

مادام روزمارتا متفکرانه گفت: من هنوز برایم مشکله که باور کنم.... بینن شما میدونید از تمام افرادی که قرار بود به طرف قسمت تاریک برنده، اون سیاه لعنتی آخرین فرد بود.... منظورم این است..... یادم میاد اون وقتی اون توی هو گوارت یک محصل بود. اگر از من آنوقت می پرسید که بعقیده ای تو اون چکاره میخوادم بشه، بهتون میگفتم که شما زیاد مشروب خورده اید.
فوج گفت: خانوم جون شما نصف داستان را هم نمیدونید. بیشتر کارهای بدی را که اون کرده کسی ازش خبر نداره.

مادام روزمارتا گفت: فرمودید بدترین؟ دیگه ازبس کنجکاو شده بود صداش جون گرفته بود وزنده شده بود. یعنی میگید بدتر از اینه که اون عده آدم بیگناه را بکشه؟
فوج گفت: بله. بدتر.

من نمیتونم اون را باور کنم. دیگه چی میتونه بدتر از اون باشه؟
پروفسور ماک گنو گال، در آنجا وارد بحث شد و گفت مادام، شما میگید که بخاطر دارید که اون توی هو گوارت درس میخواند. یادتون میاد چه کسی بهترین دوست او بود؟
مادام روزمارتا با خنده گفت طبعا!! هیچ وقت یکی از آنها را بدون دیگری ندیده ام. شما دیده اید؟- اووه! دفعات بسیار زیادی من آنها را اینجا داشته ام. قیافه شون مرا بخنده می اندازه. کاملا دوکاره هستند. سیروس سیاه و جیمس پاتر.

لیوانی که در دست هاری بود با صدای بلندی زمین خورد. رون یک لگد محکم به هاری زد چون داشت گندش در می آمد.

پروفسور ماک گنو گال گفت دقیقا همینطور است. «سیاه و پاتر». سر دسته ی گروه خودشان. هر دو رون فکر و البته-، بینهایت با هوش. در حقیقت- ولی فکر نمیکنم ما تا حال این قدر در درس دیده بودیم-،
ها گرید گفت من نمیدونستم. فرد و جورج ویزلى میتواند برای پولی که دارند، او، آنها را گول بزنه.

پروفسور فلیت ویک گفت ما فکر میکردیم که سیاه و هاری با هم برادرند، جد اشدنی.
فوج گفت: البته که اینطوره. سیاه به پاتر، بیش از سایر دوستانش اعتماد داشت. وقتی که آن دو مدرسه را ترک کردند هیچ چیز عوض نشد. موقعیکه جیمز بالی لی ازدواج کرد، بهترین شاهد عروسی آندو، سیاه بود. بعد آنها سیاه را پدرخوانده ای اونامیدند. البته هاری از این موضوع خبر نداشت. شماها میتوانید تصور کنید که موقعی که خبر دارشد، چه زجر و عذابی کشیده بود.
مادام روزمارتا با نجوا گفت: شما که میدونید سیاه قرار بود با فلانی، شما میدونید من کی را میگم؟، هم دست بشه.
فوج گفت: حتی از اونهم بدتر. بعد صدای خودش را پائین تر برده مثل آنکه صداش از ته چاه

بگوش میرسه. کمتر کسی میدونه که پاتر میدونست، که اون، «شخص خودتان میدونید من کی رامیگم» دنبال آنها بود. دمبل دور که البته بدون آنکه احساس خستگی کنه، داشت علیه اون شخص، شما میدونید من کی رامیگم، کار میکرد و یکدفعه شغل هردوی آنها، یعنی لی لی و چیمز را تغییر داد. به آنها نصیحت کرد بروند و خودشان را پنهان کنند. و البته میدونید که اون یارو، کسی نبود که انسان بتونه باین سادگی از دستش فرار کنه. دمبل دور به آنها گفت که بهترین شانس آنها طلسن فیلیوس است.

مادام روزمارتا گفت با آنکه از شدت علاقه ئی که به موضوع داشت از نفس افتاده بود گفت: اون چطوری کار میکنه؟ پروفسور فلیت ویک، سینه‌ی خودش را صاف کرد و گفت: کار بسیار بسیار مشکلی است. باید از پنهان بودن یک راز، از داخل یک روح زنده پرده برداشت. این اطلاعات در درون یک فرد بخصوص که بعضی اوقات به او سرنگهدار میگویند پنهان است و پیدا کردن این شخص کار حضرت فیل است - مگر آنکه خود آن فرد راز نگهدار، آن را افشا کنه.

مادام که سرنگهدار حرف نزن، هیچکس نیست که قادر باشه بفهمه که لی لی و چیمز آنجا توی دهکده اند حتی اگر آن جوینده، بینی خودش را بر شیشه‌ی اطاق آنها فشار بیاره و داخل اطاق را تماشا کنه.

مادام روزمارتا گفت پس شما میگید که سیاه راز نگهدار پاتر بوده است. پروفسور ماک گنو گال گفت: البته که بوده است. چیمز پاتر خودش به دمبل دور گفته بود که سیاه حاضره بمیره و نگه که کجا پنهان شده اند. جائیکه خود سیاه خودش قرار بوده مخفی بشه... و هنوز دمبل دور نگران این موضوع است. بخاطر میارم که یکوقت خودش میخواست سر نگهدار بشه ولی نشد.

مادام روزمرتا گفت: واسه چی؟ به سیاه مشکوک شده بود؟ پروفسور ماک گنو گال گفت: او اطمنان داشت که یکنفر که به سیاه نزدیک است به اون شخص، خودتان میدونید کی رامیگم، گزارش میده و جزئیات حرکات آنها را به او میگوید. در حقیقت باید بگم که تا مدتی هم احساس میکرد که یکی از ما خائن است و اوست که به اون شخص اطلاعات میدهد.

ولی چیمز پاتر بروی استفاده کردن از آن سیاه اصرار داشت.

فوج گفت: بله! درسته. و پس از یک هفته که از اجرای افسون فیلیوس گذشت -،

مادام روزمارتا، نفسی عمیق کشید و گفت سیاه به آنها خیانت کرد.

کاملا همینطوره. سیاه دیگه از دودوزه بازی کردن خسته شده بود و تصمیم گرفته بود حمایت خودش را از اون شخص اعلام کنه و آنرا موکول به مرگ پاتر کرده بود. ولی همانطور که میدونیم اون شخص، بار و برو شدن با هاری پاتر دریافت که نیروی خودش را زدست داده است. بشدت ضعیف شده است. برروی همین اصل، فرار کرد. فرار آن شخص، سیاه را در موقعیت بسیار بدی قرارداد. درست وقتی اربابش سقوط کرد که او هم رنگهای خیانت خودش را برملا کرده بود. چاره ئی نداشت جز آنکه فرار کند. -

ها گرید با صدای بلند گفت: کثافت بو گندی و مرتد. آنقدر این جمله را بلند گفت که آدمهایی که آنجا بودند آنرا شنیدند و همه ساکت شدند.

پروفسور ماک گنو گال گفت: هیس! چه خبرته!
ها گرید گفت من اونا دیدم. باید من آخرین نفری باشم که قبل از آنکه آن عده را بکشد من اورادیده بودم. همین موضوع بود که هاری از دست جیمز ولی لی بعد از آنکه آنها کشته شده بودند در رفتہ بود. واون سیاه بد ترکیب با اون موتور پرنده‌ی خودش سروکله اش پیدا شد. من نتونستم بفهمم که او، اونجا چکار می‌کرد. من نمی‌دونستم که او محافظت سری لی لی و جونز است. گواینکه خبرهارا ازاون شخص، میدونید کی رامیگم، دریافت کرده بود. او مده بود آنجا تا بینه کاری می‌توانه برای آنها انجام بده؟ در اینجا ها گرید غرید و گفت: من بایک خائن و قاتل مواجه شده بودم.

پروفسور ماک گنو گال گفت: ها گرید لطفاً یک کمی کوتاه بیا. صدایت راه بیار پائین. آخه من از کجا میدونستم که اون راجع به لی لی و جیمز ناراحت شده است؟ این اون یارو بود که باید مواطن اونها می‌بود. آنوقت تازه بعدش هم می‌گه هاری را بمن بدھید من پدر خوانده‌ی اون هستم. بعد از این من مواطن اون هستم. ولی خوب! من از دمبل دور دستور داشتم و به سیاه گفتم نه! دمبل دور بله من گفته بود که هاری آنجاست. تو برو پیش خاله و عموش. سیاه، یک مدتی بامن جزو بحث کرد آخرش که شد، دوباره خودش را داخل ماجرا کرد. گفت تو سوار این موتور سیکلت بشوتا بتونی به هاری برسی. من دیگه به اون احتیاج ندارم.

من باید میدونستم که یک خبرهائی در پس پرده است. او آن موتور سیکلت را خیلی دوست میداشت ولی برای چه می‌خواست آنرا بمن بده؟ چرا دیگه به اون احتیاج نداره؟ حقیقت این بود که بشهولت می‌توانست زاغ سیاه اونو چوب بزنه. دمبل دور میدونست که اون، راز نگهدار پاتراست. سیاه هم میدونست که او، آن شب داره میره اونجا. میدونست بیش از یک ساعت طول نمی‌کشه که وزارت خونه سراغش را خواهد گرفت.

ولی اگه من هاری را به اون میدادم چی می‌شد؟ هان؟ شرط می‌بندم که بلا فاصله اونواز موتور سیکلت پرتش می‌کردم توی دریا. پس بهترین دوستش را. ولی هنگامی که یک جادو گر روی دنده‌ی چپ خودش می‌افته دیگه هیچ چیز جلو دارش نیست. دیگه هیچ چیز و هیچ چیز برای اون اهمیت نداره....

پس از آنکه ها گرید رو ضهی خودش را خواند، سکوتی طولانی برقرار شد. بعد از آن مدام روزمارتا بارضایت خاطر گفت: ولی اون ترتیب پنهان شدن خودش را نداد. داد؟ وزارت جادو، فرداش بسراح اون رفت!

فوج با اوقات تلخی گفت: اگر ما میدونستیم! این تنها مان بودیم که او را پیدا می‌کردیم. «پیتر پتیگروی» کوچک هم که یکنفر دیگه از دوستان پاتر بود می‌توانست آنرا پیدا کنه. حتماً با شنیدن این خبرها دیوانه شده بوده است و وقتی فهمیده بود که سیاه راز نگاهدار سیاه بوده دیوانه شده و خودش دنبال سیاه رفته بوده است.

مادام روزمارتا گفت گفتید پتیگرو؟... لابد همان پسر بچه‌ی کوچولو و چاقی که بعد از آنها به هو گوارت رفت و آنجا پلاس بود.

پروفسور ماک گنو گال گفت: شجاعان قابل ستایش و احترام، سیاه و پاتر. از نقطه نظر هوش هیچ وقت این دو تا باهم قابل مقایسه نبودند. معمولاً من نسبت به یکی از آنها خشن رفتار می‌کردم. شما می‌توانید تصور کنید که من چی می‌گم. وحالا، نسبت به آن متأسفم.... طوری این

کلمات را ادا کرد که مثل آن بود یک دفعه احساس سرما کرده است. فوج گفت، حالا پتیگراو، با مرگ شجاعانه ئی در گذشته است. البته بطوریکه ناظران عینی که همه غیر جادو گربوده و آنرا گزارش کرده اند. تنها کاری که ما کردیم اثرات این گزارش را ازین بردیم. در آن گزارش گفته شده بود که پتیگراو، سیاه رادردام انداخته بود. دیده بودند که اون داره حق هق، گریه میکنه. لیلی و جیمز، به اون گفته بودند چطور تومیتونی اینکار را بکنی! و بعد از این گفته عصای خودش را درآورده بود. و خب! سیاهه از اون زبروزرنگ تره. پتیگراو، راتکه تکه کرده بود...

پروفسور ماک گنو گال، بینی خودش را فین کرد. باحالتی خشن گفت: پسره احمق... همیشه این پسر همینجوری بود... ناامید و جنگجو.... باید این کار را بعهده ای وزارت خونه میگذاشت تا آنها آنرا حل کنند.

ها گرید گفت: اینا من بهتون بگم. اگر من قبل از آنکه پتیگراو دستش به سیاهه برسه اورا گرفته بودم با عصاها بلد بودم چه بلائی بر سرش بیارم. پوستش را قلفتی میکندم.

فوج گفت: ها گرید تونمیدونی راجع به چه کسی داری صحبت میکنی. هیچکس، جز جادو گران تریت شده ئی که جزو دسته ای قانونی گروه مبارزه با این گروه اشخاص هستند نمیتونه حریف این سیاه بشه و اون را گیر بیندازه. من، یک مدیر جزء در دایره ای بلاهای جادوئی وزارت جادو در آن زمان بودم و جزو اولین گروهی بودم که پس از آنکه سیاه آن عده را دسته جمعی کشت در صحنه حاضر شده بودم. هیچگاه فراموش نمی کنم. بعضی اوقات هنوز خواب آن صحنه را می بینم. یک دهانه ای آتش فشان در وسط خیابان. آنقدر عمیق بود که لوله های آب و فاضل آب را در آن زیر شکانده بود. هر گوشه ئی که نگاه میکردم یک نعش افتاده بود. غیر جادوئی هافریاد میکشیدند. سیاه، در گوشه ئی ایستاده بود و میخندید. چیزهایی که از پتیگراو مانده بود توی خیابان در جلوی روی اوریخته بود.... توده ئی از خون، تعدادی لباده و لباس پاره پوره... و یک مشت خورده آشغال.....

یک دفعه صدای فوج گیر کرد و ایستاد. صدای پنج تایی بینی که در آن واحد با هم پاک شدند بگوش رسید.

فوج گفت: اینها همه چیزهایی بود که اتفاق افتاده است، خانم روزمارتا. بیست نفر از گروه اجرائی اداره ای جادو، همراه با یقایی پتیگراو، از صحنه بیرون بوده شدند. پتی گراو، مشمول قانون درجه اول «مرلین» قرار گرفت و تصور میکنم برای مادرش که مزایائی بموجب آن قانون نصیبیش شد بد نبود. واز همان روز بی بعد، سیاه هم در زندان آز کابان بازداشت شد. مادام روزمارتا آهی عمیق کشید.

درسته که میگویند او دیوونه است آقای وزیر؟

فوج، با ملایم گفت: کاش من میتونستم بگم درسته. ولی به جرأت میتونم بگم که شکست اربابش برای مدتی اور از حال عادی خارج ساخت. علت کشتار دسته جمعی بعضی مردم بیگناه و پتیگراو، از همان حالت ناشی میشه.... قساوت... بی رحمی. در آخرین بازدیدی که من از آز کابان داشتم من سیاه را ملاقات کردم. میدونید همه ای زندانیانی که آنجا بودند توی تاریکی نشسته بودند و قیافه هاشون پیدانبود.... و قتی دیدم اون سیاه با یک حالت عادی و بی تفاوتی اونجا نشسته

است شو که شدم. چطور چنین چیزی ممکنه؟ وقتی با من صحبت میکرد، آرام و خونسرد بود. هیچ عصبانی یا ناراحت نبود. از من سؤال کرد روزنامه‌ی من بکجا رسیده و در چه حاله؟ همانقدر که شما حالا خونسرد هستید او هم بود. تنها چیزی که از دست داده حل کردن جدول است. من خودم تعجب کرده بودم که چطور میشه گارد های آز کابان چندان تأثیری بر روی اون نداشته اند. بویژه آنکه دهها گارد در اطرافش بودند و اجرأت سرخاراندن نداشت. پشت در اطاق هم چند نفر گاد محافظت بود که شب و روز از او مراقبت میکردند.

مادام روز مارتا گفت: شما فکر میکنید اون از زندان فرار کرد او مد بیرون که چه بکنه؟ خدا بخیر بگذرانه. شما که تصور نمیکنید بیرون او مده باشه که دوباره به اون شخص، میدونید کی رامیگم، پیوندد؟

فوج گفت خدمت شما عرض کنم که احتمالا هدف نهائی همان است. ولی ما امیدواریم که خیلی زود تراز آن ایشان را دستگیر کنیم. این راهم باید اضافه کنم که آن شخص به نهائی یک مسئله است. و موضوع دوستی آنها با یکدیگر مسئله‌ی دیگر. ولی اگر قرار باشه که خدمتکار قدیمی اورا به او بدهند، آنوقت باید بگم که ممکنه او زود ترقیام کند.

صدای خوردن لیوان با میز بگوش رسید و معلوم شد یکنفر لیوان خودش را روی میز گذاشته است.

پروفسور ماک گنو گال گفت: بیینم اگر شما همکار گرامی قرار است با رئیس مدرسه شام بخورید پس بهتره زود تر به قلعه بر گردیم.

هاری متوجه شد که پاها جفت جفت سنگینی وزن صاحب‌شون را تحمل کردن و پالتوها و کلاه‌های آنها نیز برایشون آورده شد. کفشهای برآق و پرسرو صدای مادام روز مارتانیز کم کم از نظر دورشده. درب اصلی کلبه‌ی جاروب دوباره باز شد و بوران برف بسرو گوش آنها خورد و دست آخر ناپدید شدند.

هاری؟

صورتهای رون و هر میون اومد زیر میز. دونفری در چشمهای او خیره شده بودند ولی چیزی برای گفتن نداشتند.

گلوله‌ی آتشین

هاری اصلاً بخاطر نداشت که چگونه دوباره به زیر زمین شیرینی فروش بازگشته بود، ازرا هر و تونل عبور کرده بود و دوباره توی قلعه سردر آورده بود. تنها چیزی که میدانست این بود که بازگشتش به مدرسه زمانی بسیار کوتاه صورت گرفته که اصلاً متوجه گذران وقت نبوده است. برای آنکه سرش هنوز از چیزهایی که شنیده بود داشت می‌ترکید.

چراتا بحال هیچیک از آدم هائی که او می‌شناخت، دمبل دور، هاگرید، آقای ویزلی، کورنلیوس فوج.... چرا هیچکدام از آنها به هاری این مطلب رانگفته بودند که پدر و مادر هاری بوسیله دوستی که به آنها خیانت کرده بود کشته شده بودند؟

هنگام شام رون و هرمیون درحالی که بسیار ناراحت و عصبانی بودند به هاری نگاه می‌کردند و جرأت ابراز عقیده نسبت به مطالبی را که شنیده بودند نداشتند. برای آنکه پرسی پهلوی آنها نشسته بود.

هنگامیکه همه به سالن اجتماعات رفتند متوجه شدند که فرد و جورج پیاس بزر گذاشت آخر ترم تحصیلی در حدود نیم دوچین بمب های پشکلی در گوشه های سالن کار گذاشته اند. هاری که هیچ دلش نمی‌خواست فرد و جورج درباره مسافرتش به هو گزید و اینکه آیا او اصلاً از نقشه استفاده کرده یا نه سؤال کنند، آهسته به خوابگاه خزید و به سراغ دولابی که پهلوی تختخوابش بود رفت. کتابهار اعقب زد و آن چیزی که جستجو می‌کرد پیدا کرد- یک آلبوم جلد چرمی بود که دو سال قبل آنرا هاگرید به او داده بود. آلبوم پر از عکس‌های جادو گران منجمله پدر و مادر او بود. روی تختخواب نشست، نواری که بدور آلبوم بسته شده بود باز کرد و شروع به ورق زدن آلبوم کرد و بدنال چیزی می‌گشت تا اینکه....

برروی تصویری که مربوط به ازدواج پدر و مادرش بود توقف کرد. به موهای پدرش که نگاه کرد متوجه درهم و برهمی آنها شد که هریک از آنها بگوشه ئی رفته بود و او آنرا از پدر به ارث برده بود. مادرش، در کمال خوشحالی باز و در بیازوی پدرش ایستاده بود و بله.... این باید همان باشه. ساق دوش داماد... هاری هیچگاه تا کنون بفکر او نیفتداده بود.

اگر نمیدونست که این عکس مربوط به همان شخص است هیچ وقت نمی‌توانست حدس بزنی که این فرد همان سیاه، و این عکس مربوط به سالهای قبل اوست. در این عکس چهره اش گودافتاده و تیره نبود. بلکه بسیار متشخص و آبرومند بود. پراز شادی و شعف. آیا آن زمانی که این عکس گرفته شده بود او برای ولدمورت کار می‌کرد؟ آیا در آن زمان نقشه‌ی قتل آن دونفری را که پهلوی آنها ایستاده بود در سر پرورانده بود؟ آیا میدانست که باید دوازده سال در آز کابان زندانی باشد؟ دوازده سالی که وقتی بیرون او مد چهره اش غیر قابل تشخیص است؟

هاری دراندیشه شد. ولی نگهبانان تأثیری بر اوند نداشتند. در چهره‌ی مترسم او خیره شده بود. اگر آنها نزد یک‌تیرسیده بودند دیگه نمی‌توانست فریادهای مادرم را بشنود.

هاری، آلبوم را بست و دوباره آنرا در پشت اسباب و اثاثه‌ی خود پنهان کرد. لباس‌های خودش را کند، عینکش را برداشت و وارد رختخواب شد و مطمئن بود که پاراوان‌ها او را از نظر مخفی نگاه خواهند داشت.

درب خوابگاه ناگهان باز شد.

رون، بطوری نامطمئن دادزدهاری؟

ولی هاری خودش را بخواب زده بود و بحرکت بروی تخت خود باقی مانده بود. شنید که رون دوباره برگشت. به پشت خواید و چشمان خودش را باز کرد.

نفرتی که تابحال نمونه‌ی آنرا سراغ نداشت مانند سم، بروجود او مستولی شده بود. میتوانست به روشنی ببیند که سیاه در تاریکی ایستاده و به او میخندداشی درست مثل آن میمانست که کسی پرده‌ئی که تا کنون بروی چشم او کشیده شده بود عقب زده است. کمی صبر کرد. درست مثل آنکه دارد فیلمی را به اونشان میدهد. سیاه، پیتر پیگرو (که در برابر چشم او قیافه‌ئی شبیه نویل لونگ باشوم را داشت) را به هزاران تکه کوچک تبدیل کرد. میتوانست با گوشاهای خودش بشنود (گواینکه اصلاح نمیدونست که صدای سیاه چطوریه) که سیاه با صدائی آرام و هیجان زده سخن میگه... خدا یا! تقدیر این بوده که پاترها، مرار از نگهدار خود کرده‌اند.... بعد صدای دیگری به گوش رسید، خنده‌ی جیگکی، همان خنده‌ئی که هروقت پلیدهای در جلویش ظاهر میشدند...

++

هاری! چرا اینجوری شده‌ئی؟ قیافه‌ات و حشتناکه.

هاری، تا صبح خواب به چشم نرفته بود. وقتی از خواب بیدار شد هیچکس توی خوابگاه نبود. لباسهای خودش را پوشید و از پلکان گردان پائین رفت، خودش را به سالن اجتماعات رساند و متوجه شد که سالن خالی است و تنها کسیکه در آنجا بود رون بود که داشت آبگوشت نعناآوریاگه میخورد و شکم خودش را مالش میداد. علاوه بر رون، هر میون هم آنجا بود که کارهای خودش را بروی سه تامیز پهن کرده بود و مشغول جمع و جور کردن آنها بود.

هاری گفت بقیه کجанд؟

رون گفت: رفته‌اند. امروز اولین روز تعطیلات است. یادت رفته؟ و بعد، هاری را کاملا زیر نظر گرفت. ساعت تقریبا نزدیک ظهره! در نظر داشتم چند دقیقه دیگه بیام صدات بزنم.

هاری توی یک صندلی نزدیک بخاری فرورفت. بیرون، هنوز برف می‌آمد و از پشت پنجره‌ها بخوبی میشد آنرا دید. گربه‌ی هر میون، مثل پوستی که اونا روی زمین پهن کرده باشد، خودش را روی زمین دراز کرده بود و داشت چرت میزد.

هر میون گفت مثل اینکه جدا تو حالت میزون نیست. و بناهای علاقه در چشمان هاری نگاه کرد. هاری گفت نه! من حالم خوبه.

هر میون گفت: هاری! گوش کن چی میگم. و نگاهی به صورت رون انداخت. تو باید قاعده‌تا از آنچه آن شب شنیدیم ناراحت بوده باشی. ولی، اصل عمداینست که نباید یک کار احمقانه ازت سر بزنه.

هاری گفت: مثلا چی؟

رون سریع گفت: مثلا کوشش کنی که دنبال سیاه بری.

هاری میتوانست به آنها بگه که موقعیکه من خواب بودم حتما این گفته هارا با خودتون تمرین کرده‌اید، ولی چیزی نگفت.

هر میون گفت: تو که نمیخواهی چنین کاری بکنی؟

رون گفت: برای آنکه آن سیاه ارزش نداره که انسان دنبالش بره.
هاری، نگاهی به آن دونفر کرد. بنظرش میرسید که اصلاً آن دونفر نمیتواند در ک کنند که دردون اوچی میگذرد.

گفت: شما میتوانید بفهمید و قتیکه من می بینم، و میشنوم که یک پلید بمن نزدیک میشه من چی حس میکنم؟

رون و هرمیون سر خودشان را بعلامت نفی بالا بردن دو با علاقه به مطلب گوش میدادند. من میشنوم، که مادرم داره فریاد میکشه و داره به ولدرمورت التماس میکنه. واگه شما می شنیدید که مادرتون آنطوری فریاد میزنه، و چند لحظه‌ی دیگه هم کشته میشه، نمیتوانستید آن را به آن زودی فراموش کنید. واگر می فهمیدید که یک نفر که به آنها اظهار دوستی میکنه و ولدرمورت را بسراخ او میفرسته آنوقت -،

هرمیون گفت: ولی تودحال حاضر هیچ کاری نمیتوانی انجام بدی. گارد ها بالاخره سیاه را می گیرند و اورا تحویل آز کابان میدند و - خدمتش میرسند.

شنیدی که فوج چی گفت. آز کابان، بروی سیاه مثل افراد عادی تأثیر چندانی نداره. برای او ماندن در آز کابان تنبیه نیست.

رون درحالیکه کمی ناراحت بنظر میرسید گفت: منظورت چیه؟ چی میخوای بکنی؟ تو میخوای؟ - سیاه را مثلاً بکشی؟

هرمیون بالحنی که تمسخر آمیز بود گفت: مزخرف نگورون. هاری تصد نداره کسی را بکشه. درسته هاری؟

دوباره هاری به این سؤال جواب نداد. خودش نمیدونست چکار میخواد بکنه. تنها چیزی که میدونست این بود که عقیده‌ی اینکه کاری نکنه و همینطور ساکت بشینه و سیاهه آزادی داشته باشه که هر کار دلش میخواد بکنه، چیزی بود که او نمیتوانست تحمل کنه.

یکدفعه بدون مقدمه گفت: مالفوی ازاون خبرداره. یادتون میاد دردرس شربت بمن چی گفت؟ گفت اگر بجای من بود، خودش کلک اورا میکند... من انتقام میگرفتم.

رون گفت: بیین تومیخواهی حرف چرندی را که مالفوی گفته روش حساب کنی و به گفته‌های ما اصلاً اهمیت ندی؟ گوش بد و بین چی میگم... تو میدونی که مادر پتیگرو، بعد از آنکه پرسش را کشت با اوچی کرد؟ کلک اورا کند. اینرا پدرم گفت. این تنها کاری بود که او میتوانست انجام بده و موضوع را تمام کنه. هاری! این سیاه یک دیوانه است. خطرنا که!

هاری بدون آنکه به گفته‌ی رون ترتیب اثربده گفت: این موضوع را باید پدر مالفوی به پرسش گفته باشه. اون حتماً جزو دار و دسته‌ی ولدرمورت بوده است -،

-، و مالفوی حتماً دلش میخواد که بدنست به میلیونها تکه تقسیم بشه. مثل پتیگرو. آره؟ پس اینطور که میگی لا بد مالفوی بدش نمیاد که تو قبل از آنکه بازی بعدی کووید بچ شروع بشه، سیاه تورا به آن دنیا فرستاده باشه.

هرمیون که دیگه حالا چشمهاش برق میزد و اشک داشت در آن جمع میشد گفت هاری، یک کمی درست فکر کن. سیاه، یک کار بسیار بسیار بد و وحشتنا کی انجام داده، ولی تولازم نیست که خودت را به خطر بیندازی. این همان چیزی است که او دلش میخواد.... او هاری، توداری بارفتن

خودت به دنبال سیاه، درست کاری را که او به آن علاقه مند است میخواهی بکنی.

هاری گفت: من هیچوقت نمی فهمم که آنها واقع‌چی میخواسته‌اند. من هیچوقت تا حال با سیاه حرف نزده‌ام.

یک سکوت کامل برقرار شد. گربه‌ی هرمیون کش وقوسی بخودش داد و خودش را کمی راست کرد و جیب رون نیز کمی تکان خورد.

رون برای آنکه موضوع صحبت را عوض کند گفت: بچه هادیگه وارد تعطیلات شده‌ایم و نزدیک کریسمس است. چطوره بایم سری به ها گرید بزیم؟ سال‌های است که سری به او نزده‌ایم.

هرمیون گفت نه! فرض براین است که هاری نباید قلعه را ترک کنه.

هاری گفت: آره پیشنهاد خوبیه. بایم سراغ ها گرید. بدم نمیاد ازش پرسم که چرا تا حال راجع به پدر و مادر من چیزی بمن نگفته بود.

البته رون منظورش از پیشنهادی که کرد این نبود که دوباره صحبت درباره‌ی سیاه در یک گوش دیگه شروع بشه.

هاری دوباره باعجله گفت شاید هم بشه یک دست شترنج با اون بازی کرد. کت و پالتوی خودشون را پوشیدند، از وسط تصویر یادروازه گذشتند و از درب‌های چوب کاج قلعه بیرون آمدند.

از کنار چمن‌ها آهسته و آرام روی برفهای نرم جاده شروع به راه رفتن کردند. هوا سرد و همه جای خ بندان بود و کفش و جوراب‌های آنها توی یخ و برف فرو میرفت. جنگل ممنوعه از دور بسیار باشکوه بود و مثل آن بود که روی شاخه‌ی درختهای آن گرد نقره پاشیده‌اند. کلبه‌ی ها گرید در آن حالتی که برفها روی آن قرار گرفته بود از دور مثل یک کیک یخی بود.

رون درب کلبه را کوفت. ولی جوابی داده نشد.

هرمیون که داشت از سرما میلرزید گفت خونه نیست.

رون، گوش خودش را بدرب چسباند.

یک صدایی داره میاد. گوش بد- این صدای سگش نیست؟

هاری و هرمیون نیز گوشهای خودشون را بدرب چسباندند. از داخل کلبه صدایی مبهمی بگوش میرسید.

رون باناراحتی گفت فکر نمیکنید بهتر باشه بایم یک فر را پیدا کنیم بیاد اینجا وازاو کمک بگیریم؟

ها گرید ازاون پشت دادزد هاری؟ واونها دادزدند ها گرید؟

بعد صدای پای سنگینی شنیده شدو درب کلبه باز شد. ها گرید در حالیکه چشمها یش متورم و قرمز رنگ شده بود در مقابل آنها ظاهر شد که بر روی نیم تنها اش هنوز دانه‌های اشکی که ریخته بود بچشم میخورد.

همینطور که خودش را بگردن هاری آویزون میکرد گفت: تو هم آنها را شنیدی؟

ها گرید از نظر جهه حداقل دو برابر یک مرد معمولی بود. و خنده دار نبود که بگیم هاری نزدیک بود زیر دست و بال ها گرید خفه بشه که رون و هرمیون بکمکش او مددند و اورا از زیر دستهای ها گرید نجات دادند. همه داخل کلبه شدند. ها گرید خودش را توی صندلی بزرگی که آنجا بود انداخت

و بادسته اش محکم روی میز زد و دوباره اشکش سرازیر شد. دانه های اشک از گونه اش سرازیر میشد و ببروی ریش و نیم تنه اش می ریخت. هر میون پرسید چی شده ها گرید؟

هاری متوجه شد که نامه رسمی روی میز افتاده است. پرسید اون چیه ها گرید؟ با گفتن این کلمه گریه ای ها گرید شدت یافت. خم شد و نامه را بطرف هاری هل داد. هاری نامه را از روی میز برداشت و بلند بلند چنین خواند:

آقای ها گرید عزیز، پیرو تحقیقاتی که ما درباره ای حمله ای یکی از جانوران به دانش آموزان در کلاس شما بعمل آورده ایم و با اطمینانی که پروفسور دمبل دور بما داده است، درباره ای آن سانحه تأسف بار مسئولیتی متوجه شما نیست.

رون در حالیکه بر پشت شانه های ها گرید میزد گفت: خوب اینکه اشکالی نداره. دیگه گریه کردن برای چیه؟ ها گرید در حالیکه هنوز اشک میریخت با یکی از دسته ای غول آسای خودش اشاره ائی کرد که هاری به خواندن ادامه دهد.

در هر حال این موضوع ملعن از آن نیست که ما نسبت به این موضوع و حیوان، بی تفاوت بمانیم. تصمیم بر آن گرفته شد که شکایت رسمی آقای لو سیوس مالفوی به کمیته ای انهدام جانوران خطرناک ارجاع شود. جلسه ای این کمیته در تاریخ ۲۰ اوریل تشکیل میشود و از شما دعوت میشود که در آن تاریخ در دفتر این کمیته که در لندن است حاضر باشید. در عین حال آن جانور لازم است در محلی مخصوص به تنها زندانی گردد و کسی به آن دسترسی نداشته باشد. دوستدار شما...

بعد از آن لیستی که حاوی نام مدیرن مدارس بود بچشم میخورد. رون گفت: ولی تو آنروز گفتی که این جانور مرغ صفت خطرناک نیست. ها گرید من حاضر با تو شرط بیندم که هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد.

ها گرید گفت آره! تو هنوز نمیدونی چه جور آدمهای توی آن کمیته عضویت دارند و تا چه حد نسبت به این حیوانات نفرت دارند.

یک صدای ناگهانی از گوشه ای دولاب ها گرید سبب شد که هاری، رون و هر میون به این طرف و آنطرف نگاه کنند. بعد متوجه شدند که اون جانور در گوشه ائی چمباتمه زده و در اطرافش قطره های خون به چشم میخوره.

ها گرید در حالیکه بعض گلویش را گرفته بود گفت من نمیتوانستم آنرا توی برفها ول کنم. تنها، اونهم توی کریسمس!

هاری، رون، و هر میون سه نفری بهم نگاهی کردند. تا بحال آنها رود روا با ها گرید درباره ای مخلوقی که آنرا جالب توجه مینامید با ها گرید قرار نگرفته بودند. سایر مردم این موجود را وحشتناک تعبیر میکردند و ها گرید جالب! از طرف دیگه بنظر نمیرسید که این موجود به کسی آسیب برسونه. در حقیقت، با استاندارد معمولی ها گرید، حیوان بی خطر بود.

ها گرید همان گونه که اشک میریخت گفت: فرقی نمیکنه. اینها همه اش زیر سر آن شیطان مالفوی است و اگر من محکوم شوم نمیدونم برسرا این حیوان! -

هاری گفت: پس دمبلدور چی میشه؟

ها گرید گفت: اون بیچاره به اندازه‌ی کافی کارهایی که باید بکنه کرده است، با اونها درافتاده برای اینکه اجازه نداده گارد وارد قلعه بشه، با سیاهه سر شاخ شده و خیلی چیزهای دیگه... رون و هرمیون نگاهی به هاری انداختند و منتظر بودند که چه موقع میخواهد موضوع مخفی نگاهداشت‌ش اسرار درباره‌ی مادرش رامطرح کنه؟ ولی هاری در خودش آن جرأتی را که اکنون آن موضوع را مطرح کنه، با شرایطی که ها گرید داشت نداشت.

هاری گفت: گوش کن ها گرید: تونمیتونی موضوع راول کنی و نادیده بگیری. هرمیون گفت: بله.

کاملاً صحیحه. تو باید از خودت دفاع کنی. میتونی مارا بعنوان شاهد فراخوانی و کمیته نیز مجبور است مارا دعوت کند.

هرمیون گفت: یادم میاد که در جایی مطلبی راجع به این حیوان خوانده‌ام که خطرناک نیست. دوباره آنرا میخونم تا بینم چی میتونم بنفع توازن در بیارم. بعد هرمیون و هاری به رون نگاهی انداختند و مثل آن بود که دارند به او التماس میکنند که به کمک اونها بیاد.

رون یک کمی مِن کرد و گفت میتونم من یک قوری چای درست کنم؟
هاری یک نگاهی خیره به او انداخت.

رون گفت این عقیده‌ی مامان من بود که هر وقت یکنفر خیلی عصبانی میشه باید بهش چای داد. بالاخره بعد از یک ساعت حرف زدن و یاسین خواندن و نوشیدن چای، حق ها گرید متوقف شد، درستمال خودش که باندازه‌ی یک رومیزی بود، فینی زدو گفت: درسته من نمیتونم بذارم تکه تکه بشم. باید خودم را جمع و جور کنم.

سگش از زیر میزیرون او مدوسرش را روی زانوی ها گرید گذاشت.

گفت: این اوخر دیگه من خودم نبودم. بایک دست داشت به پشت سگ میزد و بادست دیگه صورت خودش را پاک میکرد. نگاهی به آن جانور انداخت و پیش خود میگفت هیچکس اوندوست نداره-،

هرمیون گفت: ما اوندوست داریم.

رون گفت: درسته! حیوان جالبیه. بعد پرسید، کرمهها در چه حالت؟

ها گرید گفت اونها مردند. زیاد به اونها کاهو دادم.

رون گفت: او نه! و چونه اش آویزان شد.

ها گرید گفت، من این اوخر هر وقت نام این گاردها بگوشم میخوره دلم یک حالی میشه. هی باید از کنار آنها رد بشم. میخواه برم یک لیوان چای بخورم گارد، توی راهرو میخواه برم رستوران، گارد. دیگه آدم خسته میشه. درست مثل اینست که آدم را برده باشند توی آز کابان.

ساکت شد و یکی دو قلپ چای خورد. هاری، رون، و هرمیون بدون آنکه نفس بکشند داشتند به او نگاه میکردند. هیچوقت نشینیده بودند که ها گرید درباره‌ی مدت کوتاهی که در آز کابان بسربرده بود صحبت کنه. بعد از کمی مکث، هرمیون بصداد رآمد و گفت زندان آز کابان خیلی بدنه؟ ها گرید.

ها گرید آرام گفت، شما اطلاعی از آن ندارید. هیچوقت چنین جائی نرفته اید. برای چیزهایی که

در مغز من میگذشت من داشتم دیوونه میشدم... روزی که مرا از هوگوارت بیرون کردند... روزی که پدرم مرد... روزی که مجبور بشم بگذارم «نوربرت» براخ خودش بره... دوباره چشمهاش پرازاشک شد. نوربرت، بچه تماساً بود که هاگرید آنرا در بازی ورق برده بود.

بعد از مدتی که آنجا بودید میفهمید کی هستید. و تازه آنوقت است که انسان معنای زندگی را در ک میکنے. دلم میخواست یکشب که میخوابم صبحی برام نداشته باشه و در خواب بمیرم. وقتی که بمن اجازه دادند از آنجا بیرون بیام، مثل آن بود که زندگی دوباره بمن بخشیدند. همه چیز دوباره جوشید و یادم اومد. بهترین احساسی بود که من آن موقع از دنیا داشتم. فکر میکردم که آن پلید ها علاقه ندارند دست از سرمن بردارند. هر میون گفت ولی تو که گناهی نداشتی. هاگرید خرناسه ئی کشید.

فکر میکنی این موضوع به حال آنها تأثیری داره؟ مدت هاست که آنها صد ها نفرا فراد بی گناه را به بند کشیده اند. خوشی را بر آنها حرام کرده اند. اصلاً به آن فکر نیستند که چه کسی مقصرو چه کسی بیگناهه.

هاگرید برای یک لحظه ساکت شد و به چای خودش نظر دوخته بود. یکبار فکر کردم بگذارم این حیوون بره. پرواز کنه. ولی بعد فکر کردم اگر آنروز آنها بخواهند اون را بینند و بعد بگند من مخالف قانون رفتار کرده ام که آنرا فاراری داده ام آنوقت چی میشه. نگاهی به آن سه نفر کرد. اشک از گوشه ی چشمهاش بپائین می غلطید. من دیگه دلم نمیخواهد به آز کابان برگردم.

++

بازدید از هاگرید گواینکه لذتی در آن نبود ولی تأثیری را که آنها از آن انتظار داشتند بروی هاری باقی گذاشت. گواینکه موضوع سیاه بهیچوجه از کله‌ی هاری بیرون نرفته بود ولی مایل بود هرچه نیرو داره مصرف کنه تا هاگرید در آن جلسه کذائی که با کمیته در لندن داره پیروز بشه. هاری، رون، و هر میون، سه نفری به کتابخانه رفتند و یک بار کتاب با خودشون به سالن عمومی که خالی بود آورده بودند تا بلکه با مطالعه‌ی آنها بتوانند لا یقه‌ی دفاعیه‌ئی برای هاگرید تهیه کنند. سه نفری، در جلوی شعله‌های گرم آتش نشسته بودند و آهسته صفحات گرد و خاک خورده‌ی کتاب‌ها را باز میکردند، یادداشت بر میداشتند و در باره‌ی مطلب جالب توجهی که میدیدند بحث میکردند. اینها! اینجا یک مورد هست... پرونده در سال ۱۷۲۲ بوده... ولی اینجا اون مرغ محکوم شده. نگاه کن اونها چی کرده اند. نفرت باره!

این یکی ممکنه کمک کنه. نگاه کن! - باز این حیوون وحشی شد و در سال ۱۲۹۶ به یک فر حمله کرد. آنها تصمیم به نابودی اون گرفتند - اوه - نه، اون به این علت بود که همه ازاون وحشت داشتند و نمیتوانستند نزد یکش بروند...

در عین حال در بقیه‌ی قلعه، تزیینات مذهبی کریسمس بر افراسته شده بود و ارتباطی به آنکه بچه‌ها هستند یا نیستند نداشت. البته اگر بودند بیشتر از آن دکورهای قشنگ لذت میبردند. درختهای کاج و شاخه‌های میسلتوهمه جا کار گذاشته بودند و آویزان بود. چرا غهای الوان و سحرانگیزی در راه روها و بر سقف نصب شده بود. در سالن اجتماعات دوازده درخت بزرگ گذاشته بودند و بیستاره

های طلائی که همواره تکان میخورد و برق میزد تزیین شده بودند. بوی خوراکی مطبوعی که خبرازشب کریسمس را میداد در راه روها پیچیده بود و آنقدر اشتها انگیز بود که حتی موش رون سرش را از جیب رون بیرون کرده بود و داشت بومیکشید.

صبح روز کریسمس هاری، بالشی که رون توی سرش پرت کرد از خواب بیدار شد.
اوی! تحفه ها چی میشه؟

هاری زود عینک خودش را بچشمش گذاشت و توی تاریکی دنبال تختخواب خودش که یک دسته هدیه پای آن بود میگشت. رون قبل از هاری داشت کاغذ های پیچیده شده بدوره دیده ای خودش را باز میکرد.

دوباره یک لباس ورزشی از طرف مامان! نگاه کن بین ممکنه توهم ازاونها داشته باشی.
هاری هم داشت. خانم ویزلی برای او یک جامپر فرستاده بود که ببروی سینه اش علامت شیر گرای فیندور دوخته شده بود. یک دوچین کیک کریسمس و یک قوطی بزرگ آجیل کریسمس. موقعیکه آنها را یک کناری گذاشت، یک بسته ای باریک و دراز هم دید.
رون گفت اون دیگه چیه؟ وقتیکه بسته بندی آنرا پاره کرد یک جفت جوراب شیک برنگ شاه بلوطی بود.

هاری، بسته ای مخصوص رانگاهی کرد و گفت نمیدونم چیه ولی به به! عجب بسته بندیش قشنگه. آهسته آهسته شروع به بیرون کشیدن آن کرد و ناگاه! یک چوب جاروی بسیار زیبا که آنرا در داخل یک روتختی پیچیده بودند پیدا کرد. رون سوغاتی های خودش را از دستش ول کرد و دوید تا چوب جاروب را تماشا کنه.

من نمیتونم این را باور کنم.

یک گلوله ای آتشین! دسته جاروئی شبیه به همانها که شبهاشی که در کوچه ای دیاگون موقتا در هتل زندگی میکرد و هر شب آنها را بخواب میدید. وقتیکه آنرا بالا کشید برق دسته جاروب بچشمهاش خورد. میتوانست پیچش دسته جاروب را در دست خودش احساس کند و بده اون اجازه بده که بسرعت پرواز کند. وسط زمین و هوای استاده و در فاصله ای از زمین قرار گرفته بود که هاری باید پای خودش را فقط بلند میکرد و سوار بر آن میشد. چشمهاشی هاری از نمره ای طلائی جاروب به نوک دسته اش جلب شد و دوباره پائین آمد تا به شاخه های صاف عقب آن رسید.

رون با صدائی آرام گفت: بینم کی این واسه ات فرستاده؟

هاری گفت: بینم باید یک کارت داشته باشه.

رون بسته بندی جاروب را جرداد تا بینند کی آن را فرستاده است.

هیچ! اثری از کارت نبود. اون کی بوده که توانسته پول این جاروب را برای تو پردازه؟

والله! من نمیدونم! ولی حاضرم شرط بیندم که ویزلی ها نبوده اند.

رون گفت من شرط می بندم که دمبل دور بوده است. و مرتب داشت دور آن گلوله ای آتشین یا بقول بچه ها فشنه میگشت و سانتیمتر آن را دید میزد. چیزی برای فرستاده که لباده ای سحرآمیز پیش اون لنگ می اندازه....

هاری گفت: اون فکر بابای من بود. دمبل دور تنها اون را بمن منتقل کرده است. اون هیچ وقت صدها «گالثون» حاضر نیست خرج من کنه. اون که نمیتونه به بچه ها اینجوری پول بیخشه. حق نداره

اینکارهارابکنه.-،

شاید بهمین علته که نگفته این از طرف کیه. برای اینکه ممکنه یکنفر مثل مالفوی پیدا بشه و بگه این خاصه خرجی است و آقای مدیردارند از بودجه ای مدرسه خرج سوگلی های خودشون میکنند. نگاه کن هاری، رون یکدفعه زد زیر خنده. خوب شد. بینیم مالفوی وقتی اون را دید چی میکنه. حتما دق میکنه. این یک دسته جارویی است که استاندارد بین المللی داره. هاری دوباره گفت من نمیتونم آنرا باور کنم. دستی روی فشنجه کشید و رون هم فرورفته بود توی تخت هاری و داشت میخندید و بفکر مالفوی بود که چی میکنه.

رون درحالیکه داشت خودش را کنترل میکرد گفت میدونم. لوپین نمیتونه باشه! هاری گفت چی گفتی؟ وايند فعه خودش زد زیر خنده. لوپین؟ گوش کن! اگر لوپین اينقدر طلا داشت میرفت يكی دودست لباس برای خودش میخريد. نه اينکه بیاد برای من فشنجه ای باين گرانی را بخره. بچه شدی؟

آره! ولی لوپین ترا دوست داره. و وقته که جاروب تو شکست اون اینجانبود. رفته بود مرخصی. ممکنه همان وقت ها خبر را شنیده باشه، رفته باشه به کوچه ای دیاگون، و این را برای تو خریده باشه-،

منظورت از اينکه او اینجانبود چیه؟ آن موقع او مريض بود. همان روزهایی را میگم که ما سرگرم بازی بودیم.

ولی او توی بیمارستان که نبود. من خودم آنجا بودم و همان زمانی بود که اسنایپ من را جریمه کرده بود که مستراح های بیمارستان را تمیز کنم. یادت نمیاد؟ هاری یک نگاهی به رون انداخت. من نمیتونم باور کنم که لوپین قادر باشه چنین چیزی را برای من بخره.

هرمیون که تازه وارد شده بود گفت شما ها به چی میخندید؟ یک روب دوشامبر پوشیده بود و گربه ای خودش را هم بغل کرده بود. یک روبان قشنگ هم بدور گردن گربه بسته بود. رون گفت تورا خدا اون را نزد یک من نیارو بلا فاصله موش خودش را از زیر ختخواب برداشت و گذاشت توی جیب پیزامه اش. ولی هرمیون اصلا به حرفهای او گوش نمیداد. یکدفعه تا چشمش به فشنجه افتاد گربه را انداخت روی اون تختخواب خالی و درحالیکه دهنش از تعجب باز بود بسراغ آن رفت.

اوه هاری! کی اینو و است فرستاده؟

خبر ندارم. هیچ کارت یا علامتی هم توی اون نبود. برخلاف تصویری که داشت هرمیون از شنیدن حرف اونه تهییج شد و اینکه خبر بر اش چندان جالب بود. بر عکس، چهره اش یک کمی بی تفاوت ماند و لبهاش بزیر افتاد.

رون گفت چه مر گته تو؟

هرمیون بسیار آرام گفت: خودم هم نمیدونم. ولی این چیزی که شما ها میگید یک کمی عجیب و غریب. مگه نه؟ فرض اینه که این یک جاروی درجه یک و بی نظری باشه؟ رون یک نفس عمیق کشید و منتظر بود هرمیون دیگه چی میخوابد بگه.

رون گفت: بله این بهترین جاروست هرمیون.

پس باید بسیار گران قیمت هم باشه؟...

رون با خوشحالی بسیار گفت در حالیکه میخندید گفت آره! اگر اسلی ترینی ها تمام جاروب های خودشون را روی هم بگذارند پوش باندازه‌ی این نمیشه.

هرمیون گفت بسیار خوب! این کیه که جاروی به این گرانی را برای هاری میفرسته؟ من آن را فرستاده‌ام؟

رون با بی حوصلگی تمام گفت بما چه که چه کسی آن را فرستاده است؟ بعد روی خودش را به طرف هاری کرد و گفت: هاری، اجازه میدی من یک کمی اون را امتحان کنم؟

هرمیون گفت من فکر نمی‌کنم که کسی حالا باید سوار اون بشه.

هاری وron یک نگاهی متعجبانه به هرمیون انداختند.

رون گفت: تو فکر می‌کنی هاری با این چوب جاروب میخواود چی بکنه. یا جز آنکه سوارش بشه و با اون کوویدیچ بازی کنه به چه درد دیگه میخوره؟ فکر می‌کنی میخواود کف خوابگاه را با اون جاروب کنه؟

قبل از آنکه هرمیون به پرسش رون جواب بده، گربه‌ی هرمیون پریدروی سینه‌ی رون.

رون دادردد: این... تحفه..... رازاینجا..... بندازش... بیرون. یک وقت متوجه شد که گربه چنگ انداخت و پیژامه اش را جرداد و موش از روی شانه اش پرید پائین و فرار کرد. رون پریددم موش را گرفت و او مدیک لگد محکمی به گربه بزنه که پاش دررفت و محکم به پایه‌ی تختخواب هاری خورد. همین امر سبب شد که کنترل خودش را از دست بده و محکم بزمین بخوره و از شدت درد بخودش بپیچه.

بعد از چند لحظه خشم گربه فرونشست و آنها همسون یک صدای سوتی را شنیدند که بطور ممتد ادامه داشت. چند لحظه بعد، متوجه شدند که یک «اسنیک اسکوب» یا دستگاه ریدیابی که بطور مخفیانه حرکت هارا گزارش میداد از داخل جوراب کهنه‌ی عمود و نون (شوهر خاله‌ی هاری) بیرون او مده بود و داشت کف خوابگاه وول میخورد.

هاری گفت راستی! من اصلاً بیاد این نبود و دولا شد تا آن رد یاب را از روی زمین برداره. من، تا بتونم ازاون جوراب های کهنه استفاده نمی‌کنم....

دوبارد دستگاه رد یاب همانطور که در کف دست هاری بود شروع به سوت کشیدن و وول خوردن کرد. گربه همانطور خیره خیره به آن نگاه میکرد.

رون گفت: تو بهتره اون گربه را از اینجا ببریش بیرون هرمیون. در این وقت هرمیون لب تختخواب هاری نشسته بود و داشت شست پایش را تیمار میکرد. بعد همانطور که پاشد و میخواست از درب خوابگاه بره بیرون گفت ممکنه اون صدارا خفه کنی؟ چشمها ی گربه نیز هنوز ببروی رون، خیره مانده بود.

هاری دوباره رد یاب را نداشت ته جوراب و جوراب رانیز گذاشت توی صندوق خودش. تنها صدایی که حالا بگوش میخورد غرولند رون بود که از درد بگوش میرسید. موش در دست رون بود و هاری مدت‌ها بود که آنرا ندیده بود. دفعه‌ی آخری که آنرا دیده بود چاق و چله بود ولی حالا لاغر و مردی بود.

هاری گفت بنظر نمیرسه که اون حالش سر جا باشه. همینطوره؟
رون گفت فقط تنش است. اگر اون توب فوت بال احمق آن (منظورش گریه هر میون بود) را بحال خودش بگذاره حالش خوبه و مشکلی نداره.

ولی هاری تا آنجا که یادش می او مدد آنروز آن زن فروشند بآنها گفته بود که این موشها سه سال بیشتر عمر نمی کنند. و اون موش هم به آخر خط رسیده بود و کم کم با یاد رون فاتحه ای آنرا میخواند. برخلاف شکایت های پشت سر هم رون که میگفت این موشها هم حوصله ای آدم را سرمی برند و هم بهیچ دردی نمیخورند، با این وجود هاری میدونست که اگر این موش از بین بره، اوقات رون خیلی تلغخ خواهد شد.

آنروز صبح شور و نشاط کریسمس در سالن عمومی برای افراد گرای فین دور چندان بالا نبود. هر میون گریه را در خوابگاه خودش گذاشت بود ولی نسبت به رون که میخواست آن را لگد بزن در خشم بود و رون هم از دست گریه که میخواست موشش را بخوره ناراحت بود. هاری، دیگه حوصله نداشت که یک کاری کنه که آن دونفر از خوشیطان پیاده بشند و با هم صحبت کنند. بنا براین بانهایت دقت مشغول و ررفتن به فشنجه ای خودش شده بود که با خودش به سالن عمومی آورده بود و علاقه داشت از کارهای آن سر دریباره. به علیه هر میون نیاز این موضوع ناراحت بود و همانگونه به جاروب هاری خیره شده بود و یک کلمه صحبت نمیکرد. مثل این بود که جاروب هم مخالف گریه بوده است که هر میون از دست اون ناراحت. ساعت دوازده ظهر برای خوردن ناهار به سالن غاخوری رفتن دیدند که تمام میزهای سالن را شکم دیوار گذاشتند اندوشهای یک میز دوازده نفره آن وسط گذاشتند شده است. پروفسور دمبل دور، ماک گنوگال، اسپراوت، و فلیت ویگ، همه آنجا بودند و فلیچ که مباشر مدرسه بود، و کت معمولی و قهوه ای رنگ خودش را کنده، و یک لباس کهنه و قدیمی را پوشیده بودند، آنجا بود. سه نفر از دانش آموزان نیز احضار شده بودند و آنجا بودند. دونفر از شاگردان سال اول که قیافه های عصبانی و ناراحتی داشتند، و یک نفر از گروه «اسلی ترین» که سال پنجمی بود. هنگامیکه هاری، رون، و هر میون به میز ناهار خوری نزدیک شدند دمبل دور به آنها گفت کریسمس شمامبار ک باشه. ما چون فکر کردیم بیش از عده ای کمی در مدرسه نیستند، اینستکه میزو صندلی ها را گفتم جمع کنند و امروز یک ناهار خود منی خواهیم داشت. بنشینید. لطفا بفرمائید.

هاری، رون و هر میون در پائین میز در یک طرف نشستند. دمبل دور یک ظرفی را که در آن از بیسکویت های کراکر بود برداشت و به اسناب تعارف کرد و او هم با یک تقلای زیاد و با یمیلی تمام یکی از آنها را برداشت. وقتیکه میخواست کراکر را دو قسمت کنه صدایی مثل صدای یک تپانچه از آن بیرون او مدد و یک تکه ای آن به کلاهی که روی میز بود خورد.

هاری، یک دفعه بیاد بو گارت افتاد و یک نگاهی با رون رد و بدل کرد و هر دونفر سر خودشون را تکان دادند. اسناب کمی لبه ای خودش را غنچه کرد و بعد هم کلاه را بطرف دمبل دور هم داد و هم با تلنگر خرده های بیسکویتی را که بروی آن ریخته بود پاک کرد.

بعد به افرادی که دور میز نشسته بودند گفت یک کمی جمع و جور تر بشینیم.

هاری مشغول خوردن سیب زمینی سرخ کرده بود که دوباره درب سالون باز شد و پروفسور لارونی وارد شد و مثل آنکه روی یک قرقه چرخ دار سوار شده سینه کی بطرف میز آنها

حرکت کرد. بمناسبت کریسمس یک لباس سبزرنگ و پولک دار پوشیده بود که اورا بیش از هر بار مسخره تر میکرد و امروز اورا بشکل سنجاقک هادر آورده بود.

دمبل دور برپا خاست و گفت این یک موقعیت بسیار جالبی برای من است.

پروفسور ترلاونی با صدائی که انگار از ته چاه درمی آمد گفت: آقای مدیر باید مرا بیخشید. من داشتم کارهای کلاس جادو گری را مرتب میکردم که متوجه شدم موقع ناهاره و باید هرچه زود تر شرفیاب می شدم. من که هستم که دعوت حضرت عالی را جابت نکنم. روی همین اصل ناگزیر شدم که راه خودم از داخل برج راسه پله یکی بیسیما می خدمت سر کار برسم. از دیر آمدن خودم بسیار معدرت میخواهم.....

دمبل دور بعد از شنیدن تعارفات گفت بله! بله! می فهمم. اجاز بدمید یک صندلی من برای شما بیارم تا باما ملحق شوید.

و جدا همان کار را کرد. با اشاره‌ی عصای خودش یک صندلی از راه هوا آنجا حاضر شد و بین پروفسور اسناب و ماک گنو گال قرار گرفت. ولی پروفسور ترلاونی بر روی صندلی ننشست. چشم های بزرگش بدور میز گردش کردن اگهان فریاد خفیفی کشید.

آقای مدیر! من هرگز جرأت نمیکنم روی آن صندلی بنشیم. اگر من به شما و جمعتان ملحق بشم نفر سیزدهم خواهم بود. هیچ چیزی بد تراز این نخواهد بود. هیچگاه این مطلب را فراموش نکنید که موقعیکه سیزده نفر با هم بر سر یک میز غذا میخورند، اولین اتفاقی که میافته اینه که یک نفر از آنان بلا فاصله میمیره!

پروفسور ماک گنو گال، که دیگه داشت حوصله اش سر میرفت گفت: سیبیل! شما بفرمائید بنشینید، ما همه این خطر را بخودمان میخیریم. بوقلمون داره توی این هوا سرد مثل سنگ میشه.

پروفسور ترلاونی هنوز مرد دید بود بعد ناچار شد که خودش را در صندلی فرو کنه. چشمها خودش را بسته بود و دندانها در دهانش بهم کلید شده بود. درست مثل آن بود که الساعه یک صاعقه بر میز نازل میشه. پروفسور ماک گنو گال یکی از آن قاشق های بزرگ برداشت و در نزیک ترین طرف بوقلمونی که پهلوی دستش بود گذاشت.

سیبیل! (اسم کوچک پروفسور ترلاونی بود) بینم شکم به دوست داری؟ چشم های خودش را باز کرد، به اطراف گرداند و گفت پس پروفسور لوپین کجا هستند؟ دمبل دور گفت متأسفانه بیچاره دوباره مريض شده است و اين بسيار بد شانسی است که درست اين مريضی روز کریسمس اتفاق افتاده است.

پروفسور ماک گنو گال در حالیکه ابروی خودش را بالا میبرد گفت: ولی شما مطمئنا آن را از قبل باید میدانستید سیبیل؟

پروفسور ترلاونی نگاه بسیار سردی به پروفسور ماک گنو گال انداخت.

و زود گفت بله همکار محترم، من آنرا میدونستم. ولی خوب یکنفر، همه چیزها را نمیدونه. من عادتم اینه که طوری رفتار کنم که اصلا چشم درون بین ندارم. برای اینکه نمیخوام سایرین از این موضوع ناراحت بشوند.

پروفسور ماک گنو گال گفت: این از خیلی چیزها پرده بر میداره.

با گفتن این جمله نحوه‌ی سخن گفتن پروفسور ترلاونی کمتر جنبه‌ی رمزوم‌حرمانه پیدا کرد. من فکر می‌کنم همکار محترم، شما باید بدونید که پروفسور لوپین بیچاره خیلی وقتی که با ما نیست. خودش ظاهرا باید متوجه شده باشه که زمان بسیار کوتاهی به حیاتش باقی است برای اینکه

من وقتی یک راه جادوئی برash پیشنهاد کردم آن را رد کرد-،

پروفسور ماک گنوگال بالحنی بسیار خشک گفت ترا خداناگاش کن.

دمبل دور در حالیکه ابروهای خودش را بالا گرفته بود ولی بالحنی جدی که دلالت داشت مذاکرات در این باره کافی است، گفت: من از این موضوع مشکوکم. برای اینکه پروفسور اسناب بوده است که برای اون شربت ساخته واوست که در برابر یک خطر فوری قرار دارد.

بله آقای مدیر من باز هم برای ایشان شربت ساختم و به ایشان دادم.

دمبل دور گفت بسیار خوب پس باید حالت خوب بشه و زود سر کار خودش بیاد.... بعد صورتش را بطرف یکی از بچه های سال اول کرد و گفت بینم دریک، شما از اون سوسيس های کوچولو دوست دارید؟ اونها خیلی عالیه...

یکی از پسر بچه های کلاس اول که دمبل دور مستقیما به او اشاره کرده بود صورتش سرخ شد و وقتی سوسي توی بشقاب خودش می‌گذاشت دسته اش می‌رزید.

پروفسور ترلاونی خیلی کوشید که تا آخر خوراک کریسمس خودش را بطور طبیعی سرو با نگهداره و این کار، خودش دو ساعت طول کشید. هاری ورون، اولین افرادی بودند که از سر میز بلند شدند که دنبال کارهای خودشون برند که در این موقع پروفسور ترلاونی نتوانست جلوی خودش را بگیره و با صدای بلند از آنها پرسید کدامیک از شما دونفر زود تراز جای خودش بلند شد؟

رون گفت من نمیدونم و بعد با ناراحتی روی خودش را بطرف هاری گرداند.

پروفسور ماک گنوگال گفت فکر نمی‌کنم این زیاد فرقی داشته باشه مگر آنکه یک مرد دیوانه ئی پشت درایستاده باشه که بخواه اولین نفری را که از سالن میخواه خارج بشه کلک اورا بکنه.

حتی رون هم از این شوخی پروفسور خنده اش گرفت. پروفسور تری لاونی خیلی از این شوخی خیط شد.

هاری به هرمیون گفت تومیائی؟

نه. من میخواهم چند کلمه از پروفسور ماک گنوگال سوال کنم.

رون گفت شاید میخواه از اون اجازه بگیره چند درس دیگه هم برداره. بعد دونفری سالن اجتماعات و کریدور را که هیچ جنبنده ئی در آن بچشم نمیخورد پیمودند.

هنگامیکه به تصویر دم در رسیدند دیدند که آقای سر کادو گان، یک پارتی کریسمس ترتیب داده و یکی دونفر از راهب ها و مدیرن قبلی هو گوارت را دعوت کرده است که مجلسی داشته باشند و اسب سر کادو گان، پونی، هم در آن شرکت داشت. وقتی از جلوی او عبور کردند تنگ نوشابه‌ی خودش را بلند کرد و گفت بسلامتی شما ها. کلمه‌ی عبورچی؟

رون گفت: سگ پست.

پرده عقب رفت و آنها داخل شدند.

هاری مستقیماً را خوابگاه را در پیش گرفت، فشنجه را برداشت و به سراغ جعبه ابزاری رفت که هرمیون آن را برای سال روز تولدش به اوداده بود و وقتی آن را هم برداشت دوباره از راه پله ها آمد پائین تا کمی به فشنجه وربه بینه با اون چی میتوه بکته. در این اثنا رون هم به او ملحق شد و دونفری داشتند با آن دسته جاروب براق و زیانگاه میکردن و هاری از آن لذت میبرد. تا اینکه تصویر، عقب رفت و هرمیون، در حالیکه پروفسور ماک گنو گال اورا همراهی میکردوارد شدند.

اگرچه پروفسور ماک گنو گال سر کرده‌ی گرای فیندورها بدولی هاری فقط یک بار اورا در سالن عمومی دیده بود و این ملاقات سرزده‌ی فعلی برای او غیر قابل انتظار بود. هرمیون زود رفت روی یکی از صندلی ها نشست، کتابی را برداشت، جلوی صورت خودش گرفت و چهره‌ش را در آن پنهان کرد.

پروفسور ماک گنو گال گفت: پس این همان فشنجه است. قدم زنان همانگونه که به فشنجه نگاه میکرد به طرف بخاری رفت. پاتر، خانم گرانجر بمن اطلاع داد که یک جاروی طلائی برای تو فرستاده شده است.

هاری ورون، هر دونفری صورت‌های خودشون را به طرف هرمیون بر گرداندند. هر دونفر میتوانستند پیشانی هرمیون را که در پشت کتاب قرار داشت و قرمز شده بود تماشا کنند. پروفسور ماک گنو گال گفت ممکنه من؟ ولی دیگه منتظر جواب هاری نشد و پرید فشنجه را از دست آنها گرفت و شروع به بازرسی دقیق آن از دسته تادم آن شد. هوم! نه یادداشتی نه چیزی! هان. هاری؟ نه کارتی؟ نه پیامی؟ از هرنوعی که میخواه باشه؟

هاری فقط جواب دادن خیر!

پروفسور گفت: صحیح! متأسف هاری. ولی من مجبورم آن را از تو بگیرم.

هاری در حالیکه داشت این پا، و آن پا میشد گفت واسه چی شما باید آن را از من بگیرید؟

پروفسور گفت: اون باید اول از نقطه نظر امنیتی چک بشه. یا بازرسی بشه! وقتی این بازرسی انجام شد اون بتوبر گردانده میشه. من متخصص بازرسی نیستم. خانم هوچ، و پروفسور فلیت و یک، به آن موضوع رسید گی میکنند و آنرا باز میکنند. –

رون گفت یعنی اون را باز میکنند و دل و جگرش را بیرون میآرند؟ و طوری این جمله‌ی خودش را ادا کرد که انگار پروفسور ماک گنو گال دیوونه است که این حرف هارا میزنه.

پروفسور گفت بیش از یکی دو هفته طول نمیکشه. مطمئناً گراشکالی نباشه اون را زود به شما بر میگردانند.

هاری در حالیکه صداش میلرزید گفت: باور کنید که هیچ اشکالی نداره. جدی میگم. پروفسور. –

پروفسور گفت: تو در آن مورد هیچ نوع اطلاعی نمیتوانی داشته باشی. و بايد صریحاً بگم حرفی که زدم قطعی است و تاماً مطمئن نباشیم که داشتن آن اشکالی نداره شما نمیتوانید آنرا داشته باشید. من بتوتیجه را اطلاع میدم.

پروفسور ماک گنو گال چرخی خورد و در حالیکه فشنجه را با خود حمل میکرد از سوراخ پرده بیرون رفت. و در پشت سر او بسته شد. هاری همین طور که جعبه ابزار در دستش مانده بود با دهان باز

داشت محلی را که پروفسور از آن خارج شده بود نگاه میکرد. رون تابی خورد و نگاهش متوجه هر میون شد.

واسه چی رفتی و این را به ماک گنوگال گزارش کردی؟
برای آنکه من فکر کردم- و پروفسور ماک گنوگال با من موافقه-، که آن جاروب ممکنه از طرف آن سیاه برای هاری فرستاده شده باشه.



پیان

هاری میدانست که هرمیون در گزارشی که داده بود منظور خاصی نداشته بود و تنها از روی حسن نیت و خیر خواهی بوده است، ولی این مانع از آن نبود که هاری نسبت به او دلگیر نشود. او، ظرف چند ساعت گذشته مالک زیباترین و ارزشمند ترین جاروب در دنیا بود ولی حال، بعلت دخالت او در کار، نمیدانست که آیا دوباره آن را خواهید دید یا نه؟ او اطمینان داشت که فششه، هیچ گونه اشکالی نخواهد داشت ولی اگر قرار باشد تحت انواع بازرگانی ها قرار گیرد معلوم نبود سرنوشت آن چه خواهد بود.

رون، هم زیاد با هرمیون میانه‌ی خوبی نداشت. از نقطه نظر رون، بازرسی کردن جاروب تازه و نوئی که از زیر دست سازنده‌ی آن بتازگی بیرون آمده است جز اینکه به آن آسیب وارد آورد، هیچ خاصیت دیگری ندارد. هرمیون، که از نقطه نظر خودش جز خیر خواهی نظر دیگری نداشته است واین بهترین کاری بوده است که می‌توانسته برای دوست خودش انجام دهد، دیگر سعی می‌کردد به سالن عمومی قدم نگذارد. هاری و رون، عقیده داشتند که او در کتابخانه بست نشسته است و اینکه دعوت کنند او دوباره به جمع آنها بپیوندد، اکرای داشتند. در هر حال، هنگامی که تمام شاگردان گرای فین دور از تعطیلات کریسمس بازگشته‌اند همه خوشحال شدند و همه چیز بحالت عادی برگشت.

وود، که سرپرست تیم کووید پیج بود یک شب قبل از آنکه ترم جدید شروع شود با هاری ملاقات کرد. به هاری، تبریک کریسمس گفت و قبل از آنکه هاری صحبت کند بروی صندلی نشست و در حالی که صدای خودش را پائین آورده بود گفت: من در تعطیلات کریسمس کمی نسبت به مسابقات فکر کرده‌ام. بعد از مسابقه‌ی قبلی، اگر قرار باشه که اون پلیدها... میدونی؟... اگر قرار باشه دوباره به میدان بریزند... ما نمی‌توانیم تحمل... خب دیگه... دیگه نتوانست ادامه بده و جمله در دهانش خشکید.

هاری بلا فاصله گفت من خودم دارم روی این موضوع فکر می‌کنم. پروفسور لوپین به من قول داده است بمن یاد بده چگونه با آنها سرشاخ بشم. مادیگه باید از همین هفته تمرینات را شروع کنیم و او هم وقت کافی برای اینکار را دارد. وود، سینه‌ی خودش را صاف کرد و گفت: در این صورت من جدا از نمی‌خواست که تورا با فرد دیگری عوض کنم و یک جوینده‌ی تازه وارد گود کنم، هاری! بیینم، تو دستور یک جاروی تازه را داده ئی؟ هاری گفت نه!

چی؟ بهتره هرچه زودتر فکری برای این موضوع بکنی - میدونی که در مقابل بازیکنان نخبه‌ی راون کلاو، با دست خالی نمی‌شود جنگید.

هاری گفت بعنوان هدیه‌ی کریسمس او یک جاروب فششه‌ئی گیرش آمده است. جاروی فششه‌ئی؟ شو خی می‌کنی! جدی می‌گی؟ هاری گفت: زیاد نمی‌خواهد هیچان زده بشی. من دیگه آن را در اختیار ندارم. تو قیف شده است. و بعد داستان را برای اولیور تعریف کرد.

بعد هاری اضافه کرد که این آقاسیا هه ظاهرا دنبال منه وول کن معامله هم نیست. روی همین اصل

ماک گنو گال فکر میکنه که ممکنه او این اسباب را برای من فرستاده باشه. وود، که موضوع رابطه سطحی نگاه میکرد گفت آخه! اون پولش کجا بود که بیاد اسباب به این گرانی را برای توبخرد؟ اون یک فراری است و تمام مملکت دنبالش. چطوری میتونه وارد مغازه اون مرد یکه بشه و این جاروی قیمتی را برای توبخرد؟

هاری گفت: اینها که تو میگی من خودم میدونم ولی ماک گنو گال فعلاً تصمیم گرفته آنرا از هم باز کنه تارسید گی کنه و بعد آن را به من بده.

وود یک کمی از این گفته ها ناراحت شد.

بعد گفت: من میرم با ماک گنو گال صحبت میکنم هاری. قول میدم. وادرش میکنم تاعله نیاز مابه آن رادر ک کنه.... یک فشنجه.... توی تیم ما.... مگه اون دلش نمیخواهد که گرای فیندورها بیرون؟ بینیم چی میتونم بکنم.

+

درسهای ترم جدید از فردا صبح آغاز شد. آخرین چیزی که بچه ها علاقه داشتند انجام دهنداش بود که دو ساعت درهای ماه ژانویه بیرون از کلاس باشند و کلاس درس ها گردید را بگذرانند. ولی ها گردید کاری که کرده بود این بود که یک توده آتش حسابی درهای آزاد درست کرده بود و تعداد زیادی سوسمارتوش انداخته بود که بچه هارا بذوق بیاره. روی همین اصل، بچه ها هم شروع به جمع کردن خرد چوب و پوشال و سرشاخه ها کردند تا آنها رادر آتش بیندازند و مدت اشتعال را دراز تر کنند. اولین جلسه‌ی درس فال و پیشگوئی ترم جدید چندان تعریفی نداشت. پروفسور ترلاونی، حالا کم کم تدریس کف بینی و کف شناسی را شروع کرده بود و باز هم از فرصت استفاده کرد و به هاری گفت درستهای او کوتاه ترین خط عمر را دیده است.

تنها چیزی که مورد علاقه‌ی هاری، پس از صحبت هایش با وود، بود درس دفاع در برابر هنرهای تاریک بود. دلش میخواست که هر چه زود تر تمرین های خود را با پروفسور لوپین در راه مبارزه با پلید ها شروع کند.

هنگامی که هاری آنرا بیاد او آورد گفت: اوه آره!... صبر کن بینیم... چطوره ساعت هشت شب پنجشنبه شروع کنیم؟ کلاس تاریخ جادو، آنقدر طولانی است که من باید کمی فکر کنم بینیم چگونه باید کار خودمان را بادقت شروع کنیم.... مانمیتونیم که یک پلید حقیقی را به قلعه بیاریم تا تمرین های خودمان را با وجود او آغاز کنیم.....

رون و هاری در حالیکه داشتند دونفری توی کریدور قدم میزدند تا به سالن غذاخوری بروند، گفت هنوز هم بیماره؟

یک دفعه یک صدای انتقاد گری از پشت سر بگوش رسید. هرمیون بود که پای یکی از ستون ها نشسته بود و داشت کتاب های خودش را که پر پیش شده بود جمع و جور میکرد. آنقدر کتاب بار خودش کرده بود که بستنیش بر اش مشکل بود.

رون یک دفعه گفت: مگه من چی گفتم که دوباره توایراد گرفتی؟

هیچی! و دوباره کتابهای بزرگ بالا کشید و بروی شانه‌ی خودش گذاشت.

چرا. باز خرد گرفتی. من داشتم به هاری میگفتم که نمیدونم لوپین چی شده و تو،

هرمیون بانگاهی که حالت برتری دیوانه واری از آن بچشم میخورد گفت: هنوز متوجه نشده اید

که لوپین چیشه؟

رون گفت اگر نمیخواهی اون را بمامبگی پس اصلاً حرفش رانزن.

هرمیون گفت بسیار خوب و راه خودش را گرفت و رفت.

رون درحالیکه هرمیون را از پشت سرنگاه میکرد که داشت دورمیشد گفت: خودش هم نمیدونه، فقط داره یک کاری میکنه که ما دوباره با او حرف بزنیم.

+

ساعت هشت عصر پنجشنبه، هاری، برج گرای فیندور را برای رفتن به کلاس تاریخ جادو ترک کرد. هنگامیکه وارد کلاس شده‌ها هنوز تاریک نشده بود ولی او با چوبیدست خودش چراغ‌ها را روشن کرد و پنج دقیقه ئی منتظر ماند تا پروفسور درحالی که یک جعبه‌ی بزرگی را با خودش حمل میکرد وارد کلاس شد. هاری بلا فاصله آنرا از دست لوپین گرفت و روی میز پروفسور گذاشت.

هاری سؤال کرد: اون تو چیه؟

لوپین گفت: یک شیطان دیگه! و بعد از گفتن این جمله لباده‌ی خودش را کند. من از روز سه شنبه‌ی گذشته همینطور سوراخ سنبه‌های هوگوارت را گشته‌ام تا ایکه خوشبختانه این رادر کشوی آقای فلیچ پیدا کردم. نزدیک ترین چیزی است به یک پلید حقیقی، و شباht زیادی این دو با یکدیگر دارند. هنگامیکه این شیطان تورانگاه کند تبدیل به پلید حقیقی میشود. بنابراین میتوانیم تمرین‌های خودمان را بروی آن شروع کنیم. در اوقاتی که ما از آن استفاده نمیکنیم، من میتوانم آن را در انبار دفتر خودم نگاهدارم.

هاری گفت بسیار عالی! و کوشش میکرد طوری رفتار کند که لوپین فکر نکند وی از این موضوع بیمناک است و از اینکه او چنین موجودی را در مدرسه پیدا کرده بود اظهار مسرت میکرد.

بنابراین..... پروفسور عصای خودش را درآورده بود و اضافه کرد که هر کاری که او میکند او نیز باید آن را تکرار کند. هاری، چیزی که من امروز آن را بتوی آموزم یک بحث بسیار پیشرفته‌ی جادوئی است. خیلی بالاتراز سطح دانش این جادو گران معمولی. به آن «افسون پشتیبان» میگویند.

هاری درحالیکه یک کمی عصبانی بنظر میرسید گفت: چطوری کار میکنه؟

لوپین گفت: هنگامیکه درست کار کند، در حد یک جادو گر پشتیبان عمل میکند که یک ضد پلید است. یا به عبارت دیگر محافظی است که مانند یک سپر، بین تو و آن پلید عمل میکند.

هاری یکدفعه در عالم خیال خودش را در پشت سر کسی یافت که هیکلی به اندازه‌ی هاگرید داشت که یک چوب بیس بال بسیار بزرگی نیز در دست داشت. لوپین، ادامه داد و گفت: این پشتیبان، مانند یک نیروی مثبتی است. جمعی از چیزهایی است که پلیدها از آن استفاده میکنند. امید، خوشی، آرزوی زیستن، ولی آنگونه‌ئی که انسانهای راستین ناامید میشوند آنها یا اس بخود راه نمیدهند. هاری! در ضمن باید بتا خطر کنم که این افسون چه بسا برای توزود باشد. حتی بسیاری از جادو گران کار کشته در مقابل آن با اشکال روپر و شده‌اند.

هاری کنچکاوانه پرسید که این پشتیبان چه شکلی است و قیافه‌اش چگونه است؟

هر کدام از آنها شباht به جادو گری دارد که برای او سوگند یاد کرده است.

و چگونه سوگند یاد میکند؟

با یک اشاره. یعنی اگر شما بتوانید با تمام وجود خودتان بر روی کار تمرکز داشته باشید و خوب

بخاطر بسپارید.

هاری، که به حافظه‌ی خودش اطمینان داشت. و بسیاری از کارها بود که او میتوانست انجام بده ولی دورسلی‌ها نمیتوانستند. دست آخربرروی لحظه‌ئی متمرکز شد که برای اولین بار میخواست جاروب سوار شود.

هاری گفت بسیار خوب. کوشش کرد که احساسی از بلند پروازی در دل خود داشته باشد. لوپین، سینه‌ی خودش را صاف کرد و گفت: افسون گری عبارت است از *expecto patronum* یا عبارت دیگر چشمداشت حمایت.

هاری دوباره این کلمات را زیر زبانی تکرار کرد *Expecto patronum* مثل آنکه داری کوشش میکنی که آن کلمات را در حافظه‌ی خوشحال خودت متمرکز کنی؟ هاری گفت اوه-بله-و بلا فاصله سعی کرد تا دوباره به اولین سواری بروی چوب جاروب *expecto patronum*, *expecto patrono* - نه، نه، پشتیبان- متأسفم - *Expecto patronum* -patronum

ناگهان صدای صفير، ياسوتی ازنوک عصای هاري شنیده شد. شbahت زیادی به شعاع یک گاز نقره‌ئی رنگ را داشت.

هاری هیجان زده پرسید شما اون را دیدید؟ یک اتفاقی افتاد! لوپین گفت بسیار خوب! و تبسمی کرد. خب! حالا حاضری تا اون را روی اون پلید آزمایش کنیم؟

هاری گفت: بله با کمال میل. عصای خودش را محکم در دست گرفت و رفت و سط کلاس ایستاد. کوشش میکرد که فکر خودش را متوجه سوارشدن کند ولی چیز دیگری داخل میشد و مزاحم میشد.... هر آن منتظر بود که دوباره صدای مادرش را بشنفه.. ولی اون باید اصلا به آن فکر کنه، و نمیخواست که اینکار را بکنه... و آیا کرد؟

لوپین لبه‌ی جعبه‌ی بسته بندی شده را گرفت و آنرا کشاند.

یکی از اون پلید‌ها آهسته از داخل جعبه بیرون اومد، کلاه خودی که بر سرداشت به طرف هاری بود و بادستهای خودش بلاده‌ی خودش رانگاه داشته بود. پلید، پای خودش را از جعبه بیرون گذاشت و آرام آرام به طرف هاری پیش رفت. نفس‌های عمیق و صداداری میکشید. موجی سرد از او بطرف هاری وزیدن گرفت-،

هاری داد زد: *Expecto - Expecto patronum*, *Expecto patronum*, ولی کلاس، و آن پلید هر دو داشتند آب می‌شدند... هاری دوباره داشت از لابلای همان مه غلیظ بر زمین می‌افتد و صدای فریاد مادرش بلند تراز همیشه در کله‌اش انعکاس می‌یافت- نه هاری رانه! نه هاری را نه! - لطفا- من هر کاری بگید میکنم-،

یک طرف بایست- یک طرف بایست- دختر-،

هاری!

هاری دوباره زنده شد. صاف روی کف کلاس دراز کشیده بود. چراگهای کلاس دوباره روش به نظر میرسیدند. لزومی نداشت از لوپین بپرسد که چه اتفاق افتاد؟ بلند شد نشست و گفت خیلی متأسفم. عرق سردی بر بدنش نشسته بود و از زیر شیشه‌ی عینکش نیز

سرازیر بود.

لوپین گفت حالت خوبه؟

بله....هاری کمی خودش را بالا کشید، روی یکی از نیمکت ها نشست و به آن تکیه داد.

لوپین یک شوکولات قورباغه به او تعارف کرد و گفت قبل از آنکه تمرين خودمان را دوباره شروع کنیم آن را بخور. در حقیقت اگر تو موفق میشدی من شاخ درمی آوردم.

هاری در حالیکه سر قورباغه را داشت گاز میگرفت گفت: هر چه به پیش میریم مثل اینکه بدتر میشه. من صدارا خیلی شدید ترمی شنیدم... واو- ولدمورت-،

لوپین از حد معمول همیشگی رنگ پریده تر بنظر میرسید.

لوپین گفت: اگر نمیخواهی ادامه بدی اشکالی نداره ها!

هاری بقیه‌ی شوکولات را توانی دهان خودش گذاشت و گفت: نخیر دلم میخواه ادامه بدم. باید من این کار را بکنم. برای اینکه اگر سیاه، دوباره روزی که ما، با «راون کلاو» مسابقه داریم پیداش باش، باز هم کاسه همان کاسه است. من نمیتونم افتادن دوباره را تحمل کنم. اگر ما این بازی را بیازیم حساب مون پاک است واژ لیست اخراج میشویم و افراد دیگری جام را می برنند.

لوپین گفت: در این صورت بسیار خوب. ممکن است این بار علاقه داشته باشی خاطره‌ی دیگری را آزمایش کنی. یک خاطره‌ی خوب و خوشحال کننده را. منظورم اینه که ببروی تمرکز کنی. نه اون بنظر نمیرسه چندان قوی باش...

هاری سخت در فکر فرورفت و بیادروزی افتاد که گرای فیندور هادرسال گذشته بین چهار تیم داخلی اول شده بودند و خوشحال بنظر میرسیدند. دوباره عصای خودش را محکم توی دستش گرفت و باز رفت و در وسط کلاس برای خودش موضع گرفت.

لوپین در حالیکه قسمت بالائی جعبه را در دست گرفته بود پرسید حاضری؟

هاری گفت: حاضرم و کوشش کرد تا مغزش را پراز خوشحالی ها کند و نسبت به برد دسته‌ی گرای فیندور فکر کنونه فکر های تاریک و مایوس کننده که حالا که در جعبه باز میشه چه اتفاقات ناگواری ممکن است پیش بیاد.

لوپین در حالیکه در جعبه را باز میکرد گفت برو! اطاق دوباره بلا فاصله سردو تاریک شد. موجود پلید خیز گرفت و شروع به جلو آمدن کرد، نفس خودش را به طرف هاری می پراکند و یکی از دسته‌ای کثیف خودش را بطرف هاری پیش می آورد و کش می داد -

هاری فریاد زد *Expecto pat-.* *Expecto patronum.* *Expecto patronum!*

یک دفعه متوجه شد که مه و ابر غلیظی اطرافش را حاطه کرده اشکال بزرگی مثل هیولا دارند در اطراف او میگردند.... و این بار، یک صدای جدیدی بگوش میرسه... صدای مردی که داره فریاد میزنه... و وحشت زده است -

لی لی، زود باش هاری را ببردار و برو! خودشه! برو! بدرو! من کوشش میکنم او نا نگه دارم -

صدای کسی که در داخل اطاق سکندری زمین خورد - دری به شدت باز شد - صدای خنده‌ی بلندی که شباht به قات قات مرغ در حال تخم گذاشتن بود -،

هاری! هاری! بیدار شو.....

لوپین داشت محکم با پشت دستش توی صورت هاری میزد تا او را بیدار کنه. این دفعه یک دقیقه ئی طول کشید تا هاری متوجه شد برای چه روی زمین خاکی کف کلاس دراز کشیده است.

هاری گفت، من صدای پدرم را شنیدم. این اولین بار است که من آنرا تا کنون شنیده‌ام-پس او کوشش میکرده که کاری کنه مادرم فرار کنه و خودش میخواسته با ولدرمورت بجنگه... ناگهان متوجه شد که اشک روی گونه‌ها یش سرازیر شده و عرق کرده است. تامیتونست سر خودش را پائین بردو بآستین قبای خودش آنها را پاک کردو و آنmod میکرد که خم شده است تا بند های کفش خودش را بینند و نمیخواست لوپین گریه‌های اورا بینه.

لوپین گفت صدای جیمز را شنیدی؟ متوجه شدی که صداش کمی غیر عادی بود؟ هاری که حالا صورتش را خشکانده بود گفت آره. بعد یکدفعه سر خودش را بلند کرد و گفت بینم! مگر تو پدر مرا می‌شناختی؟

والله!- آره. در حقیقت ما با هم توی هو گوارت دوست بودیم. گوش کن هاری،- شاید بهتر باشه که ما تمرین را تا همین جا خاتمه بدیم و برای امشب کافی باشه. این افسون، بینهایت کش دار است و طولانی است..... و شاید هم من نباید اصلاً بتو پیشنهاد میکردم که آنرا شروع کنیم...

هاری گفت: نه. نه. من دلم میخواه یکبار دیگه هم تمرین کنم. آخه، اشکال من اینه که زیاد چیز های خوب ندارم که راجع به آنها فکر کنم.... صبر کن..

به مغز خودش فشار آوردو گفت: چیزی پیدا کردم. یکبار دیگه تمرین کنیم. این خاطره واقعاً شاد است.. چیزی است که میتوانه آنرا بهبود بخشد. یک پشتیبان قوی....

اولین باری که فهمید جادو گراست و خانه‌ی دورسلی ها، خاله، و عمورا برای رقتن به هو گوارت ترک میکند. اگر آن را نمی‌شد خاطره‌ی خوش نامید، دیگر اونمیدانست چی خوش است؟....

هر چه سخت تر برروی ترک کردن خانه‌ی ویزی ها فکر کرد. هاری بر روی پای خودش ایستادویک بار دیگر به جعبه‌ی بسته بندی شده‌ی لوپین نگاه کرد.

لوپین گفت حاضری؟ و طوری به هاری نگاه میکرد که مثل آنکه آنرا برای خودش انجام میده. تمرکز کرده‌ئی؟ سخت؟ بسیار خوب- برو!

در جعبه را برای سومین بار برد اشت و آن پلید از آن خارج شد. اطاق سرد و تاریک شد.

هاری فریاد زد: EXPECTO PATRONUM! EXPECTO PATRONUM! EXPECTO PATRONUM!

فریاد کشیدنها در درون مغز هاری دوباره شروع شد- جزاینکه این دفعه، مثل آن بود که صداها از رادیوئی بیرون می‌آید که بطور کامل میزان نشده است. صداها بالا و پائین میرفت و وزیر تر میشد.... ایستاد.... و بعد، یک سایه‌ی سیمگون و بسیار عظیمی از نوک عصای هاری بیرون زد تا بین هاری و آن موجود پلید را سد کند. با آنکه زانوان هاری مثل آب تکان میخورد و شل وول بود ولی هاری هنوز برجای خود ایستاده بود... تا چه وقت دیگر، خودش هم نمیدانست...

لوپین، پرید جلو و گفت مزخرفه!

یکدفعه صدای مهیبی از شکستن چیزی بگوش خورد و آن پشتیبان ابر گونه‌ی هاری با آن پلید، ناپدید شدند. هاری دریکی از صندلی‌ها فورفت. آنقدر خسته بنظر میرسید که مثل آن بود یک مایل راه را دویده است. زانوان پاهایش می‌لرزید. از گوشه‌ی چشمها خودش میدید که پروفسور لوپین به کمک عصای خودش مشغول چیاندن شیطان به داخل جعبه است. دوباره حالت کروی و نقره‌ئی را بخود گرفته بود.

لوپین گفت: عالی بود هاری. و بعد پیش رفت تا به محلی که هاری نشسته بود نزدیک شود.

عالی بود هاری. بتحقیق این کاریک شروع جالبی بود.

آیا میشه یک بار دیگه تمرین کنم؟ فقط یکی!

لوپین در حالتی جدی گفت: نه دیگه! حالانه! برای یک شب، زیاد تراز حد لازم تمرین داشته ئی.

این را بگیر. و بعد یک بسته شوکولات بزرگ که از بهترین نوع شوکولات های مغازه‌ی «هانی دوک» در هو گزوید بود به هاری داد.

یک مقدار بسیار زیادی از آنرا بخور والا خانم پامفری خون مرا تو شیشه میکنه. و عده‌ی ما هفته‌ی دیگه همین وقت.

باشه چشم! گازی به شوکولات زدود را لیکه لوپین مشغول خاموش کردن چراغ بود به او تماش میکرد بلایا فاصله فکری از مغزش گذشت.

داد زد پروفسور لوپین؟ اگر شما پدر مرا می‌شناختید پس باید آن سیاه را هم میشناختید.

لوپین بسرعت صورت خودش را بر گرداند و خیلی تند و تیز گفت: چی شده که اینجوری فکر میکنی؟

هیچی! فقط... من میدونستم که آنها توی هو گوارت با هم دوست بوده‌اند...

چهره‌ی لوپین کمی باز شد.

بله! من اورا می‌شناختم. یا بعارت دیگه فکر میکردم اورا میشناسم. بهتره بروی دنبال کارهات هاری! داره کم کم دیرت میشه.

هاری از کلاس بیرون اومد، وارد کریدور شد، بعد در یک سه کنجی در کنار دیوار فوراً رفت تا شوکولات خودش را بخوره. با خودش داشت فکر میکرد که کاش موضوع آشنائی لوپین با سیاه را مطرح نمیکردم برای اینکه محققاً لوپین دوست نداشت که با سیاه محشور بوده باشد. دوباره بعد از چند لحظه فکرش متوجه پدر و مادرش شد....

احساس میکرد که هرچه نیرو در بدنه داشته است زیرآبش زده شده است و با اینکه مقدار زیادی شوکولات خورده است درونش خالی است. از اینکه صدای ای پدر و مادر خودش را پس از مدت‌ها دوباره می‌شنید براش وحشتناک بود. اولین باری بود که پس از بچگی صدای آنها را می‌شنید. ولی هیچگاه توانسته بود پشتیبانی پیدا کند اورا کمک کنند توانند صدای آنها را بشنود.

با خود گفت آنها مرده‌اند و گوش دادن به انعکاس صدای آنان، آنان را به این جهان بازنمی‌گرداند. بهتره به فکر بردن جام مسابقه‌ی کووید یچ شوی.

سر پا ایستاد، آخرین تکه‌ی شوکولات را در دهان گذاشت و عازم برج گرای فیندورها شد.

+

تیم ورزشی راون کلاو، یک هفته پس از آغاز ترم تحصیلی، با اسلی ترین ها مسابقه داد. اسلی ترین در این مسابقه با جزئی اختلاف برنده اعلام شد. بنا بر اظهارات وود، این خبر خوبی برای گرای فیندورها بود. زیرا اگر آنها می‌بردند، مقام دوم را در مسابقه بدست می‌آوردن. البته اگر می‌توانستند راون کلاو را نیز مغلوب کنند. بروی همین اصل، او تمرین هفتگی را به پنج بار در هفته افزایش داد. معنی اینکار این بود که اگر کلاس تمرینی لوپین را که فرسایش زیاد تری برای هاری محسوب میشدنیز بحساب می‌آوردیم، فقط یک شب در هفته برای هاری می‌ماند که تکالیف مدرسه را انجام

دهد.

حتی با تمام این دردرسها و تراکم برنامه به گرد پای هرمیون نمی رسید که تمام وقت او در هفته اشغال بود و فرست سرخاراندن نداشت. شب که میشد، هرمیون در یک گوش از سالن عمومی جا میگرفت و کاغذ ها و لوازم خود را در سه چهار میز در اطراف خودش پهن میکرد. جدول های حساب، کتاب لغت، عکس های از غیر جادوگرها که اشیاء سنگین را بلند کرده بودند، و پرونده پشت پرونده، از یادداشت هائی که او هر لحظه ببروی کاغذ یا اشیاء دیگر کرده بود. در این زمان او با احدی صحبت نمیکرد و اگر کسی به او نزدیک میشد فریاد میزد.

یک روز عصر که هاری در گوشه ئی نشسته و مشغول نوشتن مقاله ئی درباره ئی سومومی که بسادگی غیر قابل تشخیصند، برای کلاس درس اسنایپ بود، رون از هاری پرسید اون چی میکنه؟ هاری سر خودش را از روی کارش برداشت و نگاهی به طرف هرمیون انداخت که در پشت کتاب های خودش ناییدا بود.

چیکارداره میکنه؟

داره تکلیف کلیه ئی کلاس ها را انجام میده؟ امروز صبح دیدم که با پروفسورو کتور، داشت راجع به اسطلاب جادوئی صحبت میکرد که مربوط به درس دیروز بود که هرمیون درس کلاس حاضر نبود و رفته بودسر کلاس مواذب از موجو دات جادوئی. ارنی ماک میلان بمن گفت که هرمیون هیچگاه حاضر نیست یک ساعت از درس های مربوط به مطالعات غیر جادوئی را از دست بد.

هاری، در این لحظه ئی خاص حالت را نداشت که راجع به هرمیون و کارهای اسرا رآمیزی که میکنه فکر کند. باید جدا مقاله ئی اسنایپ را تمام میکرد. دو ثانیه بعد، درباره یکنفر دیگر، که این مرتبه وود، بود مزاحم او شد. خبر بد هاری! من همین حالا از دفتر ماک گنو گال دارم میام. رفته بودم تا درباره ئی فششه با او صحبت کنم. یک کمی از دست من ناراحت شد. بمن گفت که درباره ئی حق تقدم ها من اشتباه فکر میکنم. گفت که من بیشتر درباره ئی بردن جام فکر میکنم. نه درباره ئی سلامتی تو! فکر میکند برای آن بود که گفتم اگر به قیمت کنار گذاشت هاری از تیم باشد باید کاری کنم که تیم ببرد. بعد وود، سرش را بطور مخصوصی که حاکی از عدم رضایت بود تکان داد و گفت: جدا میگم. آنطوری که پروفسورو بمن نگاه کرد.... من که چیز بدی به او نگفته بودم. بعد پرسیدم چقدر وقت دیگه میخواه آن فششه را پیش خودش نگاهداره. که دیگه از کوره دررفت و تو باید آنجا میبودی و می دیدی که پروفسور ماک گنو گال کیست. با غیظ جواب داد «تا هر مدتی که لازم باشد». من فکر میکنم وقت آن رسیده باشه که تو سفارش یک دسته جاروب جدید را بدھی. از آن فرم های سفارش آنجا هست و من فکر میکنم تو هم باید یکی از آن دسته جاروبهای ۲۰۰۱ که مalfouی یکی از آنها را برای خودش خریده، سفارش بدی.

هاری گفت: هیچ لزومی نداره چیز هائی را که مalfouی فکر میکنه خوبند من هم از همانها بخرم.

×

ماه ژانویه بگونه ئی غیر محسوس گذشت و فوریه شد. هوا هنوز سرد بود و تغییر عمدہ ئی در آن بوجود نیامده بود. مسابقه علیه راون کلاو، نزدیک و نزدیک تر میشود لی هاری هنوز سفارشی برای یک جاروب جدید نداده بود. حالا دیگه بعد از هر ساعت درس کلاس تغییر شکل، از پروفسور ماک

گنوگال می پرسید چی شد؟ رون هم با یک حالت امیدواری در کنارش می ایستاد و هر میون نیز میدوید تا خودش را بعنوان پشتیبان داخل دعوا کند.

جوایی که پروفسور ماک گنوگال میداد بسیار ساده بود، نه! هاری، تونمیتونی آن فششه را داشته باشی. دوازده بار تا کنون این جواب را داده بود و دیگه طوری شده بود که قبل از آنکه هاری دهن خودش را باز کنه، پروفسور آن جواب را حاضر و آماده داشت. آخر سر گفت ما آنرا برای نفرین ها و بلاهای معمولی مورد رسیدگی قرار داده ایم ولی پروفسور فلیت ویک، معتقد است که ممکن است در آن یک جادوی پرتاپ کننده بکار برد باشند. من هر موقع این رسیدگی ها پایان یافت بتو اطلاع میدم. لطفاً دیگه اینقدر مزاحم من نشو.

برای آنکه کارها بیشتر شلوغ پلوغ بشه، کلاس درس دفاع در برابر پلیدی ها آنگونه ئی که از آن انتظار داشت، بخوبی پیش نمیرفت. در دو سه جلسه اتفاق افتاد که هنگامی که شیطان به او نزدیک شد، سایه ئی که بین او و شیطان قرار میگرفت و به آن پشتیبان می گفتند، نتوانسته بود بخوبی شیطان را دور کند. تنها کاری که کرده بود این بود که آنرا همانجا که هست نگاه داشته بود. این موضوع تمام نیرو و توان هاری را زیین میبرد. هاری از این موضوع رنج میبرد و دلش میخواست که بتواند دوباره صدای والدین خود را بشنود.

در هفته ی چهارم از تمری ها، پروفسور لوپین گفت: تو انتظارات زیادی از خودت داری. برای یک پسر بچه جادوگر سیزده ساله، حتی سایه ئی از پشتیبان که غیر قابل تشخیص باشد موقیت است. تو که دیگه بیهوش نمیشی؟ میشی؟

هاری سعی کرد تقصیر را بگردن پشتیبان بیندازه و گفت من فکر میکردم که اون پشتیبان است که بیهوش میشه نه من.

لوپین گفت: پشتیبان حقیقی اغلب اینکار را میکنه. ولی تو در این مدت کوتاه پیشافت بسیار عالی و سریع بوده است. اگر که اون پلید ها بار دیگر در مسابقه ای کووید یچ تو پیدا شون شد حداقل کاری که تو میتوانی انجام بدی اون است که آنها را آنقدر در کنار میدان نگاه داری که بتونی دوباره به زمین برگردی.

شما گفتید که اگر تعداد آنها زیاد باشه کار مشکل تراست.

لوپین در حالی که میخندید گفت: من بتواعتماد کامل دارم. حالا تو جایزه ئی خودت را که یک نوشابه است دریافت خواهی کرد. یک نوشیدنی که از مغازه ای «سده دسته جاروب» آمده است. حتم دارم قبل از این نوشابه نخورده ئی -

هاری بدون آنکه حتی فکر کند گفت: لا بد قیماق آبجو. من آنرا خیلی دوست دارم.

لوپین درحالیکه تعجب کرده بود یک ابروی خودش را بعلامت تعجب بالا بردوهاری گفت او! دفعه ای پیش رون و هر میون مقداری از آن را بعنوان سوغات از هو گزوید برای من آورده بودند. البته دروغ میگفت برای اینکه آن شبی که خودش آنجا بود از آن خورده بود.

لوپین که هنوز هم بنظر میرسید مشکوک است گفت بسیار خوب.

خوب. میخوریم بسلامتی پیروزی گرای فیندور، بر تیم راون کلا! البته بعنوان یک معلم من نباید از هیچ دسته ئی طرفداری کنم.

آنها آشامیدنی خودشون رادرسکوت کامل می نوشیدند تا اینکه هاری، یکدفعه چیزی را که از آن نگرانی داشت مطرح کرد.

بیینم! زیر کلاه خود این پلیدها چیه؟

پروفسور لوپین به آرامی و درحالی که متفکر بود بطری خودش را پائین آورد.

هوم مم... خب! افرادی که آن را میدونند در موقعیتی نیستند که آن را بما بگند. پلیدها، کلاه خود خودشان را وقتی پائین میارند میخواهند از آخرين، و بدترین سلاح خود استفاده کنند.

اون چیه؟

لوپین درحالیکه تسم ملیحی برلب داشت گفت به آن، «بوسه‌ی آخرین» میگویند. این تنها کاری است که پلیدها هنگامی که تصمیم گرفتند یکنفر را نابود کنند با او انجام میدهند. من فکر میکنم که در زیر آن کلاه خود باید نوعی ازدهان وجود داشته باشد. برای آنکه آنها یک چنین چیزی را ببروی دهان قربانی خودشون قفل میکنند و...، روحش را بیرون میکشند.

هاری بدون آنکه دست خودش باشد مقداری از اون قیماق ازدهانش به بیرون پرتاپ شد.

چی گفتید؟ آنها او را میکشند؟

لوپین گفت: اوه! نه. خیلی بد تراز کشتن. تو میتوانی بدون روح، مادام که مغزت کار میکنه و قلبت میزنه وجود داشته باشی ولی دیگه احساس ازین میره. حافظه! نیست. چیزهای دیگر، نیست.... هیچ شانسی برای بهبودی وجود ندارد. تو فقط وجود داری. درست مثل یک صدف خالی. پوک. و روحت دیگر برای همیشه رفته است.... گم شده.

لوپین، کمی دیگر از نوشابه‌ی خودش را خورد و گفت: این یک نوع ایمان است که در انتظار این سیاه است. امروز آن را در روزنامه‌ی پیام آور روزانه چاپ کرده بودند. وزارت جادو دستور داده است تا هر جانگه‌بانان سیاه را پیدا کرددند دستور وزارت توانه را اجرا کنند.

هاری بعد از شنیدن این سخن که روح قربانیان ازدهان آنان خارج میشود کمی بخود هشدار داد و بعد بفکر سیاه افتاد.

ناگهان بطور ناگهانی گفت: او استحقاق این کار را دارد.

لوپین پرسید تو این طور فکر میکنی؟ آیا جدا فکر میکنی که هر کسی استحقاق آن کار را دارد؟

بله! من این طوری فکر میکنم.... البته برای بعضی چیزها....

بدش نمی آمد که به لوپین بگه که من در مغازه‌ی «سه دسته جاروب» در هو گزوید به سخنان وزیر و سایرین گوش داده ام و آنچه برس مادرش گذشته واژ کارهایی که سیاه کرده است با اطلاع عم و لی با این گفته معلوم میشد که او بدون اجازه به هو گزوید رفته است و میدانست که لوپین نسبت به این جور چیزها بسیار حساس و مقرراتی است. بنابراین از نقطه نظر او این بود که نوشابه‌ی خودش را زود سر کشدو به کلاس درس تاریخ جادو خاتمه دهد.

هاری آرزو میکرد سؤال نکرده بود که در زیر کلاه خود پلیدها چه چیزی نهفته است. جواب، آنقدر وحشتناک بود و آنقدر غرق در افکار نا مطبوع بود که اصلا متوجه نشد کجا داره میره و چی داره میکنه. یکدفعه متوجه شد که با پروفسور ماک گنو گال در سر راه پله تصادف کرد و دو تائی رفتند توی شکم هم.

پاتر! مواظب باش کجا داری میری پسر!
ببخشید پروفسور. متأسفم -،

من همین الساعه داشتم توی سالن عمومی گرای فیندور دنبال تومیگشتم. ما هر کاری که میتوانستیم کردیم و بنظر میرسه که آن اسباب هیچگونه اشکالی ندارد. تو میتوانی در بعضی مواقع بعنوان یک دوست خوب از آن استفاده کنی.

آرواره‌ی هاری که بادیدن ماک گنو گال قفل شده بود افتاد. پروفسور داشت فشنجه‌ی اورا با خودش حمل میکردو قیافه اش مثل همیشه قشنگ و دوست داشتنی بود.

پس من میتونم آنرا داشته باشم؟ جدی میگین؟

پروفسور گفت: آره جدی! و در حقیقت از خوشحالی هاری او نیز خوشحال شده بود و میخندید. حالا باید همان احساسی را که قبلاً نسبت به آن داشتی قبل از آنکه مسابقه روز شنبه شروع شود دوباره داشته باشی. میتوانی؟ و یادت باشه پاتر... باید کوشش کنی و بیری. خیلی خوب؟ والا هشت سال میشه که ما دستمون به اون جام نرسیده است. البته این چیزی است که پروفسور اسناب دیشب آنرا بمن گفت.

هاری که دیگه زبانش بند آمده بود فشنجه بدهست به طرف برج گرای فیندور براه افتاد. بمحض اینکه در کریدور پیچید رون را دید که در بدرداره دنبال او میگرده.

بالا خره اون را پس داد. عالی شد. میتونم فردا یک کمی با اون تمرین کنم؟

البته که میتوانی.... چرانه؟ دیگه قلبش از زبانش سبک تر و نرم تر شده بود و در یغش آمد که خواهش رون دوست خودش رانپزیرد. میدونی چکار میکنیم؟ هر میون راهم وارد قضیه میکنیم. اون دلش میخواست توی این کار کمک کنه....

رون گفت: آره خوبه. اون همین حالا توی سالن عمومی نشسته و برای تغییر، بریم سراغش. هر دو به کریدوری داخل شدند که به برج گرای فیندورها ختم میشد. در راه نویل لونگ با توم را دیدند که داره با پروفسور سر کادو گان که بنظر میرسید برای گذشتن او از تصویر مانع ایجاد میکنه سرو کله میزنه.

نویل در حالیکه کفرش در آمده بود و چشمهاش پرازاشک شده بود میگفت من اون را یک جائی نوشتیم و باداشت کردم ولی باید از دستم افتاده باشه.

سر کادو گان داد زده همه همین رامیگویند. نوشتیه بودم. نمیدونم کجا گذاشت. وا زین مزخرفات. بعد نگاهی به هاری و رون انداخت و گفت بفرمائید جلو و به این آقا کمک کنید. داره مرا مجبور میکنه که با یشان اجازه بدم داخل بشند.

رون گفت خفه شود یگه توهم! دیگه شورش را درآوردی.

نویل به آنها گفت والا من این کلمه‌ی زهرماری را گم کرده‌ام. این آقا هم هر ساعتی این کلمه را هی عوض میکنه. من نمیدونم با اون کلمه چی کرده‌ام.

هاری کلمه‌ی رمز را به سر کادو گان که حالا دیگه خیلی ناراحت بنظر میرسید گفت و راه خودشون را در پیش گرفت که داخل شوند. ولی یک دفعه صدای پچ پچ زیادی شنیده شد و لحظه‌ی بعد همه دوره‌ی جمع شدند تا فشنجه‌ی اونا تماشا کنند.

هاری از کجا آن را خریدی؟

اجازه میدی یکدفعه من آن را امتحان کنم؟

هیچ تابحال سوار آن شده ئی؟

تو جزو دسته‌ی راون کلاوه‌ستی و هیچ شانسی نداری.

ببینم هاری! آیا می‌تونم آن را فقط توی دسته‌ام نگهدارم؟

بعد از ده دقیقه که فششه همانطور داشت دست بدهست می‌گشت و هر کس که آن را میدید تحسین می‌کرد جمعیت متفرق شده‌هاری و رون توانستند هرمیون را کاملاً ببینند. هرمیون تنها کسی بود که به طرف آنها نموده بود و ساکت و آرام مشغول مطالعه‌ی خودش بود. هاری و رون به میزش نزدیک شدند و دراین لحظه بود که چشم از کتاب برداشت.

هاری با خوشحالی گفت آنرا پس گرفتم. و فششه را بالا برد تا بینه.

رون گفت: دیدی هرمیون! هیچ اشکالی نداشت.

هرمیون گفت: ممکن بود که اشکال داشته باشد. حداقل حالا شما میدونید که اون بی خطر است.

هاری گفت کاملاً درسته! بهتره برم آنرا آن بالا بگذارم ویرگردم.

رون مشتاقانه گفت بد من ببرم. من باید برم بالا چون باید به موش شربت خودش را بدم بخوره.

رون فششه را از دست هاری گرفت و چنان با ملاحظه آنرا حمل می‌کرد که انگار یک بارشیشه داره حمل می‌کنه.

هاری از هرمیون پرسید من می‌تونم اینجا بشینم؟

هرمیون گفت فکر می‌کنم بله! و مقداری از کاغذ‌های پوستی را از روی نیمکت پس زد تا هاری بشینه.

هاری نگاهی به اطراف کرد. به آن میز دراز نگاه کرد و انشای طولانی هرمیون که هنوز مرکب شد داشت برق میزدانداخت و شاید طولانی ترین نوشته‌ئی بود که درباره‌ی غیر جادوئی ها نوشته شده بود (موضوع انشاء این بود: چرا غیر جادوئی ها به برق نیاز دارند).

ببینم هرمیون تو چطوری از این همه چیز که دورت ریخته استفاده می‌کنی و گیج نمی‌شی هرمیون گفت: تو که خودت میدونی من به این جور کار کردن عادت کرده‌ام. کمی که به هاری نزدیک شد متوجه شد که هاری نیز مانند لوپین خسته و کوفته است.

هاری همانطور که هرمیون را می‌پائید که داشت کتابهای خودش را جمع و جور می‌کرد و بدنبال کتاب لغت می‌گشت گفت واسه چی تو یکی دو تا از موضوع ها را دورش را قلم نمی‌گیری؟ نمی‌تونم آن کار را بکنم.

هاری در حالیکه یک جدول بزرگی را که هزاران عدد و رقم در آن گنجانیده شده بود بلند می‌کرد گفت از نظر رقم و عدد و حشتناک است.

اوه! نه. بر عکس بسیار جالبه. این، موضوع ایده آل منه. اسمش! -

ولی آنچه راجع به رمل و اسکرلاپ بحث می‌کرد، هاری از درک آن عاجز بود. در آن لحظه‌ی بخصوص انعکاس فریاد و حشتناکی در پائین پلکان بچه ها بگوش خورد. تمام افرادی که در سالن

عمومی بودند ساکت شدند و حشت زده به یکدیگر و به مدخل ورودی نگاه میکردند. صدای های پایی زیادی بگوش میرسید که هر آن زیاد تر و بیشتر میشد.، وبعد سروکله‌ی رون پیدا شد که داشت یک چیزی مثل ملافه را با خودش میکشید. فریادی کشید که صدای آن بیشتر به صدای گاوشیه بود و به طرف میز هرمیون گام بر میداشت. دوباره فریاد زد نگاه کن و ملافه راند یک صورت هرمیون مشغول تکاندن شد.

رون، چی شد....؟

نگاه کنید! این موش منه! اسکا بزر نگاش کنید.

هرمیون داشت خودش را عقب میکشید تا از رون دور بایستد. نگاهش و حشتناک بود. هاری نگاهی به ملافه ئی که رون با خود حمل مینمودانداخت. یک چیز قمزرنگی داخل آن بود. یک چیزی که بسیار وحشتناک بود. مثل.،

در آن سکوتی که سالن را فرا گرفته بود رون داد زد خون! اون رفته است! و شما میدونید روی

زمین چی بود؟

هرمیون با صدای وحشتناکی گفت نه! چی بود؟

رون یک چیزی که دستش بود پراندروی ترجمه‌ی طلسم هرمیون. هرمیون و هاری کمی بجلو رفند و دولا شدند تا بهتر آن را بینند. برروی آن طلسم جادوئی قوزی شکل، چند تا موی بلند گربه که رنگی زنجفیلی داشت دیده میشد.

ساخته کرای یندوره، بر اون کلاو

بنظر میرسید که داشت دوستی هرمیون ورون به پایان خودش نزدیک میشد. آنقدر آن دوازدست هم عصبانی بودند که هاری نمیدانست چگونه میشود دوباره روابط آن دو با یکدیگر را بهم جوش داد.

رون ادعا میکرد که هرمیون هیچ وقت نخواسته بود یک اقدام جدی بکنه که گربه اش مزاحم موش اونشه و کار بجاهای باریک نکشه و هنوز هم ادعا میکرد که کروک شانک بیگناه بوده است از طرفی هرمیون میگفت رون باید ثابت کنه که این گربه‌ی او بوده است که موش اورا خورده است. بودن سه چهارمیوی گربه در آنجا که ممکن است قبل از کریسمس هم آنجا بوده است دلیل کافی برای آنکه کروک شانک اینکار را کرده نیست و انسان باید تابع عقل و منطق باشد.

هاری شخصا بر آن عقیده بود که گربه‌ی هرمیون موش رون را خورده است. و هنگامی که خواست برای هرمیون ثابت کنه که شواهد علیه گربه است هرمیون نسبت به او هم کمی بی‌لطف شد و از اورنجید.

هرمیون، سرانجام گفت: خیلی خوب! من آخرش میدونستم که تو طرف رون را میگیری. اولش موضوع فششه، حالا هم داستان موش. همه تقصیر از منه. مگه نه؟ لسیار خوب مرا تنها بگذارید و ولم کنید. من آنقدر کار دارم بکنم که نمیتونم به این کارها برسم.

رون، موضوع ازدست رفتن موش خودش را خیلی جدی گرفته بود.

فرد، برادرش، به رون گفت بین رون تو همه اش می‌گفتی که این موش دیگه حوصله‌ی منوس ربرده. و از طرفی دیگه داشت رنگ و روی آن هم ازین میرفت. اصلا خودش دیگه به آخر خط رسیده بود. شاید اصلا بهتر بود که اینطوری هر چه زود تراز دنیا بره. با یک قورت دادن گربه-، شاید هم اصلا هیچ چیز حس نکرده باشه.

جینی، که خواهر هر دونفر بود گفت فرد!

تنها کاری که اون میکرد خوردن و خواییدن بود. رون، تو خودت این موضوع را بارها گفتی. هاری گفت درسته.

فرد گفت: همان اوائل که بهترین ساعت عمرش بود اصلا نمیتوانست صورت خودش را صاف بگیره. دیگه چه برسه به حالا که پیر هم شده بود. رون از فکر اون یا یرون و یک سری بزن به هو گزوید و یک موش خوب برای خودت بخ. فایده‌ی این عزا گرفتن چیه؟ برای آنکه اورا از این حالت غمزده بیرون بیاره، هاری گفت بهتره بیائی سر تمرین دسته‌ی گرای فین دور و در ضمن یک کمی هم سوار اون فششه بشی بینی چطوری کار میکنه. این، جمله، مثل آنکه کار گربود و رون کمی از فکر موش بیرون او مدد.

نمیتوانم من تمرین کنم و سه چهار تا گل بزنم؟ چرا که نه؟

مادام هوچ، که هنوز تمرین های گرای فین دور را زیر نظر داشت، همانطور چشم از هاری بر نمی گرفت و او هم مانند هر فرد دیگری شیفتی دستگاه جدید هاری شده بود و دائما بهنگام تمرین به آن جاروی زیبانگاه میکرد. قبل از آنکه آن شب متفرق بشوند فششه را در دست خودش گرفت و نظر حرفة‌ئی خودش را نسبت به آن داد.

تعادل این دستگاه معن که است. اگر جاروهای ساخت نیمبوس اشکال فنی داشت، آن اشکال در دم آن بود که بعد از یکی دو سال ترک میخورد. حالا امده اند دسته‌ی آنرا کمی تعديل کرده اند و آنرا مثل نوع «کلین سویپ» کرده اند واین، نوع قدیمی پیکان طلائی رایاد من میاره. جای تأسفه که ساختن آن را متوقف کرده اند. من پرواز را با آنها یاد گرفتم. جاروی بسیار نرم و سریعی بود... مدتی خانم هوچ راجع به جاروب و اقسام آنها سخن گفت تا آخرش وود گفت: خانم هوچ! اشکالی نداره که هاری با این دستگاه خودش تمرین کنه؟...

هاری بطرف خانم هوچ رفت و گفت اگر موافق باشید من وویزلی با هم سوار میشیم.... هاری ورون بطرف استادیوم رفتند و گرای فیندوری ها در اطراف وود و خانم هوچ جمع شدند تا دستورات تازه درباره مسابقه‌ی فردا را دریافت کنند.

هاری من اطلاع پیدا کرده ام که برای دسته‌ی راون کلاو، چو چانگ، بعنوان جوینده بازی میکنه. چانگ، یک نفر سال چهارمی است و بازی اش بسیار عالیه.... من امیدوار بودم برای روز مسابقه حالش خوب نباشه برای اینکه هنوز ضربه‌ی قبلی که به او وارد آمده بود خوب نشده. وود هم از اینکه چانگ حالش خوب شده دلگیر بود ولی گفت: خوبی کار اینست که او یک کومت ۲۶۰ سوار میشه که در برابر فششه مثل یک شوخیه. بعد وود گفت وقته که چانگ نگاهی به جاروب هاری انداخت دهانش همانطور باز مانده بود. بسیار خوب، همه بریم تا فردا.

هاری سوار جاروب شد و از روی زمین بلند شد.

خیلی بهتر از آن بود که خوابش را میدید. با آرام ترین حرکت گردن میکرد. مثل آن بود که با افکار خودش حرکت میکند. در سر گل، که رسید چنان سرعتی بخود گرفت که استادیوم بلوزه درآمد. هاری، ناگهان چنان پیچشی به جاروب داد که آلیشا اسپینت، فریادی از وحشت برکشید و بعد کنترل دقیق جاروب را دوباره بدست گرفت. با یک حرکت ببروی زمین دایورفت بقسمیکه پاهایش بزمین مالید و دوباره سی، چهل، شصت فوت از زمین فاصله گرفت. وود داد زد هاری من دارم میرم تا توب زرد را اول کنم. هاری بلا فاصله گردشی به طرف گل کرد، توب زرد را دید که در پشت سروود در حرکت است. ده ثانیه بیشتر طول نکشید که توب زرد در دستهای هاری جای گرفت.

تیم، دیوانه واراز دل فریادی برکشید. هاری دوباره توب را رها کرد. یک دقیقه فرصت داد دور بگیرد، بلا فاصله محل آنرا تشخیص داد که نزدیک پاهای «کتی بل» در حرکت است. آنرا دنیال کرد و دوباره بسهولت آنرا چنگ کرد.

گرمی بلند میشد گفت دیگه اون پلید ها اصلا پیدا شون نمیشه او لیورا! وود گفت: امیدوارم که اینطور باشه - در هر حال تمرين بسیار جالبی بود. حالا بهتره به برج برگردیم. هاری به وود گفت من یک کمی اینجا میمونم برای اینکه رون میخواهد یک کمی سوار فششه بشه و بعد به برج برمیگردد. هاری به میدان برگشت و دید که رون مانع هارا از سرراه برداشته و آماده برای سواری و حرکت است. خانم هوج، که در صندلی خودش فرو رفته بود بخوابی سنگین فرورفته بود.

هاری فششه را تحویل رون داد و گفت این گوی و آنهم میدان.

رون که حالتی از وجود و سرور در چهره اش هویدا بود، سوار بر دسته جاروب شد و در حالیکه هاری به طرف دروازه میرفت و اورانگ کاه میکرد، خودش را میزدان کرد تا به آن قسمتی که سیاه تراست حرکت کند. قبل از آنکه مادام هوج چشمهاخ خودش را باز کند شب، تقریبا بر همه جا سایه افکنده بود. خانم هوج به هاری و رون گفت که به بازی خاتمه دهد و بطرف برج حرکت کنند و آنها نیز همان کار را کردند. در مراجعت به خوابگاه در باره‌ی مزایای فششه و کارهایی که انجام میداد صحبت میکردند و از بازتابهای شکفت انگیز آن سخن میگفتند.

نیمه‌ی راه به قلعه را پیموده بودند که هاری بطرف چپ خود نگریست و چیزی را دید که ناگهان قلبش فروریخت - یک جفت چشم. که از درون تاریکی به او خیره شده بود.

هاری مثل مرده برجای خود دایستاد و احساس میکرد که قلبش دائمابه دندنهایش میخورد و صدای آنرا میشنود.

رون گفت: چی شد هاری؟

هاری با انگشت خود به آن سمت اشاره کرد و رون بلا فاصله عصای خودش را در آورده داد زد: نیمه‌ی راه

یک رشته نور بطرف علفها افتاد، به پایه‌ی درخت ید خورد و شاخه‌های آنرا برآق و درختان نمود. در لابلای شاخه‌های درختان کروک شانک، گربه‌ی هرمیون نشسته بود که چشمهاش برق میزد.

رون یک دادزد که برو گمثواز اینجا بیرون و خم شد تا قلوه سنگی از لابلای علفها بردارد و خدمت گربه برسد، ولی پیش از آنکه رون کاری بکند، او غیش زد و از دور، دم بلند وز غرفانی او بچشم میخورد.

سنگ را بزمین انداخت و خطاب به هاری گفت نگاش کن این فلان فلان شده را. هنوز هم به این حیوان لوس اجازه میده که اینطرف و آنطرف بره و مزاحم مردم بشه. شاید هم روی موش من دوشه تا مرغ شکار کرده و اون پائین فرستاده است....

هاری کلمه‌ئی بر زبان نیاورد. نفس عمیقی کشید. اطمینان داشت که آن چشمهاشی که او دیده بود چشمهاشی گربه نبود. دوباره راه خود به طرف قلعه را دریش گرفتند. هاری کمی نسبت به وحشتی که بخرج داده بود خجالت زده شده بود ولی در این مورد چیزی به رون نگفت. از طرفی، دیگر اصلا به چپ و راست خودش تا هنگام رسیدن به قلعه نگاه نکردو و وقتی به درب ورودی رسیدند خیالش راحت شد.

+

صبح روز بعد هاری با بقیه‌ی بچه‌های خوابگاه پسران برای خوردن ناشتاوی به سالن غذاخوری رفت. همه داشتند نسبت به جاروب هاری که سمبی از افتخار شده بود فکر میکردند. هنگامیکه هاری وارد سالن بزرگ شد، سرها همه بطرف فشنجه گردید و نجوای همه درباره‌ی این وسیله‌ی جدید شروع شد. هاری، درحالیکه از ته قلب راضی بنظر میرسید دید که تمام اعضای تیم اصلی ترین با وحشت دارند به جاروبی اونگاه میکنند.

رون از هاری پرسید چیه‌ی مالفوی را دیدی؟ باورش نمیاد که توبتونی چنین چیزی داشته باشی. وود هم به همان حالت دچار شده بود و داشت به پیروزی فشنجه و هاری فکر میکرد. وود گفت آرا بگذار اینجا. و با دست خودش به وسط میز اشاره کرد. اینطوری بهتر میشه نوشته‌های روی آرا خوانند و ابهت آرا تماشا کرد. افراد تیمهای راون کلاو، وهافل پاف، کم کم به میز نزدیک شدند تا جاروب هاری را بهتر بینند و به او برای داشتن چنین وسیله‌ی تبریک بگند. سدریک دیگوری که سر دسته‌ی تیم بود پیش آمد تا به هاری تبریک بگوید و از اینکه توانسته است برای جاروب قدیمی خودش، نیمبوس، جانشینی باین زیائی تهیه کند براو آفرین بگوید. دوست دختر پرسی، که از دسته راونکلاو بود، نیز به هاری تبریک گفت. میپرسید که آیا اون میتوانه چند دقیقه آنرا در دستهای خودش نگاهداره؟

پرسی گفت: حالا که وقت اینکار نیست. مگر آنکه توبخواهی در کارهای اخلاقی کنی. بعد خودش کمی جلوتر رفت تا بهتر بتوانه آن را تماشا کنه. سپس گفت من و «پنلوب»، ده سکه با هم شرط بسته ایم که این جاروب مسابقه را میپیرمیم.

پنلوب از کنار جاروب دور شد و از هاری شکر کرد و به طرف میز خودشون رفت.

پرسی بایک در گوشی فوری به هاری گفت: هاری باید مواظب باشی که حتما برنده بشی‌ها. من ده سکه ندارم که شرط بینم.

دراکو مالفوی برای اینکه آن جاروب را از نزدیک بینند جلوتر او مدد کرای و گویل نیز طبق معمول همیشه با او بودند.

هاری به مالفوی گفت میدونی این چیه؟

مالفوی گفت آره! بسیار چیز جالیه و لی حیف که آنرا مثیل پارا شوت نساخته‌اند که اگر یکی از اون پلیدها دوباره سرراه تویدا بشند توبتونی فرار کنی.

کرای و گویل طبق معمول از این جمله خنده دیدند.

هاری گفت: خیلی برات متأسفم که نمیتوانی یک بازوی اضافی به خودت بیندی تابتو نه توب قشتگ زرد رنگ را برات در وسط زمین و هوا بگیره.

تیم گرای فیندور باشندن این گفته بشدت زدن دزیر خنده. چشمهاش بینگ مالفوی کمی باریک شد و محل را ترک کرد. آنها دیدند که به تیم اصلی ترین دوباره ملحق شد و طبق رسمی که داشتند دسته‌هارا بر روی بازوی هم قرار دادند، سرهاشون را نزدیک بردند تا با هم صحبت کنند. محقق او لین سؤالشان از مالفوی این بوده است که آیا جاروب هاری جدی مثل فشنجه است؟ پانزده دقیقه قبل از ساعت یازده، افراد تیم گرای فیندور عازم اطاق رخت کن شدند. هوا چندان

تفاوتی با روزی که با هافل پاف بازی میکردند نداشت. هوا سرد بود، روش بودونسیم سرد ملایمی میوزیزد. این دفعه، دیگه مشکل دید درین نبود و هاری با اینکه عصبانی بنظر میرسیدولی، داشت احساس میکرد که داره کم کم از هیجان بازی کوویدیچ که به او دست داده بود لذت میبره. بخوبی میشینیدند که بقیه های مدرسه، همه دارند بمیدان میایند تا در جاهای خودشان قرار بگیرند. هاری لباس سیاه رنگ مدرسه را ز تن بیرون آورد، عصای خودش را لژ بیش درآورد و آنرا در داخل پیراهن آستین کوتاهی که میخواست بپوشش چپاند. تنها آرزوئی که داشت این بود که به آن احتیاج پیدانکه. یک دفعه، بفکر شر رسید که بدونه آیا پروفسور لوپین نیز جزو تماشاجی هاست یا نیست؟

وودهنگامی که بقیه ها عازم خارج شدن از رخت کن بودند پیش اومد و گفت میدونید چکار باید بکنیم؟ اگر این مسابقه را بیازیم از دور مسابقات اخراج میشیم. تنها کاری که میکنید اینه که کوشش کنید پریید. پرواز کنید. همانگونه که دیروز میکردید. آنوقت بردن ماحتمی است.

آنها وارد میدان شدند و صدای کف زدن تماشاجیان بهوا بلند شد. دسته‌ی راونکلاو، لباس آبی رنگ پوشیده و قبل از دروسط میدان ایستاده بودند. جوینده‌ی دسته‌ی آنان که رقیب هاری بود در مقابل هاری قرار گرفت و افراد دو تیم در پشت سر آنها ایستاده بودند. در این هنگام رقیب هاری در ناحیه‌ی شکم خود کمی احساس درد کرد که تصور نمیکرد ارتباطی با عصاب او داشته باشد. خانم هوج که داور بازی بود از وود، و دیویس خواهش کرد با هم دست بد هند و وود هم دست کاپیتان تیم راونکلا و را فشار داد.

بسیار خوب... جاروب های خود تان را سوار شوید... و با سوت من... سه... دو... یک...،

هاری، بطرف بالا و در هوا خیز گرفت و فشنجه، بالاتر و سریعتر از هر جاروب دیگری حرکت میکرد. دور استادیوم را یکبار دور زیر چشمی بدور میدان بازی نگاه میکرد و گوشهای خودش را تیز کرده بود تا راهنماییهایی که از پائین از طرف ویزی های دو قلو، ولی جوردن به او میشه کاملا گوش بده و ببروی آنها عمل کند.

بزر گترین هیجانی که این مسابقه داشت جاروب فشنجه ئی بود که هاری پاتر برای دسته‌ی گرای فیندور با آن پرواز میکرد. طبق برآورده که شده بود فشنجه، داشت میرفت که بعنوان جاروبی برای تیم ملی در آیدو در مسابقات قهرمانی دنیا شرکت نماید...،

صدای ماک گنو گال بگوش رسید که داشت میگفت: جوردن! امکنه بما بگی که چی داره در میدان مسابقه میگذره؟

چشم پروفسور- یک کمی اطلاعات مقدماتی خدمتون عرض میکنم. ظاهرا این فشنجه را طوری ساخته اند که بطور خود کار ترمز میکندو...،
جوردن!

بسیار خوب، بسیار خوب، حاشیه نمیرم. عرض کنم که، کتی بل، که از دسته‌ی گرای فیندور است داره بطرف گل پیش میره...،

هاری او مد و فورا از کنار کتی گذشت و به طرف طرف مقابل حرکت کرد. داره خیره خیره به برق طلائی توپ نگاه میکنه. ولی یک دفعه متوجه شد که شو شانگ پشت سر ش داره حرکت

میکنه. بدون شک خیلی خوب پرواز میکنه. اومد جلوی هاری قرار گرفت بقسمیکه هاری مجبور شد جهت خودش را تغییر بدله.

فرد ازاون پائین داد زد هاری! سرعت خودت را نشونش بده. هاری. بحسب. فرد فریاد زد زودتر هاری!

هاری مجبور شد فتششه را جلو بیندازه برای آنکه دیدیک عده از راونکلاوی ها دور در روازه جمع شده اند و با این حرکت شو شانگ، عقب افتاد. موقعیکه کتی موفق شد اولین گل مسابقه را بزنه و با این گل، گرای فیندوری هادیگه از خوشحالی دیوونه شدند، هاری آنرا دید. توب زرد قشنگ نزدیک زمین بود. نزدیک خط های مانع زمین.

هاری یکدفعه دایورفت به طرف پائین و شو شانگ که متوجه هاری شده بود آنهم اورا بلافاصله دنیال کرد. هاری داشت سرعت خودش را زیاد میکرد، هیجان تمام وجودش را فرا گرفته بود، دایو رفتن بر روى توب یکی از هنرهاي هاری بود. فقط ده فوت با توب فاصله داشت.

یکی از مانع هائي که معلوم نبود از کدام سمت توسط راونکلاوی ها زده بود بطرف هاری در حرکت بود و فقط یک اینچ با هاري فاصله داشت و از کنار او گذشت. در این جريان، معلوم نشد که چي بر سر توب زرد رنگ او مدد یکدفعه غيش زد.

یک اووووه بسیار طولانی توسط بازیکن ها و تماشچیانی که بحمایت از گرای فیندوری ها بزمین آمده بودند کشیده شد و همه از این اتفاقی که افتاده بود در حیرت فورفته بودند. ولی راونکلاوی ها که از این موضوع خوشحال بودند شروع به کف زدن کردند. جورج ویزلى که ناراحت شده بود که دفعه قبل متوجه شده بود که کدامیک از بازیکن های راون کلاوون توب را به طرف هاری پرتاپ کردند دو مین توب را متوجه آن نفر کرد و اورا مجبور کرد که در وسط زمین و هوا خودش را فوراً کنار بکشے تا باون خوره.

تا اینجا گرای فیندوری ها هشتاد امتیاز کسب کرده بودند و دسته‌ی مقابله امتیازاتش صفر بود. هاری دیگه مصمم شده بود که یک کاری بکنه. گواینکه برای هر حرکت کوچکی که میکرد اورا تشویق میکردن. جاروب کومت شانگ دیگه داشت از کار میافتاد ولی جاروب هاری بنحوی قابل تقدیر قدرت مانور خودش را داشت و با جاروب حرف قابل مقایسه نبود.

بیسم جوردن! بتول داده اند که تبلیغ فتششه را بکنی؟ راجع به بازی صحبت کن بیسم چی شده!

راون کلاوی ها حالا عقب نشینی کردند. اونها تا حال سه تا گل زده اند. گرای فیندوری ها فقط پنجاه امتیاز جلو هستند. اگر چو شانگ بتونه در جلوی توب زرد قرار بگیره راون کلاوی ها بازی را میبرند. هاری اومد پائین ترا. از بغل یک چوب راون کلاوی ها که توب زرد را دیوانه وار نشانه رفته بود بسیاری گذشت و به او اصابت نکرد. درخششی از طلا بچشم خورد، صدای برهم خوردن بال بگوش میرسید. توب داره در کنار دروازه گرای فیندور تاب میخوره...

هاری بر سرعت خودش افزود. چشمهاش بر روى نقطه های طلائی که در جلوی روش قرار داشت خیره شده بود - ولی ثانیه ثی بعد، چو، یکدفعه از وسط هوا پیداش شد و جلوی اورا سد کرد - وود، از پائین داد زد هاری، حالا وقتی نیست که آدم جنتلمن باشه. و وقتیکه هاری نزدیک بود با چو،

برخورد داشته باش و ودیک فریاد بلند دیگری کشید. یالا اونبین عقب حتی اگر قراره
جاروبش را بشکنی. زودتر!

هاری تابی بخودش داد و چورانشانه کرد. داشت پوز خند میزد. دوباره توب زرد غیش زده
بود. هاری تابی به فشنه داد و دوباره باندازه‌ی بیست فوت جلو افتاد. از گوشه‌ی چشمهاش متوجه
شد که چو، داره اورادنال میکنه... تصمیم گرفته بود بجای آنکه دنبال توب بره، هاری را دنبال کنه
واوراول نکنه... باشه اگه دلش میخواهد منو دنبال کنه، باید منتظر عواقب آنهم باشه....

دوباره هاری یک شیرجه رفت و چو که فکر کرده بود هاری توب را دیده است کوشید هاری را
تعقیب کنه. بلا فاصله هاری از حالت دایو خودش را در آوردو با این حرکت مشکلی که کردیک
کمی بطرف پائین رفت. بلا فاصله راست شد و آنوقت دوباره آنرا دید. این سومین بار بود که توب زرد
رامیدید. داشت برق میزد. درست در بالای دروازه‌ی کلاوی‌ها.

هاری دوباره بر سرعت خود افزود و خیلی پائین ترازاو، چو داشت حرکت میکرد. داشت
میزد، و میرفت که به توب طلائی دسترسی پیدا کنه. چند ثانیه بیشتر نمانده بود - ولی -
اوها چو، فریادی شدید بر کشید و داشت اشاره میکرد.

هاری که نظرش عوض شده بود بکدفعه پائین نگاه کرد.

سه تا زاون پلیدها که کلاه خود هم بر سر داشتند، داشتند به طرف هاری سر بالانگاه میکردند.

اصلا هاری حتی برای آنکه فکر کند توقف نکرد. یکی از دستهای خودش را زیقه‌ی لباست
پائین برد، عصای خودش را بیرون کشید و یک فریادی بلند کشید! *Expecto patronum!*

ناگهان یک چیزی بر نگ سفید نقره‌ئی، یک چیز هیولا و بزرگی از نوک عصای هاری منفجر
شد. هاری خودش میدونست که این مستقیما بر آن پلید اصابت کرده است ولی اصلا بخودش
فرصت تماشا کردن نداد. هنوز فکرش بطوری معجزه آسا کار میکرد. جلوی روی خودش رانگاه
کرد - هنوز همانجا بود. دست خودش را که هنوز عصا در آن بود دراز کردو کوشش کرد تا نگشتن
خودش را بروی آن توب زرد رنگ که هنوز هم تلاش میکرد قرار دهد.

سوت مادام هوج به صداد آمد، هاری در وسط هوا گردشی کردو دید که شش تالکه‌ی صورتی
رنگ بطرف او حرکت میکنند و پائین میایند. لحظه‌ی بعد دید که تمام افراد تیم اورا بغل میکنند
و آنقدر فشار میدهند که نزدیک بود جاروب از دستش برمی‌پیفتند. پائین که نگاه کرد صدای فریاد
گرای فیندوری‌ها که درین جمعیت ایستاده ویرای او دست تکان میدادند می‌شیند.

و ود داشت فریاد میزد که اون پرمال منه! آلیشا، انجلیا و کتی، همه شون هاری را در بغل گرفته
و میبیوسیدند. رون آنقدر هاری را در بازوی خودش فشارداد که هاری داشت فکر میکرد همین حالا
کله اش از تنش جدا میشے و بروی زمین میافته. در کمال بی نظمی، تیم دوباره به زمین بازی
برگشت. هاری جاروی خودش را بروی زمین گذاشت و به تشویق هوا داران و دوستانش پاسخ
میداد. در جلوی همه‌ی آنها رون قرار داشت که کاملا احساساتی شده بود و دوستش را تشویق
میکرد.

رون داد میزد بله! و بعد بازوی هاری را بلند کرد، در هوا آتراتکان داد و باز فریاد میزد بله! بله!
پرسی، درحالیکه رضایت از سروریش پیدا بود به هاری گفت: بسیار عالی بود هاری! اده سکه
طلب من! معدرت میخوام من باید برم دوست دختر خودم را پیدا کنم. برمیگرم.
سیموس فینیگان داد زد دست مریزاد هاری! عالی بود.

ها گرید که یک سرو کله از همه بزرگتر بود داد زد، بسیار شیرین کاشتی هاری! صدائی که توی گوش هاری پیچید گفت: بسیار بسیار عالی و شجاعانه بود. هاری بطرف صدابر گشت و دید که پروفسور لوپین اونجا ایستاده است. هم میلرزید و هم بسیار راضی بنظر میرسید. هاری با هیجان زیادی گفت: این دفعه اون پلید ها اصلاً روی من تأثیری نداشتند. اصلاً من چیزی حس نکردم.

پروفسور لوپین گفت: آخه علتی این بود که اونها از دسته‌ی پلید ها نبودند. بیا خودت آنرا تماشا کن.

بعد با تفاسی هاری از داخل جمعیت بیرون او مددنده تا اینکه به محلی رسیدند که می‌توانستند کنار میدان را بینند.

لوپین گفت تو آقای مالفوی را از ترس زهره ترک کرده.

هاری خیره خیره اور ادشت تماشا میکرد. بعد نگاهی بگوشی میدان انداخت و دید که مالفوی، کرابل، و گویل، و کاپیتان تیم اسلی ترین همه در داخل یک خرقه‌ی سیاه رنگی گیر کرده و اسیرند. همه مشغول تقلای هستند که خودشان را از داخل آن بندرهای کنندولی نمیشه. بنظر میرسید که در آن لحظه، مالفوی روی شانه‌های گویل قرار گرفته است. بر روی همه‌ی آنها، باحالی از خشم که تا کنون نظیر آن دیده نشده بود پروفسور ماک گنوگال قرار داشت.

کاری بدون ارزش و خیاتکارانه! این صدای فریاد پروفسور ماک گنوگال بود که بر سر مالفوی ویارانش می‌بارید. برای چه میخواستید در این بازی ساپوتاژ کنید. همه توقيف هستید. و پنجاه نمره از دسته‌ی اسلی ترین کسر میشه. من با پروفسور دمبل دور راجع به این موضوع صحبت میکنم. آها اینا ها! خودش داره میاد.

اگرچیزی یا کاری می‌توانست مانع از برد گرای فیندور بشه همین حرکت مزورانه بود. رون که کوشش زیادی کرده بود تا خودش را به هاری برسونه، موقعیکه مالفوی و دارو دسته‌اش را درین دید از خنده نزدیک بود روده ترک بشه. هنوز مالفوی داشت تلاش میکرد تا سر خودش را بیرون بیاره و کله‌ی گویل نیز هنوز در لابلای پارچه‌ها گیر کرده بود.

جورج دادزد دیگه جنگ تمام شد هاری. حالا بریم و در پارتی گرای فیندور شرکت کنیم. خوشحال تراز هر لحظه‌ئی در دوران حیاتش، هاری و سایر اعضای تیم که هنوز در لباس ارغوانی خودشون بودند به طرف قلعه براه افتادند.

+

همه، این احساس براشون بوجود آمده بود که گرای فیندور از قبل مسابقه را برده است و جام کوویدیچ نصیب آنها میشه. پارتی، در سراسر روز ادامه داشت و به شب کشیده شد. فرد و جورج چند ساعتی غیشون زدولی بعد ابادو سه صندوق قیماق آجبو، کدو تنبیل بوداده و چند کیسه پراز شیرینی های «هانی داک» بر گشتند.

انجليا جانسون پرسید شما چطوری این شیرینی هارا تهیه کردید؟

فرد، برای آنکه یک جواب سر بالا به او بده گفت: با یک کمی کمک از مهتاب، کرم، بالشتک و چنگال، آهارا فوراً تهیه کردیم.

تنها یک نفر در این جشن شرکت نداشت و آن هم هرمیون بود. تنها، در گوشه ئی نشسته بود و منغول مطالعه‌ی کتاب قطعه‌ی بود که نام آن «زندگی و آداب اجتماعی غیر جادوئی‌های انگلستان» بود. هاری از کنار میزی که فرد و جورج بر سر آن ایستاده بودند و داشتند بطری‌های قیماق آبجورا آماده میکردند کنار رفت و بطرف محلی که هرمیون در آنجا نشسته بود رفت.

هاری پرسید تو برای تماشای مسابقه هم نیامدی؟

هرمیون، با صدای مخصوصی که از حد معمول بلند تر بود بدون آنکه سر خودش را بلند که گفت البته که او مدم و بسیار خوشحالم که ما آن مسابقه را بردیم و فکر میکنم که تو در آن بازی بسیار زحمت کشیدی ولی من باید این کتاب را تاروز دوشنبه بخونم.

پاشوبریم حالا یک کمی غذا بخور و بعد دوباره بر گردسر کارت.

هاری! من نمیتونم من هنوز چهار صد ویست صفحه دارم که باید آنها را بخونم. این جمله‌ی آخری را که داشت میگفت کم کم حالت عصبی به او دست داده بود. بعد نگاهی به رون کرد و گفت: او که دلش نمیخواهد من آنجا باشم!

با این گفته دیگه نمیشد بحث کرد برای آنکه رون همان لحظه را انتخاب کرد تا بگه اگر گربه‌ی هرمیون موش مرا نخورده بود حالا من از این نون قندی ها میدادم اون زبون بسته بخوره. آنها را خیلی دوست میداشت.

هرمیون، یک دفعه بغضن شتر کید و زیر گریه. قبل از آنکه هاری حرفی بزنے یا کاری ب-tone انجام بده، اون کتاب گنده را گذاشت زیر بغلش و همانطور که اشک میریخت بطرف پله کانی که بطرف خوابگاه دختران میرفت دوید و از نظر محو شد.

هاری به رون گفت: نمیتوనی یک مدتی جلوی زبون خودت را بگیری و به او استراحت بدی؟ رون خیلی صاف و پوست کنده گفت نه! برای اینکه اون اینقدر یک دنده است که حاضر نیست اعتراف که که اشتباه کرده است. هنوز طوری رفتار میکنه که انگار موش من به مرخصی رفته است. جشن گرای فیندور ها هنگامی داشت به انتهای میرسید که در ساعت یک صبح پروفسور ماک گنوگال باروب دوشامبر شطرنجی خودش و تورمونی که بر روی سرش گذاشته بود وارد سالن شد و به بچه ها تکلیف کرد که به جشن خاتمه بدنهند و به خوابگاه خود روند. هاری و رون در حالیکه هنوز داشتند راجع به مسابقه صحبت میکردند بطرف خوابگاه حرکت کردند. قبل از آنکه خودش را بر تخت بیندازه، هاری تمام پرده هارا کشید و مثل مرده بخواب رفت...

خواب بسیار عجیب و غریبی دید. خواب دید که دارد از جنگلی عبور میکند و در حالیکه فششه هم بر روی شانه اش گذاشته شده است منغول تعقیب جسمی است که بر نگ سفید نقره ئی است. داشت میدید که این جسم همینطور در لابلای درختها تاب میخوره و تنها هنگامی میتوست آنرا بینه که به شاخه هانزدیک میشد. آنقدر مثناق بود که آن جسم را ب-tone بگیره که حد نداشت. سرعت خودش را اضافه کرد تا به آن برسه. بلا فاصله آن جسم نیز بر سرعت خودش افزود. صدای های عجیب و غریبی بگوشش میخورد. مثل این بود که یک دسته سوار در حالیکه گروپ گروپ میکنند از آنجا دارند عبور میکنند.

یک دفعه، هاری از خواب پرید و مثل این بود که یک کسی داره توی صورتش میزنه. تاریکی

مطلقی بر خوابگاه سایه افکنده بود. شروع به دستمالیدن به این طرف و آنطرف کرد. میتوانست نوعی حرکت را در اطراف خودش احساس کنه. صدای سیموس فینیگان را هم از آنطرف اطاق شنید.

معلوم هست این جا چه خبره؟

هاری فکر کرد که شنید درب خوابگاه بهم خورده است. حداقل میتوانست تشخیص بده که لای پرده باز شده است. هاری پرده هارا کاملاً عقب زد و در همان لحظه دین تو ماس چراغ خوابگاه را روشن کرد.

رون، پاشده بود و توی تخت خودش نشسته بود. یک طرف پرده ئی که آویزان بود دریده شده بود. توی صورتش آثار ترس و وحشت خوانده میشد.

من اون سیاه را دیدم که یک کارد هم دستش بودا
چی؟

همین جا بود. همین حالا! پرده را که پس زدن از خواب بیدار شدم.

دین، گفت: مطمئنی که خواب ندیده ئی رون؟

به پرده نگاه کن. من دارم میگم که او اینجا بود. همه از تخته اشون بزیر او مدنده هاری اولین نفری بود که به در خوابگاه رسید و همه به طرف پله ها دویدند. پشت سر اونا، درها باز شد و صدای های خواب آلو دپشت سر شان شنیده میشد.

چه کسی بود که داد زد؟

شما ها چیکار دارید میکنید؟

سالن عمومی با آتش بخاری که داشت کم کم تمام میشد روشن بود هنوز کف سالون پر از آشغال هائی بود که از جشن بجامانده بود. سالن خالی بود و هیچ کس در آن نبود.

مطمئنی که خواب ندیده ئی رون؟

دارم بهتون میگم. با این دو تا چشمها من او را دیدم.

این سرو صدای ها چیه؟

پروفسور ماک گنو گال بما گفت به خوابگاه های خود مون برمی اما هم رفتیم.

چند نفر از دخترها از سرو صدای خواب پریده بودند و با پیزامه های خودشون به سالون آمده بودند تا بینند چه خبر شده است.. پسرها هم داشتند یکی یکی پائین می او مدنده بینند چه اتفاقی افتاده است.

رون صورت خودش را به طرف برادرش پرسی، که سرپرست بود کرد و گفت من آن سیاه را دیدم پرسی. توی خوابگاه مابود و مرآ از خواب بیدار کرد. یک چاقو هم دستش بود.

افرادی که در سالن جمع شده بودند باشندن این کلمات همه ساکت ایستاده بودند.

در حالیکه قیافه اش کمی وحشت زده بود، پرسی گفت مزخرف میگه! امشب توزیاد خورده بودی و داری هذیان میگی.

من دارم بہت میگم که او را دیدم. -

خیلی خوب بسے دیگه!

دوباره پروفسور ماک گنو گال سرو کله اش پیداشد. پرده ئی تصویری را کنار زده و داخل شده

بود.

پروفسور گفت من بسیار خوشحال هستم که گرای فیندور مسابقه را برد است ولی فکر میکنم که دیگه با این کارها داره گندش در میاد. پرسی! من بیشتر از اینها از توان انتظار داشتم! پرسی در حالی که از شدت غیظ میخواست بترکد گفت: پروفسور! من چنین چیزی را لجازه ندادم، من به آنها داشتم دستور میدادم که به خوابگاه برو گردند! ظاهرا بادر من رون، دچار کابوس شده بوده است.»

رون فریاد کشید: این کابوس نبود پروفسور. من از خواب بیدار شدم و سیروس سیاه بالای سر من ایستاده بود و یک چاقوی بزرگ هم دستش بود. چرا این حرف را نمیخواهید قبول کنید؟ پروفسور ماک گنو گال خیره خیره داشت به رون نگاه میکرد.

مزخرف نگو ویزلى! اچطوری اون میتونه از توی اون سوراخ تصویر عبور کرده باشه؟ رون که دیگه داشت از کوره در میرفت گفت: از خودش سؤال کنید. بعد در حالیکه انگشتش میلرزید آنرا بطرف سر کادا گون اشاره کرد و گفت از اون پرسید که او را دیده. پروفسور در حالیکه مشکو کانه به رون نگاه میکرد تصویر را به کناری زد و خارج شد. تمام افرادی که در سالن عمومی جمع شده بودند نفسی تازه کردند و سراپا گوش شدند. پروفسور گفت سر کادا گون! آیا شما اخیرا به مردی لجازه‌ی ورود به داخل راندید؟ با صدای بلند گفت چرا قربان!

یک سکوت کاملی بر داخل، و خارج از سالن حکم فرماد.

پروفسور ماک گنو گال گفت شما-شما لجازه دادید؟ ولی کلمه‌ی عبور چی؟ سر کادا گون با غرور تمام گفت او کلمه‌ی عبور را میدانست. تمام هفته آنرا میدانست. آنرا از روی یک تکه کاغذ خوانده بود!

پروفسور ماک گنو گال خودش را از داخل تصویر بداخل کشید تا با گروهی که گیج و مات آنها ایستاده بودند مواجه کند. صورتش مثل گچ سفید شده بود. در حالیکه صدایش به شدت میلرزید گفت: کدام فرد احتمالی نام رمز ورود را بروی کاغذی نوشته و آنرا بر زمین انداخته بوده است؟

سکوت کاملی بر سالن گسترده شده بود که هر از گاهی با صدای جیرو ویری که بگوش میخورد مخلوط میشد. نویل لونگ باتوم، در حالیکه از سرتاپامی لرزید دست خودش را در هوابلند کرد.

فصل چهاردهم

کینه توژی پروفور اسآپ

آن شب در برج گرای فیندور خواب به چشم کسی رانیافت. میدانستند که قلعه را دوباره بطور کامل جستجو کرده اندولی همه در سالن عمومی جمع شده بودند که بدانند آیا سیاه دستگیر شده است یا نه؟ در حوالی سپیده‌ی صبح پروفور ماک گنو گال دوباره سروکله اش پیداشد تا خبر دهد برای یکبار دیگر گریخته است.

فردا بهر کجا گذر میکردن مقامات حفاظتی دقت بیشتری میکردن و پروفور فلت و یک، در حالیکه تصویر بزرگی از سیاه را در دست داشت به مأموران در ب و رودی تعلیم میداد که چگونه باید با صاحب تصویر برخورد داشته باشند. فلیچ بطوری ناگهانی به اینطرف و آنطرف راهروها با هیاهو میدوید و از سوراخ‌های کوچکی شبیه به سوراخ موس گرفته تا بزرگتر از آنرا دائما بازرسی میکرد. به خدمت سر، کاداگون خاتمه داده شد. تصویرش را بر گرداندند و به یک اطاق خالی در طبقه‌ی هفتم منتقل کردند. دوباره خانم چاق قبلی به خدمت فراخوانده شد. کار خودش را در نهایت مهارت وزیر کی انجام میداد ولی هنوز کمی عصبانی بود. موافقت کرده بود بکار اولیه باز گردد در صورتیکه از او حمایت کامل بعمل آید. تعدادی افراد گارد حفاظتی استخدام شده بودند تا از شخص وی حمایت نمایند. آنها در کریبدورها قسمت شده بودند و همه اش راجع به اندازه‌های باتونی که بدهست آنها داده شده بود صحبت میکردند.

هاری متوجه شده بود که مجسمه‌ی جادوگر یک چشمی که در جلوی ورودی طبقه‌ی سوم بود هنوز بدون محافظه است. بنظر میرسید که فرد و جورج در نحوه‌ی تفکر خودشون نسبت به این ورودی محق بودند و حالا، آن دونفر با اضافه‌ی هاری و هرمیون ورون، تنها افرادی بودند که از آن معتبر مخفی اطلاع داشتند.

هاری از رون پرسید فکر نمیکنی که ما باید این موضوع را به یکنفر گزارش کنیم؟ رون در حالیکه اصلا احتمال ورود سیاه از آن معتبرانه میکرد گفت ما که میدونیم اون هیچ وقت از طریق شیرینی فروشی هانی دوک نمیتوانه به اینجا بیاد. مگر اینکه بشنویم که شیرینی فروشی هانی دیک در هاگز روید زیرورو شده باشد.

هاری از اینکه رون این عقیده را داره خوشحال بود. برای اینکه اگر آن دروازه بسته میشد دیگه احتمال رفتن هاری به هاگز مید صفر بود.

بعد از آن شب، رون دیگه بسیار مشهور شده بود. برای اولین بار در عمرش دیگه مردم به حرفه‌اش گوش میدادند و به او بیشتر از هاری احترام می‌گذاشتند. واضح بود که رون از این موضوع راضی است و بسیار کیف میکنه. اگرچه هنوز تحت تأثیر وحشی بود که در آن شب بر سر شش آمده بود ولی از اینکه مردم از او داستان را جویا می‌شدند و او هم میتوانست با آب و تاب برای آنان شرح دهد خوشحال و راضی بود.

..... من خواب بودم که متوجه شدم صدای پاره شدن چیزی را شنیدم. فکر کردم صدایی است که آنرا در خواب شنیده‌ام ولی بعدا متوجه جریان بادشدم... از خواب یدارشدم. متوجه شدم که یک طرف روتختی من پائین کشیده شده است... غلطی زدم.. یکدفعه یار و رادیدم که بالای سر من واسده است... درست مثل یک اسکلت بود. با یک مشت موهای کثیف و بلند... اون چاقوی بزرگ

خودش راهم در دست داشت. نگاهی به او انداختم و یک فریاد بلند کشیدم که بلا فاصله فرار کرد.

دختری از سال دومی‌ها که به داستان گوش میداد گفت واسه چی فرار کرد؟

هاری هم اتفاقاً همان فکر را می‌کرد. برای چی فرار کرد؟ سراغ تخت عوضی رفته بود؟ خوب مگه نمی‌توانست رون را ساکت کنه و سراغ هاری بره؟ دوازده سال پیش این سیاه ثابت کرده بود که او از کشن افراد بیگناه هراس نداره. پس چی شد که این دفعه در برابر پنج تابجه‌ی بدون سلاح که چهار تای آنها خوابند آنقدر بی دست و پا از آب در آمده بود؟

هاری گفت البته اون با موضوع خروج از قلعه مواجه بود. بعد از فریاد تواحمای جمع شدن مردم راه خروج او ممکن بود بسته بشه. آنوقت باز مجبور می‌شد تمام افرادی را که در آنجا بودند از دم تبع بگذرانه تابتو نه از سوراخ تصویر بگذرد... آنوقت تازه مرحله بعدی رو بروشدن با معلم‌ها بود.

نویل بیچاره دیگر رسوای رسواشده بود و پروفسور ماک گنو گال حد اکثر مجازات را برای او مقرر کرده بود. پروفسور خیلی از دستش عصبانی بود. گفته بود دیگه حق ندارد پایش را در هاگز مید بگذاره و رفتش به آنجا منع است. باید مدتی در تو قیف باشه و چیکس اجازه نداره به او کلمه ورود به برج را بده تا شخص از آن استفاده کند. بیچاره نویل مجبور بود شبها در خارج از سالن عمومی باستد تا کسی از راه برسه و بگذاره داخل بشه. افراد گارد حفاظتی هم همیشه چپ چپ به او نگاه می‌کردنند. هیچ‌کدام از این تبیه‌ها پایه‌ی تبیه که مادر بزرگش درباره‌ی او انجام داد نمیرسید. دوروز پس از حمله‌ی سیاه به خوابگاه، مادر بزرگش یک بوزینه برای او فرستاد که آنرا یک روز صبح در سرمهیز ناشتا نی به او تحويل دادند. بدترین چیزی بود که یک دانش آموز هوگوارت می‌توانست دریافت کند.

طبق معمول بوف‌های مدرسه صبح که می‌شد در داخل سالن عمومی پیادا شون می‌شد و در حالیکه شیرجه میرفته بست و نامه‌های بچه‌هارا قسمت می‌کردند. نویل همانگونه که داشت ناشتا نی می‌خورد یک دفعه متوجه شد که یکی ازاون جفدهای بسیار بزرگ در مقابل او بروی میز نشست و یک پاکت بزرگ و غول آسانی را بر زمین گذاشت. یک دفعه لقمه‌تی گلوی نویل پریده بود جیغ برابر او نشته بود توانست نامه را تشخیص بده - برای آنکه سال قبل هم او یکی از همین نامه‌هارا دریافت کرده بود.

رون گفت باید بگیریش.

دیگه لازم نبود که رون این جمله را دوبار تکرار که نویل پاکت را برداشت و درست مثل آنکه بعیی را در دست گرفته است از توی سالون فرار کرد و بخارج رفت. اسلی ترینی‌ها که در میز مجاور نشته بودن همه زدن‌دزیر خنده. شنیدند که می‌مون، که در داخل هال، از پاکت بیرون پریده بود جیغ وویغ و فریاد خودش را بلند کرده است. این صدادرست شباهت زیادی به صدای مادر بزرگ نویل را داشت با این تفاوت که آنرا از طریق سحرو جادو، صدبار بلندتر کرده باشند. تولدش می‌گفت بین این حیون با این فریادهایی که می‌کشید چطور آبروی خانواده را برده است.

هاری آنقدر مشغول بود که بتونه برای نویل متاسف باشه. حتی متوجه نامه‌ئی که خودش داشت هم نشد تا اینکه جذش به او اشاره نمی‌کرد و اونامه اش را برداشت.

به جغد خودش که به او گفت نامه دارد گفت: متشکرم هدویگ!
هاری در پاکت نامه را باز کرد و هدویگ هم رفت سراغ کورن فلیکس های نویل که آنها را روی
میز گذاشت و رفته بود
هاری چنین خواند.
هاری ورون عزیزم،
چطوره امروز در حدود ساعت شش بعد از ظهر یک چای با هم بنوشیم؟ من خودم می‌آم و شمارا از قلعه
برمیدارم و میبیرم.
نم در ورودی منتظم پاشید برای اینکه شما نمیتوانید پنهانی از قلعه فارج شوید.
خداحافظ

هاگرید

رون گفت: ممکنه دلش بخواهد راجع به سیاه اطلاعاتی بدست یاره.
ساعت شش آنروز، هاری ورون برج گرای فیندور را ترک کردند، از پست نگهبانی
گذشتند و بطرف درب ورودی راه افتادند.
هاگرید قبل از نظر آنها بود.
رون گفت بسیار خوب هاگرید! مافکر کردیم که شاید تو بخواهی اطلاعاتی درباره‌ی روز شنبه
بدست یاری. اینظوره؟
هاگرید، درحالیکه درب اصلی باز میکرد و بعنوان راهنمای جلوافتاده بود گفت من قبل راجع به آن
شنیده‌ام.

رون که یک کمی بور شده بود گفت او!

اولین چیزی که پس از ورود به کلبه‌ی هاگرید دیدند این بود که آن گوزن گذانی، دست و بال
خودش را باز کرده و روی کانابه‌ی چهل تیکه‌ی هاگرید پهن شده و مشغول خوردن یک مشت
سوسمار مرده بود. داشت کیف می‌کرد. بعد از آنکه از آن منظره‌ی زشت چشم برگرداندند، هاری
یک دفعه متوجه شد که از بالای دولاب هاگرید یک لباس پشمالوی بزرگ قهوه‌ی رنگ و یک
کراوات مسخره‌ی زرد و نارنجی رنگ آویزان است.

هاری گفت: هاگرید اونها واسه چی خوبه؟

هاگرید گفت این جمعه پرونده‌ی گوزن مطرح میشه و باید علیه ازین بردن گوزن کار کرد. و ما به
اتفاق هم به لندن میریم. من دو تختخواب در داخل اتوبوس شب، ذخیره کرده‌ام....

هاری، یک کمی احساس تقصیر کرد برای اینکه یادش بود که روز محاکمه همین نزدیکی
هاست و هنگامیکه به چهره‌ی رون نگاه کرداو هم کمی از این بی حواسی خودش شرمگین بود.
هاگرید یک چای برای آنها ریخت و ظرف کلوچه را جلوی آنها گرفت. هاری ورون چون ساقه
بسیار زیادی از دست پخت هاگرید را داشتند از خوردن کلوچه ها سریا زدند و گفتند سیر هستیم.
هاگرید گفت من باید درباره‌ی یک چیزی با شما دونفر صحبت کنم. بعد با قیافه‌ی بسیار جدی
بین آن دونشست.

هاری گفت: چیه؟

هاگرید گفت: هرمیون.

رون گفت راجع به چی باید صحبت کنیم؟ از کریسمس تا حال چند بار اینجا امده و مر املاقات

کرده است. دفعه اول شما ها هوستون گرفت برای فتششه با او صحبت نکنید. حالا هم با اون حرف نمیزین برای آنکه گریه، رون، یک دفعه پرید اون میون و گفت موش مرا خورده است.

ها گرید سر سختانه گفت برای اینکه گریه او کاری را کرد که همه‌ی گربه‌های دنیا میکنند؟ چندین بار برای شما گریه کرده است و شما میدونید که دوره و زمان بدی رامیگذراند. زیاد تراز طاقش زجر کشیده است. با تمام این زجرها هنوز باز هم وقت داره که در پرونده‌ی گوزن بمن کمک کنه. چیزهای بسیار جالبی برای طرح دفاع من برآم نهیه کرده است.... بقسمیکه من بخودم مطمئن شده‌ام که در دعوا پیروز میشوم.

هاری شروع کرد و گفت ها گرید! من بسیار متأسفم. ما هم باید کمک میکردیم. ها گرید گفت من شمارابرای اینکار سرزنش نمیکنم. اصلاح لازم نیست که هاری تو این صحبت را بکنی. خدا خودش میدونه که شما ها چقدر درد سرو مشکل سرتون ریخته است. اون تمرین بازی کو دویچ. هر ساعت و دقیقه از روز و شب - ولی من باید اینرا بشما میگفتم که دوستی او برای شما بیش از یک جاروب و موش، ارزش دارد. تمام.

هاری و رون، نگاههایی ناراحت کننده با یکدیگر ردو بدل کردند.

آن زمانی که سیاه او مده بود تورا چاقو بزنه جدا ناراحت بود. رون اقبالش در جای درستی قرار گرفته است و شما دونفر یک دفعه تصمیم گرفته اید با او حرف نزنید.

رون گفت اگر اون کلک اون گریه را بکنه من حاضرم دوباره با اون حرف بزنم و با هم دوست باشیم. ولی او هنوز هم سنگ گریه را به سینه میزنه. این گریه اصلاح دیوونه است و او حاضر نیست بشنوه که کسی درباره اش بد گوئی کنه.

آها. مثل اینکه بیادتون رفته که مردم بعضی اوقات نسبت به حیوان خانگی خودشون احساسات احمقانه پیدا میکنند. در این لحظه در پشت سرها گرید، گوزن، تعدادی از استخوان هارا توی بالش ها گرید تف کرد.

بقیه‌ی وقت را آنها درباره‌ی موقیت احتمالی گرای فیندور برای کسب جام ورزشی گذراندند. ساعت نه که شد ها گرید آنها را با خودش دوباره به قلعه برگرداند.

هنگامیکه آنها به سالن عمومی برگشته‌اند عده‌ی بسیار زیادی بدور تابلوی اعلانات جمع شده بودند.

هاری که از سرو کله‌ی بچه‌ها بالا رفت تا آگهی را بخونه گفت تعطیل آخر هفته دیگه مسافت به هو گز میداهنگامی که بروی صندلی می‌نشستند رون، به آهستگی از هاری پرسید نظرت چیست؟ هاری بسیار آرام گفت: والا! فلینچ که هنوز اقدامی علیه اون راه عبور بطرف هانی دوک انجام نداده است... و بعد چشمان خودش را دور سالن گرداند و متوجه شد که هر میون در پشت سر آنها بروی میزی نشسته است و دارد دیواره‌ی از کتاب را که اورا از نظر مخفی میگرد مرتب میکنه.

هر میون گفت: هاری! اگر دوباره به هو گز مید بروی، ... من داستان آن نقشه را به پروفسور ماک گنوگال گزارش میدهم.

رون در حالیکه به هر میون نگاه نمیکرد گفت هاری تو میتوانی بشنوی که یک نفر داره صحبت

میکنند؟

رون، چطوری تومیتونی بعد از اون کاری که اون سیاه با تو کرد، باز هم میخواهی اورا با خودت به ها گز مید بیری؟

رون با خشم و غضب زیادی گفت: حالا دیگه تصمیم گرفته ئی هاری راتوی هلفدونی بیندازی. آیا تمام کارهایی که امسال کردی کافی نبود؟

هرمیون دهن خودش را باز کرد که جواب رون را بدی که بایک هیس کوچولو، کروک شانک، گربه اش خیزی برداشت و پرید توی دامنش. هرمیون دوباره نگاهی به چهره‌ی غضبناک رون انداخت و بعد از بغل کردن گربه، بطرف خوابگاه دختران دوید.

رون به هاری گفت: چی شد بالآخره؟ وانگار که اصلا هیچ صحبت آنها با هم قطع نشده است. بریم دیگه. دفعه‌ی قبل که تورفتی هیچ‌گونه اتفاقی نیفتاد. اصلا تو تابحال داخل مغازه‌ی «زونکو» راندیده ئی.

هاری نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود که هرمیون از آن اطراف رفته است بعد گفت:
باشه من این بار با خودم لباده‌ی نامرئی شدن رامی برم.

+

صبح روز شنبه، هاری لباده‌ی مخصوص نامرئی شدن را در ساک خودش گذاشت، نقشه‌ی کذائی را در جیبش گذاشت و برای خوردن ناشائی بادیگران به سالن عمومی رفت. هرمیون که در سر میزی پائین تراز آنها نشسته بود نگاه‌های مشکوکانه ئی به او می‌انداخت و لی هاری کوشش میکرد به اونگاه نکندواز طرفی متوجه نشود که او از راه پله‌ی مرمر عبور میکند تا به درب ورودی برسد.

هاری، صورت خودش را بطرف رون کرد و با صدای بلند گفت خدا حافظ رون! در بر گشتن می‌بینم. خوش باشی.

رون هم برای او دستی تکان داد و بطرف درب ورودی رفت.

هاری بلا فاصله به طرف طبقه‌ی سوم رفت و در حال رفتن نقشه را از جیب خودش بیرون آورد. پشت مجسمه‌ی جادوگر یک چشم که رسید نقشه را از جیب خودش بیرون آورد. خط باریکی که در روی نقشه راه میرفت درجهتی که هاری بود حرکت میکرد. هاری چپکی به آن نگاهی انداخت. جمله‌ی که با حروف ریز بیرون آن نوشته میشد توانست بخواند. «نویل لونگ با توم».

هاری بلا فاصله عصای خودش را بیرون آورد و گفت: Dissendum. وساک دستی خودش را در درون مجسمه کرد ولی قیل از آنکه بتونه بالا بره، نویل در آن گوشه ظاهر شد.

نویل گفت: هاری من فراموش کرده بودم که تو هم به هو گز مید نمیری!

هاری درحالیکه نقشه را داشت توی جیب خودش جامی داد گفت: سلام نویل، چکار میخواهی بکنی؟ نویل شانه‌های خودش را بالا انداخت و گفت هیچی! خواستم پرسی حاضری با هم بازی کنیم؟

هاری من منی کرد و گفت نه حالا! من تصمیم دارم به کتابخونه برم و مقاله‌ی را که لوپین دستور داده بنویسم شروع کنم -

نویل درحالیکه بسیار خوشحال شد گفت من هم با تو می‌ام. من هم آنرا نوشته‌ام. صبر کن بیسم! عجب حافظه‌ی پیدا کرده‌ام. اصلا یادم نبود. من آنرا دیشب نوشته‌ام.

چه عالی اینم میتوانی به من کمک کنی. در این حال از چهره‌ی نویل برق خوشحالی بیرون میزد. من اصلاً این چیزهایی که مربوط به سیرواین جور چیز‌ها- باید آنها را خورد یا اینکه- نویل یک دفعه صحبت‌ش قطع شد. از لای شانه‌ی هاری که نگاه کرد دید پروفسور اسناب پشت سر هاری ایستاده است.

اسناب گفت: و بفرمایید ببین شما ها اینجا چی میکنید؟ و شروع کرد به نگاه کردن از یکی از آنها به دیگری. لابد پیش خودش داشت فکر میکرد این دیگه چه جانی برای ملاقات است-، باناراحتی شدیدی که هاری در آن لحظه با هاش روپر بود، اسناب چشم‌های سیاه خودش را به درهای ورودی هر دو طرف انداخت و بعد آنها را متوجه مجسمه‌ی جادو گریک چشم کرد.

هاری گفت ما اینجا و عده‌ی ملاقات نداشتیم- بر حسب تصادف بهم برخوردیم. راستی؟ لابد یکی از عادات جنابعالی اینه که در محل های غیر مترقبه ظاهر بشید؟ بدون دلیل؟.. من پیشنهاد میکنم که هر دو تون بفوريت به برج گرای فیندورها که به آن تعلق دارید برو گردید.

بدون آنکه کلمه‌ی دیگری بین آنها رو بدل شود هاری و نویل برآه افتادند. سریع که رسیدند هاری برگشت و به پشت سر خودش نگاه کرد. دید که اسناب داره با دست بر روی چشم مجسمه دست میماله و آنرا از نزدیک امتحان میکنه. هاری به نزدیکی های خانم چاق که رسید کلمه‌ی ورودی را به او گفت تا نویل داخل بشه بعد به بهانه‌ی اینکه مقاله‌اش رادر کتابخانه جا گذاشته است به عقب برگشت. از جلوی چشم‌های گارد ها که رد شد دوباره نقشه را بیرون آورد و آنرا از نزدیک بینی خودش گرفت.

راه روی طبقه‌ی سوم بنظر خلوت میرسید و موجودی در آن پیدا نمیشد. هاری دقیقاً بر روی نقشه نگاه کرد و نفس راحتی کشید. برای آنکه خط‌های نقطه چین نشان میداد که «اسناب» در دفتر خودش است.

دوباره بطرف مجسمه‌ی یک چشم رفت، یک کمی قوز کرد و خودش را از سوراخ بداخل کشاند تا به ساک خودش که قبل آنرا داخل کرده بود رسید. دوباره نقشه را می‌نماید اول سفید کرده و مشغول دویدن شد.

+

هاری، که کاملاً در زیر لباده مخفی و نامرئی شده بود داخل درون را آفتاب که سراسر هانی دوک را پوشانده بود شد. وقتی به پشت سر رون رسید یک سقطه به او نزد داد.

بعد یواشکی گفت: من بودم. هاری.
رون زیر زبونی گفت چرا اینقدر دیر کردی؟

اسناب او ن دور و براها بود...

از مغازه بیرون او مددند و بطرف «های استریت» رفتند.

رون در وسط خیابان مجبور بود زیر زبونی مثل دیوونه‌ها با خودش حرف بزن و بگه تو کجایی؟ هنوز آنجانی....

بطرف اداره‌ی پست رفتند. رون و آن مود میکرد که دارد قیمت یک جلد رامپرسه تا آنرا برای

«بیل» به مصربفرسته و هدفش این بود که هاری بتونه سرفراست به اطراف نگاه کنه و همه‌ی جاها را ببیند. جفدها که در حدود سیصد تا بودند همه در جاهای خودشون نشسته بودند و به اونگاه میکردن. انواع و اقسام آنها از بزرگ خاکستری رنگ گرفته، تا کوچکترین آنها که در کف دست هاری جامیگرفت (یک آگهی هم در کنار آنها نصب شده بود که بر آن نوشته شده بود: فقط تحويل محلی).

جای بعدی که برای دیدن آن رفتند «زونکو» بود که پراز دانشجو بود و هاری باید کاری میکرد که با هیچکدام از آنها برخورد یاتماس نداشته باشد و لا سب و حشت همه میشد. همه‌ی بچه‌ها سر گرم گفتگو و یا مبادله‌ی جوک با یکدیگر بودند. فرد و جوچ هم درین بچه‌ها بودند. هاری با دهن خودش صدای پیس پیسی درآورد و بعد ادستوراتی که داشت به رون گفت و ضمناً از زیر عبا خودش مقداری طلا بیرون آورد و به رون داد. کیسه‌ی پول آنها که سبک شده بود از زونکو بیرون آمدند ولی جیب‌های آنها پراز بمب پشکلی، جفعجه، شیرینی، صابون جل و زغ، و استکان‌هائی که بینی آدم را گاز میگرفت بود.

هوا خوب بود و نسیم ملایمی می‌وزید. هیچکدام اشون علاقه به ماندن در داخل رانداشتند بنابراین سری به مغازه‌ی «سه جاروب» زدنداواز سکوب‌هائی بالا رفتند تا خروس‌هائی را که جیغ میکشیدند تماشا کنند برای آنکه توی انگلیس، آنها خیلی طرفدار داشتند. این محل، که سطحش بالا تراز سایر جاه‌های درده‌کده بود، حتی در روز روشن هم کمی بدن آدم در آنجا مورمور میکرد. علتش این بود که در ارتفاعات بود، پنجه‌های آن تخته‌ئی بود و در پشت آن با غی بود که بسیار م Roberto بود.

رون در حالیکه بر روی فنس کنار سکوب لم میداد گفت که حتی روحهای هو گز میدوست ندارند که به این محل بروند. من یکبار از نیک بی مخ راجع به آنها سؤال کردم..... گفت که در این قسمت تعداد معدودی از افراد ساکن اند. برای اینکه هیچکس نمیتوانه داخل آنجا بشه. یکبار فرد و جوچ اینکار را امتحان کردند ولی درهای ورودی همه بسته بوده...

هاری، که کم کم گرمش شده بود، داشت فکر میکرد چند دقیقه‌ئی لباده را از تن بیرون کند که شنید یک فرد از آن طرف تپه به طرف خانه بالا می‌ماید. لحظاتی بعد، دیدند که مالفوی با تفاوت اطرافیان خودش، کراب و گویل دارند بطرف آنها می‌آیند و مالفوی مشغول صحبت است.

... بایستی که بزودی جفده از طرف پدرم برای ما برسه. پدرم باید سری به داد گاه میزد تا بیشه درباره‌ی بازوی من چی تصمیم میگیرند.... درباره‌ی اینکه چرا من نمیتوانستم سه ماه از اون استفاده کنم...

کراب و گویل، زدندازیز خنده. من جدا لدم میخواست اونجا بودم و میدیدم که اون آدمی که عقلش درست کار نمیکنه چطوری از خودش دفاع میکنه....

یک دفعه نگاه مالفوی به رون افتاد. چهره اش بلا فاصله کیشه توزانه شد و پرسید تو اینجا چکار میکنی ویزلى؟ بعد نگاهش به خانه نی که خرد خمیر شده و پشت سر رون قرار گرفته بود افتاد. فرض میکنیم که تو علاقمت بودی که در اینجا زندگی کنی ویزلى. آنوقت در رویاهای خودت درباره اطاق خوابت فکر میکردی؟ من شنیده ام که تمام افراد خانواده‌ی تو همه در یک اطاق

زندگی میکنند- درسته؟

هاری گوشه‌ی کت‌رون را کشید تا نکنه رون از کوره دربره و بخواهد جواب مالفوی را بدهد.

تو گوش رون گفت بگذار من حساب اونو برسم.

فرصت بسیار جالبی بود و نباید آنرا از دست داد. هاری آهسته و آرام در اطراف مالفوی گردش کرد و کраб و گویل خم شدند تا مشتهای خودشون را از جوی کنار جاده پراز لجن کنند.

مالفوی گفت: ما همین ساعه داشتیم راجع به دوست توها گردید با هم صحبت میکردیم. داشتیم تصور میکردیم که چطوری در برابر کمیته می‌ایسته و از خودش دفاع میکنے و برای آنها شرح میده که چگونه اون حیوون را زین میبره. توفکر میکنی وقتی که آنها قسمتهای بدن اون حیوون راقطع کردنده‌ها گردید گریه میکنے؟

تیلب

یک گلوله لجن بسیار بزرگ و سنگین بر پشت سر مالفوی خورد و موهای نقره‌نی رنگش پراز کنافت و گل ولای شد.

رون ناچار بود به فنس‌های کنار سکوب‌ها چنگ ییندازه تابون سر جاش بایسته. صدای خنده اش دیگه تا آسمون میرفت. مالفوی، کраб و گویل احمقانه داشتند به این نظر و آن طرف نگاه میکردند که از کدام طرف این آشغال‌ها پرتاب شده است. مالفوی کوشش داشت آنها را از موهای خودش پاک کند

این چی بود؟ کی آن کار را کرد؟

رون گفت: اینجا افراد زیادی رفت و آمد میکنند. مگه این نظر نیست؟

کраб و گویل کم کم وحشت زده شده بودند. عضلات بازوی آن‌ها در برابر روح، بی تأثیر بود. مالفوی با اطراف خود وزمینی که در اطراف آن نقطه بود نگاه میکرد.

هاری در کنار جاده خزید و مخصوصاً محلی را منتخب کرد که در آن، گودالی بود که در آن آب باران جمع شده بود. گودال، پراز لجن سبز رنگ بود و بوی بدی از آن بلند میشد.

تیلب تیلب

این دفعه کраб و گویل مقداری لجن نصیشان شد. گویل کفرش در او مده بود. دور خودش میگشت و میخواست بادست، لجن هارا از توی صورت و چشم‌های کوچولوش بیرون بیاره.

مالفوی گفت از اون سمت او مدد داشت صورتش را پاک میکرد. داشت به نقطه‌ئی که تقریباً یک مترو نیم در طرف چپ با هاری فاصله داشت نگاه میکرد.

کраб اشتباه‌ها پایش لیز خورد و بطرف جلو اومد. تعادل خودش را از دست داد و بازو های درازش از دو طرف در هوارفت. هاری یک تاب دورش خورد، تکه چوبی را برداشت و اورا از پشت، قلقلک داد. همین نظر که آهسته در دل میخندید، دید که کраб روی یک پاشنه‌ی پا لغزید و دلش میخواست بینه چه کسی اینکار را با او کرده است. و چون رون نهان فری بود که کраб میتوست او را بینه ایست که تصمیم گرفت بطرف رون بره که در این موقع هاری پای او نواز عقب کشید، کраб لغزید و پای گنده اش به لباده‌ی هاری گیر کرد و از توی صورتش عقب رفت. هاری نقلای بسیاری کرد که لباده بحال اول بر گرده ولی دیگه دیر شده بود و از روی صورتش عقب رفت.

برای یک لحظه مالفوی به او نظر انداخت.

فریادی از دل برآورد داشاره به سر هاری کرد. بعد از آن به هاری پشت کرد و سرعت برق و باد شروع به دویدن کرد و آن دونفرهم بدنبال او همان کار را کردند.

هاری دوباره صورت خودش را پوشاند ولی خسارت بسیار عمیق بود و نمیشد کاری کرد. رون جلوتر امده و به جانی که فکر میکرد هاری ایستاده نگاه کرد و گفت هاری ابهته هرچه زودتر به قلعه برگردی برای اینکه اگه مالوی این داستان را برای دیگران تعریف کنه معلوم نیست چی میشه!

هاری بدون اینکه کلمه‌ی دیگری حرف بزنه گفت بعد امی بینمت و از آن بالا پائین امده تا بطرف قلعه بره.

آیا مالفوی چیزهایی را که دیده بود میتوست باور کنه؟ آیا اگر مالفوی این داستان را برای دیگران تعریف میکرد حرفهای اورا باور میکردند؟ هیچکس راجع به لباده‌ی ناموش شدن چیزی نمیدونست - هیچکس جز دمبل دور نمیدونست چه اتفاقی افتاده است. البته اگر مالفوی چیزی در این باره بمردم میگفت -

هاری دوباره به هانی دوک، پله‌های زیر زمین، راهروئی که کف آن سنگفرش بود گذشت، لباده را کند و زیر بغل خودش گذاشت و دوید... مالفوی باید بتونه زود تراز من برگردد.... چقدر طول میکشه تا معلمی را پیدا کنه و داستان را به او گزارش بده؟ نفس نفس میزد و در پهلوی خودش دردی احساس میکرد. وقتی که به کشوهای سنگی رسید از سرعت خودش کاست. باید لباده را همان جانی که بود میگذاشت. اگر مالفوی این موضوع را گزارش میکرد و اول لباده را از دست میداد برای او بسیار گران تمام میشد. در گوشه‌ی نیمه تاریک بود کمی توقف کرد، و بعد شروع به بالا رفتن کرد. دستهایش که عرق کرده بودند میلغزیدند و باعث زحمت او میشدند. به محل قوز جادو گرسید، باعصاری خودش بر آن زد، از منفذی که داشت سرخودش را بیرون کرد و بعد تمام بدنش را بالا کشید. منفذ بسته شد و بعدها اینکه پای خودش را بروی زمین گذاشت صدای پاهای بگوشش رسید که به محل نزدیک میشدند.

اسناب بود. به هاری نزدیک شد. لباس مشکی که بر تن داشت برق میزد. امده جلوی هاری قرار گرفت.

خب!

نگاهی مظفرانه داشت. هاری کوشش کرد که قیافه‌ی ییگن‌هایی بخودش بگیرد. تمام هیکلش پر از عرق و گل و لای بود و دستهایش پراز لجن. بلا فاصله آنها را در جیب خودش فروبرد. پاتر! بامن بیا.

هاری دنبال اوراه افتاد و سعی میکرد دستهای خودش را با آستر لباده، بدون آنکه اسناب متوجه بشه تمیز کنه. از پله‌ها پائین رفته، از دخمه‌ی زیر زمینی گذشتند تا به دفتر اسناب رسیدند. هاری قبلای یکباره این دفتر آمده بود و در آن هنگام نیز در مخصوصه‌ی عجیبی گیر کرده بود. اسناب مقدار بیشتری از اون گیاه‌های عجیب و غریب پیدا کرده و در گلدان‌هایی که در پشت قفسه‌ها قرار داشت گذاشته بود.

اسناب گفت: بشین.

هاری نشست ولی اسناب همانطور ایستاده بود.

اسناب گفت آقای مالفوی حالا در دفتر من بود و دامستان بسیار شگفت انگیزی را برای من تعریف میکرد. هاری چیزی نگفت.

میگفت رفته بود اون خروس های جیغ جیغورا تماشا کنه که با ویزلى برخورد کرده بود. ظاهرا بینهایی. آقای مالفوی میگفت با ویزلى مشغول صحبت بوده است که مقدار بسیار زیادی گل ولای از پشت سر توی سرو صورت او ریخته میشه. تو فکر میکنی چطور چنین چیزی ممکن است اتفاق بیفته؟

هاری کوشش کرد کمی قیافه تعجب آمیز بخودش بگیره.
من نمیدونم پروفسور.

چشمهای اسناب دوباره در چشمهای هاری خیره شد. درست مثل آن بود که میخواست هاری را هیپنوتیزم کند. هاری کوشش کرد تا چشم های خودش را اصلا برهم نزند.

بعد آقای مالفوی یک روح را ظاهر امیسینه. میتوانی تصور کنی که این روح چی میتوانه باشه پاتر؟
نه اصلا! این بارهاری تصمیم گرفته بود که قیافه ئی بیگناه و کنجکاو را به خودش بگیره.
این سر توبوده که اون دیده است پاتر!

سکوت کاملی برقرار شد.

هاری گفت: شاید بهتر باشه که اون یک سری به مدام پامفری بزنه. برای اینکه اگه یکنفر این جور چیزها را بیسینه...

اسناب بنحوی آرام گفت: اصلا ممکنه بمن بگی سر تودرهای گزید چکار میکرده است پاتر؟ سر تو که اصلا مجاز نیست درهای گزید باشد. هیچ قسمت از بدن تیزین اجازه ئی راندارد.

هاری که کوشش داشت چهره ئی بی گناهان را بخود بگیرد گفت: آقا آنرا که من خودم میدونم. من فکر میکنم که این آقای مالفوی خیالاتی شده است.

اسناب در حالیکه دودست خودش روی دسته های صندلی هاری میگذاشت گفت آقای مالفوی خیالاتی نشده است چهره های آنها تقریبا بیست سانتیمتر باهم فاصله داشت. اگر سر تودرهای گز وارت بوده است بقیه ئی بدن تیز هم بوده است.

هاری گفت من در داخل برج گرای فیندور بودم و این همان محلی است که شما بمن گفتید در آن باشم.

آیا کمی میتوانه آنرا تأیید کند؟

هاری چیزی نگفت و لبان باریک اسناب بخنده باز شد.

همه ئی مقامات این شهر از وزیر جادو گرفته تا دیگران در تلاشند تا آقای هاری پاتر نامی و مشهور را از گزند سیاه در امان نگاهدارند ولی این آقای معروف، خودش خلاف قانون رفتار میکند. بعله! بگذار تمام مردم عادی شهر نگران سلامت او باشند آنوقت خودش، چون معروف شده است هر جائی که دلش خواست میرو و دواز تیجه ئی آن هیچ باک ندارد.

هاری همانطور ساکت ایستاده بود و اسناب هم کوشش داشت هاری را وادار به اعتراف کند. هاری تصمیم نداشت چنین کاری کند. اسناب هم هنوز دلیلی برای این کار نداشت.

اسناب، ناگهان در حالیکه چشمانش برق میزد گفت: پاتر، توهم مثل پدرت خارق العاده هستی. او هم مثل توزیاده از حد لجوح بود. جزئی مزیتی که در بازی کووید ۱۹ بر ماداشت فکر میکردم بالاتر و بر تراز همه‌ی ماست. آرام آرام، باتفاق دوستان و طرفدارانش دور میدان قدم میزد... در این کار، شباهت عجیبی بیکدیگر دارد.

هاری قبل از آنکه ب-tone جلوی خودش را بگیره گفت پدر من خرامیدن بلد نبود. من هم همانطور. اسناب که میخواست مزیت خودش را برش هاری بکشه گفت، پدرت بعضی اوقات قانون را هم زیر پا میگذاشت. کله اش هم خیلی پرباد بود،

خفه شود یگه بسه!

هاری یکدفعه از سر جای خودش بلند شد. همان حالتی از خشم که شب آخر در پریوات درایو، در منزل خاله اش به او دست داد بر او مستولی شد و یگه جلوی چشم‌های خودش را نمیدید. اصلاً اهمیت نمیداد که چشمهای اسناب بنحو خطرناکی سرخ شده یا سیاه شده‌است.

تو چی گفتی بمن پاتر؟

هاری فریاد کشید و گفت بهت گفتم که خفه شود یگه راجع پدر من صحبت نکن. من خودم حقیقت را میدونم. فهمیدی. او جان تو احمق رانجات داده بود. این را دمبل دور بمن گفت. اگر بخاطر پدر من نبود تو حالا اینجانبودی. فهمیدی؟

رنگ چهره‌ی اسناب پس از شنیدن این کلمات بر نگ شیر در آمده بود.

اسناب در حالیکه زمزمه میکرد گفت: و آقای مدیر آن اوضاع واحوالی را که منجر به نجات دادن جان من توسط پدرت بود بتو گفتند؟ یا اینکه چون فکر کرده بودند که گفتن آن برای گوشهای تو شنیدنش بسیار حساس است بتو نگفته‌اند.

هاری لبان خودش را گاز گرفت. نمیدونست چی اتفاق افتاده و از طرفی نمی‌خواست به آن اعتراف کند. اسناب این را خودش حس زد.

من از اینکه تو تصویر غلطی از پدرت داشته باشی بدم میاد، پاتر. بعد از گفتن این جمله پوز خندی بر لبانش نقش بست. اگر توی مغز خودت حالتی از شجاعت و از خود گذشتگی را ترسیم کرده‌ئی پس بگذار تامن آن را تصحیح کنم - پدر بی‌آلایش و ساده‌ی تو و دوستانش شوخی بسیار جالب و خطرناکی را برای نابودی من در نظر گرفته بودند و اگر در آخرین لحظات اعتماد خودش را از دست نداده بود من مرده بودم. کاری که او کرده هیچ ارتباطی با شجاعت نداشت. فقط میخواست خودش رانجات بده. اگر شوخی آنها موفق میشد آنها را از هو گوارت یرون میکردند.

در این وقت دندانهای زر در نگ و کج و کوله‌ی اسناب پیداشد.

یکدفعه گفت جیست را خالی کن پاتر!

هاری هیچ حرکتی نکرد. توی گوشش مثل آن بود که یک کسی داشت ضربه به آن میزد.

گفتم جیست را یرون بیاروala یکراست میریم دفتر رئیس مدرسه! اون را از جیست در بیار پاتر!

هاری که از ترس بدنش سرد شده بود نقشه‌ی مارودرز، و آن خفه‌ی زونکوس را یرون آورد.

اسناب کیسه‌ی زونکوس را برداشت دستش گرفت.

هاری، که امید داشت قبل از اسناب رون را بینه گفت: رون آنها بمن داد. دفعه‌ی قبیل آنها را از

ها گز مید با خودش آورده بود... راستی؟ و توداشتی آن هارا از آن زمان تا بحال با خودت اینطرف و آنطرف میردی؟ چقدر این حرفی که میز نی سوزنا که!.... خب! بفرمانید این دیگه چیه؟ در این موقع اسناب نقشه را برداشت تا آن را تماسا کنه. هاری کوشش داشت با تمام نیروئی که در بدین داره خودش را و صورتش را کنترل کنه و بی تفاوت نشان بده. هاری، شانه های خودش را بالا انداخت و گفت: هیچی! یک تکه پوسته که من میخواستم بعنوان چرکنویس از اون استفاده کنم. اسناب یکی دوبار آن را زیورو کرد و در چشمها هاری نگاه کرد. ولی من فکر نمیکنم توبه این تکه پوست که نیازه احتیاج داشته باشی. چطوره من اصلا آن را دور بیندازم؟

دستهاش به طرف آتش تکان خورد.

هاری فورا گفت نه! اینکار را نکنید.

نه! و اسه چی؟ و در آن هنگام پره های بینی درازش شروع به تکان خوردن کرد. بیینم! باز هم این یک گنج گرانبه از طرف آقای ویزلی است؟ یا اینکه - از طرف یک فرد یکنفرد یکه؟ شاید هم یک نامه است که با مرکب نامه نوشته شده؟ شاید هم دستورهایی است که بشود با آن به ها گز مید رفت بدون آنکه با پلید ها مواجه بشیم؟

پلک های چشم هاری در این لحظه بهم میخورد و چشمها اسناب برق میزد.

بگذار بیینم، بگذار بیینم... یک کمی من من کرد و بعد عصای خودش را بدلست گرفت و نقشه را روی میز گذاشت و مشغول صاف کردن آن شد. بعد گفت رمز خودش را باز گو! و عصای خودش را به پوست نزدیک کرد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. هاری دودست خودش را محکم بهم فشار داد تا لرزش آنها معلوم نشد.

بعد همانطور که بانوک عصا بر روی نقشه میزد گفت خودت آن را نشان بده!

باز هم همانطور سفید بود و چیزی بر روی پوست پیدا نشد. هاری داشت نفس های آرام و عمیقی میکشید.

دوباره با عصای خودش محکم بر روی پوست زد و گفت پروفسور سوروس اسناب، معلم این مدرسه، بتودستور میدهد که اطلاعاتی که در خودت پنهان داری افشا کنی.

درست مثل آنکه دستی نامه نی از گوشش نی در آید کلماتی شروع به ظاهر شدن در روی نقشه شد و چنین نوشت:

آقای مونی ضمن ارسال پیام خاص خدمت پروفسور اسناب، خواهشمند است که ایشان بینی خارج از اندازه خودشان را کنار بکشند و در کار سایر افراد دخالت نکنند.

اسناب در جای خودش خشکش زد. و هاری خیره و خاموش به پیامی که بر روی نقشه ظاهر شده بود فکر میکرد. ولی بهمین یک سطر اکتفا نشد و نوشته های دیگری نیز بدنبال آن آمد:

آقای پرونگ با آقای مونی موافق است و اضافه میکند که پروفسور اسناب فردی سزاوار تحریر است. باحالت مذاکرات جدی چند لحظه قبل دریافت این پیام بسیار مسخره و مضحك بود. هنوز هم ادامه داشت...

آقای پادفوت، از اینکه یک نادان بتمام معنی، خود را پروفسور نامیده است در شگفت است... هاری چشمهای خودش را از وحشت بر هم نهاد. هنگامیکه دوباره آن هارا باز کرد پیام دیگری بر روی نقشه بچشم می خورد:

آقای ورم تیل، ضمن روز بخیر به پروفسور اسناب، توصیه می کنده موهای کثیف ولجن مال خود را شستشو دهد.

هاری منتظر بود که یک خبری بشه.

اسناب به آرامی گفت: خب... راجع به این موضوع بعدا...

قدم زنان به طرف آتش رفت، یک مشت گرده یا پودراز داخل یک ظرف شیشه نی از سر بخاری برداشت و آن هارا در آتش ریخت.

اسناب خطاب به شعله های آتش گفت: لوپین! من می خواهم باهات حرف بزنم.

هاری که کاملاً گیج شده بود به شعله ای آتش خیره شده بود و چند لحظه بعد آتش حالتی بخود گرفت و لوپین از میان شعله های آتش خودش را بالا کشید و از داخل بخاری بیرون آمد و شروع به تکاندن لباسهای خودش شد.

لوپین گفت شما مراد صد از دید همکار گرامی؟

بله حتما! در این موقع از شدت خشم خطوط صورتش در هم فرورفته بود. دوباره بطرف میز خودش رفت. من چند لحظه پیش از پاتر خواستم جیوهای خودش را خالی کند و این از توی جیوهای او بیرون آمد. بعد اسناب اشاره نی به پوست کرد که هنوز گفته های آقایان منی، ورم تیل، پادفوت و پرونگز، روی آن برجامانده بود. حالتی تعجب آمیز و غیر عادی بر روی صورت لوپین ظاهر شد.

اسناب گفت خب!

لوپین هنوز بر روی نقشه نگاه می کرد. هاری در ذهن خودش چنین انگاشت که لوپین مشغول فکر کردن فوری درباره ای این موضوع است.

دوباره اسناب گفت بسیار خوب! این پوست، سراپا پراز جادوی تاریک و مرموز است. فرض بر این است که این موضوع در تخصص شمامت لوپین. فکر می کنید پاتر آن را از کجا بدست آورده است؟

لوپین سر خودش را بالا کرد نیم نگاهی بر صورت هاری انداخت و با همان نیم نگاه به او فهماند که گفته های او را قطع نکند.

فرمودید پراز جادوهای تاریک؟ شما این طور فکر می کنید همکار گرامی؟ از نقطه نظر من این فقط یک تکه پوست است که هر کس تصمیم بخواندن آن بگیرد مورد تحقیر قرار خواهد گرفت. البته به صورتی بچگانه. ولی مطمئناً به چوچه خطرناک نیست. تصور من برآنست که آنرا هاری از یک مغازه‌ی فروش وسائل جوک خریداری کرده است. -

اسناب گفت راستی؟ آواره هایش را که بر هم می فشد معلوم بود که بسیار عصبانی است. شما فکر می کنید که یک دکان جوک فروشی می تونه چنین چیز هایی به او بفروش؟ فکر نمی کنید که مثلاً او توانسته باشد آن را مستقیماً از تهیه کنندگان خریداری کرده باشد؟

هاری نمی تونست بفهمه که اسناب راجع به چی داره صحبت می کنه. شاید لوپین هم نمی توانست آن را در ک کند.

منظور تون اینه که او این را از آقای ورم تیل یا اینگونه افراد بدست آورده است؟

هاری آیاتواین آقایان رامی شناسی؟
هاری بلا فاصله گفت نه قربان.

لوپین گفت ملاحظه میکنید همکار محترم و دوباره صورت خودش را بطرف اسناب گرداند. من فکر میکنم که این یکی از فرآوردهای مغازه‌ی زونکو درها گز مید است. ناگهان رون بدون مقدمه در اطاق را باز کرد و درحالیکه نفس نفس میزد داخل شد. رفت کنار میز اسناب ایستاد و دست روی سینه‌ی خودش میمالید که دلالت بر نفس تنگی داشت و وانمود میکرد که میخواهد حرف بزنه.

من - او.. او.. را به... هاری دادم. او.. او نا از زونکو... سال.. قبل خر.. خر... خریده بودم. لوپین دستهای خودش را بهم زد و با صورتی باز و متبسم به اطراف اطاق مشغول نگاه کردن شد. موضوع دیگه روشن شده همکار گرامی. بنابراین من آنرا با خودم میرم و آنرا تا کرد و در جیب لباده‌ی خودش گذاشت. بعد خطاب به رون و هاری گفت شماها دنیال من بیایید. باید راجع به مقاله جادو گرانی که شب از گور خود بیرون می‌آیند باهم صحبت کنیم. مرا خواهید بخشید همکار محترم. موقعیکه دفتر اسناب را داشتند ترک میکردند هاری جرأت نداشت به اسناب نگاه کنه. هاری به اتفاق رون و لوپین از اطاق بیرون آمدند و بدون انکه کلمه‌ئی باهم ردوبل کنند تا نزد یکی های درب ورودی پیش رفتند. در این موقع هاری برگشت و لوپین گفت:

پروفسور! من -،

لوپین گفت من به هیچ توضیحی احتیاج ندارم. نگاهی بدور و بر خودش در آن سرسرای خلوت انداخت و آهسته گفت: من فقط اطلاع دارم که در سالها قبل این نقشه بوسیله‌ی آقای فیلچ توقیف شده بود. بله! من می‌دونم که آن یک نقشه است. هاری و رون هر دو متوجه این گفته های او گوش میدادند. من اصلاً نمیخوام بدانم که چطوری بدست تورسیده است. من متوجه که چرا تو آن را تا کنون تحویل نداده‌ی بیویژه پس از آنکه دانشجویی در دفعه‌ی قبل بخاطر آن از پای درآمده بود. بنابراین من نمی‌تونم اجازه بدم که توباز هم آن را داشته باشی.

هاری در انتظار چنین موضوعی بود ولی مشتاق بود تا درباره‌ی اعتراض خودش به این تصمیم توضیح دهد.

برای چی اسناب تصور میکرد که من آنرا از سازنده اش گرفته‌ام؟
برای آنکه... لوپین در گفتن جواب دودل بود ولی گفت برای آنکه این نقشه سازان در نظر داشتند که تورا در خارج از مدرسه بدام بیندازند. برای آنان این موضوع بسیار تفريحی ولذت بخش است.

هاری درحالیکه به موضوع علاقه مند شده بود گفت شما آنها را می‌شناسید.
بطور خلاصه گفت ماباهم دیگر ملاقات کرده‌ایم. لوپین اینباره هاری جدی تراز دفعات قبل نگاه میکرد.

هاری! دیگه انتظار نداشته یاش که من برای تو سینه سپر کنم. من نمی‌تونم دیگه بتوبگم که موضوع سیاه را جدی بگیری. فکر میکرم هنگامیکه پلیدها بتوزدیک شده بودند چیزهایی که شنیده بودی بر روی تو تأثیر گذاشته است. پدر و مادر توجان خودشون را از دست دادند تا تو زنده بمانی.
هاری! این راهی که تو در پیش گرفته برای پرداخت قرض آنان ناصحیح است. تو داری قمار

میکنی. برای یک کیسه‌ی جادویی بی ارزش، مشغول قمار، بر سر قربان شدن آنان شده‌ئی. با گفتن این کلمات راه خود در پیش گرفت و هاری را باحالی صدھا برای بدتر از موقعی که در دفتر اسناب بود برجای گذاشت. پس از مدتی او، ورون، آرام آرام از پله‌های مرمر بالا رفند. هنگامی که هاری از کنار جادو گر یک چشم گذشت یادلباده‌ی نامرئی شدن افتاد- هنوز در پائین آن پله بود. ولی او دیگر جرأت رفتن به آن محل و برداشتن آن را نداشت. رون گفت: این تقصیر من بوده‌هاری. من بودم که تورا تحریک کردم که به این سفر بروی. لوبن صحیح می‌گه. این یک کار احمقانه بود. نباید این کار را می‌کردیم. -

بغضش ترکید. به محلی رسیده بودند که گارد حفاظتی کنترل محل را زیر نظر داشتند. هر میون داشت بطرف آنها پیش می‌آمد. با یک نگاه بر چهره‌ی هر میون هاری دریافت که از همه چیز مطلع شده است. قلبش شروع به تاپ تاپ کرد- آیا او موضوع را به پروفسور ماک گنو گال گفته است؟

هنگامیکه هر میون در برابر آنها ایستاد، رون بی رحمانه خطاب به هر میون گفت: آره بیا که یک چشم چرانی کاملی داشته باشی. یا اینکه تازه او مددی بخواهی که چی شده؟ هر میون گفت نه! نامه‌ئی در دست خود داشت و لبهاش می‌لرزید. فکر کردم شاید شماها بخواهید بدونید... هاگر ید در داد گاه شکست خوردو بروند را باخت. گوزن رانیز قرار شد اعدام کنند.

فصل پانزدهم

مسابقاتی کو ویدیو

هرمیون گفت در حالیکه نامه را در دست داشت گفت: این را برای من فرستاده است. هاری آنرا از دستش گرفت. نامه خیس بود. اشکی که بر روی آن ریخته شده بود در بعضی از قسمتها آنقدر تأثیر گذاشته بود که خواندن سطرهای نامه مشکل بود.

هرمیون عزیزم،
ما باختیم. بمن اجازه داده شده است تا آنرا به هوگوارت برگردانم. روز اعدام آن بعد اتعیین میشود.
بیکی، از شهر لندن خوش اومده بودواز آن لذت برد.
کمک هائی که بمن کردی هیچگاه فراموش نخواهم کرد.
هاگرید

هاری گفت: اونها نمیتوانند چنین کاری بکنند. اون گوزن بهیچوجه خطرناک نیست.
هرمیون در حالیکه اشکهای چشمش را داشت پاک میکرد گفت: ظاهرا پدر مالفوی اعضای کمیسیون را ترسانده بود و آنها هم چنین رأی داده اند. تو که خودت میدونی اون چه جوریه؟ اعضای جلسه هم یک مشت پیروپاتال و احمدقند و از مالفوی ترسیده بودند. البته میشه به رأی آن کمیسیون اعتراض کرد و پژوهش خواست ولی من امیدی به آن ندارم... هیچ چیزی عوض نمیشه.
رون با عصبانیت گفت نخیر میشه. این دفعه لازم نیست که تمام کارهار ابتهائی انجام بدی. من هم کمک میکنم.
اوه رون!

هرمیون دو تا دست خودش را بگردان رون حلقه زدودیگه بعضش ترکید. رون که وحشت زده داشت اونونگاه میکرداهسته آهسته با دستش بروی سر هرمیون میزد تا اینکه بالاخره هرمیون او را رها کرد و بکناری رفت.

همانطور که داشت اشک میریخت به رون گفت: رون من جدا برای موش تو متأسفم...
رون گفت: اوه! خب... اون دیگه پیر شده بود و بعد از گفتن این جمله مثل آنکه یک آرامش کاملی به او دست داده بود. تازه ایفا یاده هم بود. از کجا معلوم اشاید پدر و مادرم تصمیم بگیرند این دفعه یک جفده برای بخوبی اوون بمراتب بهتر از آن موش بیعرضه است.

*

پس از روزی که آن سیاه بمدرسه داخل شده بود اقدامات امنیتی بسیار شدید شده بود برای هاری، رون، و هرمیون بسیار مشکل شده بود که سری به هاگرید بزنند. تنها شانسی که آنها برای دیدن هاگرید داشتند در درس مواظیت از مخلوقات جادوئی بود.
بنظر میرسه که اون از رأیی که درباره اش صادر کرده اند شو که شده و دیگه سر حال نیست. اصلا تقصیر خودم بود. مثل آنکه زیون مرا قفل کرده بودند و اون ها هم با اون لباس های سیاه خودشون مثل بره اون جانشسته بودند. پشت سر هم یادداشت مینوشند و بطرف صندلی من رد میکرند و بعد بمن نگاه میکردن. بعد از اون لوسیوس مالفوی بلند شد سربا ایستاد و حرفهای خودش

رازدو کمیسون هم همان کارهانی را کرد که او بربان آورده بود.... رون با غیظ گفت ها گرید! هنوز ما میتوانیم استیناف بدیم. ناامید نشو. ما قرار گذاشته ایم که روی پرونده کار کنیم.

داشتند باقیه افراد کلاس به قلعه بر میگشند. جلو تراز خودشون اونها میتوانند مالفوی را بینند که همراه با کраб و گویل داره حرکت میکنه و مدام بر میگرده به پشت سر خودش نگاه میکنه و پوز خند میزنه.

وقتیکه نزدیک پلکان قلعه رسیدند ها گرید گفت: هیچ فایده ئی نداره رون. اون کمیسیونی که من دیدم توی مشت مالفوی است. من دارم میرم یک کاری کنم که این زمانی که به عمر این حیوان باقی مانده خوشحال باشه.

بعد از گفتن این جمله صورت خودش را بر گرداند و در حالیکه آن را در دستمال مخفی کرده بود عازم کلبه خودش شد.

این مرد گنده رانگاه کنید که چه به سر خودش میاره.

مالفوی، کраб، و گویل، که دم درب قلعه ایستاده بودند به حرفهای آنها گوش میدادند. مالفوی گفت: تابحال شما چیزی به این حد رقت انگیز دیده بودید؟ این آقا قراره معلم ما باشه و مثل بجه ها داره گریه میکنه.

هاری و رون، دونفری، خیز برداشتند که به طرف مالفوی برند که هر میون جلو آنها را گرفت و خودش سیلی محکمی به گوش مالفوی نواخت. آقدر شدید بود که مالفوی تلو تلو خورد و عقب رفت. هاری، رون، کраб، و گویل، میات و مبهوت ایستاده بودند و به آن منظره نگاه میکردند که هر میون دوباره دست خودش را بلند کرده تا سیلی دوم را بزند.

احمق بیشур تو چطور جرأت میکنی به ها گرید بگی بجه نه! شیطان کثیف -. رون گفت: هر میون و کوشش میکرد که کاری کنه که دست هر میون را در دست داشته باشه و جلو ترنره.

ولم کن رون!

هر میون عصای خودش را بیرون کشید. مالفوی دو سه قدم بعقب برداشت. کраб و گویل که کاملا سر در گم بودند نگاهی به مالفوی اند اختند تا بینند چی دستور میده.

مالفوی گفت یالا یا جلو اولی لحظه ئی بعد هر سه نفر غیشون زد و توی چاله ئی که پائین خیابان بود افتاده بودند.

رون در حالیکه هم تحت تأثیر کار هر میون قرار گرفته بود و هم اینکه گیج شده بود گفت هر میون بسه دیگه!

هر میون گفت: هاری! بهتره که توی بازی کو ویدیج کلکش را بکنی. و باید حتما اینکار را بکنی برای اینکه اگر اسلی ترین بیره من نمیتونم آن را تحمل کنم.

رون در حالیکه هنوز مسحور کار هر میون بود گفت: خیالت راحت باشه تصمیم داریم همان کار را بکنیم.

حالا دیگه برم. کافی است.

از پله های مرمر بالا رفته و به طرف کلاس پروفسور فلیت و یک حرکت کردنده بمحض آنکه

هاری درب کلاس را باز کرد پروفسور گفت: شما دیر کرده اید بجهه‌ها! زود داخل بشید و عصاهای خودتون را دریارید. امروز میخواهیم «افسون خوش بودن» را تمرین کنیم. قبل مادونفر، دونفر قسمت شده‌ایم.»

هاری ورون فوری بطرف میزی که در عقب کلاس بود حرکت کردند و کیف خودشان را باز کردند. رون نگاهی به پشت سر خودش انداخت و گفت: هرمیون چی شد؟

هاری هم نگاهی به اطراف انداخت ولی او داخل کلاس نبود. با این وصف هاری میدونست موقعیکه داشت درب کلاس را باز میکرد هرمیون پهلوی او ایستاده بود.

هاری در حالیکه به رون نگاه میکرد گفت خیلی عجیب! - ممکنه اون رفته دستشونی یا؟ ولی اگه یادت باشه هرمیون هیچیک از این درس را حاضر نبوده است.

موقعیکه کلاس تمام شد و داشتند بطرف ناهار خوری میرفتند، رون گفت شاید اون با این موضوع اصلاً موافق نباشه یا اینکه نتونه آن را النجام بده. همسون ظاهرا از درس «افسون خوش بودن» راضی و خوشحال بودند.

هرمیون سر میز ناهار هم پیدا شد. هنگامیکه داشتند کلوچه‌ی سیب خودشان را میخوردند، تأثیر بعدی خوش بودن ظاهر شد و هاری ورون، کم کم نگران شدند.

وقتیکه باعجله به طرف برج گرای فیندور میرفتند، رون، بی صبرانه خطاب به هاری گفت: فکر نمیکنی مالفوی یک کاری کرده باشه؟

از گارد حفاظتی گذشتند و به خانم چاق کلمه اسرار آمیز را که «فیلی بر تی جی بت» بود گفتند از لابلای نصویر گذشتند و داخل سالن عمومی شدند.

هرمیون در کنار میزی نشسته و در حالیکه سرش بر روی کتاب اسٹرلاپ قرار داشت بخوابی عمیق فور رفته بود. هر کدام در یکطرف او نشستند. هاری سیخونکی به او زد تاییدار بشه.

هرمیون یکدفعه از خواب پرید، به اطراف خودش نگاهی کرد و گفت: چی؟ چی شده؟ وقت رفته؟ چه درسی داریم؟

هاری گفت: درس بعدی پیشگوئی است ولی بیست دقیقه وقت داریم. بیسم هرمیون: واسه چی به کلاس افسون نیامدی؟

هرمیون جیغی زد و گفت چی؟ من فراموش کرده‌ام که به کلاس افسون برم؟

هاری گفت: ولی تو چطور میتونی آن را فراموش کرده باشی؟ تو باما بودی. و ما همگی حتی تادم در کلاس رفیم.

هرمیون گفت: من که این را باور نمیکنم. پروفسور فلیت و یک عصبانی نبود؟ اوه. این مالفوی بود که من داشتم راجع به اون فکر میکدم و بعد ازاون، همه چیز از دستم در رفت.

رون در حالیکه به کتاب‌های رمل و اسٹرلاپی که هرمیون بجای بالش از آنها استفاده میکرد انداخت گفت: میدونی چه هرمیون؟ من فکر میکنم توزیادتر از طاقت خودت بار برمیداری.

رون در حالیکه موهای سرش را از توی چشمهاش کنار میزد گفت: نه! اصلاً اینطور نیست. من فقط یک اشتباهی مرتکب شدم. همین بعد هم میرم پروفسور فلیت و یک رامی بیسم و بهش میگم

معذرت میخوام... شما هارا توی کلاس پیشگوئی میبینم.

بیست دقیقه بعد در حالیکه بشدت خسته بود، دم راه بله‌هایی که به کلاس

پروفسور ترلاونی میرفت، هرمیون به هاری ورون پیوست.
باور نمی کنم که من کلاس درس افسون پروفسور فلیت ویک، را از دست داده باشم. شرط من بندم که آن درس یکی از مساد امتحانی باشه. خود پروفسور هم اشاره نی کرد که ممکن است همانطور باشه.

سه نفری به اتفاق هم از راه پله بالا رفته و به آن محبوطه‌ی نیمه تاریک رسیدند. در روی هریک از میزهای کلاس گلوله‌ی نی از کریستال گذاشته بودند که توی آن را عصاره‌های مروارید نمایخته بودند که مشغول سوختن بود و نور ملایمی به اطراف پخش میکرد. هاری، رون، و هرمیون سه نفری بر روی یکی نیمکت‌های ظریف و استخوانی نشستند.

رون، زیرزیبونی گفت: من تصور میکرم تاترم دیگر مامبحث گلوله‌های کریستال را نمیخوانیم. بعد دور و بر کلاس را داشت دیدمیز دو دنیال پروفسور ترلاونی میگشت.

هاری گفت: نمیخواه از این موضوع شکایت داشته باشی. معنی اینکار اینست که مادیگه کف شناسی را کنار گذاشتم. دیگه کم کم از دست اون خسته شده بودم برای اینکه هر دفعه دست مرا بلند میکرد و میخواست خطوط آن را برای من تشریح کنه.

هنوز این جمله را تمام نکرده بود که صدای آشنا و مرموزی در پشت سرش گفت «روز شماها بخیر» و پروفسور ترلاونی، ورود اسرار آمیز خود به کلاس را اعلام کرد. پارواتی، ولاوندر، هیجان زده شدند و صورت آنها از نور شیری رنگی که از گوی‌های کریستال آنها بر میخواست روشن شد.

پروفسور ترلاونی گفت: من تصمیم گرفته‌ام که مبحث گوی کریستال را زود تراز زمانی که تعیین نموده بودم آغاز کنم. پس از آن در حالی که به اطراف کلاس نگاه میکرد، پشت به آتش بخاری در صندلی خودش نشست. بمن‌الهای شده است که امتحانات شما در ماه ژوئن بر روی اجسام کروی متکی است و من علاقه‌مند در این مورد با شما تمرین کنم.

هرمیون خونش بلندی کشید.

خب،... این مطلبی که گفتم جدی است.... چه کسی قرار است برنامه‌ی امتحانات را تنظیم کند؟ خودم!

این یک پیشگوئی شگفت‌آور است. این کلمات را خیلی قرص و محکم میگفت و اصلاً در فکر اینکه صدایش را پائین تریاورد، یا اینکه آن را بگونه‌ی اسرار آمیز بیان کند نبود.

مشکل بود که بچه‌ها تصویر کنند که آیا پروفسور ترلاونی آن را از جانی شنیده است یا اینکه از خودش میگه. برای آنکه صورتش در تاریکی قرار گرفته بود و نمی‌شد تغییراتی که در صورتش پیدا میشد دید. بهر حال به سخن خود ادامه داد و مثل آن بود که نه! آنرا از جانی نشنیده است.

نگاه کردن و یا خیره شدن در کریستال، هنری پالایش شده و طریف است. من از هیچیک از شماها انتظار ندارم که با اولین نگاهی که به این جسم کروی میکنید عمق نامحدود آنرا در ک کنید. باید برای آرامش و جدان، فکر، و بروز نگری خودمان تمرین کنیم - رون بدون آنکه بتواند خودش را کنترل کند شروع به خنده‌یدن کرد و مجبور شد که دست خودش را مشت کند و جلوی دهانش بگیرد تا صدای خنده‌اش بیرون نیاد - تا چشم درون و وجدان خود را پاک کنیم. شاید اگر شانس با ما باشد بعضی از شماها در پایان کلاس آنرا با چشم خود ببینند.

بچه‌ها شروع کردند. هاری که بشدت این مبحث را الحمقانه میدونست الکی به گوی کریستال

خودش داشت نگاه میکردو کوشش داشت که مغزش را از فکرهای زائد و پوج خالی کنده‌ی کنده‌ی نمیشد و مدام «این کاری احمقانه است» در جلوی نظرش می‌آمد. رون هم هر آنگاهی خنده‌های ریز میکردو کوشش داشت صدای آنرا خفه کند. هر میون نیز متعجبانه در خود فرورفته بود. هاری، بعد از آنکه ربع ساعتی توی آن جسم کروی نگاه کرد از اونها پرسید شما چیزی دیده‌اید؟ رون گفت آره! این میزداره آتش میگیره. و بعد به شمع یکنفر که آب شده بود رونی میز ریخته بود اشاره کرد.

هر میون آهسته گفت: این کار جز تلف کردن وقت هیچ نتیجه‌ئی نداره امن میتونم وقت را روی کاری که با ارزش و مفید است صرف کنم. میتونم روی افسون خوش بودن تمرين کنم. صدای خش پروفسور ترلاونی که از پهلوشون میگذشت بگوش خورد. پروفسور در حالیکه النگوهای دستش را مرتب میکرد زمزمه کرد که آیا کسی مثل من میتونه به آنها کمک کنه تا بتوند داخل آن جسم کروی چیزی پیدا کنند؟ رون زیر لی گفت من بکمک نیاز ندارم. معلومه که این کار چی معنی میده. امشب هوا پرازمه غلیظ است!

هاری و هر میون، دونفری زندن‌زیر خنده. پروفسور ترلاونی گفت: جدی میگم. با گفتن این جمله سرتامام بچه‌ها بطرف آنها چرخید. پارواتی و لاوندر، با دلتنگی با آنها نگاه میکردند. پروفسور به میز آنها نزدیک شد و گفت: شما ها دارید در نوسان‌های روشن بینی شاگردان اخلاق میکنید. هاری، یک دفعه قلبش فرو ریخت و پیش خودش گفت دوباره حالا برام روضه میخونه و حتما یک چیزی میدونه... پروفسور ترلاونی در حالیکه صورت خودش را نزدیک گوی برد بود گفت: بله! اینجا یک چیزی دیده میشه! دودفعه تا بحال در عینک من منعکس شد. یک چیزی داره حرکت میکنه.... ولی بگذار بینیم اون چیه؟

هاری حاضر بود شرط بینده که هر چه اون بگه مربوط به یکی از چیزهایی است که به او تعلق داره. حتی فششه. که البته این خبر خوبی نبود.... پروفسور یک نفسی تازه کرد و گفت عزیز من... و خیره خیره به هاری نگاه میکرد. اون اینجاست. روشن تراز همیشه.... گر...

یک دفعه هر میون بلند دادزد ترا خدا دوباره راجع به اون چیز ترسناک حرف نزنید. ولمان کنید. پروفسور ابروی دراز و چشمها گنده‌ی خودش را بطرف هر میون کج کرد. پراواتی چیزی زیر لبی به لاوندر گفت و دونفری شون به هر میون نگاه کردند. پروفسور سیخ ایستاد در حالیکه بسیار عصبانی بود شروع به نگریستن به هر میون کرد.

متأسفم که بتویگم عزیزم از زمانی که تو، به این کلاس وارد شده‌ئی کاملاً واضح و روشن‌هه که تو شرافت لازمی که شایسته‌ی درس پیشگوئی است نداری. یادندارم تا کنون شاگردی را دیده باشم که افکارش تا این حد باطل، بد رد نخور، و این جهانی باشه.

لحظه‌ئی پرسکوت بر کلاس گذشت. سپس -

نگاه هر میون از جای خودش بلند شد، کتاب پاکسازی آینده را که روی میز بود در کیف

خودش گذاشت و گفت بسیار خوب! بسیار خوب! بعد از آن کیفیش را چرخی داد و روی شانه اش گذاشت و تقریباً رون را از صندلی خودش به یک طرف هل داد و گفت: برای من دیگه این کلاس بس! من رقم. دیگه نمیتونم تحمل کنم. در حالیکه تمام کلاس مفتون کارهای او شده بودند بطرف درب تله‌شی کلاس رفت، لگدی به آن زد تا باز بشه، از پله‌ها پائین رفت و ناپدید شد.

چند دقیقه‌ئی طول کشید تا کلاس آرامش اولیه‌ی خودش را پیدا کرد. بنظر میرسید که پروفسور یادش رفت که میخواست درباره‌ی ترس صحبت که. از کنار میز هاری و رون بکار رفت، نفشهای سنگین میکشید و داشت روسی خودش را روی سرش محکم ترمی بست. یک دفعه لاوندر گفت اوووووووو، و بقیه‌ی کلاس هم بدنبال او گفتند اوووووووو. پروفسور تراولونی گفت حالاتازه یادم او مدارش مهادیدید که او کلاس را ترک کرد. مگه نه؟ شماندیدید پروفسور؟ باید باطلاعتون برسونم که در حدود «ایستر» یکی از شاگرد‌ها هارا برای همیشه ترک خواهد کرد.

شما این راسالهای قبل هم گفتید پروفسور!
پروفسور، لبخندی نیشدار تحویل داد.

بله عزیز دلم. من تقریباً خودم میدونستم که دوشیزه گرانجر مارا ترک خواهد کرد. باید امیدوار بود که علامات اشتباه بوده باشد... میدونید؟ ممکن است چشم درون برای مادر دسرای یجاد کند.... بنظر میرسید که لاوندر و پارواتی، سخت شیفته‌این کلمات شده بودند بهمین سبب پروفسور حرکت کرد و به میز آنها نزدیک شد. رون کمی من من کرد و به هاری گفت آیا یک روزی میشه که هرمیون؟ محترمانه.... خب؟!

هاری نگاهی به گلوله‌ی کریستال انداخت ولی جزیک مثت چیزهای سفید رنگ چیز دیگری در آن ندید. آیا دوباره پروفسور تراولونی ترس و وحشت در آن دیده بود؟ ممکن که؟ تنها چیزی که هاری کم داشت یک تصادف مهلهک بود. تصادفی که در بازی کوویدیج ممکن بود برای اتفاق بیفته.

+

تعطیلات ایستر، برای آنها استراحت بدنبال نداشت. سال سومی‌ها تا بحال آنقدر تکلیف مدرسه نداشتند انجام بدهند. خلی زیاد بود. نویل لونگ با توم، دیگه به مرحله نئی رسیده بود که داشت از پای درمی او مدوا و تنها فرد نبود.

سیموس فینیگان میگفت یعنی اسم این رامیشه گذاشت تعطیلات؟ مثل اینکه سالها بعد میخواهد امتحانات شروع بشه. بازی سرما در آورده‌اند؟

ولی هیچکس به اندازه‌ی هرمیون کار نداشت که انجام بده. حتی اگر درس پیشگوئی را کنار بگذاریم هیچکس باندازه‌ی او موضوع برنداشته بود. معمولاً آخرین نفری بود که سالن عمومی را شبهاتر ک میکرد و اولین فردی بود که صیغه‌ها وارد کتابخانه میشد. او هم مثل لوپین زیر چشمش

سایه انداخته بود. مثل آن بود که همیشه در حال گریه است. رون مسئولیت تهیه‌ی لایحه‌ی دفاعیه‌ها گردید را بعده گرفته بود. در اوقاتی که سرش خلوت میشد خودش را در لابلای کتابهای مانند کتابهای راهنمادرباره‌ی روانشناسی موجودات عجیب الخلقه یا مرغهای خانگی و یا موجودات پلید، یا مطالعه درباره‌ی وحشیگری نوع حیوانات صرف میکرد. آنقدر غرق مطالعه‌ی این کتابها بود که دیگر فراموش کرده بود نسبت به کروک شانک، گربه‌ی هرمیون، کینه توز باشد.

هاری لازم بود علاوه بر انجام تکالیف مدرسه‌همه روزه ساعات تمرین بازی کوویدیچ را داشته باشد. بحث‌های تمام نشدنی او با وود کاپیتان تیم سر جای خودش بود. قرار بود که مسابقه گرای فیندور- اسلی ترین در روز شنبه پس از ایستار انجام بشد. اسلی ترینی هادر حدود دویست امتیاز جلو بودند. معنای این حرف این بود که آنها برای بردن جام قهرمانی باید بیش از دویست امتیاز داشته باشند. (و دهمواره این موضوع را به آنها یاد آوری میکرد). معنای دیگر آن کار این بود که بار این مسابقه بیشتر بروی دوش هاری است تا دیگران. برای آنکه قاییدن توب طلائی یکصد و پنجاه امتیاز داشت.

بنابراین شما باید وقتی آنرا سعی کنید بدست بیارید که بیش از پنجاه امتیاز داشته باشید. این نیز یکی از جملاتی بود که وود آنرا به هاری میگفت. یادت باش. فقط در صورتی که بیش از پنجاه امتیاز جلو بباشیم. والاما مسابقه را میبریم ولی جام را میبازیم. یادت ماند؟ تو فقط باید توب طلائی را در صورتی بگیری. -،

بسه دیگه اولیورا کشته منو.

برای برگزاری این مسابقه تمام خانه‌ی گرای فیندور به زحمت افتاده بود. از زمانیکه چارلی ویزلی (دومین برادر بزرگ رون) افسانه‌ئی، جوینده‌ی توب این بازی بود تاکنون که نوبت به هاری رسیده است تیم گرای فیندور جام کوویدیچ را تصاحب نکرده بود. ولی هاری مشکوک بود از اینکه هیچکدام از آنها آنقدر که او دلش میخواست جام را بیره علاقمند به این موضوع بوده باشد. حتی وود.

دشمنی بین هاری و مالفوی به اعلی درجه‌ی خودش رسیده بود. مالفوی هنوز هم راجع به اتفاقاتی که در هاگز میدیش آمد و ضمن آن سروصورتش پرازگل ولای شده بودن راحت بود. حتی از آن خشمگین بود که چگونه از تبیه فرار کرده و کسی مزاحم او نشده است. هاری نیز فراموش نکرده بود که مالفوی در نظر داشت در مسابقه‌ئی که آنها باراونکلاود داشتند اخلاقی کند. در هر حال، هنگامیکه موضوع آن گوزن پیش آمد سبب شد که هاری مالفوی را در برابر چشمهای همه‌ی شاگردان شکست دهد.

هیچکس بخاطر نداشت که تابحال مسابقه‌ئی به این شدت خاطر خواه داشته باشد و افراد علاقمند به انجام آن باشند. هنگامیکه تعطیلات ایستار پایان یافت تنش بین دو تیم، و دو خانه، به اوج رسیده بود. تعدادی ترقه در راه ره‌امتنع‌گر شده بود که منجر به بستره شدن یکی از بچه‌های گرای فیندور، سال چهارم، و اسلی ترینی‌ها، سال ششم، گردیده بود.

هاری، بویژه وضع نامناسبی داشت. هر موقع میخواست به کلام بره باید مواظب میبود تا اسلی ترین‌ها پاهایش را به تله نیندازند. هرجا که میخواست قدم بگذاره کراب و گویل حاضر بودند و وقتی

که میدیدند مردم بدورهاری جمع میشند ناراحت میشند. وود توصیه کرده بود که هرجا هاری قدم میگذاره باید با گاردنگ برای آنکه ممکن است اسلی ترین ها در نظر داشته باشند اورا بخوبی از کاربیندازند. تمام گرای فیندوری ها از جان و دل موضوع حمایت از هاری را پذیرفتند. کم کم سر وقت حاضر شدن هاری بکلاس مشکل شده بود. برای آنکه همواره گروهی اورا احاطه کرده بودند و میخواستند با او حرف بزنند. هاری بیش از هر چیز به سالم ماندن فششه‌ی خودش فکر نمیکرد. زمانیکه از آن استفاده نمیکرد آنرا در دولاب خودش میگذاشت و درب آنرا اغلق میکرد و بعضی اوقات به خانه‌ی گرای فیندور بر میگشت تایبیند او هنوز سر جایش هست یانه!

+

شب قبل از انجام مسابقه، تمام کارهای اصلی که باید انجام میشند بکنار گذاشته شده بود. حتی هر میون هم لای کتابهای خود را بسته بود و بخودش تعطیل داده بود.

باغیظ و عصبانیت میگفت من نمیتونم کار کنم. نمیتونم تمرکز خودم را حفظ کنم.

سر و صدا بسیار زیاد بود. فرد و جورج ویزلی، خیلی بیشتر از همیشه مقرر اتی شده بودند و میخواستند بچه هارا ساکت کنند. اولیور وود خم شده بود و بروی مدلی از توب طلائی رنگ نگاه میکرد و با عصای خودش به گوش آن میزد تا بلکه بتونه نوشته های روی آن را بخونه. انجلینا، کتی و کتی، به جو کی که فرد و جورج داشتند آن را تعریف میکردند میخندیدند. هاری، رون، و هر میون در یک کناری نشسته بودند تا زمزدراشند و تا می توانند نسبت به فرد افکر نکنند. برای اینکه هر وقت هاری به این موضوع در گذشته فکر کرده بود مثل این بود که یک چیز بسیار گنده‌ی نی میخواهد از تویی معده اش بیرون بیاد.

هر میون بهش گفت حالت خوب میشه و هیچ اشکال و نگرانی نیز نخواهی داشت. گواینکه بسیار وحشت زده بود.

وقتی که وود از سر جاش بلند شد و گفت خواب! همه راضی و خوشحال بنظر میرسیدند.

+

آتش هاری بسیار بد خواهدید. اول خواب دید که زیادتر از حد معمول خواهدید است و، وود داره فریاد میکشد. کدام گوری هستی؟ ما مجبور شدیم نویل را بجای توب گذاریم. بعد خواب دید که مالفوی و افراد تیم اسلی ترین سوار بر ازدها، وارد میدان شدند. هاری مجبور بود طوری حرکت کنه کنه آتشی که از دهان ازدهای مالفوی بیرون میزد به او نخوره و اورا نسوزانه. بعد یادش او مدد که او اصلاح فراموش کرده است فششه‌ی خودش را با خودش بیاره. و سط زمین و هو اول شده است. ناگهان از خواب بیدار شد.

این، چند ثانیه‌ی ئی قبل از آن بود که هاری متوجه شد مسابقه هنوز شروع نشده است. پس او هنوز امن و امان است، روی تخت خودش خواهدید و اسلی ترین ها حتما با ازدها بازی نمیکنند. احساس کرد که بسیار تشنگ است. فوری از تختخواب پائین او مدد و سراغ پارچ آب که در کنار پنجره گذاشته شده بود رفت.

زمین، از پشت پنجره ساکت و خلوت بود. هیچ اثری از باد، و صدای زوزه‌ی آن از جنگل ممنوعه بگوش نمیخورد. بنظر میرسید که اوضاع برای برگزاری مسابقه بسیار عالی است.

هاری لیوان پایه دار خودش رازمین گذاشت و داشت به طرف رختخواب خودش برمیگشت که یک چیزی نظرش را جلب کرد. حیوانی که نمیدانست چیه روی چمن نقره‌ئی رنگ پرسه میزد. بطرف میز کنار رختخواب خودش دوید و عینکش را برداشت، بچشم گذاشت و دوباره بطرف پنجه رفت. این حیوان نمیتوانست اون حیوان ترسناک باشه - نه جلو تراز مسابقه -،

دوباره برروی زمین چشم دوخت و بعد از دقایقی جستجو که اورا از کوره بدربرده بود دوباره توانست آنرا بیند. حالا در حاشیه‌ی جنگل راه میرفت... یک گربه بود... هاری، با خیال راحت گیره‌ی پنجه را محکم کرد. بادمی که این حیوان داشت و مثل یک بطری شور بود فهمید که گربه هر میون یعنی کروک شانک است....

کمی بینی خودش را فشار داد، چشمهاش را لوچ کرد و با خودش گفت حالا آیا اون گربه تنها بود. دوباره چشمش را به شیشه‌ی پنجه چسبانید. بنظر میرسید که گربه دیگه ایستاده است. هاری مطمئن بود که میتوانه چیز دیگری را که در سایه‌ی درختها قرار دارد بیند.

یک لحظه بعد از توی سایه اومد بیرون. یک سگ غول پیکری که پشم الوسیاه رنگ بود دزد کی داشت در کنار چمن ها حرکت میکرد و کروک سایت هم در یک طرف آن داشت راه میرفت. هاری به اون قسمت خیره شد. معنی این کار چیست؟ اگر کروک سانک هم میتوانه اون سگ پشم الوسیه چطور میتوانه که اون حیوان نشانه‌ئی از مرگ قریب الوقوع هاری باشد؟

هاری گفت رون، رون، بیدار شو!

هوم؟

من احتیاج دارم که تو پاشی یائی اینجا و بینی آن چیزی را که من می‌بینم تو هم می‌بینی؟ حالا که هو اتاریکه هاری. کجای تو؟

اینجا -

هاری بلا فاصله دوباره به پنجه چشم دوخت.

کروک سانک و سگ هردو غیشون زده بود. از پنجه بالا رفت تا بتوانه در سایه های قلعه نگاه کنه ولی آنها دیگه آنجانبودند. کجا میتوانستند رفته باشند؟ یک خرناسه‌ی بلند به هاری گفت که رون دوباره بخواب رفته است.

+

فرداصبع، هاری و افراد تیم گرای فیندور در حالیکه سایر بجهه ها برای آنها کف میزدند وارد سالن عمومی شدند. هاری نمیتوانست نخنده برای اینکه می دید افراد راون کلاو، و هافل پاف، برای او و افراد تیم کف میزند و آنها را تشویق میکنند. موقعیکه آنها از کار میز اسلی ترین عبور کردند آنها شروع به سوت زدن کردند. هاری متوجه شد که صورت مالفوی بی رنگ تروپریده رنگ تراز همیشه است.

وود بهنگام ناشتاوی در سالن باقی ماند و اعضای تیمش را واداشت تا کاملا ناشتاوی خودشان را بخورند و این در حالی بود که خودش لب به چیزی نزدیک شد. بعد از ناشتاوی قبل از آنکه کسی وارد میدان شود افراد را به زمین برداشتند از موقعیت زمین و بازی بدست آنها بدهد. بعدها آنکه سالن عمومی را ترک کردند دوباره تمام افرادی که در سالن بودند برای آنها کف زدند. چوچانگ، دادزد موفق باشی هاری. هاری احساس کرد که رنگ و روش با این تشویق ها قرمز

شده و کم کم بخودش می‌باید.

بسیار خوب... بادنمی آید... آفتاب هم که روشن و عالی است... آره ولی مواطبه باش که اشکالی در دید توای جادنکنه... مواطبه باش زمین بازی خیلی سفت شده است. با این وصف برای اینکه ضربه‌ی اول را شروع کنی بسیار عالیه...

وود زمین را بررسی کرد. به این طرف و آنطرف نگاه کرد و موقعیت میدان را زیر نظر داشت. افراد تیم هم پشت سرش حرکت می‌کردند. سرانجام دیدند که درب قلعه باز شد و بقیه‌ی شاگردان مدرسه وارد میدان شدند.

وود، داد زد اطاق رخت کن بچه‌ها. موقعیکه داشتند در لباس‌های ارغوانی خودشون فرو میرفتند هیچکس صحبت نمی‌کرد. هاری داشت فکر می‌کرد که آیا بقیه هم همانطوری که او فکر می‌کرد داشتند فکر می‌کردند؟ اصلاً همین‌طور داشت وول می‌خورد. مثل آن بود که در سر میز ناشائی مقدار بسیار زیادی کرم خورد است. در این وقت وود اعلام کرد بچه‌ها وقت رفته. بریم...

از اطاق رخت کن مثل یک موج خروشانی بیرون او مدد و وارد میدان شدند. سه چهارم جمعیت داخل میدان پراهن‌های ارغوانی پوشیده بودند و پرچم‌هایی به همان رنگ در دست داشتند و آن را تکان میدادند. روی تمام پرچم‌ها علامت گرای فیندور که یک شیر بود چاپ شده بود. روی بیشتر پرچم‌ها شعارهایی مثل برو گرای فیندور یا اینکه شیرانی که جام را می‌برند نوشته شده بود. پشت دروازه‌ی اسلی ترین‌ها در حدود دویست نفر لباس‌های سبز پوشیده بودند. علامت اسلی ترین که ماری نقره‌ئی رنگ بود بر روی پرچم‌شان می‌درخشد و پروفوسور اسناب در یک صندلی در ردیف جلو نشسته و مانند بقیه اعضا تیم لباس سبز پوشیده بود. خنده‌ی مزورانه‌ئی هم بر لب داشت.

لی جوردن که طبق معمول گزارش کردن مسابقه بعده‌اش بود شروع به گزارش خود کرد. پاتر، بل، جانسون، اسپینت، ویزلی، ویزلی و وود. بعد از آن اعلام کرد که در این چند سال اخیر تیم هو گوارت یکی از تیمهای خوب برای بازی کووید یعنی بوده است. بعد از آنکه لی صحبت خودش راقطع کرد از گوشه‌ی میدان از ناحیه اسلی ترین‌ها صدای «هو کشیدن» او مده.

وحالا تیم اسلی ترین به سر برستی فلینت وارد میدان می‌شود. فلینت در تیم خود تغییراتی داده است و بنظر میرسد که اینباره‌ی تعداد را بر مهارت ترجیح داده است... باز هم «هو کشیدن» از طرف اسلی ترین، هاری متوجه شد که اینجا، لی، به موضوعی اشاره کرد که اهمیت داشت. مالفوی کوچکترین عضو در اسلی ترین بود. بقیه، همه گردن کلفت بودند.

مادام هوج گفت کاپیتان‌ها با هم دست بدنه‌ند.

فلینت و وود بهم نزدیک ترشند و دستان هم دیگر را بسیار محکم فشردند. بنظر میرسید که هر کدام علاقه داشت دست دیگری را بشکند.

مادام هوج اعلام کرد سوار بر جاروب‌های خود! سه... دو... یک...

صدای سوت او در فریاد جمعیت هنگامی چهارده جاروب به او بلند شد گم شد. هاری احساس می‌کرد که موی سرش از ناحیه‌ی پیشانی داره پرواز می‌کنه. اعصابش اورا بسوی وحشت پرواز پیش می

بردنده. نگاهی به اطراف خودش افکند و متوجه شد که مالفوی پشت سرش و توب طلائی است. آلیشا اسپینت از گرای فیندور همراه با کوافل، هر دو نفر پیشتر از دروازه ای اسلی اند. وضعیتشان بسیار خوب بود- یکدفعه آلیشا بوسیله وارینگتون که از تیم مخالف بود مواجه شد که توب طلائی را به شدت بیالا فرستادند- کاری بسیار عالی بود. چورج ویزلی اومد جلو، وارینگتون توب از دستش دررفت... دوباره گرای فیندور موقعیت قبلی را بدست آورد... بیالا انجلینا! بسیار پاس قشنگی بود. مواطیب باش انجلینا! چو گان داره میاد پائین. سرت را تو بذذد... بسیار خوب ده امتیاز برای گرای فیندور.

انجلینا از وسط هوارد شدو تا آخر دروازه رفت... دریانی از رنگ ارغوانی آن زیر داشت حرکت میکرد و فریاد میکشید.

اوج!

تقریباً میشه گفت که انجلینا از چوب جاروی خودش پائین افتاده بود برای اینکه ماکوس فلینت از راه دور محکم آمد تو ش.

فلینت گفت معدترت میخوام بیخشید من شماراندیدم.

لحظه‌ی بعد فرد ویزلی چوب چو گان خودش را با سر فلینت آشنا کرد. فلینت روی چوب جاروی خودش بلند شدو سرش شروع به خونریزی کرده بود.

مادام هوج یک فریاد کشید و اومد خودش را بین اونها قرارداد. پنالتی بنفع گرای فیندور برای آنکه بیجهت به جوینده‌ی آنها حمله شده بود. پنالتی بنفع اسلی ترین برای وارد کردن خسارت عمد به جوینده‌ی آنها.

فرد، داد زد خانمه ولی مادام هوج سوتش بصدادرآمد و آلیشا جلو اومد تا پنالتی را بزنه. لی داد زد بیالا آلیشا. از پائین صدای جمعیت بلند شد بله! بله! اون شکست خورد. بیست به صفر بنفع گرای فیندور.

هاری فشنه را گرداند تا برده سراغ فلینت و مواطیش باشه. هنوز داشت از سرش خون می‌آمد. جلو اومده بود تا پنالتی اسلی ترین را بزنه. وود که پهلوی دروازه ایستاده بود داشت فریاد میکشید و آرواره‌های خودش را بر روی هم فشار میداد.

لی جوردن داشت به جمعیت میگفت که الیه وود یک مدافعی بسیار عالی است. فلینت متظر سوت مادام هوج بود. بسیار عالی. رد کردن آن بسیار مشکل بود- حقیقتاً مشکل بود- بله من که باور نمیشه! او آنرا ذخیره کرد.

هاری که کمی حالش سر جا آمده بود چشم‌های خودش را کمی تنگ کرد تانگاه که توب طلائی کجاست. ولی هنوز کلمات وود در خاطرش بود که میگفت تا پنجاه امتیاز کسب نکرده باشی توب زرد گرفتن بی فایده است. باید هر طوری شده مالفوی را دور از توب زرد نگهدازه تا گرای فیندور پنجاه امتیاز کسب کنه و بعد سراغ توب طلائی بره....

گرای فیندور در جای اصلی خود، نه! اسلی ترین در جای اصلی خود، نه!

گرای فیندور دوباره به حالت اصلی، بله این کتی بل است. در حال رفتن به طرف دروازه است. مونتاگ، که یکی از دنبال کننده‌های اسلی ترین است اومد و جلوی کتی سبز شد. بجای آنکه

توب را با چوگان خودش بزنه زد توى سر کنى. کتى درو سط هو چرخشى کرد، سعى کر دروی
جاروی خودش باقى بمونه ولی توب از دستش افتاد.
دوباره سوت مادام هوج به صدادراومد و فریادی سرمونتاج کشید. یک دقیقه بعد از کنار
نگاهدارنده ای اسلی ترین گذشت و یک پنالتی دیگر امتیاز کسب کرد.
سی-صفر! تحويل بگیر، کثافت. شما ها فقط برای دغل بازی خویید.
جوردن! اگه تونمیتونی غیر متعصبانه و یک طرفه گزارش کنی -،
پروفسور من دارم آنچه اتفاق میافته گزارش میکنم!

هاری، در درون خودش بسیار خوشحال بود. پراز هیجان بود. توب طلائی را دیده بود. دریای تیر دروازه‌ی گرای فیندور افتاده بود - ولی هنوز وقت آن نبود که آنرا بdest بیاره. اگه مالفوی آن را بینه جی!....

برای تمرکز بیشتر بر روی موقعیت زمین، هاری یکدفعه با فتشه اش تابی خوردورفت تا به انتهای زمین اسلی ترین هارسید. این کار مؤثر واقع شد و مالقوی دنبال اورفت. تصور میکرد که هاری توب طلائی رنگ را دیده است.....

ووج!

یکی از چوگان‌ها او مدد و سرعت از پهلوی گوش‌هاری رد شد و رفت ولی لحظه‌ی بعد یکی از زندگان‌گان غول پیکر تیم اصلی ترین، که اسمش در یک بود، محکم به آن زدوان را از گردونه خارج کرد.

ووج

جو گان بعدی به ساعد هاری خورد و آنرا خراشاند. در این هنگام یکی دیگه از مدافعان بنام بول، وارد معزه که شد.

هاری یک نگاهی آنی وزود گذر به بول و دریک، انداخت و دید که دارند چو گان بدست بطرف او می‌اند.

در آخرین لحظات فشنجه را بطرف بالا گرداند و همین کار باعث شد که بول و دریک بشدت با هم تصادم کنند.

های این لی جوردن بود که ضمن گزارش خنده دواسلی ترینی هایی که تصادم کرده بودند از هم جدا شدند. این خیلی بد بچه ها اشما باید زود بجنینید و کلک فشنجه را بکنید. دوباره گرای فیندور موقعیت را بدست گرفت. جانسون توب معمولی را گرفت- فلینت که در کنار او بود- یک سقطمه زد تا چشمش- این یک شوخي بود. پروفسور یک شوخي بود- او ه، نه- فلینت اوضاع را در دست داره- فلینت داره به طرف دروازه گرای فیندور میره. یالا بجنینید، حالا وود، نجات-! ولی فلینت امتیاز کسب کرده است. اتفاقاً از تشویق برای اسلی ترین بهوابرخاست. لی بعده گفت که پروفسور ماک گنو گال آنقدر ناراحت شده بود که میکروفون جادوئی را از خودش دور کرده بود-،

بازی، کم کم داشت به کثیف ترین نوع آن که هاری تا کنون بازی کرده بود تبدیل می شد. خشمگین از اینکه گرای فیندور به این زودی به این موقعیت ممتاز دست یافته است اسلی ترینی ها بهر حفه و بامولی دست میزندند که جلوی گرفتند. بول، با چو گان خودش محکم به الیشا، زدو کوشش کرد که وانمود کند که اشتباه کرده است. در عوض، جورج ویزلی با آرنج خودش، محکم زد توی

صورت بول تا انتقام الیشا را گرفته باشد. مادام هوج برای هر دو تیم پنالتی تعیین نموده با اینکار وود مقداری امتیاز دیگر کسب کرد و جمع امتیازات گرای فیندور به چهل-ده، رسید.

دوباره توب طلائی رنگ غیش زد و معلوم نبود که جاست. مالفوی هنوز دست از سر هاری برنمی داشت و دنبالش بود. هاری هم مثل یک عقاب چشم های خودش را تیز کرده بود تا توب طلائی رنگ را پیدا کند و وقتی امتیازشان به پنجاه رسید کاری را که باید انجام دهد.....

کتی، بلا فاصله یک امتیاز پنجاه - ده بدست آورد. فرد و جورج ویزلی در اطراف کتی داشتند تاب میخورند و چوب های خودشان را آماده نگاهداشته بودند که اگر اسلی ترینی ها خیال انتقام گرفتن داشتند حسابی خدمتشون برسند. بول، و دریک، از این فرصت استفاده کردند و نگاهان با چوگان های خودشان محکم به شکم وود زدند. یکی پس از دیگری، و اون بیچاره هم وسط زمین و هوا شروع به کله معلق زدن کرد و با اینکار چوب جارویی که سوارش بود داغون شد.

مادام هوج به آنها یک اخطار داد و گفت: شما حق حمله به نگاهدارنده را ندارید مگر آنکه توب در خط عقب میدان باشید! برای همین کار شما یک پنالتی به حساب گرای فیندور گذاشته میشید.

با این ترتیب انجلینا یک امتیاز شصت - ده، کسب کرد لحظه ئی بعد فرد ویزلی یک ضربه ای محکم به وارینگتون زد و توب را از دستش بیرون انداخت و الیشا بلا فاصله آن را اورد در روازه ای اسلی ترین کرد و به این ترتیب امتیاز آنها به هفتاد و ده، رسید.

جمعیت در آن پائین دیوانه وار فریاد میزند و گرای فیندور را تشویق میکردند. آنها شصت امتیاز جلو بودند. واگر هاری میتوانست حالا آن توب طلائی را بگیره، جام مسابقه به آنها تعلق داشت. هاری میتوانست احساس کنه که صد ها چشم بدنبال اوست. بالا تراز همه در میدان مشغول حرکت بود و مالفوی هم بدنبال او.

و بعد، آنرا دید. توب طلائی رنگ، در حدود پانزده متر بالای سراود داشت می درخشید.

هاری سرعت فتشه را بشدت زیاد کرد، بادتیوی گوشهاش زوزه میکشید، دستهای خودش را از هم باز کرده ای ناگهان فتشه حرکتش کند شد و پائین افتاد -

و حشت سراپای هاری را فرا گرفت. مالفوی که خودش را جلو انداخته بود، دم فتشه را گرفت و داشت آنرا به عقب می کشاند.

تو -

آنقدر هاری عصبانی بود که توی سر مالفوی بزنه ولی نمیتوانست به اون برسه. مالفوی نفس نفس میزد تا جاروب هاری را نگهداش و چشماش بگونه ئی کینه توزانه داشت برق میزد. او به آنجه میخواست دست یافته بود - دوباره توب غیش زده بود.

مادام هوج یک فریاد دیگه کشید و گفت من نوع کارهای ریا کارانه را اجازه نمیدم و یک پنالتی دیگه برای گرای فیندور! این نوع تاکتیک ها غلط است و من آنها را خطا بحساب می آرم. بعد از آن اخطار با انگشت خودش به مالفوی که ببروی جاروب ۲۰۰۱ خودش سوار بود اشاره کرد.

لی جوردن که در آن پائین داشت با مگافون گزارش میکرد داد زد پس این کارها حقه بازیه او در حالیکه پروفسور ماک گنو گال نونه اورا بینه، مشغول رقص کردن بود. حقه باز کیف!

پروفسور ماک گنو گال نه تنها اصلا کلمه ئی بربزیان نیاورد بلکه در حقیقت مشت خودش را هم

گره کرد و بطرف مالقوی نشانه رفت. او هم داشت کم فریاد میزد و در یکی از این فریادهای دن‌ها کلاه از سر ش پیائین افتاد.

الیشا دوباره پنالتی گرای فیندور را زد و لی آنقدر عصبانی بود که از دستش در رفت و یکی دوم تراز دروازه دور تر بود. تیم گرای فیندور کم کم داشت تمرکز او لیهی خودش را زدست میداد و اسلی ترینیتی های نیاز کلکی که مالفوی بر سر هاری سوار کرد خوشحال بودند.

لی جوردن از پائین داشت گزارش میدا؛ اسلی ترین صاحب توپه، اسلی ترین داره بطرف درمیره، - مونت‌اگ امتیاز گرفت -، هفتاد، بربیست، بنفع گرای فیندور...

هاری در حالیکه سوار بر فشنجه بود و دو تازو ش به جاروب فشار می آورد مالقوی رانشان کرد. هاری نمیخواست اجازه بده که مالقوی حتی به توب طلائی نزدیک بشه...

مالفوی که دیگه کارهاش بی نتیجه مانده بود هنگامیکه میخواست پیج بخوره متوجه شد که هاری جلوی او ایستاده است داد زد برو کنار پاترای

انجليينا جانسون توب يزرك را صاحب شده بودو داشت بطرف دروازه ميرفت. لي جوردن داشت
گزارش ميکرد برو جلو انجليينا. براوو!

هاری نگاهی به اطراف انداخت و دید تمام افراد اصلی ترین حتی نگاهدارنده عقبی، بجز مalfouی، دنبال انجلینا هستند- همچون میرفتند تاراه اورا بینند-

هاری یک تابی به فحشه داد، کمی انرا خم کرد و صاف روی آن قرار گرفت و بعد از این بجز
بحر کت درآورد. مثل یک گلوله بطرف اسلی ترین حمله کرد.

وقتی دیدند که فشنه داره باون سرعت بطرف آنها میاد متفرق شدند و جلوی انجلینا صاف شد. دوباره لی جوردن از پائین گزارش کرد که انجلینا امتیاز بدست آورد. انجلینا امتیاز گرفت! هشتاد به پیست!

هاری که با اون سرعت به طرف انجلینا تاخته بود ناگهان متوقف شد و در وسط هوا ساکت ایستاد. به اطراف خودش نظر انداخت، بر گشت و زمین را زیر نظر گرفت.

و بعد چیزی را دید که قلبش از حز کت ایستاد. مالفوی داشت شیرجه میرفت و لبخندی مظفرانه بر لب داشت - چند متری بالا تراز علفها، آن زیر، یک چیز باریک و طلائی رنگی داشت می درخشد. های سه کت فرشته ای بیت که ۱۰۰۰۰

هاری به جاروب خودش فریاد میزد برو! برو! همه داشتند بنفع مالقوی شعار میدانند... موقعیکه بول، چوبی که بدست داشت بطرف هاری حواله کرد، هاری خودش را روی دسته‌ی جاروب پهن

کرد، نزدیک زانوی مالفوی رسیده بود... هم سطح بودند-
هاری یکدفعه خودش را جلو کشید و هر دو دستش را از جاروب برداشت. بازوی مالفوی را از کار انداخته از پایکن از پای کشید-

النهاية، وسريره، بشارمن ودو-
بله!

از توى حالت شيرجه يironون اومند، دستش وسط هوابود استاد يوم منفجر شد. هارى در بالاي سر جمعيت در پرواز بودويك چيزى توى گوشش داشت زنگ ميزد. توب طلائى رنگ محکم توى مشت.

بود و با دست دیگر به بالهای فشنجه میزد.

وود که اشک شادی چشمها یاش را پر کرده بود و جلوی دید او را گرفته بود بطرف هاری می‌دوید. گردن هاری را در دست گرفت و او را سخت در بغل گرفت. هاری احساس کرد دو تا انگشت بزرگ که یکی مربوط به فرد و دیگری مربوط به جورج بود محکم به او زده شد، بعد از اون انجلینا، آلیشا، و کنی صد اهالی شون توی گوشش می‌پیچید که داشتند فریاد میزدند ماجام را بردیم اما جام را بردیم! اعضای تیم گرای فیندور، یک یک هم‌دیگر را بغل می‌زند و هم‌دیگر امی فشند تا اینک دوباره قدم بزمین گذاشتند.

از کنار میدان هواداران قرمز پوش گرای فیندور وارد میدان میشند. صد ها دست به طرف سرو صورت و بدن آنها می‌مالید و سعی داشتند آنان را در آغوش بگیرند. هاری از بس صد اهالی مختلف توی گوشش بود و از بس بدن به او مالیه می‌شد، گیج و سردرگم شده بود. تازه بعد از اون کارها هوادارانشان آنها را سر دست بلند کردن و روی شانه های خود گذاشتند. از لای جمعیت هاری ها گرید را دید که دسته گلی قرمز رنگ در دست دارد و داره داد میزنه بله هاری، باید شکستشون داد- توی اون پرونده ی کذایی من میخوام شکستشون بدهم. پرسی، از بس ذوق زده شده بود مثل یک میمون خودش را بالا و پائین می‌انداخت و ورجه و روجه میکرد. دیگه مثل آنکه همه غرور خودشون را فراموش کرده بودند و کاری جز تحسین بچه ها نداشتند. پروفسور ماک گنو گال خیلی بد ترازو و داشک میریخت و چشمها خودش را با پرچم گرای فیندور داشت پاک میکرد. دونفری که داشتند توی سر خودشون میزدند تا به هاری برسند رون، و هر میون بودند. دیگه کلمات در دهان آنها گره خورده بود و یرون نمی‌آمد. نمیدوستند چی میخواهند بگند. به در بغل گرفتن هم اکتفا کردن و هاری بطری رفت که دمبل دور آنجا ایستاده بود و متظر بچه ها بود تا جام بزرگ کووید بیچ را به آنها بدهد.

وود که اشک در چشمها یاش حلقه زده بود جام قهرمانی را به طرف هاری گرداند و هاری نیز آنرا سر دست بلند کرده در دل با خودش میگفت که وود میتوانه بهترین مشوق در دنیا باشد.

حل مأزق هم

پیشگوئی پروفسور تری لاونی

هیجان‌هاری در بردن جام کوویدیچ یک هفته نی طول کشید. حتی هوانیز بنظر میرسید در این کار سهیم است. هر چه به ماه ژوئن نزدیکتر می‌شدیم ابرهای آسمان کمتر می‌شد و همه میل و رغبتی شدید به پیاده روی پیدا می‌کردند و چه بسا آگر فرصت پیدا می‌کردند از نوع بازیهایی که می‌شود آنها را بر روی سبزه‌های جام داد سر باز نزنند. یا اینکه با رفتن در کار دریاچه، به منظره‌های زیبای آن نظر بیندازند و حرکت آرام مرغایی‌ها و قوها را بر روی آب تماشا کنند.

ولی آنها نمی‌توانستند این کار را بکنند. چون که امتحانات نزدیک می‌شد و بجای آنکه وقت خودشان را بفریج در خارج بگذرانند همه، مجبور بودند در داخل قلعه بمانند و در حالیکه نسیم ملایم تابستان از لابلای پنجره‌ها بدرودن میرفت سر خود را با مطالب کتاب گران بار نمایند و آنها را در حافظه‌ی خود جای دهند. حتی فرد و جورج ویزی هم این روزها درس می‌خوانندند. فرض براین بود که امسال آن دونفر مدرک ابتدائی جادوگری را بدست آورند. پرسی، خودش را حاضر می‌کرد تا آماده برای گذراندن تست‌های فرساینده‌ی جادویی باشند و این بالاترین مدرکی بود که هوگوارت به افراد میداد. چون پرسی امید داشت که به خدمت وزارت جادو در آید بنا براین به نمرات بالا احتیاج داشت. این روزها دیگه از بس مشغول مطالعه بود، کمی حساس شده بود و افرادی را که عصرها مزاحم آرامش محیط سالن عمومی مدرسه می‌شدند بسختی تنبیه می‌کرد. در حقیقت باید گفت کسی که بیشتر از پرسی به این سکوت علاقه داشت هر میون بود.

هاری و رون دیگه از اونمی پرسیدند چگونه اون میخواه کلاس‌های مختلف را در آن واحد سر بزنه و پای درس همه‌ی استادها بنشینه. از طرفی، نمی‌توانستند باور کنند برنامه‌ئی را که هر میون برای خودش چیده بتوانه آنرا اجرا کنه. اولین ستون این برنامه بشرح زیر بود:

دوشنبه

نه صبح، رمل و امطر لاب،

نه صبح، تبدیل چهره،

ناهار

یک بعد از ظهر، افسون،

یک بعد از ظهر، الفبای باستانی

چون هر کسی با هر میون بدون مقدمه حرف میزد او منفجر می‌شد، رون با احتیاط بهش گفت هر میون؟ مطمئنی که برنامه را درست نوشته‌ئی؟

هر میون گفت چی رامیگی؟ و بعد برنامه را برداشت نگاهی به اون انداخت و گفت البته که درسته!

هاری گفت آخه چطوری ممکنه که تو در دو جا حاضر باشی و بخواهی امتحان بدھی؟

بیسم هیچ‌کدام از شماها تا حال نسخه‌ی مبحث معانی اعداد، یا مبحث مربوط به حروف الفبای مراد پدیده است؟

رون بفوريت گفت آره من اون رايک شب قرض گرفتم تا قبل از خواب مطالعه کنم. دراين وقت هر ميون مشغول جمع کردن نوشته ها و پوست های خودش از روی ميزها شد و دنبال کتابها میگشت. دراين هنگام صدای خش خشی پشت پنجره بگوش خورد و هدویگ (جند) هاری از لای آن داخل شد. هاری جلو رفت و نامه ئی را که با خودش حمل میکرد گرفت و گفت از طرف ها گرید است. آنرا باز کرد. مربوط به پژوهش ها گرید در باره ئی پرونده بود - برای روز ششم تعیین وقت شده است.

هر ميون گفت: آن، درست روزی است که ما امتحان ها را تمام کرده ايم. و باز هم دنبال کتاب اسطلاب خودش میگشت.

هاری گفت و آنها به اينجا میآيند تا در اينجا دادگاه داشته باشند. يك نفر از طرف وزارت جادو میاد و يک فرنیز از دادستانی.

هر ميون در حالیکه از اين گفته متعجب شده بود نگاهی به بالا انداخت. آنها به دادگاه پژوهشی دادستان را وارد میکنند! اصلا مثل اين است که از قبل تصمیم خودشان را گرفته اند.

هاری آهسته گفت: اينطور بنظر میاد.

رون يك دادکشید و گفت آنها نمیتوانند اين کار را بکنند. من صد ها مطالب دراين باره خوانده ام. آنها نمیتوانند چشم خودشون را ببرهم بگذارند و همه چيز را فراموش کنند.

ولي هاری احساس و حشتناکی داشت و آن اين بود که کمیته ئی پژوهش در باره ئی از بين بردن آن حیوان تصمیم خودش را بنا بر تعایل دراکومالفوی، از قبل گرفته باشد. بويژه بعد از پیروزی گرای فیندور در مسابقه ئی کوویدیچ، بنظر میرسید که ممکن است ظرف سه چهار روز آينده فکر بقیه ئی اعضاي کمیته را نيز عوض کنند. يك صحبتی که هاری قبل قسمتی از آن را دزد کی شنیده بود مالفوی مطمئن بود که اون حیوان بالاخره کشته میشه و از اينکه اين موضوع را دنبال کرده بود تا به اين نتیجه برسه بسیار خوشحال بود. تنها کاري که هاری میتوانست بکنه اين بود که از هر ميون تقاضا نکنه و مثلا بدون جهت دو تا مشت توی صورت مالفوی نزنه. و بد ترين آن اين بود که آنها فرصت اينکه سری به هاری بزنند و اورا بیستند نداشتند. علت آن بود که اقدامات امنیتی قبلی هنوز بر داشته شده بود و هاری نيز جرأت نمیکرد سراغ مجسمه ئی جادو گریک چشم بره و لباده ئی نامرئی شدن را از آنجا بردارد.

+

امتحانات در اين هفته شروع شد و سکوتی غير طبیعی بر قلعه سایه افکند. سال سومی هاروز دوشنبه ساعت يك بعد از ظهر کلاس تبدیل شکل یا تغییر صورت داشتند. کار بسیار مشکلی بود. قرار بود که قوری را تبدیل به يك لاک پشت کنند. هر ميون، کمی ناراحت بود برای اينکه لاک پشتی که او به وجود آورده بود قیافه ئی سنگ پشت های آبی را داشت. اين کمترین نگرانی بود که بچه ها نسبت به کار خودشون داشتند.

يکي دیگه از بچه ها میگفت: مال من هنوز مثل اينکه لوله ئی قوری سر جاش مانده است....

يکي دیگه میگفت: بیبنم! لاک پشت ها هم دستگاه تنفسی دارند؟

مال من مثل اينست که پوست بدنش حالتی مثل پوست درخت یید را داره. فکر میکنی برای

اینکار از من نمره کم کنند؟

بعد از ناهاری که با عجله آنرا خوردند باید فوراً بالا میرفتند و برای امتحان بعدی در کلاس افسون شرکت میکردند. حرف هر میون صحیح از آب در او مدد و پروفسور فلیت ویک، آزمایش های مربوط به افسون را از آنها سؤال میکرد. هاری، چون کمی عصبانی بود زیاد تراز حد معمول روی این موضوع کار کرد و رون که شریک او بود دچار تشنجی شده بود که دانما می خنده و مجبور شدند اورا در اطاقی ساکت و بی سروصدانگاه دارند تا اعصابش سر جاش بیاد و بتونه در امتحان شرکت کنند.

پس از شام بچه های سالون عمومی حمله بر دند. البته نه برای آنکه استراحت کنند بلکه، برای آنکه در سهای مواظبت از مخلوقات، شربت ها، و ستاره شناسی را تمرین کنند.

ها گرید، ممتحن درس مخلوقات جادوئی بود. سرشن بسیار شلوغ و گرفتاری های دیگری نیز داشت. بنظر نییرسید که قلبش اصلاً درست داره کار میکنه. تغابز رگی را که به کلاس آورده بود پراز کرم ریزه کرده بود و به بچه های میگفت تعدادی را که احتیاج دارند بردارند و روی آنها کار کنند ولی بعد از یک ساعت همه ای آنها باید هنوز زنده باشند. هاری، رون، و هر میون، بهترین فرصت را بدست آورده بودند که هرچه دلشان میخواست با ها گرید صحبت کنند.

ها گرید به بچه ها گفت این حیوان زبون بسته خیلی ناراحته. و چون مقابله سایر بچه ها صحبت میکرند خم شده بود و انمود میکرد که کارهایی که هاری بر روی کرم ها انجام داده است درست و کرم های او هنوز زنده اند... اون حیوان زیاد توی قفس مانده است و هنوز هم... ولی خب اپس فردا احتمالاً یک خبری میشه.... و تکلیف کار معلوم میشه.

آنروز بعد از ظهر امتحان شربت ها بود که میتوان آنرا یک فاجعه‌ی نامناسب نامید. هاری برای بردن ساخته های خودش به آشپزخانه اشکال داشت و اسناب هم ایستاده بود و اورا تماساً میکرد. گیج و گم شده بود. با دیدن قیافه‌ی هاری، یک حالت انتقام جویانه‌ی پر لذتی به اسناب دست داده بود. قبل از آنکه از سر جایش حرکت کند بنظر نییرسید یک چیزی در دفتر خودش یادداشت کرد که اگر دیده کنچکاوی به اون نگاه میکرد مثل آن بود که یک صفر در دفترش گذاشته بود.

در حوالی نیمه شب نوبت به ستاره شناسی رسید و صبح چهارشنبه قرار بود در بلندترین برج مدرسه امتحان تاریخ جادوگری بعمل آید. قبل از امتحان، فلورین، مطالبی در باره‌ی شکار جادوگران قرون وسطی برای هاری گفته بود که او هم آنها را تندند و بگونه‌ی بد خط در دفتر خودش نوشته بود. چهارشنبه بعد از ظهر نوبت به گیاه شناسی میرسید که قرار بود در یکی از گلخانه ها که حرارت آن در زیر نور آفتاب همه چیز را کباب میکرد، انجام بشه. بعد از آن باز گشت دویاره به سالن عمومی در حالیکه پشت گردن های آنان از حرارت سوخته بود و نسبت به فرد افکر میکردند که همه چیز تمام شده بود.

دومین امتحانی که از آخرین امتحان بر جای میماند، امتحان دفاع در برابر هنرها تاریک بود که پروفسور لوین عجیب و غریب ترین امتحانی را که آنها تا بحال گذرانده بودند از آنها بعمل آورده بود. کارهای شاق و مشکلی بود که باید آنرا در زیر اشعه‌ی آفتاب انجام میدادند. از استخراج عمیقی که پراز آب بود باید میگذشتند، بعد، از غارهایی که پراز کلاه های قرمز بود میگذشتند، راه خودشون

را کج میکردند و از باتلاقی که در آن نزدیکی ها بود میگذشتند، دستور هائی را که تابلوهای راهنمای آنها میدادند نادیده میگرفتند، بعد از تنهی درخت عظیمی بالا میرفند و باشیطان جدیدی که در آن بود نبرد میکردند.

هنگامی که هاری از تنهی درخت بالا رفت، لوپین پوز خنده زد، به او آفرین گفت و بالاترین نمره نصیب او شد.

هاری که از موقیت خودش گرم و بوجد آمده بود صبر کرد بیند رون و هرمیون چه میکنند. رون، کارش بخوبی پیش میرفت تا اینکه به مرداب رسید. در این محل سردر گم شد و در آن فرو رفت. هرمیون همه کارهارا بسیار عالی انجام داد تا اینکه بتنهی درخت رسید و شیطان درون آن بود. پس از یک دقیقه که در تنهی درخت بود فریاد کشان بیرون آمد.

لوپین داد زد هرمیون! چی شده؟ چه؟

هرمیون در حالیکه میلرزید و با انگشت خودش تنهی درخت را نشان میداد گفت پرو-پرو-پروفسور ماک گنو گال! بعد گفتش که من فکر میکنم در همهی قسمت ها اشتباه کاری کرده ام.

زمانی کوتاه بیشتر طول نکشید که هرمیون آرام شد. هنگامی که دوباره بحالت اولیه خودش باز گشت با تفاوت رون و هاری به قلعه برگشتند. رون هنوز دلش میخواست به شیطان هرمیون بخند دولی بخشی در آن نزدیکی در گرفته بود که آنها سرراه پله هانگه داشت.

کرنلیوس فوج، وزیر جادو، در حالیکه در داخل لباس های خودش عرق میریخت آنجا ایستاده بود و بر روی زمین خیره شده بود. جهت نگاه او همان جائی بود که هاری ایستاده بود. یکدفعه به صد ادراومد و گفت: الو! هاری! باید از امتحان برگشته باشی؟ بله تقریباً تمام شد.

رون و هرمیون که طرف خطاب وزیر جادو نبودند خودشون را در پشت سر هاری مشغول نگاه داشته بودند.

وزیر گفت: روز بسیار قشنگی! و بعد نگاهی به دریاچه انداخت. جای تأسفه... واقعه جای تأسفه... آه عمیقی کشید و دوباره نظرش متوجه هاری شد.

هاری امن اینجا او مده ام تا یک مأموریت نامطبوعی را انجام بدم. کمیته نی که مسؤول اجرای اعدام اون گوزن است به یک شاهد احتیاج دارد. و من چون به هوگوارت می آمدم تا وضعیت سیاه را بررسی کنم از من خواسته شد یک سری به آن کمیته بزنم. رون یکدفعه داخل گفتگو شد و گفت: معنی اینکار اینه که قبل از تصمیمات گرفته شده و پژوهش خواهی یعنی کشگ.

نه! برای امروز بعد از ظهر ترتیب آن داده شده و بسیار کنجکاو انه به رون کرد. با این ترتیب ممکن است که لازم نباشه کسی شاهد این اعدام باشه! ممکن است آن حیوان آزاد بشه و کسی با او کاری نداشته باشه.

قبل از آنکه فوج جواب رون را بدهد دو جادو گر داخل قلعه شدند و در پشت سر فوج ایستادند. یکی از آنها آنقدر قدیمی و چین و چروک دار بود که انگار مال دویست سال پیش و دیگری قد بلندی داشت و سیل های خودش را تاب داده بود. هاری، پیش خودش حساب کرد که آنها

حتمانماینده‌ی کمیته برای ازین بردن آن حیوون هستند. برای آنکه جادو گر پیر بسراخ کلبه‌ی ها گریبد رفت و با صدای ضعیفی گفت اوه! عزیزم! من دیگه برای اینجور کارها بسیار پر شده‌ام.... گفتید ساعت دو بعد از ظهر! اینطور نیست فوج؟...

مردی که سبیل داشت با یک چیزی که روی کمر بندش بود بازی میکرد. هاری متوجه شد که داره شست دستش راه راز گاهی به تیغه‌ی براق تبری که از کمر بندش آویزان است میمالد. رون دهان خودش را باز کرد تا چیزی بگوید که هرمیون با پشت دستش محکم توی دنده‌اش زد و با چشم هاش اشاره‌ئی کرد تا به درورودی نگاه کند.

در حالیکه به طرف سالن غذاخوری میرفندرون با عصبانیت گفت برای چی مانع من شدی؟ تو آنها را دیدی؟ اونها حتی تبر خودشون را هم آماده کرده‌اند. این اصلاح عدالت نیست. مسخره است! هرمیون گفت: رون! اپدر تو کارمنداون وزارت خونه است و تو نمیتوانی هرچی که دلت خواست به رئیس پدرت بگی اولی خودش هم از این موضوع بسیار ناراحت و عصبانی بود. مادام که هاگرید با کمال شجاعت از لایحه‌ی خودش این بار دفاع میکند آنها میتوانند احتمال آن حیوان را سر به نیست کنند....

ولی هاری میتوانست به هرمیون بگه که او به آن چیزی که میگه، اعتقاد نداره. افرادی که در اطراف آنها نشسته بودند همه، راجع به این موضوع داشتند صحبت میکردند و از اینکه امروز بعد از ظهر امتحان‌ها تمام میشه همه خوشحال بودند. ولی هاری، رون، و هرمیون، برای هاگرید نگران بودند. آخرین امتحان هاری و رون پیشگوئی بود امتحان هرمیون، مطالعات مربوط به غیر جادوئی‌ها بود. سه نفری از پله‌های مرمر بالا رفته‌اند. هرمیون آنها را در طبقه‌ی اول رها کرد و هاری و رون یک راست بطرف طبقه‌ی هفتم روی آوردند. بجهه‌های همه، در اطراف پلکان ماریچ ایستاده بودند و از لحظات آخر برای مرور درس استفاده میکردند.

نویل گفت که ظاهرا پروفسور ماها را جدا خواهد دید. نویل صفحه‌ی مربوط به مهندسی از آینده را روی پاهای خودش گذاشت بود و در کنارش صفحات مربوط به نگریستن به گوی کریستال گذاشته شده بود. نویل، در حالیکه کمی ناراحت بود گفت: بینم تا حال هیچ‌کدام از شماها چیزی توی این گوی کریستال دیده است؟

رون با صدای مخصوصی گفت نه جانم! به ساعت خودش نگاهی کرد. هاری، میدونست که رون داره ساعتش رانگاه میکنه تا بدونه چقدر دیگه به شروع جلسه‌ی پژوهشی مانده است.

صفی که افراد دریرون کلاس بسته بودند بکنندی کوتاه میشد. هر بجهه‌ئی که از پله‌های کلاس پائین می‌آمد سایر بجهه‌هایی میکشیدند تا پرسند سؤال چه بوده است.

ولی همشون از اینکه یک جواب صحیح بدنهند سر باز میزدند.

میگفتند که پروفسور گفته است که اگر ماسنواه هارا به شما بگیم اتفاق ناگواری برای مالتفاق می‌افته.

رون به هاری گفت: کم کم دارم فکر میکنم که هرمیون هرچه راجع به او میگفت صحیح بوده است. حقه باز عجیبیه!

هاری گفت آره همینطوره! و بعد به ساعت خودش نگاهی انداخت. حالا دیگه ساعت دو بود. کاش زود تر تکلیف مارا برای این امتحان معین میکرد.

پارواتی، مغوروانه از پله ها پائین او مد.

گفت: بمن گفت تمام نمرات خوب را من کسب کرده ام. بعد روی خودش را بطرف هاری ورون کرد و گفت من خودم نمراتم را دیدم.... بعد از اون برای آن دو، آرزوی موفقیت کرد. با عجله به طرف لاوندر رفت.

صدای آشنای پروفسور از بالای سر شون بگوش رسید که دادز درونالد ویزلی! رون نگاهی به هاری انداخت و از پلکان نقره ئی بالا رفت و از نظر ناپدید شد. حالا، هاری تنها نفری بود که باید منتظر تست میماند. کف زمین نشست و پیش را به دیوار تکیه داد. به صدای وزوز مگسی که در پشت پنجره ای آفتابی در حال پرواز بود گوش میداد و فکرش در جلسه ای کمیته ای پژوهشی با هاگرید بود.

سرانجام پس از گذشت بیست دقیقه پاهای دراز رون در بالای راه پله های داشد.

هاری از زمین بلند شد، روی پای خودش ایستاد و گفت چی شد؟

مزخرف بود. هیچ چیزی من توی اون شیشه ندیدم. یک چیزهای سر هم کردم و گفتم ولی فکر نمیکنم که او قانع شده باشد....

هاری گفت: توی سالن عمومی می بینست! صدای پروفسور بگوش رسید که هاری پاتر را فرا میخواند.

اطاق داخل برج گرم تراز همیشه بود. پرده ها بسته بود، آتش بخاری روشن بود و همان بوی مزخرف قبلی داشت. حال هاری را ببرهم میزد و ارا به سرفه انداخت. هاری پیش رفت تا به میز پروفسور رسید که ببروی آن یک گوی بلورین بزرگی به چشم میخورد.

به آرامی گفت روز بخیر عزیزم. لطفا یک نگاهی در آن گوی بینداز.... بعد به من بگو در آن چی میبینی...

هاری ببروی گوی بلوری خم شد و بآن خیره شد و بایاز خیره شد. دلش میخواست که چیزی علاوه بر مه سفید رنگی که همواره توی آن شیشه بود به اون شان بده. ولی چیزی نبود.

پروفسور به صدای دراومد و گفت: خب! چی می بینی؟ هوا به شدت گرم بود و پره های بینی هاری از بوی دود و عطری که در فضای پخش شده بود به خارش افتاده بود. یک دفعه، جمله ائم را که رون گفته بود بیادش او مد. تصمیم گرفت و انمود کنه که یک چیزی را داره می بینه.

گفت یک چیزی را که رنگی تاریک داره مثل اینکه دارم می بینم...

به چه چیزی شما هست داره؟ فکر کن و بعد جواب بد...

هاری کمی فکر کرد و بعد یک دفعه بیاد آن گوزنه افتاد....

یک گوزن....

راستی؟ و شروع به بازی کردن با پوستی شد که ببروی زانویش گذاشته شده بود. پسرم! ممکنه که تو نتیجه های رأی نهائی کمیته ای هاگرید را بتونی بینی. یک کمی نزدیک تر نگاه کن... ایا اون گوزن بیاد است؟ آیا کله اش....

بله! بله! کاملا درسته!

پروفسور گفت مطمئنی؟ آیا کاملا اطمینان داری؟ خوب نگاه کن عزیزم. هیچ چیزی را ببروی زمین نمی بینی؟ گوزن؟ تبر....

نهانه او شروع کرد کمی حالت بهم بخوره.
خون؟ ها گرید؟ بینم ها گرید اصلاً گریه نمیکنه؟
هاری دوباره گفت: نه او دلش از هر موقع دیگری بیشتر میخواست تا آن اطاق را ترک کنه. حالت
خوبه، بینم! مثل اینکه اون داره پرواز میکنه و دور میشه!
پروفسور آهی از دل بر کشید.

خوبه عزیزم.. فکر میکنم بهتره اون را بحال خودش رها کنیم.... یک کمی غیر مترقبه بود. ولی فکر
میکنم توسعی خودت را کردي ...

هاری که نفس راحتی کشید کیف خودش را برداشت و اومد صورتش را بر گرداند که برود که
صدای نتراشیده و نخراشیده نی پشت سرش شنیده شد که گفت: همین امشب اتفاق میافته!
هاری پس از شنیدن آن صدای یک تابی دور میز و صندلی ها خورد پروفسور توی صندلی دسته دار
خودش فرورفته بود و چشمهاش از نقطه‌ی کانونی خودشون بیرون رفته و دهانش یک وری شده بود.
هاری گفت: من از این موضوع متأسفم.

ولی مثل آن بود که پروفسور اصلاً جمله‌ی هاری را نشنیده است. چشمهاش این بار گرد شده
بود. هاری در یک حالت وحشی آنجا ایستاده بود و نمیدونست چی باید بکنه. بنظرش میرسید که
پروفسور حالت حمله بهش دست داده. دودل بود. نمیدونست باید بدوه و به بیمارستان گزارش کنه؟
که یکدفعه دوباره بحرف اومد. متنها طرز صحبتش اون بود که همیشه بود. بسیار خشن.

خدای تاریکی هاتتها و بین پناه مانده است و پیروانش اورا ترک کرده اند. نوکرش این دوازده سال را به
زنگیرکشیده است. قبل از نیمه‌ی شب، امشب، بنده آزاد میشود و به ارباب خود می‌پیوندد. خدای تاریکی
هادوباره با گمک بنده‌اش سر بلند میکند. بزرگتر، و وحشتناک‌تر از دفعه‌ی قبل. امشب.... قبل از نیمه
شب.... نوک... ترتیب کار را میدهد.... تادوباره..... به اربابش بپیوندد....

در این هنگام سر پروفسور ترلاونی بطرف سینه اش پائین افتاد. مثل یک خوک، خرخی
کرد و سپس دوباره سرش راست شد.

در حالتی خواب آلوده گفت: پسرم! من خیلی متأسفم. گرمای روز، میدونی امرا کله پا کرده
است. مثل اینکه من برای چند لحظه‌ی ثی بیهوش شده بودم.

هاری هنوز آنجا ایستاده بود و بهش زده بود.

اشکالی، چیزی هست عزیزم؟

شما همین حالا بمن گفتید که - خداوند تاریکیها دوباره سر بلند میکنه - و باز گفتید که نوکرش
دوباره به اومی پیوندد....

بنظر میرسید که پروفسور در این لحظه ماتش برده است. همانطور به رو بروز زده بود.
خدای تاریکی ها. همان کسی که باید نام او بردش شود؟ پسر عزیزم. این چیزیه که نمیشه درباره‌ی
آن اصلاً شوخی کرد... سر بلند میکنه... جدااً.

ولی شما حالا گفتید! شما خودتون گفتید خدای تاریکی -

من فکر میکنم که توه میزده نی! من هیچ وقت درباره‌ی این موضوع بخودم اجازه
پیشگوئی نمیدم.

هاری بالاخره از پله‌ها پائین اومد. بسیار نگران... آیا چیزی که او گفت یک پیشگوئی جدی بود؟
یا اینکه عقیده‌ئی بود که دلش میخواست بعد از امتحان بمن بگه؟

پنج دقیقه بعد هاری از پست نگهبانی گذشت و در حالیکه کلمات پروفسور تری لاؤنی هنوز در گوشش صدایمیکرده محل ورودی برج گرای فیندور هارسید. بچه ها در حالیکه می خندهند و باهم شوخي میکردنند درجهت مخالف او حرکت میکردنند و از آزادی بعد از امتحان که در انتظارشان بود لذت میبرند. هنگامیکه به تصویر رسید و میخواست وارد سالن عمومی بشه، سالن دیگه خلوت بود. دریکی از گوشه ها، رون و هرمیون نشسته بودند.

هاری بدون مقدمه گفت: پروفسور تری لاؤنی همین ساعه بمن گفت که،
ولی بمحض آنکه به قیافه ای آنها نگاه کرد متوقف شد.

رون گفت در جلسه ها گرید باشکست رو برو شدوها گرید این راستاده است.
اینبار یادداشت ها گرید خشک بود. از قطرات اشک بر روی یادداشت خبری نبود. با وجود این هنگام نوشتن نامه معلوم بوده است که دستش میلرزیده است برای آنکه یادداشت بسیار بد خط نوشته شده بود:

پژوهش را باختم. غروب آفتاب تصمیم دارند اون حیوون را اعدام کنند. شما ها هم کاری نمیتوانید انجام بدهید. از این طرفها هم نیایند. من دلم نمیخواهد شما ها آنرا بچشم ببینید.
ها گرید

هاری یکدفعه گفت نخیر! ماباید ببریم. او نمیتوانه تنها آنجابشینه و منتظر اجرا کنند گان حکم باشه!

رون، که نگاهی از پنجه به بیرون انداخت گفت غروب آفتاب نزدیکه. از طرفی بعما اجازه
بویژه توهاری.....

هاری دو تا دستش را دور سر شن گذاشت و مشغول فکر کردن شد.
اگر ماقطعه میتوانستیم اون لباده نامه نی شدن را میداشتیم ...

هرمیون گفت کجاست؟

هاری گفت که آن را در بائین مجسمه ای جادو گر یک چشم جا گذاشته است.
و بعد گفت اگر اسناب من را در اون نزدیکی های بینه حسابم پاکه ...

هرمیون گفت کاملاً صحیحه. پاشد سر پا ایستاد و گفت اگه شما هارای بینه ...
بینم چطوری قوز اون مجسمه را بازمیکنی؟

هاری گفت: روی آن باید بزنی و بگی Dissendium ولی -،

هرمیون دیگه معطل نشدو حرکت کرد. پرده ای اون خانم چاق را عقب زد و از نظرها ناپدید شد.
رون در حالیکه دهنش باز مانده بود گفت اون که نرفت آن لباده را یاره؟

هاری گفت چرا!

پس از پانزده دقیقه، کمتر یا زیادتر هرمیون بر گشت و لباده را با خودش داشت. آنرا در زیر مانتوی خودش پنهان کرده بود.

رون گفت: هرمیون! من نمیدونم این روزها چی در داخل تو پیدا شده است؟ اول، مالقوی را میزني، بعد از کلاس درس پروفسور تری لاؤنی بیرون میآئی -،

هرمیون بی تفاوت نگاهی به رون انداخت.

x

برای خوردن غذا همراه با سایرین به سالن غذاخوری رفتند ولی پس از خوردن غذا به برج گرای فیندور باز نگشتند. هاری آن لباس کذاشی را در زیر لباده مدرسه اش که پوشیده بود قایم کرده بود. مجبور بود دو دست خودش را بر هم قفل کند تا برآمدگی لباسش پیدا نباشد. در یکی از اتفاقهای خالی که در خارج از سرسرای ورودی بود خودشان را پنهان کردند و گوش بزنگ ماندند تا هر موقع خلوت شد دست بکار شوند. شنیدند که یک دسته از بچه ها خارج شدند و درب محکم بهم خورد. هرمیون سر خودش را بیرون کرد تا دید بزنه.

آهسته گفت: یالا! هیچکس این اطراف نیست. لباده هارا پوشید.

سه نفری تنگ هم و بی سرو صدا و بانو ک پا، حرکت کردند و تا زیر ساعت پیش رفتند. بعد، از پله های سنگی هم گذشتند و به حیاط رسیدند. خورشید داشت میرفت که در جنگل منوعه از نظرها پنهان بشه. هنوز سر شاخه های درختان رنگی طلائی داشت.

به پشت کلبه ها گردید رسیدند و درز دند. یک دقیقه هم طول نکشید که درب را باز کرد. بمحض آنکه بازدید کنند گان خودش را دید خشکش زد و بعد به لرزه افتاد.

مامیخواهیم بیائیم داخل ولباده های نامرئی شدن خودمان را هم پوشیده ایم.

ها گردید گفت شما نباید اینجا می آمدید. بعد بکناری رفت و آنها داخل شدند. فورا در را پشت سر خودش بست و هاری لباس خودش را در آورد.

ها گردید، نه گریه میکرد و نه اینکه خودش را بگردان آنها آویزان کرد. حالت مردی را داشت که نمیدانست کجاست، یا اینکه چه باید بکته؟ همین سر در گمی او بدتر از گریه کردنش بود.

چای میخواهید؟ و موقعيکه سراغ کتری رفت دسته اش میلرزید.

هرمیون با تردید گفت اون حیوان کجاست ها گردید؟

ها گردید گفت: من - من اون را بدم بیرون و موقعي که میخواست شیر در شیردان بزیه نصف یشتر شراروی زمین ریخت. سرانجام ظرف شیر از دستش افتاد و همه کف زمین ریخت. هرمیون گفت: من ترتیب آن را میدم. تبیشین سر جات. بلا فاصله به سراغ دستمال کاغذی رفت و آنها را پاک کرد.

ها گردید گفت یک شیردان دیگه توی دولاب است. ببروی صندلی نشست و عرق پیشانی خودش را با پشت آستینش پاک کرد. هاری نگاهی به رون انداخت و رون هم نا امیدانه به او.

ها گردید گفت: کسی نمیتوانه کاری انجام بده؟ هاری که روی صندلی می نشست گفت منظورت دمبل دور است؟

ها گردید گفت: اون کوشش خودش را کرد. او آن قدرت رانداره که رأی کمیسون را تو کنه. لو سیوس مالفوی آنها را تهدید کرده بود. من متظرم که یکی از آن جلادها مثلما مک نیر، که یکی از آن سر سپرده های مالفوی است کار را تمام که....

ها گردید آب دهانش را قورت داد و چشمش دور اتفاق و دولاب می گشت. مثل آنکه داشت بدنبال یک معجزه میگشت تا به او امید و آسایش بده.

امروز دمبل دور یادداشتی به من نوشته و در آن یادداشت گفته بود که خودش در سر موعد سری

بمن خواهد زد. دلش میخواد پیش من باشه. مردیز رگیه. دمبل دور.....
هرمیون که داشت در دولاب ها گرید به دنبال شیردان میگشت یک دفعه هقی زد زیر گریه
و نتوانست جلوی خودش را بگیره. شیردان را از کمد برداشت و اشکهای خودش را بادستمال پاک
کرد.

از همانجایی که ایستاده بود به ها گرید گفت ماسه نفری مون اینجا پیش تو میمونیم. ولی ها گرید
گفت نخیر! هیچ لازم نیست. این مطلب را من قبل از شما نوشته بودم. شماها باید به قلعه برگردید
و اگر فوج یادمبل دور از این موضوع مطلع بشوند که شما بدون اجازه از هوگوارت خارج شده اید،
بویژه برای هاری بد خواهد بود.

اشک، درنهایت سکوت و روانی از چشمهای هرمیون بیرون میزدولی چون او مشغول درست
کردن چای بود کسی آزانمی دید. وقتی او مید شیردان را بلند کنه و در آن شیربریزه یک دفعه جیغی
کشید و وحشت تمام وجودش را فرا گرفت.

رون! رون! اینجارتانگا! من اصلاً نمیتونم اینا باور کنم. اسکابرز! موش تو. اینجا چی میکنه؟

رون نگاهی متعجبانه به هرمیون انداخت.

تورا جع به چی داری حرف میزنی هرمیون؟

هرمیون شیردان را که هنوز شیر در آن نریخته بود با خودش برداشت آورده سر میز و آنرا ارونه
کرد. اسکابرز که توی آن بود تقلامیکرد همان تو بمنه ولی بالاخره پاهاش لیز خورد و افتاد روی میز.
رون نگاهی به اون حیون انداخت و گفت تو اینجا چی میکنی؟ موش را بادست خودش برداشت
و آن را به طرف نور گرفت تا بهتر بتونه بینه. اسکابرز، قیافه‌ی وحشت‌ناکی پیدا کرده بود. تمام موهای
بلند ریش و سیلیش ریخته بود و موهای بدنش هم در قسمتهای مختلف بدنش کم شده بود. درست
مثل آن بود که بدنش وصله و صله شده باشه. لاغر ترازو اولش شده بود. فعالیت میکرد که رون اورارها
کنه.

رون به اسکابرز میگفت چته؟ از چی میترسی. گریه‌ئی دیگه اینجانیست که از اون بترسی. هیچ
چیزی اینجانیست که ترا اذیت کنه.

یک دفعه ها گرید از سر جای خودش بلند شد و ایستاد و از داخل پنجره به طرف مقابل خیره شد
و گفت دارند می‌آیند. هاری، رون، و هرمیون نیز پشت پنجره رفته‌ند و دیدند که گروهی از مردان که
در جلوی آنها دمبل دور حرکت میکرد با نظر فدارند می‌آیند. موهای نقره‌ئی دمبل دور که آفتاب
طلائی رنگ عصر بر آن می‌تایید از دور بسیار زیبا بود. نفر بعدی که در طرف راست او حرکت میکرد
کورنلیوس فوج، وزیر جادو بود و در پشت سر آنها مرد پیری که عضو کمیته و در حال حاضر نتش
جلد را میخواست بازی کنده روان بود.

ها گرید که هر ساتی متر از بدنش داشت تکان میخورد و میلرزید گفت شماها باید برید.

رون اسکابرز را در جیب خودش گذاشت و هرمیون هم لباده را برداشت. ها گرید گفت من شمارا
از درب عقب به بیرون راهنمائی میکنم. بدنال ها گرید، به درب سمت باغ رفته. هاری بنحوی
سابقه و غریبی غیر واقعی بنظر میرسید. بویژه هنگامی که آن گوزن را در سه چهار متری خودش
دید که به درختی بسته شده است. مثل آنکه آن حیوان احساس کرده بود که بعضی چیزهای ممکن
است اتفاق

بیفته. سرخودش را تند تند از طرفی به طرف دیگر میگرداند و سُم خودش را محکم بر روی زمین میزد.

هاگرید بسیار ملايم و مهربانانه به آن گفت خیلی خوب! اشکال نداره! بعد صورتش را بطرف هاری و اون دونفر دیگه گرداند و گفت: خیلی خوب! یالا! بريد.
ولی آنها از جای خودشون تکان نخوردند.

هاگرید، مانمیتونیم،
ما به اونها میگیم که واقعاً چه اتفاقی افتاده است،
اونها نمیتونند آن را بکشند.

هاگرید با خشم فریاد زد بريدمیگم! بدون شماها در دسردارم دیگه! اگر خودتون هم باشید چه عرض کنم!
اونها دیگه چاره نی نداشتند و هر میون لباده را انداخت روی هاری و رون. صداهارا دم درب جلوئی میشنیدند. هاگرید نگاهی به محلی که آنها در آن غیشان زده بودند انداخت.
با عصباًیت گفت برو دیگه زود. گوش نده.....
وقتیکه دوباره به کلبه برگشت یکنفرداشت به در جلوئی میزد.

آرام و آهسته، در حالتی از وحشت، هاری، رون، و هر میون، شروع به گردش بدور کلبه هاگرید کردند. وقتیکه به طرف دیگر کلبه رسیدند، درب جلوئی کلبه با صدای وحشتناکی بهم خورد.
هر میون آهسته گفت هاری! من نمیتونم این کار را تحمل کنم. نمیتونم بذارم آنها این بلا را بر سر این حیوان بیارند.

شروع به حرکت به طرف سنگفرشی که بطرف قلعه میرفت کردند. زمان طوری بود که خورشید در فتن به افق عجله داشت. و آسان بر نگی مخلوط از بخش و خاکستری در آمده بود ولی در مغرب، هنوز نواری از رنگ قرمز در آسمان بچشم میخورد.
رون، یک دفعه برجای خودش میخکوب شد.
هر میون گفت: اوه نه رون! لطفاً.

تفصیر این اسکا براز است. نمی ایسته! داره اذیت،
رون خم شده بود و کوشش داشت تا اسکا براز را توی جیش بگذاره. ولی موش آرام نمی گرفت. جیغ و ویغ راه انداخته بود. تاب میخورد و دست آخر تصمیم گرفته بود دندان های ریز خودش را توی انگشت های رون فرو کنه.

رون یک هیسی سرموش کشید و گفت اسکا براز! منم. رون.
یک دفعه شنیدند که دری پشت سر شون باز شد و صدای مرده ای بگوششان خورد.
هر میون نفسی کشید و گفت رون! از ود باش راه بیفت. اونها دارند میرند کار را تمام کنند.
خیلی خوب. اسکا براز! برو داخل -،

آنها به طرف جلو حرکت کردند. هاری هم مثل هر میون کوشش داشت که به صداهای پشت سرش گوش نده. رون دوباره ایستاد. من نمیتونم این رانگه دارم. - اسکا براز! اخنه شود دیگه. صدای مارامیشنوند -،

موش، بطرز بی سابقه ئی جیغ و داد میکرد ولی نه آنقدری که صداهای عقب کلبه هاگرید را

از بین بیره، صدای های غیر آشنایی از آنجا بگوش میرسید. پس از چندی سکوت برقرار شد و دوباره همان صدایها. و بدون اخطار قبلی صدای غیر قابل اشتباه تبر. هر میون در جانی که ایستاده بود حرکتی نوسانی بخودش داد. بالاخره آنها کاری را که میخواستند بکنند کردند. من باور نمیکنم. ولی کردند.



کرب، موش، ک

باشوكى که به هاري دست داده بود مثل اين بود که دیگه چيزی توی کله اش نمانده است. هر سه نفر شون در زير لباده های نامرئی خود شون ازو حشت ميلز يدند. آخرين اشعه خور شيد به رنگ خون در آمده بود و سايه نى از خود برز مين گسترد ه بود. يك دفعه در پشت سر خود شون صدای نعره ه نخراشide ئى شيندند.

هاري گفت اين ها گريده! ولی رون و هرميون، دونفری بازوی اورا در دست گرفتند و متوقف شن کردن دند.

رون که رنگش مثل کاغذ سفید رنگ شده بود گفت: اگر بفهمند که ما او مده بودیم اورا بینیم با مشکلی بسیار جدی رو برو خواهد شد....

هرميون حالتی غير عادي بخودش گرفته بود و بسیار ساکت شده بود.

هرميون گفت: چطور او نها میتوند؟ گلوش گرفت. چطوری میتوند؟

رون گفت يالا! دندون کدو متونه که بهم ميخوره؟

بالاخره به طرف قلعه بر گشتندو آهسته و آرام خود شون را در زير لباده ها مخفی نگاهداشتند. حالا دیگه نور به سرعت در حال محو شدن بود. هنگامیکه آنها به زمين رواباز جلوی مدرسه رسیدند تاریکی مانند روپوشی آنها را در خودش جای داده بود.

رون دوباره، داد کوچولوئی زد که اسکا براز خفه شواودستهای خودش را بروی سینه خودش گذاشتند بود. موش دیوانه وار داشت وول میزد. رون ناگهان ایستاد و کوشش داشت اسکا براز را ته جیش فشار بده. آخه چه مر گته؟ موش احمق؟ ساکت. اوچ! پدر سوخته منو گاز گرفت.

هرميون از اون پشت گفت رون! ساکت. فوج قراره اينجاها پيداش بشه. اين نميگذاره! با ياست دیگه.-

موس و حشت زده شده بود. باتمام نيروئي که در تنش مانده بود داشت فرياد میزد. در تلاش بود خودش را زدست رون رها کند.

اين موش چشه؟

ولی هاري در اين لحظه چيز دیگري را ديد. گربه های هرميون، يعني کروک شانک با اون چشمان زردو گشاد خودش داشت دزد کي بطرف او نهادي او مده. بدنش آرام آرام روی زمين حرکت ميکرد. حالا آيا اون گربه میتوست آنها را بینه، يا اينکه بو، و صدای اسکا براز باور سиде بود، هاري نمیتوست در اين باره حرفی بزن.

هرميون آرام گفت اوه کروک شانک. بعد، يك دفعه گفت نه انه! برو آنطرف. ولی گربه داشت نزديك ترميشد.

اسکا براز! انه،

ديگه خيلي ديسرشده بود- موس از لا بلای انگشتان رون در رفت، افتاد روی زمين و فرار کرد. کروک شانک دنبال آن دويد و قبل از آنکه هاري و هرميون بتوند جلوی آنرا بگيرند رون

لباده‌ی خودش را کندو در تاریکی از نظر دور شد.

هرمیون داد ز درون!

هرمیون و هاری نگاهی بهم کردند و بعد با قدم دوازده بیان کردند.

غیر ممکن بود که آنها بتوانند بالباده نی که پوشیده بودند با سرعت لازم بدونند. بالاخره مجبور شدند آنها هم لباده‌ی های خودشان در آورند تا بتوانند دنبال رون تند تر بدونند. لباده‌ها دنبال آنها کشیده می‌شدند و حالت یک بازدارنده را داشت. میتوانستند صدای پای رون را که جلو تراز آنها میدوید بشنوند. بعضی وقت‌هایی شنیدند که رون داره سرگردی داده بود.

از اون دورش - بروکار - اسکابرز، یا اینجا!

یک صدای کروبلندی بگوش رسید.

بدوبرو کنار، گربه‌ی بوگدو -

هاری و هرمیون تقریباً دونفری بر روی رون افتادند. بعد بلافاصله خودشان را کنترل کردند و در جلوی او ایستادند. رون، روی زمین پخش شده بود ولی توانسته بود که اسکابرز را بگیره و دوباره توی جیب خودش بگذاره. هر دو دست خودش را محکم بر روی قلمبه‌ی جیش گذاشته بود.

هرمیون با عجله گفت رون! زود باش برو در زیر لباده - دومیل دور وزیر، دقیقه‌ئی بیشتر طول نمیکش که اینجا میرسند -

ولی قبل از آنکه بتوانند خودشون را کاملاً پوشانند، حتی قبل از آنکه بتوانند نفس خودشون را تازه کنند، صدای پای غول‌آسمانی را شنیدند. چیزی از داخل تاریکی داشت به طرف آنها می‌آمد. سگ غول پیکری که چشم‌های سیاهش در تاریکی بر قی میزد.

هاری فوراً عصای خودش را در دست گرفت - خیزی که سگ برداشت چنان طولانی و شدید بود که محکم بر سینه‌ی هاری خورد. هیولای عجیب و پشم آلوی بود. حرارتی که از دهانش بیرون میزد برای هاری کاملاً محسوس بود. دندانهای آن سگ هر کدام به اندازه‌ی یک اینچ بود.

آنقدر فشار آن جستی که سگ زد زیاد بود که بعد از خوردن به سینه‌ی هاری، دو سه دوره‌ای بر روی زمین غلتید و بینظر می‌رسید که دندنهایش آسیب دیده است. هاری کوشید تا از روی زمین بلند بشه برای آنکه میدید سگ آماده حمله‌ی دوم است.

رون پاشیده بود و روی پای استاده بود. بمحض آنکه سگ دوباره بطرف هاری خیز برداشت هاری را بطرف دیگر هل داد و بجای هاری پوزه‌ی سگ به بازوی رون خورد و آنرا بادهان خودش نگاه داشت. هاری پرید روی سگ و مشتی از موهای آن را چنگ زد ولی اون داشت رون را مثل یک نکه فرشی که لوله شده باشد بر روی زمین می‌کشید.

ناگهان از وسط زمین و هسا یک چیزی محکم توصیرت هاری خورد و معلوم نبود که اون چیز از کجا اومده بود. هاری دوباره نقش زمین شد. فقط شنید که هرمیون داره ناله می‌کنه و اون هم افتاد روی زمین. هاری با دست‌هایش کورمال کورمال دنبال عصای خودش می‌گشت -

پچ پچ کنان گفت «لوموس»!

نوری که نوک عصایرون او مده بود ته‌ی یک درختی را به او نشان داد. دیدند که اسکابرز روی تنه‌ی اون درخته، بر گهای درخت چنان بهم می‌خورد که انگار بادشیدی در حال وزیدن است. هرچه می‌خواستند جلو تر برند، این باد آنها را به عقب و جلو می‌برد و مانع می‌شد.

بالاخره دیدند که اوں سگ درپای اوں درخت است وداره کوشش میکنه تارون را در سوراخی که درپای درخت کنده شده فرو کنه ورون هم داره تلاش میکنه خودش رانجات بده. رون به صورت مجسمه ئی بدون سر در او مده بود که کم کم داشت از نظر محومیشد. هاری داد ز درون او قلا کرد پیش بره ورون رانجات بده ولی یکی از شاخه های بزرگ درخت بیدمانع میشد و اورا به عقب میکشید.

تنها چیزی که حالا پیدا بود و اونها میتوانستند بیینند یکی از پاهای رون بود که بدور شاخه ئی از درخت آنرا اقل کرده بود و در تلاش بود که نگذاره سگ، اورا بداخل سوراخ هل بده و توی زمین چالش کنه. ناگهان صدای «تق» که مثل صدای یک تفنگ بود شنیده شد. پای رون شکسته بود. و یک لحظه بعد، آنهم از نظر محوم شد.

هرمیون درحالیکه سرو صورت پراخون بود فریاد زده اری! ما باید بریم کمکش کنیم. شاخه ئی درخت سرو صورت و شانه ئی او را خمی کرده بود.

نه! آنقدر اوون گنده است که ما بدون کمک هیچ کاری از دستمون ساخته نیست. یک شاخه ئی دیگه هم شکست و روی سر آنها افتاد.

هاری، که داشت اینطرف و آنطرف میرفت گفت اگر آن سگ بتونه داخل آن سوراخ بشه، ما هم میتوئیم. میخواست یک راهی پیدا کنه که بتونه از دست او شاخه هانجات پیدا کنه ولی نمیتوئیست.

هرمیون داشت پچ پچ میکرد کمک! کمک! و بخودش می پیچید. کروک شانگ، گربه اش، او مدد جلو. مثل یک مارشروع به خزیدن کرد و در لابلای شاخه ها رفت. چنگال های خودش را محکم بر روی گره ئی که روی شاخه ئی درخت بود فرار داد و شروع به فشار دادن کرد.

یک دفعه مثل آنکه درخت تبدیل به سنگ شده باشه از حرکت باز ایستاد. حتی یک برگ درخت تکان نمیخورد.

هرمیون ناامیدانه پچ پچی کرد و گفت کروک شانگ! در اینجا بود که پرید و بازوی هاری را قاپ زد. او از کجا فهمید؟

هاری گفت: با اوں سگ دوسته! من بارها آنها را با هم دیده ام. بریم - عصایت را بردار دست بگیر -

فناصله ئی خودشون تا درخت را در یک ثانیه پیمودند ولی قبل از آنکه به اوں سوراخ گنده درپای اوں درخت برسند، کروک شانگ زود تراز آنها خودش را در سوراخ انداخت و دمش که مانند یک بطری شور بود مشغول تکان خوردن شد. بعد ازاون هاری رفت. بر روی زمین خزید و از سر، داخل سوراخ شد که به تونلی کوتاه ختم میشد. کروک شانگ کمی با او فناصله داشت و چشمهاش در بر ق نوک عصای هاری می درخشد. یکی دو ثانیه بعد هرمیون نیز لیز خورد پانین و در کنار او قرار گرفت.

با صدایی پرازیم گفت رون کجاست؟ هاری گفت از اینطرف. و بدنبال کروک شانگ راه افتاد.

هرمیون، درحالیکه داشت از نفس می افتاد پرسید این تونل بکجا ختم میشه؟ من نمیدونم.....من آثار اوی نقشه نی که فرد و جورج آنرا بمن دادند دیده ام ولی آنها بمن گفتند که تابحال هیچکس از آن عبور نکرده است. این تونل در لبه ای آن نقشه بود ولی بنظر میرسه که به هو گز مید ختم میشه....

هرچه میتوانستند سریع حرکت میکردند. کروک شانک در جلو حرکت میکرد و دمش، هر بار، گم، و دوباره پیدا میشد. راه روی زیرزمینی، پیچ و خم های زیادی داشت. از نظر هاری، همان قدر طولانی بود که آن دیگری که به هانی دوک ختم میشد. به تنها چیزی که هاری داشت فکر میکرد، رون بود، واینکه اون سگ با اوچه میخواهد بکنه....نفسی که میکشید بسیار عمیق و در دنای ک بود. همه اش داشتند دولا دولا میدوینند...

و بعد، تونل شروع به سر بالا رفتن کرد. لحظه نی بعد تابی خورد و کروک شانک رفت. بجای آن هاری توانست نور ضعیفی را از لابلای سوراخها تماشا کند.

هاری و هرمیون توقف کردند، و شروع به نفس کشیدن کردند و در حاشیه ای راه رو شروع به راه رفتن کردند. هر دو عصا های خودشون را در دست داشتند تا بتوانند زمین و اطراف خودشون را ببینند.

تونل به یک اطاق ختم میشد. بسیار نا مرتب و پراز گرد و خاک. کاغذ دیواری ها از دیوارها کنده شده و آویزان بود و بروی زمین پرازلکه بود. وسائل اطاق همه شکسته بود. مثل آن بود که کسی آنها را عمداش کسته است. پنجه راهمه تخته کوب شده بود.

هاری نگاهی به هرمیون انداخت که ترس وجودش را فرا گرفته بود.

هاری خودش را از سوراخ بالا کشید و شروع به گشت زدن کرد. در اطاق هیچکس نبود ولی درین در طرف راست آن قرار داشت که نیمه باز بود. به راه روئی نیمه تاریک متصل می شد. ناگهان هرمیون دوباره بازوی هاری را فاید. چشمها یاش که از حدقه درآمده بود بدور تخته کوب های پنجه دور میزد.

هرمیون پیچ پیچ کنان گفت: هاری من فکر میکنم که ما، در مغازه ای اون کسی هستیم که خروشهای جیع جیغورا میفروخت.

هاری، نگاهی به اطراف انداخت. چشمهاش به یک صندلی چوبی خورد که در نزدیک آنها بود. قسمت های عمدۀ ای آن ازین رفتۀ بود و یکی از پایه های آن سر جاش نبود. آهسته گفت: روح های اینکار را نکرده اند.

در آن لحظه، صدای خش خشی در بالای سر شون شنیده شد. چیزی به طرف بالا حرکت کرده بود. هر دو شون به سقف نگاه کردند. انگشت های هرمیون آنقدر بربازوی هاری فشار وارد میکرد که هاری در آن قسمت چیزی احساس نمیکرد. هاری ابروهای خودش را به طرف هرمیون گرداند و اهم سر خودش را نکان داد و حرکت کردند.

آرام و بی سرو صدا وارد هال شدند و به طرف پله ها حرکت کردند. همه چیز جز کف راه رو، در قشر کلفتی از گرد و خساک پوشیده شده بود. خط کلفت و برآقی بر ر روی کف راه رو بچشم میخورد و بنظر میرسید که چیزی بر روی زمین کشیده شده است.

به جائی رسیدند که دیگر تاریک بود.

نه! با هم پچ پچ کردند و نوری از آن‌های عصا شون بیرون زد. فقط یک درب در راه روبرو باز بود. بمحض آنکه آنها بطرف آن راه افتادند، صدای حرکتی از پشت سر خود شون شنیدند. ناله‌ی خفیفی بود. و بعد از آن یک خرخری بلند و پر صدا بهم نگاهی انداختند و آخرين تکان را به سر خود دادند.

هاری در حالیکه عصای خودش را در جلوی خودش گرفته بود لگد محکمی به درزد و آنرا باز کرد.

بر روی تختی بسیار عالی و مجلل که پراز گرد و خاک بود، کروک شانک، دراز کشیده بود و باور داد آنها به اطاق شروع به خرخر کرد. در کف زمین در پشت سر گربه، رون افتاده بود که پای خودش را در دست هایش گرفته بود و ناله می‌کرد.

هاری و هر میون به طرف رون دویدند و مقابل او ایستادند.

رون! حالت خوبه؟

سگه کجاست؟

رون ناله‌ئی کرد و گفت اون که سگ نبود! در حالیکه از درد مینالید دندان‌هاش داشت بهم می‌خورد. هاری! این یک دامه-

چی گفتی؟

اون یک سگه... اسمش «انیماگوس» است....

رون، به پشت سر هاری خیره شده بود. هاری تابی خورد. با صدای «تفی» که او مدمد که در سایه ایستاده بود درب را پشت سر آنها بست.

موجودی را دیدند که دسته‌ای پشم آلود داشت و اگر چشمهاش در آن گودالی که در صورتش بود برق نمی‌زد ممکن بود که بالا شهی یک حیوان عوضی گرفته شود. پوست چرب بدن اون آنقدر روی استخوان‌های بدنش سفت کشیده شده بود که صورتش شبات زیادی به اسکلت داشت. دندان‌های زرد رنگی که داشت با پوز خندی که بر لب داشت پیدا بود. این موجود سیروس سیاه بود! عصای رون که توی دستش بود به طرف آنها گرفت و گفت «Expelliarmus»!

عصای هاری و هر میون از توی دسته‌اشون به آن‌طرف پر شد و سیاه آنها را گرفت. بعد از اون یک قدم جلوتر رفت. چشمهاش بروی هاری ثابت مانده بود.

بالهجه‌ئی بسیار خشن گفت: فکر می‌کردم که بالاخره پدات بشه و بخواهی بدوستان خودت کمک کنی. صدای سیاه بگونه‌ئی بود که مثل آنکه مدت‌هاست یادش رفته است که چگونه باید از آن استفاده کند. پدرت همین کار را بامن کرد. تو خیلی شجاع بوده‌ئی که مثل معلم فرار نکرده. ازت متشکرم.... این موضوع همه‌ی کارها را آسان کرده است....

طعنه‌ئی که سیاه به پدرش زدچان در گوش هاری صدا کرد که مثل آن بود که ضربه‌ی سنگینی بر آن وارد شده باشد. تنفری بیش از حد در سینه‌ی هاری جوشش گرفت و دیگر محظی از ترس در وجود او باقی نگذاشت. برای اولین بار در عمرش آرزو داشت عصایش در دستش بود. نه برای آنکه از خود دفاع کند. بلکه برای آنکه حمله نماید.... بکشد. بدون آنکه بداند چه می‌کند قدم به پیش

گذاشت ولی دریافت که در هر دو طرفش حرکتی ناگهانی بوجود آمد و دوچفت دست اورا گرفتند و عقب کشیدند. هر میون گفت نه! هاری این کلمات را همیون در حالی گفت که صدایش بزحمت از دهانش خارج میشد. رون با سیاه شروع به صحبت کرد.

رون با اینکه تاب و توانی برایش باقی نمانده بود ولی با این وجود سر پا ایستاد و گفت اگر تو در نظر داری هاری را بکشی، باید مارا هم بکشی. وقتی داشت حرف میزد احساس میکرد که سرش داره گیج میره.

یک چیزی در چشم های سایه دار سیاه، شروع به تکان خوردن کرد.

به رون گفت توهمنجا دراز بکش روی زمین. با اینکار ران خودت را متروکنی.

رون با صدای ضعیفی که از دهانش خارج میشد به سیاه گفت شنیدی چی بہت گفتم؟ و در همین حال از هاری میخواست که پاشه و سر پا بایسته، توباید هرسه نفر مارا بکشی!

سیاه گفت امشب در این محل فقط یک قتل صورت میگیره و بعد از گفتن این جمله نیشش بیشتر باز شد.

هاری که کوشش میکرد خودش را از چنگال رون و هر میون نجات بده گفت و اسه چی باید یک قتل انجام بشه؟ مگه توهمنی نیستی که دفعه‌ی قبل تعدادی از آدم‌هارا کشته؟ چطور شد حالا صحبت از یک کشتار میکنی؟ توی زندان آز کابان قلبت رقیق شده است؟

هر میون تنگ گوشی به هاری گفت ساکت شو اسه دیگه!

هاری داد زد چی را ساکت باشم؟ او پدر و مادر مرا کشته است و با تقلای بسیار باز اوان خودش را از دستهای هر میون و رون رهانید. و دوباره یک قدم به جلو برداشت.

هاری، یادش رفته بود که سحر و جادوئی هم هست. یادش رفته بود که هیکلی کوچک دارد و فقط سیزده ساله است. در حالیکه سیاه، مردی بلند قامت و بالغ و رسید بود. تنها چیزی که هاری آنرا میدانست این بود که دلش میخواست سیاه را اذیت کند. هر چه بدتر بهتر. اصلاً فکر نمیکرد که توانی که برای این کار باید پردازد چقدر است....

شاید اینها در نتیجه‌ی شوکی بود که به هاری وارد شده بود که هاری به طرف سیاه پرید و سیاه هم در موقع مناسب عصاها را بلند نکرده بود. یکی از دستهای هاری بدوزمیج دست سیاه قلاب شد و اومجور شد که عصارا از خودش دور کند. و دست دیگر هاری به یک طرف سر سیاه خورد که دونفر شان عقب عقب توی دیوار رفتند.

هر میون داشت جیغ میکشید و رون داشت فریاد میزد. یک دفعه نور خیره کنده‌ئی از عصاها نی که در دست سیاه بود به هوارفت و جرقه‌هایی مانند موتو رخت از پهلوی صورت هاری گذشت که بیش از یکی دو سانتی‌متر با آن فاصله نداشت. هاری احساس کرد که بازونی که در زیر انگشت‌های او قرار دارد دیوانه وار مشغول پیچ خوردن است ولی هاری سفت و محکم به آن چسبیده بود و با دست دیگر خودش به هرجای بدن سیاه میرسید ضربه میزد.

ولی دست آزاد سیاه گلوی هاری را پیدا کرد.

نه دیگه! من خیلی حوصله بخراج دادم.

انگشتان سیاه تنگتر شد، و هاری کم کم راه نفس کشیدنش بسته میشد. عینکش در این گیرو دار

کچ شد.

یکدفعه هاری متوجه شد که پای هرمیون تابی خورد و معلوم نبود از کجا به سیاه خورد که هاری را با احساسی از دردها کرد. هاری خودش را بروی آن دست سیاه انداخت که عصاها را در آن داشت و بلافاصله صدای های درهم و برهمی شنید مثل آنکه تعدادی بشقاب و طروف چینی دارند بهم میخورند.

هاری نفسی براحت کشید زیرا از دست بدنهاشی که او را می‌فرشدند را شده بود. یکدفعه متوجه شد که عصای خودش در کف اطاق افتاده است. فوراً خودش را بروی آن انداخت ولی-

یکدفعه کروکشانک، وارد نزاع شد. جستی زد و چنگال های خودش را در بازوی هاری فرو کرد. هاری اون حیوون را به طرفی پرت کرد ولی این بار بطرف عصای هاری خیز برداشت.

هاری فریادی زد که: نه انه! تو اون کار را نمی‌کنی! ولی چون دیدول کن معامله نیست لگد محکمی ثاراون کرد. هاری عصای خودش را برداشت و گردشی کرد-

فریادی بر سر رون و هرمیون زد که برید از سر راه من کنار!

لازم نبود هاری دوبار آن جمله را تکرار کند. هرمیون تلاش می‌کرد نفس بکشه. لبیش در حال خونریزی بود. خودش را باتفاق رون بکناری کشید. رون، با چهار دست و پاخودش را بروی زمین کشید و بکناری رفت.

سیاه، در پای دیوار پنهان شده بود. سینه‌ی نازکش همان‌گونه که هاری به او نزدیک می‌شد بسرعت میزد. هاری عصای خودش را مستقیماً به طرف قلب سیاه نشانه رفته بود

چیزی کرد و گفت تو می‌خواهی مرا بکشی هاری؟

هاری صاف بالای سر او ایستاد و عصایش هنوز متوجهی سینه‌ی سیاه بود. نگاهی به صورت سیاه انداخت. یک قلمبه‌ئی کبود رنگ در کنار چشم چپ سیاه در حال بلند شدن بود و ازینی او خون می‌آمد.

در حالیکه صدایش می‌لرزید فریاد زد تو پدر و مادر مرا کشی ولی در عین حال عصایش را محکم در دست خود نگاه داشته بود.

سیاه از درون آن چشم‌های گود افتاده اش به اونگاه می‌کرد.

من آنرا انکار نمی‌کنم. ولی اگر تو تمام داستان را میدانستی-،

هاری در حالیکه غضب از چشمهاش می‌باشد تکرار کرد: تمام داستان منظور است؟ تو آنها را به ولدمورت فروختی. همان چیزی است که باید من آن را بدانم.

سیاه گفت: تو بساید بمن گوش بدی و مثل آنکه یک حالتی از فوریت در این گفته موجود بود، تو اگر..... پشیمان خواهی شد. تونی فهمی....

هاری گفت من خیلی زیاد تراز تو می‌فهمم. در این موقع صدای هاری بیش از تمام اوقات می‌لرزید. تو هیچ وقت به حرشهای او گوش نکردی!... مادرم را می‌گم... او داشت کوشش می‌کرد کاری که که ولدمورت مرا نکش... و تو آن کار را کردی... تو کردی...

قبل از آنکه یکی از آنها صحبت کند چیزی بفوریت از کنارهای گذشت. کروک شانک بود مثل برق خودش را در سینه‌ی سیاه انداخت و خودش را روی قلب او انداخت. سیاه چشمهاش خودش را برهم زد و نگاهی بطرف پائین بر گریه انداخت.

برو گمشو. کوشش داشت بادسته اش گر به رابه یک طرف بینداز دولی کروک شانک پنجه های خودش را در لباس او فرو کرده بود بقسمی که تکان دادنش برای سیاه غیر ممکن بود. چهره‌ی زشت و کثیف خودش را به طرف هاری انداخت و با اون چشم‌های زردش مشغول نگاه کردن به او شد. در طرف راستش هرمیون داشت گریه می‌کرد.

هاری نگاه خود را به سیاه و کروک شانک دوخت و عصانی که در دستش بود محکم فشار میداد. چی می‌شد که او گر به راه می‌کشت.... اگر او آماده برای مردن بود. کوشش می‌کرد که سیاه را از مرگ نجات بده. هاری نمی‌توست این موضوع را قبول کند.... اگر سیاه می‌خواست اورانجات بده، معنی آن این بود که برای گر به بیش از بدر و مادر هاری اهمیت قائل است....

هاری عصار ابلند کرد. لحظه‌ئی بود که باید آنکارا می‌کرد. لحظه‌ئی بود که باید انتقام پدر و مادر خود را می‌گرفت. او داشت میرفت که سیاه را بکشد. باید سیاه را می‌کشت. این تنها شانس او بود. ثانیه‌های طولانی ترشند و هنوز هاری در حالیکه بخ زده بود آنجا ایستاده بود. سیاه خیره به اونگاه می‌کرد. گر به بر روی سینه‌ی او جای گرفته بود. صدای تنفس سخت رون از پشت سر شنیده می‌شد. هرمیون کاملاً ساکت مانده بود.

و بعد صدای تازه‌ئی بگوش خورد.

صداهای پائی در راه رو ها منعکس می‌شد. یک کسی داشت از پلکان پائین می‌آمد. ناگهان هرمیون فریادی زد که ما اینجا هستیم - سیاه هم اینجاست - فوراً بیانید! سیاه تکانی بخود داد که تقریباً گر به را زینه اش بیرون انداخت. هاری در حالیکه دسته ایش متشنج بود عصار ادر دست داشت - صدایی در مغزش فریاد می‌کشد. بکن دیگه. معطل چی هستی؟ اولی صداهای پا محکم تر و کوبنده ترمیش دهند و هنوز هاری کار خودش را پایان نداده بود. درب اطاق محکم بهم خورد، اشنه‌ی قرمزی بیرون اطاق ریخت و پروفسور لوپن وارد اطاق شد. چهره‌اش بدون خون، عصایش را آماده در دست داشت. این دانگاهی بر رون انداخت که بر روی زمین افتاده است، بعد هرمیون، و بعد به هاری که عصا بر دست در مقابل سیاه ایستاده است و بعد، به سیاه که بیحال در پای هاری افتاده و خون از صورتش جاری است.

لوپین فریاد کشید Expelliarmus !

یک بار دیگر عصای هاری از دستش خارج شد و همان طور دو عصای دیگری که در دست هرمیون بود. لوپین همه‌ی آنها را غافلگیر کرده بود. بعد درست داخل اطاق شد، و چشم‌هایش را به صورت سیاه دوخت که هنوز گر به را بعنوان حامی خود در روی سینه داشت.

هاری، در حالیکه خودش را تهی و پوچ می‌انگاشت آنجا ایستاده بود. او کاری را که باید می‌کرد نکرده بود. اعصابش به او کمک نکرده بودند. سیاه، دوباره تحویل نگهبانان می‌شد.

سپس لوپین در حالتی بسیار غیر عادی سخن گفت. صدایی که در اثر احساسات می‌لرزید. خطاب به سیاه گفت اون کجاست سیروس؟

هاری فوراً نگاهی به لوپین انداخت. نفهمید معنی گفته‌ی لوپین چیست؟ راجع به چه کسی لوپین داره صحبت می‌کنه؟ دوباره بر گشت تانگاهی به سیاه بیندازه.

چهره‌ی سیاه کاملاً بی حالت و بی تفاوت بود. برای چند لحظه اصلاً تکان نمود. بعد، بسیار

آهسته و آرام دست خالی خودش را بلند کرد و مستقیماً آن را متوجه رون کرد. هاری که کاملاً گنج شده بود نگاهی به رون انداخت که مات و مبهوت داشت به همه نگاه میکرد.
لوپین، درحالیکه مشتاقانه به سیاه نگاه میکرد که بلکه افکار اورا بخواند گفت ولی.... ولی اون چرا خودش را قبل از نشون نداده است؟ مگر آنکه - ناگهان چشمهاش لوپین گشاد شد و مثل آن بود که چیزی را در پشت سر سیاه دیده است. چیزی که کس دیگر نمیتواند آنرا بینند - مگر آنکه او همان.... مگر آنکه تو آن را ساخته باشی بدون آنکه بمن اطلاع دهی؟ خیلی آهسته و آرام، درحالیکه چشم از چهره‌ی لوپین بر نمیداشت، سیاه سر خودش را بعلامت تأیید تکان داد.

هاری یک دفعه داد زد و صحبت بین آن دونفر راقطع کرد و گفت: پروفسور لوپین! ممکن بمن بگین داستان چیه؟

ولی او هیچ وقت جمله‌ی خودش را تمام نکرده‌ای آنکه آن چیزی را که دیده‌دار ادرا گلوی او خفه کرد. لوپین داشت عصای خودش را پائین می‌آورد لحظه‌ئی بعد، بطرف سیاه پیش رفت، دست اورا گرفت، اورا سرپا نگاه داشت و با اینکار گریه از روی سینه‌اش بزمین افتاد و سیاه را مانند یک برادر در آغوش گرفت.

ناگهان هاری احساس کرد که مثل آنکه دنیا پیش چشمهاش تاریک شد.

هرمیون فریادی کشید و گفت: من اصلاً نمیتونم این را باور کنم.

لوپین، سیاه را رها کرده‌روی خودش را بطرف هرمیون گرداند. هرمیون از روی کف اطاق بلند شده بود درحالیکه چشمهاش گشاد شده بود بالنگشت داشت به لوپین اشاره میکرد. تو - تو -، هرمیون -،

- تو، واون!

هرمیون! خونسرد باش! کمی آرام باش -،

هرمیون جیغی زد و گفت من آنرا بیهیج کس نگفته‌ام! برای خاطر شما آنکارا کردم -،

لوپین بالاخره داد زده هرمیون! گوش بد هم بمن. من باید توضیح بدم -،

هاری احساس کرد که بدنش داره میلزه. نه از ترس! بلکه از خشم تازه‌ئی که تمام وجودش را فرا گرفته بود.

صداش درحالیکه از کترول خارج شده بود گفت: من بتواعتماد کرده بودم و در تمام اوقات، تو دوست او بودی.

لوپین گفت: توداری اشتباه میکنی. من ظرف دوازده سال گذشته دوست آن سیاه نبودم ولی حالا هست.... بگذار تا برات توضیح بدم....

هرمیون فریاد زده! هاری به اون اعتماد نکن. او به سیاه کمک میکرد تا داخل قلعه بشه. اون هم یکی از افرادی است که طالب مرگ تو است - اون خودش یک کسی است که تبدیل به گرگ شده است!

سکوتی دسته جمعی برقرار شده بود. چشمهاش همه به لوپین دوخته شده بود که ب نحو قابل تحسینی با اینکه رنگش پریده بود آرام بود.

هرمیون اباظلایع کامل تومی رسونم که من هیچگاه به سیاه کمک نکردم که وارد قلعه بشه، و بطور حتم مایل به مرگ هاری نیستم... در این موقع لرزی ناگهانی در چهره اش پیداشد. ولی من انکار نمیکنم که یک گرگ نماهستم.

رون تکان شجاعانه ئی بخودداد که دوباره سرپا بایستدولی با دردی فراوان بحالت اول برگشت. لوین بطرف اورفت و اظهار علاقه کرد تابه او کمک کننده ای رون دادزد برو گمشو آنطرف گرگ بیهمه چیز ای لوین سر جاش خشکش زد. و بعد با کوششی که بسیار واضح و بدیهی بود بطرف هرمیون برگشت و گفت: چه مدتنه که تو آن را میدانی؟

هرمیون زمزمه کنان گفت خیلی وقته. از زمانی که مقاله‌ی پروفسور اسناب را دیدم.... لوین خونسردانه گفت او حتما خوشحال خواهد شد که این را بشنوه. او گفته بود که ممکن است کسی پیداشه و بتونه بفهمه که عوارض من چه معنی میدهد؟ آیا تو اون نقشه‌ی ماه قمری را مطالعه کردی که بفهمی هر موقع ماه در بدر کامل قرار میگیرد حالم بهم میخوره و بیماری ام شدت پیدا میکند؟ یا اینکه فکر میکردم که شیطان مرامی بیند تبدیل به ماه میشود؟

هرمیون بملایمت گفت هردو!

لوین خنده ئی زور کی تحولی داد.

هرمیون! توباهوش ترین دختر جادو گرسن خودت هستی که من تا کنون دیده ام.

هرمیون، آرام گفت نه امن نیستم. اگر من کمی هوش در کلهم بودم درمیگم که تو چه موجودی هستی.

لوین گفت: ولی آنها آنرا از قبل میدونند. حداقل کار کنان میدونند.

یعنی میگی وقتی دمبل دور ترا استخدام کرد میدونست که تو گرگ نماهستی؟

رون گفت: من گه دیوانه است؟

لوین گفت بعضی از کار کنان اینجور فکر میکنند. من باید آنقدر خالصانه کار میکردم که آنها را قانع کنم قابل اعتماد هستم.

هاری دادزد: اون غلط فکر میکرد. تو در تمام اوقات داشتی به این کمک میکردی. و بالا نگشت دستش سیاه رانشان داد که بلند شده بود و بطرف تختخوابی که در گوشه‌ی اطاق قرار داشت میرفت. صورت خودش را دریکی از دستهایش که می‌لرزید پنهان کرده بود. وقتی خودش را بروی تختخواب انداخت، کروک شانک هم از تخت بالا رفت و پهلوی او دراز کشید و کمی بعد نیز دوباره روی سینه‌ی او جای گرفت. رون، باز حمت در حالیکه ران خودش را بین دوست گرفته بود، از پهلوی آن دونفر خودش را به قسمت دیگر اطاق کشاند.

لوین گفت من به سیاه کمک نمی‌کرم. اگر شماها بمن فرستی بدھید توضیح میدم.-

لوین عصا هارا از هم جدا کرد و عصای رون، هرمیون، و رون را به طرف آنها انداخت. هاری در حالی که گیج و منگ بود عصای خودش را برداشت.

در حالیکه عصای خودش را در جای اصلی خودش که کمر بندش بود میگذاشت گفت خب! حالا که شماها همه مسلح هستید به من گوش میدهید؟

هاری نمیدونست چه بکنه؟ نکنه که این یک کلک دیگه باشه که میخواه آنرا سوار کنه!
باحالتی بسیار عصبانی گفت: اگر توبه او کمک نمی کردی از کجا میدونستی که او اینجاست؟
لوپین گفت: نقشه اهمون نقشه ئی که تو آن را داشتی. تو دفترم نشسته بودم و داشتم آنرا مطالعه
میکردم که -،

هاری مشکو کانه پرسید تو میدونی که چطوری باید از آن استفاده کرد؟
لوپین گفت: البته که میدونم. و داشت بی صبرانه عصای خودش را تکان میداد. من خودم
درنوشتن آن کمک کرده ام. من کسی هستم که با ماه سرو کار دارم - اون، اسم خلاصه‌ی دوست
من در مدرسه بود.

گفتی تو آن را نوشتی ئی -؟

اصل مطلب اینست که امروز عصر من داشتم آنرا دقیقاً مطالعه میکردم. علتش این بود که طبق
عقیده‌ئی که خودم داشتم میگفتمن که تو، هر میون، ورون ممکن است که تصمیم بگیرید از مدرسه
خارج شوید و قبل از آنکه حیون‌ها گردید را زیین ببرند سری به او بزنید. و حد سم درست بود. حالا
فهمیدی؟

بعد شروع به نگاه کردن به آنها شد. روی کفش‌های لوپین مقداری خاک نشسته بود.
ممکنه که تو مثلاً تصمیم گرفته بودی که لباده‌ی پدرت را پوشی، هاری -

هاری گفت: تو از کجا از اون خبر داشتی؟

من خودم صد‌ها بار دیده بودم که جیم درزیر آن لباده خودش را غیب میکنه... و دوباره بی صبرانه
دستهای خودش را در هوانتکان داد. نکته اینجاست که اگر تو آن لباده‌ی نامرئی شدن را پوشیده
باشی، توی این نقشه نشان داده میشه. و من آنرا بخوبی میدیدم. من خودم دیدم که از آن قسمت
سنگفرش گذشتید ووارد کلبه‌ی هاگرید شدید. بیست دقیقه بعد دوباره کلبه را ترک
کردید و دوباره عازم قلعه شدید. ولی این بار یکنفر دیگه همراه شماهابود.

چی گفتی؟ نخیر این طور نیست!

لوپین گفت: یعنی میگی من به چشمهای خودم اعتماد ندارم؟ حرف هاری را نشیده گرفت
و گفت ابتدافکر کردم نقشه درست کار نمیکنه! چطور ممکنه اون با شماها باشه؟
هاری گفت هیچکس بامانود.

و بعد نقطه‌ی دیگری را در نقشه دیدم که داره به سرعت به طرف شماها حرکت میکنه و توی نقشه
نوشته شد سیروس سیاه... حتی دیدم که با شما برخورد کرد. بادقت که نگاه کردم دیدم که دونفر
از شمارا داخل آن درخت کرد -،

رون با عصبانیت گفت یکی از مارا!

لوپین گفت: نخیر رون. دونفر از شمارا.

دراین موقع صحبتش را قطع کرد و چشمهاش متوجه رون شد.

بعد گفت فکر میکنی من بتونم نگاهی به اون موش تو بیندازم؟

رون گفت چی؟ اسکا بزر یا تو چکار داره؟

خیلی کارها! میتونم من آنرا بینم؟ لطفا!

رون، کمی مشکوک بود، بعد دست خودش را به چیزی برد. اسکا برز از زیر دستش فرار میکرد. ناچار شد دم بی موی اون حیوان را بگیره تانکه فرار کنه. کروک شانک پاشد روی سینه‌ی سیاه سیخ ایستاد و صدای مخصوص خودش را درآورد. لوبین به رون نزدیکتر شد. هنگامیکه به اسکا برز داشت نگاه میکرد مثل این بود که نفس خودش را حبس کرده است.

رون درحالیکه موش را در دست گرفته بود و بخودش آنرا نزدیک میکرد گفت: آخه این موش من با این کارها چه ارتباطی داره؟

سیروس سیاه، صدایی مثل وزغ از خودش بیرون داد و گفت: اون موش نیست. منظورت چیه؟ نخیر! حتماً یک موشه!

لوبین گفت نه! اون یک جادوگره. سیاه گفت: اسم درستش یک «آنیما گوس» است، که شما آنرا پطر پتیگراو، می‌شناسید.

مُونی، وُرمِتیل، پادفوت، وپرونگ
«چهارنفری که نقشه را تهیه کرده بودند»

چند لحظه ئی بیشتر از گفته‌ی نامربوط لوپین نگذشته بود که رون چیزی را که هاری داشت به آن فکر می‌کرد بربان آورد.
شما دو تائی تو ن دیوونه هستید.

هر میون در حالیکه اصلاح حرف زدن نداشت گفت: مزخرفه!
هاری گفت «پیتر پتی گراو» مدها است مرده است. این موجود اورادوازده سال قبل کشت.
بعد از گفتن این جمله انگشت خودش را به طرف سیاه که متشنج بود و خود می‌پیچید گرفت.
سیاه نیشش باز شد و دوباره دندانهای زرد رنگش بیرون افتاد. گفت: من تصمیم داشتم که این کار را بکنم ولی پیتر کوچولواز من زرنگتر بود.... من هم گفتم باشه!.... این دفعه نه!
در این هنگام سیاه خیزی برداشت تا اسکابرزر از دست رون بقاپد. با این حرکت کروک شانک از روی سینه اش بروی زمین افتاد و هیکل خودش نیز بروی پاهای پر در در رون افتاد.
لوپین داد زدن اسیروس و یک کمی بجلو رفت تا سیاه را بگیره تا مزاحم رون نشے. صبر کن!
تونیستونی کار را بینجوری تمام کنی- آنها باید بفهمند که توجرا بینکار را می‌کنی. باید مامطلب را کاملا برای آنها تشریح کنیم-

سیاه خرناسی کشید و گفت ما آنکار را می‌تونیم بعد اینز انجام بدیم. کوشش می‌کرد لوپین را با دست دیگر ش کنار بزنه. دست دیگر ش را دراز کرده بود تا اسکابرزر بگیره. اسکابرزر هم مثل یک بچه خوک، داشت از سرو صورت رون بالا میرفت و صورت اورا چنگ میزد تا دم خودش را از دست اون نجات بده.

لوپین داد زد آنها- حق- دارند- از همه- چیز- مطلع بشد. و باز داشت سیاه را بعقب می‌کشید. رون، این رابعنوان یک حیوان خانگی نگاه داشته بود و اما راجع هاری- توضیح کامل داستان را برای هاری هنوز به او مفروضی و باید آن را برای هاری توضیح دهی.
سیاه، با اینکه هنوز بر اسکابرزر که در دستهای رون گیر کرده بود خیره شده بود دست از تقدا برداشت.

گفت بسیار خوب اولی باز چشمهاش به موش بود. آن چیزهایی را که شما می‌خواهید به آنها می‌گم. ولی اینکار را زدتر بکن دوست من امن علاقه دارم هر چه زودتر جنایتی را که برای آن به زندان رفته بودم انجام بدم.....

رون در حالیکه می‌لرزید گفت شما هر دو فرتون مثل هم می‌مونید. و برای کمک، نگاهی به هاری و هر میون اندادخت. من به اندازه‌ی کافی از این مزخرفات شنیده‌ام و دیگه حالت راندارم. کوشش کرد بروی پائی که سالم است تا بخورد و راحت دراز بکشد. ولی لوپین دوباره عصای خودش را بلند کرد و بطرف اسکابرزر گرفت.

تو باید به حرفهای من گوش بدی رون. می‌فهمی چی می‌گم؟ همینطور که داری گوش میدی پیتر را هم محکم در دستهای خودت نگهدار.

اون پیطر نیست. اسم اون اسکاپر زه. دوباره کوشش داشت تاموش را در جیب خودش جای بده ولی اسکاپر زه میکرد ولی تعادل خودش را لذت داد و به رو غلتید. هاری کمکش کرد تا دوباره صاف بر روی تختخواب دراز بکشد. بعد از آن هاری در حالیکه سیاه رانگاه نمیکرد دوازرا نادیده گرفته بود صورت خودش را بطرف لوپین گرداند.

هاری گفت: آنروز شاهد های زیادی در صحنه بودند که همه تأیید کرده بودند پیتر هم جزو کشته شد گان است...

سیاه، در حالیکه هنوز به اسکاپر چشم دوخته بود که چطوری داره بارون مبارزه میکنه که توی جیش نره، با غیظ گفت آنها آن چیزی را که فکر میکردن دیده اند ندیده بودند.

لوپین گفت: همه تصور کردن که سیروس پیتر را کشته است. حتی من هم آنرا باور کرده بودم - تا اینکه امشب آن نقشه را دیدم. برای اینکه نقشه‌ی «مارودرز» هیچ وقت دروغ نمیگوید.... پیتر زنده است. رون آنرا نگهداشته است هاری!

هاری نگاهی به رون انداخت و بمحض آنکه چشمهای آنها باهم مصادف شد آهسته و آرام باهم توافق کردند. سیاه و لوپین، هردو نفر، خارج از فکر آنها بودند. داستان آنها پوچ و بی معنی بود. چطوری میتوانه که این موش پیتر پتی گراو، باشه؟ زندان آز کابان باید پیچ و مهره‌ی مغازین سیاه را شل کرده باشه! ولی واسه‌چی لوپین داشت همون حرف اورا میزد؟

دراینجا هر میون با اینکه صداش می‌لرزید بسیار آرام و شمرده شروع به صحبت کرد. بقسمی که به پروفسور لوپین میخواست بگه که یک کمی بیشتر، حرفهای منطقی بزن.

ولی پروفسور، اسکاپر زمیتوانه پتی گراو باشه..... نمیتوانه این چیزی که شما ادعا میکنید صحیح باشه. خودتون هم میدانید چرا نمیتوانه....

لوپین گفت برای چه نمیتوانه درست باشه؟ درست مثل آن بود که آنها در کلاس هستند و راجع به موضوعی مشغول بحث و گفتگو هستند. هر میون هم بر روی مشکلی که در هنگام تجربه کردن یکی از مسائل در کلاس داشت اشاره کرد و گفت:

برای اینکه... برای اینکه اگر پیطر پتی گراو، ریشه‌ی حیوانی داشت مردم همه از آن مطلع می‌شدند. این مبحث را با پروفسور ماک گنو گال دنبال کردیده ایم. و خودم هم به تنهائی هنگامی که تمرین های خودم را انجام میدادم آن را مسروک کرده ام - وزارت خونه، از جادو گرانی که میتواند بصورت حیوان ظاهر شوند لیست و آمار دار دو مشخص است که آنها در قالب کدام حیوان ظاهر میشوند و سایر مشخصات.... و من خودم بر روی لیست پروفسور ماک گنو گال نگاه کرده ام. در این قرن، تنها هفت نفر بوده اند که از این امتیاز برخوردار بوده اند. و نام پتی گراو در آن لیست نیست -، هاری، همانطور متعجبانه به هر میون نگاه میکرد. بالاخره در آخر کار لوپین مقداری خنده تحول یلش داد.

لوپین گفت: هر میون! وزارت خونه هیچ وقت اطلاع نداشت که سه تامو جود به ثبت نرسیده وجود دارند که دور و بیرون گوارت رفت و آمد دارند.

سیاه گفت دوست عزیز، اگر تو میخواهی این موضوع را به آنها اطلاع بدی، بهتره هر چه زودتر کار را شروع کنی. و با گفتن این جمله دوباره بر روی اسکاپر خیره شد. من دوازده سال صبر کرده ام و دیگر حوصله‌ی آن کار را ندارم.

لوپین گفت بسیار خوب اولی تو باید بمن کمک کنی. من فقط میدونم داستان چگونه شروع شد ویش از آن چیزی نمیدانم...

لوپین از سر جاش بلند شد. پشت سرش یک صدای بلندی بلند شد. درب اطاق خواب ناگهان بعیل خودش باز شد. هر پنج نفر بلافاصله چشم به درد و ختند. بعد لوپین بطرف دررفت و نگاهی به بیرون انداخت.

هیچکس آنجانبود.

رون گفت اینجا زیاد رفت و آمد میشه!

لوپین که هنوز داشت به درنگاه میکرد گفت هیچ اینطور نیست. نگاهی که به درمیکرد بسیار متعجبانه بود.... بعد گفت در آن محلی که ما آن را بنام محل جیغ کشیدن خروشها نامیده ایم، و اینجا هیچ وقت محل تردد نبوده است. فریادها و شیون هائی هم که در دهکده شنیده میشده رامن ترتیب میدادم.

موهای خاکستری رنگ خودش را از داخل چشم عقب زد، برای لحظه ئی در فکر فرورفت بعدا گفت: آنجا جایست که تمام اینها شروع شده است- با گرگ از آب درآمدن من. اگر مرا نزد هبودند هیچ کدام از این موضوع ها اتفاق نمی افتد.... و اگر من آنقدر شجاعت بیجا بخرج نمیدادم....

بنظر میرسید که پاتیلش در رفته و دیگه خسته شده است. رون داشت میرفت که حرفش راقطع که که هر میون گفت: هیس! هر میون در این لحظه کاملاً مواطن لوپین بود.

من بسیار کوچک بودم که گزیده شدم. پدر و مادرم کوشش کردند که به من کمک کنند، ولی در آن زمان دارو و درمان مانند امروز نبود و زخم به زودی امروز خوب نمیشد. شربتی که پروفسور اسنایپ برای من درست میکنے یکی از کشفیات تازه است. من اینمی میدم. مادام که من یک هفته قبل از بذر کامل یعنی هنگامیکه ماه کاملاً بشکل دایره است بخورم هنگامیکه تغییر شکل میدم سر جاش است و کار میکند... میتونم توی دفتر خودم تاب بخورم. گرگ بی آزاری هستم و منتظر ماه بمانم تا کم کم نیست بشه.

قبل از آنکه آن شربت کشف شود، من هر ماه یکبار تبدیل به جانور میشدم. بنظر میرسید که دیگر غیر ممکن است من به هوگوارت برگردم. بقیه‌ی پدر و مادرها اجازه نمیدادند که فرزندانشان با من آمیزش داشته باشند.

تا اینکه دمبل دور رئیس مدرسه شد و نسبت به من سمپاتی داشت. گفت: مادام که ماتونیم اقدامات احتیاطی لازم را بکار ببریم دلیلی ندارد که من نتوانم بمدرسه نزوم.... لوپین در اینجا آهی از دل برکشید. مستقیماً به طرف هاری نگاه کرد. من ماه‌ها قبل به تو گفتم که آن درخت ییدبزرگ سالی کاشته شد که من وارد هوگوارت شدم. حقیقت اینست آن را آنجا کاشتند برای آنکه من به هوگوارت آمده بودم. این خانه-، لوپین بی نوایانه نگاهی به اطراف اطاق انداخت-، تونلی که به آن می‌پیوست- ساخته بودند تا من از آن استفاده کنم. هر ماه یکبار، من را قاچاقی از قلعه باینجامی آوردند تا تغییر شکل دهم. درخت را در مدخل تونل ساخته بودند تا در موقعی که من خطرناک میشدم مانع از افرادی شود که بخواهند به تونل وارد شوند.

هاری نمی‌دانست که این داستان بکجا خواهد کشید و لی چون مجدوب گفته هاشده بود به آن گوش میداد. تنها صدایی که در آن اطاق بجز صدای لوپین شنیده میشد، جیغ و یغ اسکا بزر بود که

ترسیده بود و مدام تکان میخورد.

تغییر حالت من در آن روزها و حشتناک بود. در قالب گرگ در آمدن بسیار و حشتناک است. من از انسانیت پیرون می شدم و یصوّرت یک درنده درمی آمد. چون کسی را در نزدیکی خودم پیدا نمی کردم خودم را گاز میگرفتم و چنگال هایم را در خودم فرمیکردم. افراد دهکده آن صدا ها و فریاد هارامی شنیدند ولی تصور میکردند که این صدای ارواح خبیث است. دمبل دورهم به آتش دامن میزد و شایعه را تشویق میکرد.... بعد از آنکه در خانه پس از سالها سکوت برقرار شد دهاتی ها جرأت نزدیک شدن به آن را نداشتند و باز می ترسیدند.

صرف نظر از تغییر حالت و تغییر شکل، از آن بعد خوشحال ترین دوران حیات خودم را طی میکردم. دوست پیدا کرده بودم. سه دوست بزرگ، سیروس سیاه... پیترپتی گراو... و، البته پدرت، هاری، جیمس پاتر.

حالا، دیگر سه دوست من بسختی میتوانستند متوجه نشوند که من، ماهی یکبار غیب میزنه! انواع و اقسام داستان هارا از خودم می ساختم و بخورد آنها میدادم. مادرم مريض است و باید بخانه برم تا اورا بیسم.... و حشت داشتم که وای از روزی که آنها بفهمند من کیم؟ همشون ترکم میکردند. ولی البته همه ای آنها میل تو، هرمیون، دنبال حقیقت بودند....

ولی هیچگاه مرا از خودشون نراندند و تنها نگذاشتند. بر عکس، کارهایی برای من کردند که نه تنها تغییر حالت مرا برام قابل تحمل کردند بلکه، بهترین زمان عمرم را برای آماده کردن و در تبدیل و تغییر شکل به من کمک میکردند.

هاری گفت پدرم هم همینظر؟

لوپن گفت البته. سه سال از بهترین اوقات خودشون را صرف اینکار کردند تا بفهمند چطوری اینکار را انجام بدند. پدر تووسیاه، بهترین و باهوش ترین شاگرد های مدرسه بودند. خوش شانس ترین هم بودند برای اینکه اگر این تغییر، اشکال پیدا میکرداشون کسی که برای آنها میرفت وزارت خانه بود. پیتر، تمام کمک هایی را که به آن نیاز داشت از جیمس و سیروس میگرفت. بالاخره در سال پنجم، آنها ترتیب کار را دادند و خودشون میتوانستند بصورت هر حیوانی که میخواهند در بیایند.

هرمیون در حالیکه بنظر میرسید در این معمای گیر کرده است پرسید: این کار چطوری به شما کمک کرد؟

لوپن گفت آنها تو نیستند مرا جزو دسته انسانها نیارند. بنابراین مرا همانطور جزو دسته ای حیوان ها بحساب آورند. یک گرگ نمایم تو اند تنها برای مردم خطرناک باشد. هرماه که میشدزیر لباده ای ناموشی شدن جیمس از قلعه خارج میشدند. تغییر شکل میدادند.... پیتر که از همه کوچکتر بود میتوانست زیر درخت یا دُرخت یا دُرخت یا سرخوره و شاخه هایی از آن را در دست بگیره. بعد از اون، آنها از سرازیری تونل سرخور دند تا به من ملحق بشوند. تحت تأثیر نفوذ آنها بود که من خطرناک بودنم کا هش یافت. بدنم هنوز حالت گرگ داشت ولی مفزم هنگامی که با آنها بودم حالت گرگ بودن نداشت.

سیاه در حالیکه هنوز به اسکابرز نگاه میکرد و در آن نگاه حالتی از اشتیاق بچشم میخورد به لوپن گفت زودتر همکار عزیز.

لوپین گفت دارم بهش میرسم سیروس... دیگه بالاترین امکانات تغییر شکل برای ما بوجود آمده بود. بزودی میتوانستیم محله‌ی خروشهای جیغ جیغی را ترک کنیم و شب که میشه به مدرسه برسم. سیروس و جیمز که در قالب حیوانات به آن بزرگی میرفتند میتوانستند مواطن یک فرد گرگ نمایاشند. مشکوکم از اینکه هیچیک از شاگردان هوگوارت تابحال توانسته باشد این تونل زیر زمینی به هاگزوید را بگوئه ئی که ما از آن اطلاع داشتیم کشف کرده باشه.... و برای همان بود که ما موفق شدیم چهار نفری آن نقشه‌ی «مارودرز» را بنویسیم و بانام خودمانی خودمان آن را مضاکنیم. سیروس، اسمش «پادفوت» است، پیتر، اسمش «وُرم تیل» بود، و نام جیمز «پرونگز» بود.

هاری پرسید چه نوع حیوانی...؟ ولی هر میون پیش افتاد و حرفش راقطع کرد.

هنوز واقعاً خطرناک بود! دویدن در تاریکی در قالب گرگ. اگر یک نفر را اذیت میکرد یا گاز میگرفت چی؟

گفت: این فکری بود که هنوز هم مرارنچ میده. و هیچ وقت هم چنین اتفاقی نیفتاد. ما جوان بودیم، بی کله بودیم، اصلاح به چیزی فکر نمیکردیم - به ذکاوت و هوش خودمون مغور بودیم و بعضی اوقات باد توی پوستمون میرفت. البته، بعضی اوقات من خودم را مقصراً میدونستم برای اینکه دمبل دور بمن اعتماد کرده بود و ما اینکارهارا انجام میدادیم.... نام مرا در مدرسه نوشته بود، در حالیکه هیچ مدیر دیگری اینکار را نمیکرد و خودش از قانون شکنی مادر رعایت از دستوراتی که خودش برای حفاظت بچه ها داده بود بیخبر بود. هیچ وقت اطلاع پیدا نکرد که من سردسته سه نفر دیگر بودم که تغییر شکل بدنه و بصورت حیوان دریابیند. با وجود این هر وقت که می نشستیم تا طرح کارهای ماه دیگر را بیزیم من احساس تقصیر داشتن خودم را فراموش میکردم. عوض نشده بودم....

در این موقع صورت لوپین در هم رفته بود و حالت از خود متنفر بودن را بخود گرفته بود. تمام سال، من با خودم می جنگیدم که آیا باید من این کارهارا برای دمبل دور تعییف کنم. و مثلاً بگم که سیروس یک حیوان نمایست؟ ولی این کار را نکردم. چرا؟ برای آنکه نامرد بودم. می ترسیدم. معنی آن این بود که من از اعتمادی که اون بمن داشت سوء استفاده کرده ام. به او خیانت کرده ام. و تازه سه نفر دیگر را علاوه بر خودم وارد این کارها کرده ام.... و اعتماد دمبل دور به من، برای من همه چیز بود. بعنوان یک پسر بچه مرادر مدرسه پذیرفت و راه داد. بمن کار داد. در حالیکه تمام جوانی خودم را تباہ کرده بودم و توانسته بودم برای خودم کاری دست و پا کنم. برای آنکه من آن بودم. بنابراین خودم را قانع کردم که سیروس وارد مدرسه میشه و از هنرهای تاریکی که از ولدرمورت آموخته است خود را به حیوانی مبدل میکند و این کار مشکلی ایجاد نخواهد کرد... در حقیقت میتوان گفت که اساتب نظرش درباره من تماماً صحیح بوده است.

سیاه یکدفعه پرسید اسناپ اینجا چکار میکنه؟ و برای اولین بار چشمش را از روی اسکابرز برداشت و به لوپین نظر دوخت. اسناپ این وسط چکاره است؟

لوپین با اکراه بسیاری گفت: او اینجاست سیروس. اینجا هم باز درس میده. نگاهی به هاری انداخت و بعد به رون و هر میون نظر انداخت.

پروفسور اسناپ توی مدرسه با مابود. او با انتخاب من به معلمی دفاع در برابر هنرهای تاریک مخالفت میکرد. مدام به دمبل دور میگفت که من فردی غیرقابل اعتماد. البته او دلائل مخصوص خودش را داشت.... متوجه هستید. سیروس در اینجا حقه ئی برای او سوار کرد که او را بکشتن

داد. کلکی که پای مراهم بمیان کشید-،
در این موقع سیاه پوز خندی معنی دارزد.

کاری که کرد درست از آب درآمد. به دور و بر خودش دزد کی نگاهی کرد و کوشش کرد بفهمه
که مادنیال چه کاری هستیم.... به این امید که بتونه مارالوبده واژ مدرسه اخراج کنه....

همکار من بسیار علاقه مند بود بداند در سرمه که میشه من کجا غیبم میزنه. لوین به هاری، رون
و هر میون گفت که ما همه مون در همان سال تحصیلی بودیم و خب!... زیاد هم دیگر را دوست
نمیداشتم. بیویژه آنکه او جیمز را دوست نمیداشت. فکر میکنم حسادت میکرد. برای اینکه جیمز
بسیار با هوش بود. مخصوصا در بازی کووید ۱۹.... در هر حال، اسناب یک روز عصر مرا با مادام
پامفری که میخواست مرا به محل درخت بید برای تغییر شکل بیره دیده بود. سیروس فکر کرده بود
که بسیار جالب میشه اگر او این موضوع را به اسناب اطلاع بده و به او یاد بده که چگونه وارد محفظه
درخت بید بشه. آنوقت او میتوانه بعد از آنکه من به آنجار قدم دنیال من بیاد و بیشه من چکار میکنم. البته
اسناب این کار را هم کرد. - اگر تائز دیگری های این خانه میرسید آنوقت میتوانست یک گرگ کامل
عیار را که باندازه‌ی کافی رشد کرده است ملاقات کنه- ولی پدر تو که شنیده بود سیروس چه
دست گلی به آب داده است بدنیال اسناب رفت و اورا عقب کشید و با اینکار خطر مرگ را برای
خودش خرید... اسناب، در انتهای تونل یک نظر اجمالی بمن انداخت. از آن بعد دمبل دور قدم‌گشتن
کرده بود که اوحق نداره این موضوع را بکسی بگه، ولی از آن زمان بی‌عدا و میدونست که داستان
چیه....

هاری، آهسته گفت پس برای همان است که اسناب از شما خوش نمی‌داند برای آنکه فکر میکرده
است که شما داخل آن معز که بوده اید؟

صدانی سرد از داخل دیوار پشت سر لوین شنیده مژد که گفت درسته!
در این هنگام، استاد اسناب در حالیکه عصای خودش را متوجه لوین کرده بود از داخل لباده
نامرئی شدن خودش بیرون آمد.

ستم رودولدر مورت

هرمیون فریادی از دل بر کشید. سیاه بلا فاصله بلند شد و روی پاهای خودش ایستاد. و هاری از جای خودش چنان پرید بالا که گونی دچاریک شوک الکتریکی شده است.

من این را دم حفره‌ی ورودی به درخت بیدیدا کردم. بعد از گفتن این جمله درحالی که لباده‌ی نامرئی شدن را به کناری می‌انداخت روی خودش را به طرف هاری کرد و گفت: در هر حال از تو سپاسگزارم هاری! خیلی مفید بود.

کمی نفس نفس میزد ولی در چهره اش آثار فتح و پیروزی پیدا بود. ختماً شماها تعجب می‌کنید که من از کجا فهمید که شماها اینجا هستید؟ در حالیکه چشمهاش برق میزد گفت: من امشب به دفتر تورفته بودم لوبین! یکی از اون لیوان‌های پایه دارهم با خودم برده بودم. بسیار شانس آوردم... آخره دیدم یک نقشه روی میزت پهن است و با یک نگاه ببروی آن نقشه همه چیز برای من روشن شد. دیدم که تو داری میدوی و وارد این راهروشی و بعد، دیگه چیزی ندیدم.

لوبین او مد یک کلمه حرف بزنه ولی اسناب اجازه به اون نداد و سطح حرفش دوید.

من بارها به مدیر مدرسه گفته بودم که تو داری به دوست قدیمی خودت سیاه کمک میکنی تا وارد قلعه بشه و اینهم یکی از دلائل ثبوت آن. حتی من بخواب هم نمیتوانستم باور کنم که تو از این مخفیگاه استفاده میکنی! -

بعد اسناب گفت: دو تا آدم دیگه برای آز کابان. این بار دیگه چشم هایش متعصبانه برق میزد. خیلی دلم میخواهد بدونم دمبل دور چگونه با این موضوع برخورد میکنه.... این او اخر قانع شده بود که تو دیگه یک موجود بی آزاری هستی. میدونی لوبین... تو یک گرگ دست آموز هستی... لوبین خیلی آرام و ساده گفت: تو بسیار احمقی. آیا الحاجت یک بچه مدرسه میتوانه سبب بشه که یک فردیگناهی را به آز کابان بفرستند و اورا زندانی کنند؟

بنگ! ایکدفه یک طناب باریکی که شباهت زیادی به مار داشت از سر عصای اسناب او مد بیرون و خودش را بدور دهان، مع دست و قوزک پای لوبین پیچید. با این حرکت لوبین تعادل خودش را از دست داد و به کف اطاق افتاد و دیگه قادر به حرکت نبود. سیاه، با حالت بسیار خشمگینانه نی بطرف اسناب خیز برداشت ولی اسناب بلا فاصله عصای خودش را در میان چشمهاش سیاه نشانه رفت.

یک دلیل یا نشانه‌ی توبه من بدده والا قسم میخورم که اینکار را بکنم.

سیاه مانند یک مرده سر جای خودش ایستاد. غیر ممکن بود که کسی پیداشه و بتونه بگه که قیافه‌ی کدام یک از آن دونفر بیشتر نفرت باره.

هاری درحالیکه اصلاح لفع شده بود همانطور آنجا خشکش زده بود نمیدونست که چه باید بکنه و حرف کدام یک از اونها را باید باور کنه؟ نگاهی به هرمیون و رون انداخت. رون همانقدر سردرگم بود که خودش بود. و هنوز هم میکوشید تا اسکاپر را آرام نگاهداره. در هر حال هرمیون نا امیدانه یک قدم به طرف اسناب پیش رفت و درحالیکه نفسش گرفته بود گفت: پروفسور اسناب، از اینکه بعضی چیز هارا آنها باما بگند آسمان بزمین نمی او مد. درست میگم؟

اسناب گفت: خانم گرانجرا شما قبلاً از این مدرسه بحال تعليق درآمده‌اید. شما، پاتر، ویزلى، هر سه نفر تون خارج از محدوده‌ی ممنوعه هستید و گناه شما اينست که همراه فردی بوده‌اید که با تهمام قتل زندانی بوده‌است. برای يکباره‌م که شده‌است، در طول حیات خودت زبان‌رانگه‌دار.

ولی اگر اشتباهی صورت گرفته باشد چی؟

اسناب داد زد: ساکت شو! دختره‌ی احمق! تو نمی‌فهمی چی داری می‌گی! اسه چهار تاجر قه از سر عصایش که هنوز در جهت سیاه نشانه رفته بود بیرون او مد. هر میون ساکت شد. چاره‌ی نبود. اسناب آهی کشید و به سیاه گفت انتقام بسیار شیرینه. چطوری آرزو داشتم که اولین نفری باشم که توانم دستگیر کنم....

سیاه گفت مثل آنکه استاد محترم دوباره قصد شوختی دارند. مادام که این پسر بچه موش خودش را به قلعه ببره- و یکدفعه سرش را بطرف رون گرداند-، من ساکت می‌شم....

اسناب گفت: داخل قلعه؟

اسناب گفت من فکر نمی‌کنم که لازم باشه ما چنان راه دوری را طی کنیم. تنها کاری که من باید بکنم اینست که وقتی از پنجه خارج شدیم من داستان را به دمبل دور گزارش کنم. آنها از اینکه شما ها را بینند بسیار خوشحال خواهند شد.... آنقدر خوشحال می‌شوند که بدشون نمی‌اد یک بوس هم به صورت‌تون بکنند....

چه رنگ جالبی صورت سیاه پیدا کرده بود بهتره بقیه‌ی داستان را بشنویم.

سیاه یکدفعه غریشی کرد و گفت آن موش- نگاش کن-،

ولی در این لحظه برقی دیوانه وار در چشم‌های اسناب میدرخشد که هاری تا بحال آن را ندیده بود. بنظر میرسید که دیگه هیچ چیزی را نمی‌توانه تحمل کنه. یکدفعه گفت: یالا! همه‌ی تون با من بی‌اید بینم. بشکنی زد و آخر طنابی که بدور لوبن پیجیده شده بود او مدد توی دسته‌اش جا گرفت. من این گرگه را با خودم می‌کشم. شاید نگهبانان برای او هم یک بوسه داشته باشند-،

قبل آنکه هاری بدونه چکار می‌خوابد بکنه، سه تا شلنگ بزرگ برداشت و رفت جلوی درب ایستاد و آنرا سد کرد.

اسناب غریشی کرد و گفت: برو کنار پاتر! تو باندازه‌ی کافی مشکل برای خودت داری. اگه من اینچنان بودم که جونت رانجات بدم-،

هاری گفت: اگر پروفسور لوپن می‌خواست من بکشه، صد ها بار می‌توانست امسال اینکار را کرده باشه. بارها اتفاق افتاده بود که من با او تنها بودم و بنابراین دفاع در برابر پلیده‌های دارس میدادم. اگر قرار بود به سیاه کمک کنه چرا قبل از مرانکشت؟

اسناب گفت: آن را ز من نپرس که من به کنه مطلب ببی برم و بتوبگم که مغزیک گرگ چگونه کار می‌کنه. برو از سر راه من کنار پاتر.

هاری گفت: تو اشکالت اینه که خیلی احساساتی هستی! فقط برای اینکه توی مدرسه تو را دست انداخته بودند. تواصلاً حاضر نیستی بمن گوش بدی.

اسناب گفت: مساکت امن! اگر اینجوری کسی با هم صحبت کنه بهش گوش نمیدم. دیگه اسناب در حد جنون رسیده بود. این پسره هم مثل با باش می‌مونه. من جان توانجات داده‌ام. بجای

آنکه پای من بیفتی وازم تشكركنی حالاتوی صورت من ایستاده ئی واین مزخرفات رامیگی. اصلا بهتر این بود که تو خودت رامیکشتبی. اینجوری راحت تر بودی. تو هم همانگونه که پدرت مرد باید بمیری. بابات هم مثل تو متکبر بودن میخواست باور کنه که ممکنه درباره ئی سیاه اشتباه کرده باش. حالا برو کنار و گرنه! گفتم برو کنار پاترا هاری ظرف یک ثانیه تصمیم خودش را گرفت. قبل از آنکه اسناب حتی بتونه یک قدم بجلو برداره عصای خودش را بلند کرد.

نعره زد *Expelliarmus*، واین تنها صدای او نبود که در آن لحظه بگوش رسید. افحجاری صورت گرفت که درب و چهت وریزه ئی آن را بطری پرت کرد و اسناب را از محلی که ایستاده بود بلند کرد و محکم بدیوار کویید و بعد از آن مثل نعش روی کف اطاق افتاد و خون مثل فواره از زیر موهای سرش بزمین راه افتاد. او دیگه «ناک اوت» شده بود.

هاری نگاهی باطراف انداخت. هر میون ورون بلا فاصله بطرف اسناب رفتند تا اورا خلع سلاح کنند. عصای اسناب از دستش پرت شد، راه هوارفت و بعد از روی تختخواب پهلوی کروک شانک افتاد.

سیاه، درحالیکه به هاری نگاه میکرد گفت: تو باید آن کار را میکردی. باید او را بمن حواله میدادی....

هاری صورتش را برگرداند تا چشمش به چشمهای سیاه نیفته. حتی حالا هم باز مطمئن نبود که کار صحیحی کرده است.

هر میون درحالیکه به جسم بیجان اسناب و چشمهای وحشت زده اش نگاه میکرد گفت: ما یک معلم حمله کردیم.... ما به یک معلم حمله کردیم.... او، با مشکلات بسیاری رو برو خواهیم بود. لوپین داشت تقلای میکرد از بند هائی که به او بیچیده شده است رها شود. سیاه خم شد تا هرچه زود تر دستهای او را آزاد کند. لوپین بلند شد و سر پا ایستاد و شروع به مالش دادن بازو های خودش کرد و جای طناب هارا مالش میداد. بعد صورتش را بطرف هاری کرد و گفت مشکرم.

هاری گفت: من هنوز نمیگم که هرچه گفتی من آنها را باور کردم. سیاه گفت دراین صورت حالا وقتی است که باید من آنرا بتوثیب کنیم.

بعد رفت به سراغ رون و گفت: حالا اون پیتر را بده بنم.

رون اسکا بزر را برداشت و بطرف سینه ئی خودش برد که معنی اش آن بود که نمیخواهد آنرا به سیاه رد کنه.

رون گفت ولم کن بابا. یعنی تو میخواهی بگی که از آر کابان بیرون او مدی که بیانی واین موش را بگیری؟ بسیار خوب. بگو که پتی گراومیتونه تبدیل به یک موش بشه. ملیونها موش توی دنیا وجود داره. تواز کجا میدونی آن موشی را که تو بدبندالش هستی همین موشه؟

لوپین گفت: میدونی سیروس! این سؤال رون بسیار منطقی است. بعد صورت خودش را بطرف سیاه کرد و کمی به او اخزم کرد. از کجا توانستی او کجاست؟

سیاه یکی از دستهایش را که شباخت زیادی به چنگال داشت در جیب لیاده اش کرد و یک کاغذ مچاله شده ئی را درآورد، آنرا صاف کرد و بالا گرفت تا همه آنرا ببینند.

عکسی بودا زرون و خانواده اش که در روزنامه پیام آور روز در تابستان گذشته چاپ شده بود و اسکا بزر را بروی شانه‌ی رون نشان میداد.

لوپین بحالت بسیار غضبناکی از سیاه پرسید تو این عکس را از کجا آورده‌ی ؟

سیاه گفت از فوج وزیر جادو گرفتم. موقعی که پارسال، اومد از آز کابان بازدید کنه، این روزنامه را بمن داد. در روی صفحه‌ی اول آن تصویر پیتر چاپ شده بود.... بروی شانه‌ی اون پسرچه نیز... با نگاه اول من اورا شناختم.... چند بار خوبه من اون را دیده باشم که تغییر صورت داده باشه؟ وزیر نویس زیر عکس میگفت که این پسرچه دوباره به هو گوارد بر میگردد.... به همان جانی که هاری بود....

لوپین، آرام گفت: خدای من. و بعد نگاهی به اسکا بزر انداخت و نگاهی به تصویری که در روزنامه چاپ شده بود بیا به صفحه‌ی اول آن... به پنجه‌های جلوی آن....

رون، بانوی بدمانی و بیخیالی گفت: خب اچی میگی؟

سیاه گفت اگر خوب نگاه کنی یک انگشت شست کم داره.

گفت البته اهم ساده است و هم زیر کانه... خودش آنرا قطع کرده است.

سیاه گفت: لابد قبل از آنکه تغییر شکل دهد. موقعی که من اورا در تله انداخته بودم داشت فریاد میزد که تمام مردم خیابان آنرا بشوند که من به لیلی و جیمز خیانت کرده ام. بعد، قبل از آنکه من به او ناسازابگم، خیابانی را که پشت سر ش بود با عصانی که در دستش بود به آتش کشید، همه‌ی افرادی را که در هفت، هشت متري خودش بودند کشت- پرید پائین، و باقیه‌ی مشاهانی که در فاضل آب بودند خودش را مخلوط کرد....

لوپین پرسید: تو تا بحال چنین چیزی را نشیده بودی رون؟

بزر گترین قطعه‌ی را که از بدن پیتر بدست آورده بودن انگشتش بوده است...

نگاه کنید! ممکن که اسکا بزر با موش دیگری در گیری داشته است یا اینکه اتفاق دیگری برای اون پیش اومده باشد. تا آنجا که من میدونم این حیوان ساله است که در خانواده‌ی ما بوده است. درست؟

لوپین گفت: در حقیقت دوازده سال! هیچ وقت شد که تو بفکرت برسه که چرا اون یک مدتی به این طولانی زنده بوده است؟

رون گفت: این برای اون بوده که ما از اون خوب مواظبت میکرده‌ایم.

فعلا که حالت بسیار زاره. مگرنه؟ حدس من اینست که او داره وزن از دست میده. و این در حالی است که میشنویم سیاه هم دوباره وزن کم میکنه...

رون گفت: علت اینکه اسکا بزر وزن کم کرده برای آنست که از آن گربه میترسه. بعد از گفتن این جمله با انگشتش اشاره‌ی به گربه که هنوز بروی تخت لم داده بود انداخت.

هاری یک دفعه بفکرش رسید که بگه آن درست نیست.... قبل از آنکه این گربه پیدا شد، اسکا بزر ز همین قیافه‌ی مسردنی را داشت.... در حقیقت از زمانی که رون از مصر بازگشت نمود... یعنی از همان وقتی که سیاه از زندان فرار کرده بود...

سیاه گفت: این گربه که دیوانه نیست. بعد از این گفته به گربه نزدیک شد و بادستهای استخوانی خودش به سر پشمالوی کروک شانک زد. این با هوش ترین گربه از نوع خودش است که تا بحال من دیده‌ام. اون بلا فاصله پیتر را تشخیص داد و موقعیکه مرادید میدونست که من سگ نیستم. چند

لحظهه نی طول نکشید که بمن اعتماد کرد. و دست آخر من تو نستم چیزهایی را که دنبالش هستم به اون منتقل کنم و از آن لحظه ببعد به من کمک کرده است..

هر میون نفسی عمیق کشید و گفت منظورت از این حرف چیست؟

کوشش کرد پیتر را پیش من بیاره ولی نتوانست.. بعد کلمه‌ی عبور را دزدید و برای من آورد و من وارد برج گرای فیندور شدم... تا جایی که من می‌تونم بفهم اون آنرا از پرسپوچه نی که نزدیک میز نشسته بوده بده بدمست آورده بود.

بنظر میرسید که کله‌ی هاری از این چیزهایی که داشت می‌شنید داشت سوت می‌کشید... همه اش مزخرف بود... با این وجود....

ولی پیتر تو نست بفهمه اوضاع چیه و بدنال اون رفت... این گرمه! کروک شانک، شما اسم اونو کروک شانک گذاشتید؟- بمن گفت که روی ملافه‌های پیتر پرازخون بوده است... فکر می‌کنم خودش، خودش رازده باشد... خب! این هم مثل جعل کردن مردن خودش است که یک بار آنرا امتحان کرده بود...

این کلمات هاری را یاد احساس‌های خودش انداخت.

پرسید و برای چی او مرگ خودش را جعل کرده یا ساخته بود؟ برای اینکه در ک کرده بود که تو می‌خواهی اورا مثل پدر و مادر من بکشی؟
لوپین گفت نه! هاری-،

خوب مثل اینکه تودیگه بجایی رسیدی که باید تماش کنی.

سیاه گفت: بله! همین حالا و بعد نگاهی شیطانی به اسکابرز انداخت.

هاری فریاد زد و گفت: حال است که می‌فهمم باید می‌گذاشتم اسناب هر کاری می‌خواهد با تو بکنه، بکنه.

لوپین با عجله گفت هاری! نمی‌توانی تو آنرا بینی؟ تمام این سالها ما فکر می‌کردیم که این، سیاه بوده که به پدر ت خیانت کرده است و پیتر دناله رو بوده است- ولی درست وارونه‌ی آن بوده است. نمی‌توانی آنرا در ک کنی؟

پیتر بود که به مادر و پدر ت خیانت کرده بود- سیاه، پیتر را کله پا کرد-،

هاری داد زد دروغه! این درست نیست. اوراز نگهدار آنها بود! قبل از آنکه تو سرو کله‌ات پیدا بشه خودش اینها را گفته بود. خودش گفته بود که آنها را کشته است.

هاری داشت به سیاه که در آنوقت سر خودش را تکان میداد اشاره می‌کرد. چشم‌های گود رفته‌ی سیاه ناگهان در خششی فوق العاده یافت.

هاری.... با صدای غار غار کلاع بود، سیاه گفت: باشه! من آنها را کشتم. ولی در آن لحظه‌ی آخر به لی لی و جیمز اصرار کردم تادر آخرین لحظه به پیتر رو کنند و بجای من اورا بعنوان راز نگهدار خودشون تعیین کنند... باشه! این منم که باید سرزنش بشم. خودم آنرا میدونم... شبی که آنها مردند، تریبی داده بودم که مواظب پیتر باشم. کاری کنم که او هنوز امن و بی خطر باشد. ولی هنگامی که من به مخفی گاهش وارد شدم اورفته بود. و اصلاً اثری از زد و خورد، یا تقل، یاد فاعی در محل وجود نداشت. این درست نبود. ترس برم داشته بود. فوراً به طرف خانه‌ی پدر و مادرت رفتم. و هنگامی که خانه‌ی آنها را دیدم، خانه ویران، و بدن آنان متلاشی شده بود- بلا فاصله

تشخیص داد که چرا پیتر باید چنین کاری را کرده باشد.

در حالی که صدایش در گلو خفه شده بود رفت و در گوشه ئی از اطاق استاد لوپین گفت: دیگه کافیه. لحن کلامش بسیار قاطع بود و هاری تا کنون ندیده بود که لوپین آنقدر محکم صحبت کرده باشد. تنها یک راه بسیار مطمئن وجود دارد که میتوان این گفته را ثابت کرد. رون! آن موش را بده بمن بینم.

موش منو واسه چی میخواهی؟ چی میخواهی با آن بکنی؟

میخوام آنرا ادار کنم حرف بزن. اگر اون موجود بحقیقت یک موشه، کاری که من میخواهم بکنم در آن تأثیری نداره.

رون در ابتدامشکوک بود ولی بعد از آخوند اسکابرزرابه لوپین داد. اسکابرزر شروع به جمیع وویغ کرد و بدور دستهای لوپین میچرخید و خودش را بالا و پائین میکرد. آرام نداشت. چشم های کوچولوئی که توی کله اش بود پراز آب شده بود و برق میزد.

لوپین از سیاه پرسید حاضری دوست من؟

سیاه که از قبل، عصای استاپ را از روی تختخواب بلند کرده بود گفت حاضرم و به طرف لوپین رفت. موش، در دستهای لوپین داشت تقلای میکرد و چشمهاش مرطوبش بنظر میرسید که در کله اش مشغول سوختن است.

به ملایم و آرامی به سیاه گفت هر دو نفر باهم باید کار را شروع کنیم.

لوپین در حالی که اسکابرزر امحکم دریکی از دستهای خودش گرفته بود و در دست دیگر خودش عصارا داشت گفت با شماره سه کار را شروع میکنیم. یک... دو... سه... برقی از نوک عصایرون اومد و نوری قوی و آبی رنگ دریک لحظه از نوک هر دو تا عصایرون جست. اسکابرزر در وسط زمین و هوا پیخ زد و هیکل کوچکش شروع به تاب خوردن کرد-رون، فریادی بدون اراده کشید- و موش ببروی کف اطاق افتاد. نور خیره کننده‌ی دیگری تایید و بدنیال آن-

درست مانند این بود که آدم روئیدن یک درخت را لحظه به لحظه دریک فیلم سینمایی تماشا کند. اول یک کله از روی کف اطاق بلند شد، بعد از آن اعضای دیگر بدن یکی یکی در لحظه های بعدی پیدا شون شد تا اینکه بالآخره مردی را دیدند که در جای اسکابرزر ایستاده است و دارد دستهای خودش را مالش میدهد. کروک شانک، که موهای پشت بدنش سیخ شده بود یواش یواش خودش را در گوشه تختخواب جامیداد و به آن موجودی که بجای اسکابرزر از زمین سبز شده بود خیره نگاه میکرد.

مردی بسیار کوتاه قد و بزحمت بلند تراز هاری و هر میون بود. موهای نازک و کم پشت سرش بی رنگ و وسط سرش، کاملاً بی مو و طاس بود. درست حالت کسی را داشت که تو آب رفته است و مثل آن بود که مقدار زیادی وزن از دست داده است. پوست بدنش، مثل همان موش، کثیف و چرک بود و هنوز هم قسمت هائی از بقایای موش در اطراف دهنش بر جای مانده بود. چشمهاش آبکی و بسیار ریز بود. به اطراف اطاق داشت نگاه میکرد و تند تند نفس میکشید. هاری متوجه شد همانطور که داشت به اطراف نگاه میکرد یکی دوبار نظرش به درب ورودی اطاق دوخته شد.

لوپین بالحن دوستانه ئی گفت: چطوری آقای پیتر! درست مثل آن بود که دوستان هم مدرسه‌ی

قبلی هم دیگر ادیده‌اند. بعد از آن گفت: خیلی وقته که هم دیگر اندیده‌ایم. این‌طور نیست؟ پتی گراو، که صدای او هم زیر و ناز ک شده بود گفت بله دوست عزیز... دوباره نگاهی به درب اطاق دوخت و گفت: بله... دوستان من... دوستان قدیمی من... عصای سیاه دوباره درهوا بلند شد که لوپین می‌جع دست سیاه را گرفت و نگاهی اخطار آمیز به سیاه انداخت و باز دوباره متوجه پتی گراو شد و با بیانی دوستانه و آرام شروع به صحبت کرد.

ما، درباره‌ی آن شی که لی لی و جیمز مردند داشتیم با هم گفتگو می‌کردیم پی‌تر امکن است در همان لحظاتی که تو در تختخواب مشغول دست و پا زدن و تغلا بودی آن قسمت از گفته‌های مارا درست نشیده باشی -

پتی گراونفسی تازه کرد و هاری می‌توانست دانه‌های عرقی را که بر پستانی او نشسته است بخوبی بییند. پی‌تر بیان آمد و گفت: رموس! تو ممکن است که چیزی را که من می‌گوییم باور نکنی ولی در حقیقت او در نظر داشت مرا بکشد، رموس...

لوپین گفت: این‌را که ماقبل نشیده‌ایم. من می‌خواهم در اینجا یکی دو تا مطلب را روشن کنم. اسیدوارم که تو خوب به گفته‌های من...

پتی گراو دوباره اشاره‌ئی به سیاه کرد و گفت او مده بود که مرا بکشد. در این هنگام هاری متوجه شد که پی‌تر که برای اشاره کردن به سیاه، دارد از انگشت و سطی خودش استفاده می‌کنه. علتش این بود که پی‌تر انگشت دوم، یا انگشت ابهام نداشت. او خودش لی لی و جیمز را کشت و حالا هم می‌خواهد مرا بکشد.... تو باید بمن کمک کنی رموس...

چهره‌ی سیاه، بیش از هر وقت دیگر در هم رفت و با چشم‌های تیزیش نگاهی به پتی گراو انداخت.

لوپین گفت: هیچکس قصد کشتن تورا ندارد. تنها کاری که مادر نظرداریم بکنیم روشن کردن چند مطلب است.

پتی گراو در حالیکه دوباره داشت به درب اطاق و پنجه‌های نگاه می‌کرد گفت: چند مطلب است که می‌خواهید روشن کنید؟ من میدونم که بدنیال من بود. میدونم که می‌خواست دستش بمن برسه. دوازه ساله که من منتظر بودم.

لوپین گفت: پس تو میدونستی که سیروس می‌خواهد از زندان آز کابان بیرون بیاد و بعد هم بیاد تورا بکشه. در حالیکه تا کنون کسی از توی آن زندان نتوانسته بیرون بیاد.

پتی گراو دادزد که پس توازنیروی جادویی او خبر نداری. کارهایی می‌توانه بکنه که ماحتنی خواب آن راه نمی‌توانیم بیینیم. پس چی شد که از توی آز کابان بیرون او مده. برای آنست که آن کسی که اسمش را باید برد به او شگرداش کار را آموخته بود و او هم توانست خودش را از زندان خلاص کند.

در این لحظه سیاه شروع به خنده کرد. از آن خنده‌هایی که صدای آن در اطاق و کریدورها پیچید. ولدرمورت بمن درس داده و شگرداش کارها را آموخته است؟ آره؟

مثل آن بود که جمله‌ئی که سیاه گفته بود بسیار برای پی‌تر گران بود.

سیاه گفت: چی شد؟ از اینکه نام ارباب قبلی ات را آوردم ترسیدی؟ درسته! من تورا در این باره سرزنش نمی‌کنم. هم خودش و هم دار و دسته اش از تواراضی نیستند. درست می‌گم؟

من نمیدونم توراجع به چی داری صحبت میکنی سیروس! دوباره نفس کشیدنش تند شد و حالا دیگه تمام بدنش خیس عرق شده بود.

سیاه گفت: تو دوازده سال گذشته از دست من مخفی شده بودی. بلکه از دست ولدمورت و دار و دسته اش پنهان شده بودی. من همه‌ی این مطالب را در آز کابان که بودم شنیدم. آقا پیتر!... آنها همه تصور میکنند که تو مرده‌ئی و اگر اینطور نباشه باید به آنها جواب پس بدهی. شنیده‌ام که آنها، وقتی شهبا میخوابند توی خواب فریاد میکشند. اونها فکر میکنند که حقه باز بزرگ زمان، یعنی جنابعالی آنها را فریب داده است. بنا بر اطلاعاتی که توبه اون دادی و لدمورت به سراغ پاترها رفت... و همانجا بود که سقوط خودش را با چشم خودش دید. بعد از آن تمام هواخواهان و لدمورت سراز آز کابان در آوردن دو توی زندان افتادند. مگر اینطور نیست آقای پیتر! اعده‌ی بسیار زیاد دیگری از طرفداران هستند که در اطراف پرسه میزند و اعتراف میکنند که دراشتبا به بوده‌اند... اگر آنها بونی ببرند که تو هنوز زنده‌ئی، پیتر جان...

پتی گراو گفت: من اصلاً نمیدونم توراجع به چه چیزی داری صحبت میکنی... و این درحالی بود که بیش از هر وقت دیگر داشت عرق میریخت و شاید هم میلرزید. صورت خودش را با سرآستین خودش پاک کرد و دوباره به طرف لوپین نگاه کرد. تو که حرفهای این دیوونه را باور نمیکنی رمous؟...

پیتر! من باید اعتراف کنم که چرا یک فردیگناهی مثل تو باید دوازده سال در قالب موش زندگی کند.

پتی گراو گفت: بیگناه و ترسیده. اگر هواداران و لدمورت دنبال من بوده اند برای این بوده است که من یکی از بهترین آنها را در زندان انداخته بودم - جاسوس آنها. این سیاه را! دوباره چهره‌ی سیروس درهم رفت. و نیاگهان مانند یک سگ درنده‌ئی شروع به پارس کردن کرد. من؟ جاسوس و لدمورت؟ ممکن‌هست بگم که چه موقعی بوده است که من بدنیال افرادی بوده ام که مقتدر و نیرومند بوده‌اند؟ ولی تو! پیتر! - نمی‌فهمم چرا از اول کار من نتوانسته بودم بفهمم که کار تو جاسوسی بوده است؟ تو از دوستان قدرتمندی که از تو حمایت کنند خوشت می‌آمد و دنبال آنان بودی. مگه نه؟ اول از همه خود مها... رمous... جیمز...

پتی گراو دوباره صورت خودش را با سرآستین پاک کرد. برای نفس کشیدن و اقعاد را زحمت بود. من جاسوسی کردم؟ تو باید دیوونه باشی که چنین ادعائی بکنی... هر گز... نمیدونم تو چطور میتوانی چنین -

سیاه گفت: لی لی و جیمز تورا بعنوان امین و سرنگهدار خودشون انتخاب کرده بودند. در این لحظه پتی گراو، یکی دو قدم بعقب برداشت و گفت: فکر میکنم که این یک نقشه‌ی بسیار جالبیه... یک بلوف بسیار عالی... ولدمورت که بتحقیق دنبال من راه میافتد خوابش را هم نمی‌بیند که یک فرد ضعیفی مثل تو را... بهترین لحظات زندگی پراز ادب از تو خواهد بود که به او بگم میتوانی آنها را دوسته تحويل او بدهی.

دیگه به مرحله‌ئی رسیده بود که پتی گراوزبانش بند او مده بود. هاری متوجه این موضوع شده بود. به صورت او که نگاه میکردم دید که دائمار نگه بر نگه میشه و هر لحظه به درب و پنجره نگاه میکنه.

دراينجا هر ميون به وسط او مدد گفت: پروفسور لوپين! آيامن ميتونم يك چيزى بگم؟
لوپين محترمانه گفت: حتما ميتويند.

خب! اسکابرزا منظورم اين مرد است. برای مدت سه سال اين موجود در اطاق هاري
میخوايد. اگر او برای آن شخصی که شما اورامي شناسيد کار ميکردار چه رو هیچ بفکر ش نرسيد که
برای يکبار هم که شده باشد قصد آزار هاري را داشته باشد؟

دراينجا يك دفعه پتی گراو پيش او مدد، انگشت وسطی خودش را به طرف هرميون شانه رفت
و گفت: بار ك الله! بفرمائيد. مشکرم خانم! اين هم من گفتم رمous؟ من هيچ وقت يك نگاه چپ به
هاري نينداختم. برای چي باید آن کار را ميکردم؟

سیاه گفت: من دليل آنرا بهت میگم. برای اينکه تو هيچ وقت برای کسی کاري رانجام نميدادی
مگر آنکه برات سودی داشته باش. ولدمورت، خودش در دوازده سال گذشته در خفازند گی
ميکردي بقسمی که درباره ای او همه نظر ميدهدند که تقریبا نيمه مرده است. تو که نمي آمدی درست
تنگ گوش دمبل دور برای جادو گری که تمام اعتبار و هستی خودش را باخته است جنایتی انجام
دهی. مگه نه؟ تو دلت میخواست کاملا مطمئن باشی که قبل از آنکه به سراغ اون بري، اون حاضر و
آماده برای شکار تواست. اينطور نیست؟ اگر نه اينست، برای چه يك جادو گر معتبر را انتخاب کرده
بودی تا از توحیات کند؟ همه اش گوشت به اخبار بود تا بهمی کي باید کار خودت را شروع
کنی. اگر ورق بر ميگشت و حامی ساخت، دوباره قدرت يدا ميکرد، اين بهترین روش برای دوباره
پيوستن به او بود. اينطور نیست پير؟

پتی گراودهان خودش را باز کرد تا چيزی بگويد ولی بعد از آنکه چند بار آن را باز و بسته کرد آخر
سر حرفی نزد بنظر ميرسيد که قدرت حرف زدن را باز و گرفته باشد.
هر ميون دوباره به صداد آمد و گفت آفای... سیاه...

سیاه، يك دفعه نگاهي چپ چپ به هرميون انداخت و مثل اين بود که تا کنون کسی به اين طریق
مودبانه با وي صحبت نکرده است.

اگر اشکالي نداشته باشه ممکنه خواهش کنم برای ما توضیع بدھيد که اگر از جادوی سیاه
استفاده نکرده ايد چگونه از زندان آز کابان يرون آمدید؟

پتی گراودو بسارة بوسط حرف دويد و گفت: خانم بسيار مشکرم که اين سؤال را مطرح
کردي. دقیقا همین طوره. چطوری او مدد يرون؟
ولي لوپين با يك نگاه اورا ساكت کرد. سیاه، در اينجا کمی به هرميون چپ چپ نگاه کرد، آب
دهانش را قورت داد ولی بنظر ميرسيد که از سؤال هرميون ناراحت شده باشه. مشغول فکر کردن
درباره ای جواب سؤال بود.

بعد آهسته و آرام گفت: من خودم هم نميدونم چطوری اينکار را کردم. فکر ميکنم تنها کاري که
من کردم و هوشم سر جاي خودش بوداين بود که من ييگانه بودم. البته اين فکر جالبي نبود ولی حسن
آن اين بود که نگهبانان زندان نميتوينند آنرا از مغز من يرون يارند... تنها همان فکر بود که بمن
كمک کرد تا يرومند بشم... زیاده از حد... من ميتوينستم در پوست خودم تغيير شکل بدم و مثلا
بصورت يك سگ دريسام. نگهبان ها هم نميتوينند متوجه اين موضوع بشوند... بعد آب دهن
خودش را قورت داد... ولی البته همه تصور ميکردنند که من هم مثل بقیه افرادی که در آن محل

عقل و شعور خودشان را از دست میدهند، من هم دیوونه شده ام. بنا براین گفته های من به آنها آزاری نمیرسانید. ولی با تمام این اوضاع، من ضعیف بودم و بدون داشتن یک عصانمیتوانستم با آنها دست و پنجه نرم کنم.

ولی یکدفعه در آن عکس پیتر را دیدم... بلا فاصله تشخیص دادم که او در هوگوارت با هاری بود... این بسیار جالب بود... اگر خبری بگوش اون میرسید که گروه سیاهکار مشغول است که دوباره قدرتمند شود...

پتی گراود اشت سر خودش را تکان میداد و بدون آنکه صدائی از دهانش خارج شود دهان خودش را باز و بسته میکرد و درست مثل آنکه هیپنوتیزم شده باشد همانطور در دهان سیاه نگاه میکرد.

.... حاضر برای ضربه زدن در آن لحظه نی که احساس میکرده او کمک میشه... برای آنکه آخرین پاتر را تحويل آنها بدهد. اگر، هاری راهم تحويل آنها میداده کسی جرأت داشت بگه که او به لرد ولدمورت خیانت کرده است؟ درنهایت احترام دوباره به میان آنها راه پیدا میکرد.... بنا براین همانطور که ملاحظه میکنید من باید یک کاری میکرم. تنها کسی بودم که میدانستم پیتر هنوز زنده است....

هاری، یک دفعه یادش او میکرد که آقای ویزلی آن شب به خانم ویزلی چی داشت میگفت. افراد گارد میگویند که او شب هاتوی خواب حرف میزن... همه اش همان کلمات را تکرار میکن... اون توی هوگوارته....

درست مثل آن بود که یک کسی چراگی را در مفتر من روشن کرده باشه که نگهبان ها نمی تونستند آن را زیین ببرند... احساسی از خوشحالی در من بوجود آورده بود... یک عقده‌ی روحی، یا یک وسوس بود.... ولی بهر حال بمن نیرو میداد و فکر مرا باز میکرد. بنا براین یک شب، که درب را برای غذادادن به من آن را باز کردند، من هم از آن گوشه اطاق در قالب یک سگ جیم شدم و فرار کردم... برای آنها خیلی سخت بود که فکر کنند من چگونه از زندان بیرون آمده ام. گیج شده بودند.... من باریک ولا غر بودم... آنقدر لاغر، که بتونم از لای میله ها به آن طرف برم.... مثل یک سگ شنا کردم تا خودم را به آنطرف، یعنی به خشکی برسانم.... بطرف شمال حرکت کردم و در قالب یک سگ وارد محوطه‌ی هوگوارت شدم.... از آن وقت بیعد در داخل جنگل زندگی میکرم.... مگر آن وقتی که او مدم بازی کوویدیج را تماشا کنم.... که البته توهم هاری! درست مثل پدرت پرواز میکردم...

بعد صورتش را به طرف هاری کرد که سرتا پا گوش شده بود.

حرف هائی که میزنم باور کن. همه‌ی آنها است و جدی است هاری! همین جا بود که بعض بین گلوش را گرفته بود و دیگه نمیتوست به صحبت ادامه بده. من هیچ وقت به جیمز ولی لی خیانت نکرم. اگر سراز ننم جدا میکردمند غیر ممکن بود که به آنها خیانت کنم.

بالاخره، هاری حرفهای سیاه را باور کرد. اونهم بین گلوش خشک شده بود و قادر بحروف زدن نبود. فقط سر خودش را بعلامت تأیید گفته های سیاه تکان داد.

در این هنگام پتی گراو خودش را جلوی پای سیاه انداخت و انگار که سرتکان دادن هاری و تأیید حرفهای سیاه، حکم قتل اوست. نه انه! ترا خدا، بعد از آن دستهای خودش طوری پهلوی هم قرار

داد و جلوی پای سیاه خم شده بود که گونی مشغول دعا کردن است.

سیروس.... این منم.... پیتر که داره بهت التماس میکنه... دوست قدیمی تو... تو که اینکار را...
سیاه لگدی محکم به پیتر گراوزد او را به آن طرف پرت کرد.

بعد گفت آنقدر آشغال به لباس من چسبیده است که دیگه لازم نیست تو بر آنها اضافه بشی.

پتی گراو، وقتی که از سیروس ناامید شد متوجه لوپین شد و گفت: رموس! اورحالی که جلوی او
هم زانوزد گفت: تو که این حرف هارا باور نمیکنی.... سیروس که بتوجه گز نگفته است که او نه
نقشه‌ی مرا عوض کردن؟

لوپین گفت: اگر فکر میکرد که من یک جاسوس هستم نه! و بعد درحالیکه به سیروس نگاه میکرد
گفت: حالا فهمیدم که چرا تو این موضوع را بمن نگفته بودی؟
سیاه گفت: آره رموس! لطفاً مرا بیخش.

لوپین گفت: البته! دوست عزیزم، پادفوت! بعد همانطور که داشت آستین های خودش را بالا
میزد گفت: من هم از این که فکر میکردم تو جاسوس هستی معذرت میخوام و امیدوارم که مرا
بیخشی.

البته که می بخشم. در این موقع سیاه هم مشغول بالا زدن آستین خودش شد.

بینم حالا دونفری باید این موجود را بکشیم؟

لوپین گفت: فکر میکنم بله!

یکدفعه پتی گراو دوباره بصدادرآمد و گفت: نه! انه! شما اینکار را نمیکنید. و بلا فاصله براغ رون
رفت.

رون! آیا من دوست خوبی برای تو نبودم؟ تو که نمیگذاری اونها منوبکشند... تو حتماً طرف منو
نمیگیری؟ مگه نه؟

ولی رون داشت باتفرزیاد به پتی گراونگاه میکرد.

بعد گفت: بهت اجازه میدم که توی رختخواب من بخوابی.

پتی گراو گفت: پسر مهریان خودم... صاحب مهریان خودم... تو که نمیگذاری آنها را بکشند!
من موش تو بودم.... موش خوبی بودم...

سیاه گفت: اگر تو یک موش خوبی بهتر از انسانها برای رون بودی، اون چیزی نیست که حالا به
آن افتخار کنی.

رون که هنوز داشت از درد رنج میرد، پای خودش را زدسترس پتی گراوبکناری کشید. در این
لحظه پتی گراو رون را رها کرد و به سراغ هر میون رفت و دامن لباس او را گرفت.

دختر شیرین و مهریان... دختر باهوش وزرنگ... تو... حتماً نمیگذاری... بمن کمک....

هر میون دامن خودش را زدستهای پتی گراو بیرون کشید و بطرف دیوار رفت و وحشت زده
داشت به اونگاه میکرد.

پتی گراو که داشت بدون اراده میلرزید، اینبار متوجه هاری شد.

هاری... هاری... تو درست ببابات هستی و شباht زیادی به او داری.

یکدفعه سیاه به غرض درآمد و گفت: چطور تو جرأت میکنی با هاری صحبت کنی؟ اصلاً

چطور جرأت میکنی تو صورت او نگاه کنی؟ چطور بخودت اجازه میدی که در حضور این شخص درباره‌ی جیمز حرف بزنی؟ پتی گراو صدای خودش را آهسته تر کرد و مثل آنکه دارد بیخ گوشی حرف میزند گفت هاری! اورحالیکه دستهای خودش را از دو طرف باز کرده بود بطرف هاری رفت و داشت میگفت: هاری، جیمز هیچوقت دلش نمیخواست که مرا کشته بینه... جیمز میفهمید که من چی دارم میگم... اون حتما مرامی بخشدید....

هر دونفر، سیاه ولوین جلو رفتند و شانه‌های پتی گراو را گرفتند و اورا از روی زمین عقب کشاندند. پیتر، همانگونه که ببروی کف اطاق نشسته بود، داشت میلرزید و توی چشم‌های آنها از وحشت خیره شده بود.

سیاه، درحالیکه او هم میلرزید گفت: توجیمز ولی لی رابه ولدمورت فروختی. آیا اینکار را انکار میکنی؟

پتی گراو، بیکباره ترکید و اشکش سرازیر شد. نگاه کردن به او در این لحظه واقعارت بار بود. حالت کود کی را پیدا کرده بود که زیاده از حدرشد کرده باشد.

سیروس! سیروس! من چکار میتوانستم بکنم. آن لرد سیاه... تونمیدونی اون چه موجودی است... اسله‌هانی دارد که تو تصور آن را نمیتوانی بکنی... من از اون مرد میترسیدم... سیروس جان... من مثل شما ها شجاع نبودم. هیچوقت دلم نمیخواست اینجور بشه... اون کسی که باید نام او برده شود را به این کار مجبور کرد.

سیاه دوباره دادزد: دروغ نگو. تو سالها قبل از آنکه جیمز ولی لی کشته بشوند به آن شخص اطلاعات میدادی. توجاسوس او بودی!

پتی گراو که دیگه کلافه شده بود صورتش به هر طرف می‌چرخاند و اتماش میکرد. دست آخر گفت: اگر من از انجام دستور آن شخص سر باز میزدم چی گیرم می‌آمد؟ جنگ با جادو گر مکاری که نظریش تاکون خلق نشده است برای من چه فایده نی داشت؟ او حتما مرامیکشت. سیروس!

سیاه غریشی کرد و گفت: خیلی خوب! پس تو مستحق مردنی. بهتر است مرده باشی تا اینکه به دوست خودت خیانت کنی.

سیاه، ولوین شانه به شانه‌ی یکدیگر عصاها در دست آنجا ایستادند. ولوین به آرامی گفت: تو باید تشخیص میدادی که اگر ولدمورت تورانکشت ولی ما میکشیم. خدا حافظ پیتر.

هرمیون دستهای خودش را جلوی صورتش گرفت و به طرف دیوار رو کرد. هاری فریادزدنه اپرید جلو خودش را بین پتی گراو و عصاها قرار داد. درحالیکه نفس نفس میزد گفت: نه! شما ها نمیتوینید اورا بکشید.

سیاه ولوین، هر دو حیرت زده به هاری نگاه میکردند. سیاه گفت: هاری، این موجود کثیف بود که سبب شد تو پدر و مادر خودت را از دست بدی. و باز همین موجود بود که بدش نمی آمد مرگ تورانیز با چشم‌های خودش تماشا کند. شنیدی که چی

میگفت. نجات دادن پوست کثیف خودش از گرداب ارزشش بیشتر از دوستان او بوده است.
هاری گفت: من، همه‌ی اینها را میدانم. ما اورا با خودمان به قلعه میبریم. اورا تحويل نگهبان ها
میدیم. بعد از آن به آز کابان میره... تهاخواهش من اینست که اوران کشید...
ناگهان پتی گراو همانگونه که روی کف اطاق چمباتمه زده بود پرید و پاهای هاری را بغل
کرد و شروع کرد بیوسیدن آن. متشکرم! هاری از تو متشکرم! این خیلی بیشتر از آن بود که من انتظار
آن را داشتم. متشکرم...

هاری داد زد بلند شد از روی پای من و خم شد تا دستهای اورا که بدور پاهاش پیچیده بود باز کند.
من اینکار را برای خاطر تونمی میکنم. برای آن میکنم که تشخیص میدم پدرم هیچوقت دلش
نمیخواست که نزدیک ترین دستهای قاتل از آب دریاند.
هیچکس جز پتی گراو حرکت یا صحبتی نکرد. نفسش و قتنی بیرون می‌آمد با صدای بلندی و ز
وز، یا خس خس میکرد. سیاه ولوپن نگاهی با هم رو بدل کردند. بعد از آن بایک حرکت،
عصاهای خودشون را پائین آوردند.

سیاه گفت: هاری! تو تنها فردی هستی که میتوانی در این باره تصمیم بگیری. ولی کمی فکر کن
که او چه کرده است....

پتی گراو هنوز داشت پشت سر هاری خس خس میکرد و درست نمیتوانست نفس بکشد.

هاری حرف خودش را تکرار کرد و گفت من میگم که اون باید بره به آز کابان و در آنجا زندانی
 بشه. اگر کسی استحقاق داشته باشی در آز کابان بمونه، این فرد است.

لوپن گفت بسیار خوب. شما لطفاً هاری، در کناری باشیست.

هاری یک کمی مشکوک بنظر میرسید و نمیدونست معنی این حرف چیه.

لوپن گفت من میخواهم دست و بالش را بینم. قسم میخورم.

هاری از سر راه کنار رفت. این بار، یک رشته‌ی باریک از طرف لوپن به میان امدویک لحظه
بعد، پتی گراو در حالیکه دست و پای او خوب طناب پیچ شده بود کف زمین افتاده بود.

سیاه، یک دفعه به صد ادر او مدد و در حالیکه با عصای خودش به طرف پیتر نشانه رفته بود گفت:
اگر دوباره تغییر شکل بدهد و بصورت حیون دیگری دریابید چی؟ بعد صورتش را به طرف
هاری کرد و گفت در آن صورت ما اورا میکشیم. تو موافقی هاری؟

هاری نگاهی به پائین، بصورت آن بیچاره انداخت و سر خودش را طوری تکان داد که پتیگراو
بتونه آن را بیند.

لوپن گفت بسیار خوب او بلافاصله یک حالت جدی بخودش گرفت. خطاب به رون گفت: رون
من آن جوری که مدام پامفری استخوان هارا جامی اندازد نمیتونم روی تو کار کنم. بنابراین بهتره
که پای تو را موقتاً طوری بیندیم که بتوینیم تورا سالم به مدام پامفری برسویم.

باعجله به طرف رون رفت، پای رون را خم کرد و آنرا پائین آورد و بعد عصای خودش را بطرف آن
نشانه رفت و داد زد: Ferula. یک دفعه بدور پاهای رون باند پیچی شد. بعد کمک کرد تا رون را سر
پانگهداره رون هم سنگینی بدن خودش را به روی پای دیگر داد و بلند شد سر پا ایستاد.

آره این طوری بهتره. ازت متشکرم رون.

هرمیون گفت پروفسور اسناب را چی میکنید؟ و بعد از آن نگاهی بحالت نزار اون انداخت.

لوبین گفت اون هیچ مرگیش نیست وحالتی که دارد خطرناک نخواهد بود. خم شد و بپس اسناب را باز دید کرد. آهسته گفت: توزیاده از حد خوشبین بودی دوست من. شاید بهتر باشه که اورا بهمین حالتی که هست نگاهداریم تا به قلعه برسیم. میتویم اورا اینجوری با خود مون بیریم.....

بعد از آن یکدفعه گفت: Mobilicorpus. ناگهان بند و بستی که نامرئی بود بدست و پای اسناب، دور گردن، و کنده های زانوی او پیچیده شد. اورا در حالت ایستاده نگاهداشتند. هنوز هم بطرز نامطبوعی وول میخورد و حالت عروسک های پشت پرده را داشت. چند سانتیمتری از بالای زمین آویزان بود و باهای بی حس و کرخت وی لنگر بر میداشت. لوبین، لباده‌ی نامرئی شدن را برداشت و به آرامی در جیب خودش جای داد.

سیاه در حالیکه با پای خودش به پشت پتی گراومیزد گفت: دونفر از ماها باید به این موجود قفل بشیم و مواظبیش باشیم.

لوبین گفت من اینکار را میکنم.

رون گفت: من هم در جلوی اون می ایستم.

پتی گراو، راس را بلند کردن و بازوی چپش را به بازوی راست لوبین، و بازوی راستش را به بازوی چپ رون بستند و محکم کردند. در اینجا بود که کمی قیافه‌ی رون در هم رفت و مثل آن بود که هسیت واقعی اسکاپرز که زمانی بعنوان موش و سیله‌ی بازی و تفریح او بود، بعد از این برای او توهین آمیز است. کروک شانک بالاخره از روی تختخواب بزیر او مد و ماند یک راهنمای در حالیکه دمش را ماند یک بطری شور راست در پشت سر بلند کرده بود، در جلوی آنها حرکت کرد.

نهرم
پیام
هزارت

هاری، تا کنون عضوهیچ دسته یا گروه ناشناس نبود. کروک شانگ، یا بعبارت دیگر گربه‌ی هرمیون، راهنمای آنها را بهده داشت و آنها را از پله‌ها پائین می‌برد. لوپین، پتی گراو، ورون، گروه بعدی بودند که حرکت کردند. حالت افراد تیم مسابقه‌ئی را داشتند که مسابقه‌ی شش پائی را شروع کرده بودند. بعد از آن، نوبت با پروفسور اسناب بود که تقریباً به تنها‌ئی راه میرفت. هر پله‌ئی را که آنها پائین میرفتند، نوک انگشتان پاهاش به سنگ پله‌ها می‌خورد. سیاه هم در حالیکه عصای اسناب را در دست گرفته بود آنرا وریوی اونگاه داشته بود تا اگر هوس کند عملی غیر مجاز انجام دهد باعصار ترتیب تنبیه اورا بدهد. هاری و هرمیون نیز در پشت سر قرار داشتند و مواطبه عقب بودند. باز گشت به تونل کار مشکلی بود. لوپین، پتی گراو و رون، باید از پهلو در داخل تونل حرکت می‌کردند تا بدیواره‌ی تونل گیر نکنند. تونل بسیار کم عرض بود و امکان نداشت آن سه نفر که بهم بسته شده بودند در کنار هم حرکت کنند. هاری که در عقب راه میرفت می‌توانست بخوبی آنها را تماشا کند که به چه زحمتی مجبور بودند از پهلو به پیش بروند. کروک شانک هنوز در جلو حرکت می‌کرد. هاری درست در پشت سر سیروس حرکت می‌کرد که مسئول بود اسناب را به جلو ببرد. بعضی وقتها سر خودش را خم می‌کرد تا به سقف تونل نخوره. ولی اگر سر اسناب به سقف می‌خورد چندان زحمتی بخودش نمی‌داد که مانع از آن بشود.

سیروس، همانگونه که داشت راه میرفت صورتش را به طرف هاری کرد و گفت میدونی معنی این کار چیه؟

هاری جواب داد معنی آن اینست که شما از این پس آزاد هستید.
سیروس گفت... درسته! ولی من... نمیدونم که آیا تا بحال این موضوع را کسی بتون گفته است
یا نه؟ من، پدر خوانده‌ی تو هم هستم.
بله! من ایزامیدو ننمی‌نمم.

خب... این چیزی بود که والدین تو را برای آن کار برگزیدند تا اگر اتفاقی برای آنها پیش بیاد...
هاری کمی تأمل کرده در دل داشت فکر می‌کرد که آیا سیروس آنچه را که می‌گفت به آن ایمان داشت؟ یعنی همین حالا فکر می‌کرد که او پدر خوانده‌ی من است؟

سیروس گفت: البته من معنی اینکار را می‌فهمم. ولی اگر تو علاقم‌مند هستی که پیش خاله و عمومیت بمونی... ولی خب!... راجع به این موضوع خوب فکر کن هاری. موقعی که نام من پاک شود و از گناه قتلی که بمن نسبت داده شده می‌راشوم... اگر تو البته بخواهی... موضوع یک خانه‌ی دیگر در پیش می‌داد...

مثل این بود که در این لحظه‌ی بخصوص در گوشی دل هاری انفجاری صورت گرفته باشد. گفت چی گفتی؟ با توزن‌دگی کنم؟ و با گفتن این جمله بطور تصادفی سرشن محاکم یک قلوه سنگی که از سقف بیرون زده بود خورد. یعنی من خونه‌ی دورسلی هارا ترک کنم؟

البته که باید اینکار را بکنی. من فکر کردم که تو دولت نمی‌خواهد اینکار را بکنی. این جمله را سیروس باعجله اظهار کرد.... بله! می‌فهمم. فقط فکر کردم...

هاری در حالی که کمی بغض گلویش را گرفته بود گفت مگه دیوونه شده ئی؟ البته من دلم

میخواهد که خانه‌ی دورسلی هاراتر ک کنم. اصلاً بمن بگو که من کی می‌تونم بخونه‌ی تویام؟ سیروس گردشی کرد تا خوب صورت هاری را بینه. سر اسناب داشت به سقف میخوردولی از نظر سیروس اصلاً بی اهمیت بود
بینم تو دلت میخواهد که اینکار را بکنی؟ جدی می‌گی؟
بله! جدی می‌گم.

پس از مدت‌های مديدة چهره‌ی سیروس از هم باز شد و بخندی بر لبان اونشست. این بخند را هاری قبل از عکسی که ازاو داشت دیده بود. تفاوت آن این بود که مردی که ده‌سال جوانتر است داشت از پشت نقابی که هاله‌ئی روی آنرا فرا گرفته است می‌خنید. برای یک لحظه، هاری می‌توست تشخیص دهد که این مرد همان کسی است که در عروسی پدر و مادرش بخند بر لب داشت. تا آن لحظه که به آخر تونل رسیدند دیگر صحبتی بین آنها رو بدل نشد. کروک شانک، اول از همه از تونل خارج شد. ظاهر اهنگام بیرون آمدن پای خودش را روی طنابی که آنرا را به یکدیگر متصل کرده بود گذاشت بود و سبب شده بود که پای رون کمی اذیت شود. سیروس، اسناب را از درون سوراخ دید و بعد کمی خودش را بعقب کشید تا هاری و هر میون از تونل خارج شوند. در آخر کار، همه از تونل خارج شدند.

سطح زمین بسیار تاریک بود تنهاروشنی که وجود داشت نوری بود که از چراغهای قلعه از دور پیدا بود. بدون آنکه کلمه‌ئی گفته شود آنها به طرف قلعه راه افتادند. پتی گرا و هنوز داشت نق میزد و بعضی اوقات تلو تلو میخورد. افکار هاری مغشوش و درهم شده بود. او دیگر تصمیم داشت دورسلی هاراتر ک کند و بخانه‌ی آنها نرود. دیگه داشت میرفت که با پدر خوانده‌ی خودش سیروس زندگی کند. برای آنکه سیروس بهترین دوست والدینش بود و آنها خودشان اورا بعنوان سرپرست هاری انتخاب کرده بودند.... دیگه داشت احساس غرور میکرد... وقتی که قرار باشے که او این خبر را به دورسلی ها بدهد آنها چه عکس‌العملی از خودشون نشان خواهند داد؟ آنها او داشت میرفت با یکنفر محکوم هم خانه شود و آنها تصویر آن محکوم را از تلویزیون دیده بودند.

لوبین گفت: پیتر! مواطن خودت باش. یک حرکت اشتباه که از تو سریزند بقیمت جانت تمام خواهد شد. و در این هنگام نوک عصای خودش را بطرف سینه‌ی پیتر نشانه رفت.

باسکوت کامل آنها از زمین های اطراف قلعه گذشتند و چراغهای قلعه آهسته آهسته بزرگتر میشد. اسناب هنوز جلوتر از سیروس بود. سرش بروی سینه اش خم شده بود و سپس...،

ناگهان بادی وزیدن گرفت و قطعه ابری بزرگ سایه اش را ببروی زمین پهن کرد و گروه که به کمک نور ماه در حرکت بود توقف کرد.

اسناب باللوبین تصادم کرد، پتی گرا و بروون، ناگهان حرکتشان متوقف شد، و سیروس در سر جای خودش بخ زد. بازوی خودش را بیرون آورد تا هاری و هر میون را از رفتن باز دارد.

هاری می‌توست نیمرخ لوبین را بینه. قیافه اش توهمند بود و کمی عصبانی بنظر میرسید. بعد از آن دید که اعضای بدنش مشغول تکان خوردن است.

او خدای من...، این هر میون بود که ناگهان این کلمات از دهنش بیرون او می‌دونست که لوبین، شربت دارونی خودش را مشب نخورده است. سیروس زیر لبی گفت هاری! بدو! همین حالا!

ولی هاری اصلاح نمی‌توست بدو. با طناب به پتی گراو، ولوپین بسته شده بود. یکدفعه لوپین بی اراده به طرف جلو خم شد ولی سیروس با دستهای خودش اورا به عقب هل داد. تو اونا بگذار بعده‌ی من. بدو دنیال شربت لوپین.

یکدفعه خرناس وحشت‌کی بگوش رسید و سر لوپین کم کم داشت دراز تر می‌شد. بعد از سر، نوبت به بدنش رسید. شانه هاش داشتند پهن تر می‌شدند. موهانی در صورتش در حال رونیدن و رشد بود. کروک شانک، وقتی که چشم‌ش باین منظره افتاد موهای بدنش سیخ شد و عقب رفت. هنگامی که لوپین دیگه بصورت گرگ کامل داشت در می‌آمد و چانه و فکش کامل شد، سیروس از کنار هاری غیش زد. اون هم دیگه داشت تغییر شکل میداد. بصورت سگی بسیار بزرگ و هیولا که شاهت زیادی به یک خرس داشت درآمده بود. وقتیکه گرگ خودش را از بندی که با آن بسته شده بود رها کرد، سگ پشت گردن اورا گرفت و کوشش داشت که اورا از رون و پتی گراو، دور نگاه دارد. آنها، دو تائی شون بهم قفل شده بودند و داشتند سر هم داد می‌کشیدند. هاری، همان طور خشکش زده بود و داشت به منظره‌ی آن دو حیوان چشم دوخته بود که ناگهان فریادی که هر میون از دل بر کشید اورا بخود آورد.

در همان موقع پتی گراو که فرصت را مناسب دید به طرف عصای لوپین شیرجه رفت. ورون، بدون اراده همانطور که باند پیچ شده بود سکندری زمین خورد. ناگاه نوری خیره کننده در هوا درخشید و صدای چون «بنگ» بگوش خورد، ورون بی حرکت بر روی زمین افتاد. یک بنگ دیگر و کروک شانک بهوارفت و دوباره با چنگال‌های خودش بزمین فرود اورد.

هاری فریادی کشید و گفت: expelliarmus! و با عصای خودش بطرف پتی گراو نشانه رفت. عصای لوپین از دست او افتاد و بعد بوسط زمین و هوا پرتاپ و غیب شد. هاری فریاد دیگری زد و گفت همان جا سر جای خودت باست و تکان نخور. و بعد از آن بچلورفت.

ولی دیگه دیر شده بود و پتی گراو نیز تغییر شکل داد. هاری متوجه شد که دم بیموی آن از لابلای طناب‌هایی که به رون بسته شده بود لغزید و بیرون اومد و لحظاتی بعد هیکلش در لابلای علفها ناپدید شد.

هاری بر گشت تانگاهی به گرگ بیندازه و بینه او و سگ در چه حال هستند که متوجه شد گرگ در چنگل فرورفت.

هاری فریادی زد و گفت: سیروس! پتی گراو تغییر شکل داد و دررفت. سیروس خونریزی داشت. در پشت بدن و پاهایش زخم‌هایی دیده می‌شد ولی کلماتی که هاری بر زبان راند و باره اورا مجبور کرد که از جای خودش تکان بخورد و در لحظات بعد صدای پنجه هایش سکوت شد را در حاشیه‌ی چنگل برمزد. هاری و هر میون بطرف رون دویدند.

هر میون یواشکی گفت: مگه با اون چکار کرد؟ چشم‌های رون نیمه بسته و دهنش همینطور باز مانده بود. بطور حتم هنوز زنده بود. برای اینکه اونها صدای نفس کشیدن اورامی شنیدند ولی بنظر نمیرسید که رون آنها را ب-tone تشخیص بده.

هاری باناراحتی خاصی به اینطرف و آنطرف خودش نگاهی انداخت و گفت: واله نمیدونم چی بکنم. سیاه ولوپین که هر دورفته اند... دیگه آنها بجز اسنایپ هیچکس دیگر راند داشتند که آنهم هنوز

آویزان بود و بیهوش و وسط زمین و هوا.

هاری در حالیکه موها یش را از مقابل چشمهاش عقب میزد گفت: بهتره که ما آنها را به قلعه برسویم و به یک نفر بگیم بداد آنها بر سه کوشش داشت کمی فکر کنه و فهمه مشکلاتی که روی دستش مانده است چگونه حل کند.

بریم -

ولی یک دفعه خارج از تاریکی فریادی بگوششان خورد. فریاد سگی بود که در رنجی شدید داشت زوزه میکشید...

هاری نگاهی در تاریکی انداخت و گفت این سیروسه...

باید ظرف یک لحظه تصمیم خودش را میگرفت. اونها میدونستند که در حال حاضر برای رون هیچ کاری نمیتوانند بکنند و با صدائی که می شنیدند میتوانند تشخیص بدهند که سیاه درز حمت است -

هاری شروع به دویدن کرد و هر میون نیز بدنبال او روان شد. چنین بنظر میرسید که زوزه سگ از کنار دریاچه بگوش میرسد. آنها هم به همان طرف دویدند. هاری که لباس مناسبی نپوشیده بود سرداش شده بود ولی مثل آن بود که چیزی احساس نمیکند -

کم کم صدای زوزه کشیدن سگ متوقف شد. وقتیکه به دریاچه نزدیک شدند علت آن را فهمیدند. - سیروس دوباره بصورت مردی درآمده بود. ولی هنوز روی چهار دست و پا بود.

صدائی که از خودش خارج میکرد معنی و مفهومی نداشت. آنها فقط توانستند تشخیص بدهند که داره میگه: ن ن ن ن نه..... لطفا....

و همین وقف بود که هاری آنها را دید. نگهبان ها را. حداقل صد نفری بودند که در آن قسمت از دریاچه حلقه زده بودند و دوباره هاری همان تنفس سرد و یخ زده را که تامغز استخوان او میرسید احساس کرد. دو مرتبه مه غلیظی جلوی چشم ان اورا فرا گرفت و دیدن برای او مشکل شده بود. از دور میدید که نگهبان ها دارند نزدیک میشوند و هر دم حلقه ای آنها کوتاه تر و نزدیکتر میشه....

هاری صورت خودش را به طرف هر میون گرداند و گفت: هر میون! میتوانی راجع به یک چیزی که آدم را خوشحال میکنه فکر کنی؟ در همین لحظه عصای خودش را در آورد و همینطور در هوا آنرا تکان میداد تا بلکه جلوی چشمهاش پاک بشه، آن مه لعنتی از بین بره و او، بتونه جلوی خودش را ببینه.

من میخوام دورسلی هارا ترک کنم و بعد از این در خانه ای پدر خوانده ام زندگی کنم. خودش را وادر کرد تا به سیروس فکر کند. فقط سیروس ابعاد آن شروع به ترنم کرد و با خودش میگفت:

Expecto patrinum!, Expecto patronum!

در همین لحظه بود که سیاه تکانی به خودش داد، روی زمین غلط خورد و بدون حرکت مثل یک مرد همانجا باقی ماند.

اون، حالش خوب میشه. من میرم با اون زندگی میکنم و پهلوش میمونم.

هر میون هم شروع به تکرار کردن اون جمله ای معروف *Expecto patronum!* کرد و دو سه باری آنرا تکرار کرد.

ولی هر میون دیگه نمیتوانست بکار خودش ادامه بده برای اینکه نگهبان ها داشتند نزدیک

می شدند. چند متري بيشتر با آنها فاصله نداشتند. آنها شروع به تشکيل دادن دیوار محکمی بدور هاری و هرميون کردن و باز هم داشتند نزدیکتر میشدند...

هاری بیکباره مثل آنکه دیوونه شده باشه محکم فریاد زد! EXPECTO PATRONUM!

در همین لحظه، هاله نی نقره ئی رنگ مثل آنها که دور ماه پیامیشه، از نوک عصاش بیرون اومد و جلوی اورا پوشاند... و در همان آن، هاری احساس کرد که هرميون از پادرآمد و روی زمین افتاد. دیگه تنها شده بود... تنها تنها...

Expecto-expecto petronum!-

هاری، احساس کرد که زانوهاش با علفهای سرد برخورد کرد. مه روی چشمهاش پوشانده بود. با کوششی غیرقابل وصف بخود فشار آورد تایید بیاره- سیروس بیگناه است- بی گناه- حتیما کارها درست میشه- من دیگه با او زندگی میکنم-

Expecto patronum!

یکدفعه نگاه کرد و دید نگهبان هائی که در چند قدمی او بودند. داشتند آنها نمیتوانستند از میان آن هاله نی نقره ئی رنگ که هاری درست کرده بود بگذرند. ناگهان یک دست سردوبی حرکتی مثل دست یک مرد از زیر یک ردا یرون اومد. اشاره ئی کرد. و درست مثل آن بود که نگهبان ها را جاروب کرده باشند. همه به یک کنار رفتند.

هاری دادزد نه! نه! او بیگناهه... expecto.....expecto....patronum....

احساس میکرد که آنها دارند او را تماشای میکنند. صدای شیطانی آنها بدور خودش می شنید. آنکه به او نزدیکتر بود، اورا زیر نظر گرفته بود. بعد از آن هر دو دست کثیف خودش را بلند کرد- و با آنها نقاب از روی خودش برداشت.

آنچه ای که باید چشم های او باشد فقط یک پوست نازک و خاکستری رنگی بود که بر روی حضره نی که جای چشم هاست قرار گرفته و آنرا پوشانده بود... ولی دهان داشت... یک سوراخ بی قواره و زشت که از آن هوابه داخل میکشید و با این کار صدای عجیب و غریبی از آن بیرون می آمد. وحشت سرا پای هاری را فرا گرفت و دیگه نه میتوانست حرف بزنده و نه اینکه حرکت کند. پشتیبان او که هر دم اورا صدا میزد رفته بود... مرده بود...

مه سفید رنگ داشت چشم های اورا کور میکرد. باید میجنگید... باز پشتیبان خودش را در دل فراخواند... نمیتوانست جای را بینه... و آن دورها، آن صدای آشائی را که همواره فریاد میکشید و جیغ میزد، می شنید.... دوباره پشتیبان خودش را یاد کرد... توی مه داشت بدنبال سیروس میگشت و در کمال تعجب بازوی او در دستش اومد... ولی مثل آن بود که آن بازوها خیال ندارند او را بگیرند... ولی، ناگهان دوستی بسیار نیرومند و قوی بدور گردند هاری پیچید. آن دو دست به هاری فشار می آوردند تا سرش را بالا نگاهداره... با این کار احساس میکرد که تنفس براش آسان تر شد... میتوانست نفس کشیدن اورا احساس کنه... باید اول از دست اون نجات پیدا میکرد... مادرش داشت توی گوشش فریاد میزد... اون، آخرین چیزی بود که داشت می شنید.

و بنا گاه، از میان مهی که اورا فرا گرفته بود، فکر کرد که آن نور نقره ئی رنگ را که هر لحظه داشت روشن ترو شفاف تر میشد میتوانه بینه... احساس کرد که کمی جلو تبر روی علفها افتاد،

در حالیکه صورتش پائین بود و نیروئی در بدنش نمانده بود که بخود حرکتی دهد، هاری چشمهاش خودش را گشود. نور خیره کننده علفهای روشن کرده بود... فریادها و شیوهای را که می

شنید متوقف شده و دیگر آنها را نمی‌شنید... و آن احساسی که از سرما داشت دیگر وجود نداشت...

یک چیزی داشت نگهبان همارا بعقب می‌کشاند.... داشت دور او تاب می‌خورد و سیروس و هرمیون.... صدای نحس و کریه نگهبان ها دیگه ازین رفته بود. آنها داشتند آنجارا ترک می‌کردند.... هوا دوباره گرم شده بود...

با هر گرم از نیرویی که بدهست می‌آورد، هاری سرخودش را چند سانتیمتری از زمین بلند کرده دید که حیوانی در داخل نوری که در مقابل چشمانش بود دارد حرکت می‌کند. چشمهاش عرق کرده بود. کوشش کرد عرق هارا پاک که تایبینه داستان چیه؟.... بعد یکدفعه متوجه شد حیوانی که او دیده است شباهت به اسب‌های دارد که در داستان خوانده و یک شاخ بزرگی در پیشانی خودشون دارند. سعی کرد چشمهاخ خودش را بازنگاه دارد. دید که آن حیوان هنگامی که به ساحل مقابل رسید ایستاد. برای یک لحظه هاری متوجه شد که مثل آن است که کسی داره از آن حیوان داره استقبال می‌کنه و دستش را بلند کرد تا به پشت او بزنند.... کسی که بنظر آشنا می‌آمد... ولی این نمی‌توانه اون باشه....

هاری دیگه چیزی نفهمید. دیگه نمی‌توانست فکر کنه. احساس کرد تمام نیروی خودش را لزدست داده است و هنگامی که از هوش رفت سرش با زمین اصابت کرد.

نمایشیم

اسرار هریون

تکان دهنده بود.... تکان دهنده.... معجزه. هیچکس نموده بود.... چنین چیزی تا بحال شنیده نشده بود.... آنهم بار عدد و برق.... جای خوبشخته. توهم آنجابودی اسناب.... مشکرم آقای وزیر.

نشان افتخار مرلین. درجه دو. شاید اگر بتونم آنرا تبدیل به درجه یک کنم !!
جدا از شما مشکرم آقای وزیر.

عجب زخم بدی برداشته نی.. فکر میکنم کار آن سیاه باشه؟ مگه نه؟
در حقیقت میشه گفت که این زخم کار پاتر، ویزلى، و گرانجر است... آقای وزیر...
نه! چی میگی!

سیاه، آنها را جادو کرده بود. من خودم بلا فاصله آن را در ک کردم. چنان آن هارا مسحور کرده بود که در اخلاق و رفتار آنان نیز تاثیر گذاشته بود. فکر میکردن که امکان داره سیاه بیگناه باشه. البته آنها مسئول کارهای خودشون نبودند. از طرف دیگه دخالت های بیجاممکن است سبب شده باشه که سیاه فرار کنه.... اونها تصور میکردن که خودشان دست تنها میتوانند سیاه را دستگیر کنند... اشکال کار در این است که به آنها بیش از آنچه استحقاق آنرا داشته باشند اعتبار داده شده است... و البته آقای مدیر مدرسه نیز زیاده از حد به پاتر روداده اند و ازا و حمایت کرده اند...
خب! البته تو میدونی و این هاری پاتر... یک کمی به دلائلی خاص چشم هامون را برای او، روی هم میگذاریم.

و باز هم شما فکر میکنید با این کارهایی که ازا و سرمهیز نه باز هم باید ما این ارفاع هارا نسبت به او انجام بدیم؟ من که شخصا استشادر کارم نیست و با او مانند سایر شاگرد هارفتار میکنم. اگر شاگرد دیگری بود او را معلق میکردم - برای اینکه سایر هم شاگرد یهای خودش را به کارهای خطرناک واداشته بود. این برخلاف مقررات مدرسه است آقای وزیر - با تمام زحمتها و در درس هایی که ما برای حمایت ازا و متحمل شدیم، باز هم شبانه با یک جنایت کار محسور میشه و من دلائل کافی در دست دارم که بدون اجازه حتی به ها گزوید رفته است -،
خب اسناب. باید به اینها رسیدگی کرد. این پسر حتما احمق بوده که این کارهارا کرده است.
باشه! رسیدگی میکنیم.

هاری در حالیکه چشمهاش کاملا بسته بود به این گفتگو گوش میکرد. کلماتی را که میشنید خیلی کند از گوشش به مغز منتقل میشد و معلوم میشد که هنوز قوه ادراکش سر جانیامده است و نمیتوانند بخوبی کلمات و معانی را در ک کنند. بلکه چشمهاش سنگینی میکردن و بسختی میتوانست آنها را بلند کنه... دلش میخواست برای همیشه آنجادراز کشیده باشه. تختخواب راحتی بود. برای همیشه!

چیزی که از همه بیشتر مرا به تعجب و امیداره رفتار نگهبان هاست....
تو تونستی بفهمی برای چی آنها عقب نشینی کردن، اسناب؟
نه جناب وزیر او قبیکه من سر رسیدم آنها داشتند به سر پست های خودشون برمی گشتند....
بسیار عجیبه. و باز هم سیاه، هاری و آن دختر -،

همشون وقتیکه من بالای سر شون رسیدم بیهوش بودند و چیزی در ک نمی کردند. تنها کاری که من کردم این بود که اول دست و بال سیاه را بستم و بعد، همه را به قلعه آوردم. در اینجا لحظه ئی در نگ شد و گفتگو متوقف شد. بنظر میرسید که مغز هاری حرکتش تند تر شده بود و وقتی که اینکار انجام شد در ک مطالب هم برای او سریعتر میشد. احساس کرد شکمش دارد فار و قور میکنه.

چشمها خودش را باز کرد.

همه چیز هارا تارمی دید. معلوم شد یک کسی عینک اورا از روی چشمهاش برداشته است. او در سالن بیمارستان بروی تخت دراز کشیده بود. در آن دورها توی سالن، میتوست مادام پامفری را بینه که در حالیکه پشتش به او بود بروی تختخوابی خم شده بود. هاری، متوجه شد که از زیر بازوی مادام پامفری میتوانه موهای قرمزنگ رون را بینه.

هاری سر خودش را به طرف راست بروی بالش گردش داد. در روی تختخواب دست راست، هر میون بستری شده بود. مهتاب بروی تخت او افتاده بود. چشمها اوهم باز بود. بنظر وحشت زده بود. وقتیکه فهمید هاری بیدار است انگشت خودش را به علامت سکوت بروی لبهاش گذاشت. بعد از آن با انگشتی علامتی داد تا هاری به درب سالون نگاه کند. درب، باز بود و صدای کرنلوس فوج و اسناب که در کریدور ایستاده و باهم صحبت میکردن بگوش میخورد.

در این موقع مادام پامفری بعقب بر گشت و به طرف تخت هاری آمد. هاری تابی خورد تا بتوه بهزه به او نگاه کند. مادام پامفری، بزرگترین شوکولاتی را که هاری تا کنون دیده بود در دست داشت و آنرا برای هاری آورده بود.

آه! تو بیدار شده ئی. شوکولات را بروی میز کنار تختخواب هاری گذاشت و با چکش کوچکی که در دست داشت شروع به شکستن آن کرد.

هاری، و هر میون هردو بطور ناگهانی پرسیدند رون در چه حالت؟ اوزنده میمونه. ولی راجع به شما دونفر... شماها اینجا میمانید تامن قانع بشم که حالتون خوب شده و میتوانید از این سالن بیرون ببرید- بیینم پاترا! تو فکر میکنی کی هستی؟ این کارها چیه که میکنی؟

هاری، که در این موقع روی تخت خودش نشسته بود، عینکش را بر چشم گذاشت و عصای خودش را برداشت و در دست گرفت.

من باید مدیر مدرسه را حتما بیینم.

مادام پامفری گفت: پاترا! همه چیز درسته. آنها سیاه را توقیف کرده اند و در حال حاضر آن بالا، دست و بالش بسته است و نگهبانها هم هر لحظه ممکن است کار خودشون را شروع کنند. آیا به او چی گفتی؟

هاری از تخت پائین پریید و هر میون هم همانکار را کرد. ولی فریادی که کشیده بود صداش به کریدور بیرون رسیده بود و یک لحظه بعد کورنلوس فوج و اسناب وارد سالن شده بودند.

فوج از دور فریاد زده هاری! هاری! چه خبر ته؟ تو باید توی تخت خودت باشی- آیا به او شوکولات داده اید؟ و بعد صورت خودش را بطرف مادام پامفری گرداند.

هاری گفت: آقای وزیر گوش کنید. سیروس سیاه بیگناه است! پیش پنی گراوبه گناه خودش اعتراف کرد. ما امشب اورادیدیم. شما نمیتوانید اجازه بدید نگهبانها سیروس را...

ولی فوج درحالیکه لبخندی به لب داشت سر خودش را تکان میداد.

هاری، هاری، تویک کمی در حال حاضر سر در گمی، ما، تا این لحظه، راههای زیادی را طی کرده‌ایم، تو! پسرم همین جا دراز بکش، همه چیز تحت کنترل است و نگرانی نداشته باش.

هاری داد زدن خیر! شما هیچ راهی نرفته‌اید. شما ها مردی عوضی را گرفته‌اید، اشتباه میکنید.

هرمیون گفت: آقای وزیر لطفاً گوش کنید. من هم آن‌چه را هاری به آن اشاره میکند دیدم. این موش رون بود. اون کسی است که قیافه‌ی خودش را تغییر می‌دهد و بصورت حیوان در میاد، منظورم البته پتی گراو است وـ

اسناب در اینجا وسط حرف هرمیون دوید و گفت: ملاحظه میکنید آقای وزیر، هر دوی اینها شششیوی معزی داده شده اند و حرفهای بی پایه و اصول میزند. سیاه، ظاهراروی آنها زیاد زحمت کشیده است...

هاری یک دفعه داد زد که ما بهیچ و چه شششوداده شده، یا گیج و گم نیستیم. بسیار عقلمنان سر جاشه.

مادام پامفری پیش او مدد گفت: آقای وزیر! استاد!، اینجا بیمارستانه. من مجبورم به شماها اخطار کنم که سالن را ترک کنید. اینها مريض هستند و به استراحت نیاز دارند. باید هاری نگران و پریشان بشه.

هاری در کمال عصباتی گفت من بهیچوجه نگران یا پریشان نیستم. من دارم میگم که چی اتفاق افتاده است ولی آنها نمیخواهند حرف گوش کنندـ

در همین لحظه مادام پامفری یک تکه‌ی بزرگ شوکولات گذاشت توی دهن هاری بقسمی که راه گلوش گرفت و مادام فرصت پیدا کرد هاری را روی تخت بخواباند.

حالا، آقای وزیر لطفاً تشریف بیرید. این بچه‌ها به استراحت نیاز دارند.

در ب سالن باز شد و دمبل دور وارد سالن شد. هاری با اشکال زیاد شوکولاتی که توی دهنش بود قورت داد و دوباره از سر جای خودش بلند شد.

پروفسور دمبل دور، سیروس سیاهـ

مادام پامفری بحالتی هیستریک داد زد ترا خدا پسر دراز بکش. آقای مدیر لطفاً بمن بگید اینجا بیمارستانه یانه؟

امید و ارم مرا بخشنی پایی. ولی من باید چند کلمه با پاتر و دوشیزه گرانجر صحبت کنم. این کلمات از دهان دمبل دور در کمال ملاحظت و نرمی خارج شد. من همین ساعه داشتم با سیروس سیاه حرف میزدم و باید با این دونفره می‌خوردم.

اسناب گفت: حتماً اوراجع به همان چیزهایی که در کله‌ی این دونفر فرو کرده است، و موشی که بصورت پتی گراو بوده است صحبت کرد.

دمبل دور درحالیکه اسناب را از زیر نیمه عینک خودش برانداز میکرد گفت: بله! این هم داستان سیاه است.

با این فرمایشی که شمامی کنید لا بد مشاهدات من ارزشی ندارند. من نه پست پتی گراورا دیدم و نه اثری از او بر روی زمین باقی مانده بود.

هرمیون گفت: این برای آن بود که جنابعالی نقش زمین شده بودید و چیزی در ک نمی‌کردید. شما سر وقت آنجا حاضر نبودید تا بتونید به حقایق بی بیرید.

خانم گرانجر بہت اخطار میکنم جلوی دهان خودت را بگیری!
فوج گفت: حالا اسناب. این دختر خانم را که می بینی در مغزش اخلاق پیدا شده است. ما باید اورا بحال خود بگذاریم-،
دمبل دور گفت: آقایان! من باید با هاری و هرمیون خصوصی صحبت کنم. کرنلیوس، سوروس، پایی- لطفا مارا تنها بگذارید.

مادام پامفری گفت: آقای مدیر اونها به استراحت نیاز دارند-،

دمبل دور گفت من نمیتونم این کار را بعقب بیندازم. من اصرار دارم.

مادام پامفری لبهای خودش را کجع و کوله کرد و بعد راه دفتر خودش را در پیش گرفت. به انتهای سالن که رسید درب را محکم برهم زد. فوج، ساعت بزرگ طلای جیبی خودش را بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت و گفت: باید نگهبان ها او مده باشند. بعد خطاب به دمبل دور گفت من میر آنها را ببینم و تورا بعد آن بالا می بینم.

بطرف درفت و آنرا برای اسناب باز نگهداشت. ولی اسناب از جای خودش تکان نخورد.

اسناب روی خودش را بطرف دمبل دور کرد و گفت شما که حتما هیچیک از حرفهای سیاه را باور نکرده اید؟ بعد همینطور به چشمهای دمبل دور خیره شده بود تا بیند عکس العمل او چیست.

دمبل دور دوباره تکرار کرد که من باید با هاری و هرمیون صحبت کنم.

اسناب یک قدم بطرف دمبل دور برداشت.

سیروس سیاه نشان داده است که او قادر است در سن شانزده سالگی انسان بکشد. شما که آنرا فراموش نکرده اید آقای مدیر! یادتون نرفته است که یکبار تصمیم داشت من را بکش؟

سوروس! حافظه‌ی من مثل سابق خوب کار میکنه.

اسناب روی پاشنه‌ی پا چرخی خورد و بطرف درفت که هنوز فوج آنرا برای او نگه داشته بود. درب در پشت سرش بسته شد و دمبل دور صورت خودش را بطرف هاری و هرمیون کرد. هر دو یکدفعه با هم شروع بصحبت کردند.

پروفسور، سیاه حقیقت را بما گفت- ما خودمون پتی گراورا دیدیم.

- هنگامیکه پروفسور لوپین بصورت گرگ در او مداو فرار کرد

- او یک موشه،

- پنجه‌ی پتی گرا، منظورم انگشت او، خودش آنرا بریده است-،

- پتی گرا بود که به رون حمله کرد. سیروس نبود-،

ولی دمبل دور دست خودش را بالا برد تا این رگبار توضیحات را متوقف کند.

حالانویت شماست که بمن گوش بدید. از شما خواهش دارم و سطح حرف من ندوید برای آنکه وقت ما بسیار محدود و کم است. ما هیچ دلیلی جز حرفهای شما برای اثبات این موضوع نداریم. و شهادت دو نفریچه جادوگر که سیزده ساله‌اند کسی را قانع نمیکنند. یک خیابان پر از انسان شهادت داده‌اند که به چشم خودشون دیده‌اند سیروس سیاه پتی گرا او را کشته است. من خودم به وزارت خونه شهادت دادم که سیروس، رازنگه‌دار پاترها بوده است.

هاری که نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد گفت پروفسور لوپین هم آنرا تأیید میکند.

پروفسور لوپین در حال حاضر توی جنگل سرگردان است و نمیتوانه به کسی چیزی توضیح

بدهد. هنگامیکه او دوباره بصورت انسان درمی آید دیگه دیراست و سیروس در زمان بعد از مر گش است. این راهم باید اضافه کنم که افرادی که بصورت گرگ در میانده هیچکس به آنها اعتماد نخواهد کرد. بنابراین اگر فکر میکنید گفته های لوپین میتواند در این راه کمکی کند اشتباه میکنید. موضوع دوستی او و سیروس هم مؤثر نیست -، هاری گفت ولی -،

گوش کن هاری! گفتم این دیگه دیراست. میفهمی چی میگم؟ تو باید ایزادرک کنی که داستان پروفسور اسناب بیش از آن گفته های خریدار داره و به آن گفته های بیشتر اهمیت میدهند. برای آنکه قانع کننده است.

اون از سیروس بدش میاد و از اون فرط داره. همه اش برای اینست که در گذشته سیروس به او کلک زده است -،

سیروس، اصلاح میکند یک فرد بیگناه رفتار نکرده است. حمله به آن زن چاق - وارد شدن به خوابگاه گرای فلدور با کارد - بدون حضور پنی گراو، مرده یازنده، ما هیچ شانسی برای دفاع از سیروس نداریم.

ولی شما که حرفهای مارا باور میکنید.

بله! من آنها را باور میکنم، ولی آنقدر قدرت ندارم که سایر افراد را وادار کنم حقیقت را بینند، یا اینکه من وزیر جادو را بتونم حرفش را از اثربینند...

چهره‌ی هاری در هم رفت و احساس میکرد که زمین در زیر پاهاش دهان باز کرده و امکن است در آن گودال بیفته. تا اینجا که رسیده بود همه اش فکر میکرد که دمبل دور هر کاری را که اراده که میتوانه انجام بده. ولی ظاهر اشتباه کرده بود... آخرین امید او نهم داشت ازین میرفت. دمبل دور، به آرامی در حالیکه چشمهاش آبی خودش را زهاری متوجه هرمیون میکرد گفت چیزی که ما به آن احتیاج داریم کمی وقت بیشتری است.

هرمیون شروع کرد بگه ولی - که در این هنگام چشمهاش گردش دو گفت او!

دمبل دور گفت: حالا خوب بمن گوش کنید. و در حالیکه آهسته و شمرده صحبت میکرد گفت: سیروس در اطاق پروفسور فلیت ویک، در طبقه‌ی هفتم زندانی است. سیزدهمین پنجه از سمت غربی قلعه. اگر همه چیز بخوبی پیش بره، شما میتوانید بیش از یک نفر بیگناه رانجات بدهید. ولی هردوی شما باید این را بخاطر داشته باشید که هیچکس نباید شماها را ببیند. خانم گرانجر، تو خودت مقررات را میدونی - میدونی که مجازات اینکار چیست! باید... دیده... نشود... هاری ذره‌ثی اطلاع نداشت و یا اینکه نمیتوانست حدس بزنه داستان چیه. دمبل دور گردشی روی پاشه‌ی پای خودش کرد، راه افتاد، و وقتیکه به درب ورودی رسید، برگشت به پشت سر خودش یک نگاهی اندادخت.

من، این درب را بروی شماها قفل میکنم - به ساعتش نگاهی کرد و گفت پنج دقیقه به نصف شب مانده است. خانم گرانجر، با سه گردش باید اینکار انجام بشه. موفق باشید.

هاری با خودش تکرار کرد، موفق باشید! موفق باشید! سه تا گردش اراجع به چی داره صحبت مبکه؟ مگه ماید چکار کنیم؟

ولی هرمیون داشت با گردن لباده‌ی خودش بازی میکردواز زیرآستری گردن لباده‌اش یک

زنجیر باریکی از طلا بیرون کشید.

با عجله به هاری گفت: زود بیا اینجا!

هاری در حالیکه گیج و مهوت بود بطرف هرمیون رفت. هرمیون زنجیر طلا را بیرون نگاهداشت بود. هاری خوب که نگاه کرد دید که یک ساعت شنی بسیار باریک و کوچکی از سر آن آویزان است.

اینجا-،

هاری دید که سر زنجیر را بگردنش بسته است.

در حالیکه نفسش را در سینه حبس کرده بود گفت حاضری هاری؟

هاری که اصلا سر در نمی آورد گفت: چی چی را حاضرم؟ چکار میخواهی بکنی؟

هرمیون ساعت را سه بار وارونه کرد.

سالن تاریک بیمارستان از نظر هاری محو شد و احساسی به هاری دست داد که مثل آنکه دارد پرواز میکند. بسیار سریع به عقب توده‌ئی از رنگ و حالت، از کنار او گذشت. گوشهاش داشتند میزدند و صداهای عجیبی در درونشان می‌شنید. کوشید فریاد بزنه ولی صدای خودش را نمیتوانست بشنود.

بالاخره متوجه شد که زمین سفت در زیر پاهاش قرار گرفته است و باز میتوانه همه چیزها را بخوبی ببینه-.

متوجه شد که در هال قلعه در کنار هرمیون ایستاده است، احدهی در آن محل نیست، نور طلائی خورشید از پشت پنجره‌ها به هال تاییده است. نگاهی به اطراف خودش و هرمیون انداخت. متوجه شد که زنجیر طلائی که به ساعت بسته شده بود دیگه در گردن هرمیون نیست.

هرمیون، چی شد؟

در این اثنا هرمیون بازوی هاری را قاپ زد و هر دوشون به دولابی که جاروب و وسائل تنظیف در آن بود نزدیک شدند. هرمیون درب دولاب را باز کرد و هاری را بداخل آن هل داد و خودش هم بدنیال او وارد دولاب شد. بعد درب دولاب را محکم بهم زد.

هرمیون، چی چه اتفاقی افتاد؟ کجایم؟ ...

ما بعقب بر گشتمیم. بزمان قبل. این کلمات رازیز لبی میگفت و در ضمن آن، زنجیر گردن هاری را در تاریکی داشت باز میکرد. سه ساعت به عقب بر گشته ایم.

هاری پای خودش را در تاریکی پیدا کرد و یک لگد محکمی با پای دیگر ش به آن زد که فریادش از درد، در درون دلش بلند شد. میخواست امتحان کنه که خواب است یا بیدار. ولی!

هیس! گوش بد! یکنفر داره بطرف مایاد. فکر میکنم که خودمون باشیم.

هرمیون گوشهای خودش را بدرب دولاب چسبانید.

صدای های پادر داخل هال بود. آره.... فکر میکنم داریم میریم که داخل کلبه‌ی ها گردید بشیم! منظورت اینست که ما هم داخل این دولایم و هم آنجاتوی هال؟

آره! و هنوز گوشش به درب دولاب چسبیده بود. من مطمئنم که خودمون هستیم... بنظر نمی آید که بیشتر از دونفر باشند... و داریم خیلی هم آهسته راه میریم برای اینکه ما زیراون لباده‌ی نامرئی

شدن هستیم -

هرمیون، هنوز هم داشت بدقت به بیرون گوش میداد.

حالا داریم بطرف پلکان جلوئی میریم....

هرمیون روی یک بشکه ئی که سروته گذاشته شده بود نشست و همینطور در فک و طرح نقشه بود. هاری چند سؤال داشت که دلش میخواست جواب آنها را داشته باشد.

اون ساعت شیشه ئی را تواز کجا آوردی؟

هرمیون زیر زبونی گفت: به این میگویند برگردان زمان و من آنرا از پروفسور ماک گنو گال روز اولی که برگشتم گرفتم. پروفسور من را قسم داد که این موضوع را بکسی نگم. باید نامه های مختلفی به تمام مقامات وزارت جاده و مینوشت. بهمین علت آنرا بمن داد. خواست یعنی به آن مقامات بگه که من یک شاگرد نمونه ام که از اون برای همه چیز، جز برای مصارف شخصی و یا انجام تکلیف مدرسه استفاده میکنم... البته من در نظر دارم آنرا برگردانم. علت اینکه در برنامه ای خودم من میتوانستم در یک ساعت بخصوص در چند جلسه درس شرکت کنم همین ساعت بود. حالا فهمیدی؟ ولی ...

هاری! من نمی فهمم برای چه دمبل دور از ما خواست اینکار را بکنیم؟ چرا گفت ماسه ساعت به عقب برگردیم؟ این چه کمکی میتوانه به سیروس بکنه؟

هاری توی تاریکی به سایه ای صورت هرمیون چشم دوخت.

باید یک اتفاقاتی در این حوالی رخ داده باشد که او میخواهد ما آنرا تغییر بدم. هاری زیر زبونی گفت چه اتفاقاتی؟ ماسه ساعت قبل داشتم میرفیم پائین بطرف هاگرید....

هرمیون گفت: سه ساعت قبل ما داشتم بطرف هاگرید میرفیم. ما همین حالا صدای خودمون را شنیدیم...

هاری آب دهن خودش را قورت داد. کاملاً گیج شده بود. انگار تمام قوه ای تمرکزش در هم و برهم شده بود.

دمبل دور، اگر یادت باشد گفت: ما میتویم بیش از یک جان بیگناه رانجات بدیم.... و یک دفعه یک جرقه در مغزش زد. هرمیون! ما در ضمن باید اون گوزن بیچاره را هم نجات بدیم! ولی این چه ارتباطی به سیروس داره؟ چطوری به او کمک میکنه؟

دمبل دور بعدش گفت: پنجه را کجاست! پنجه ری دفتر فلیت و یک اهمانجا که سیروس را در آن زندانی کرده اند. باید گوزن را تازدیک پنجه بکشونیم و با اون سیروس رانجات بدیم. سیروس اگه بر پشت گوزن بشیند، آنوقت هر دوی آنها نجات پیدا میکنند.

چیزی که هاری در داخل آن دولاب میتوانست از چهره ای هرمیون ببیند، وحشت بود.

اگر ما بتویم بدون آنکه دیده بشیم ترتیب این کار را بدیم یک معجزه است.

هاری گفت باید امتحان کنیم. پاشد سر جاش ایستاد و گوشش را بدرب دولاب چشاند.

بنظر نمیرسد که دیگه کسی توی راه را باشه.... بهتره بریم....

هاری در دولاب را فشار داد و بازش کرد. سرسرای ورودی خالی بود. هر چقدر میتوانستند آهسته و آرام از توی کمد بیرون او مدنده راه پلکان سنگی را در پیش گرفتند. سایه هانی که از درختان جنگل

ممنوعه به داخل عمارت میرسید در این ساعت از روز، بلند و دراز شده بود. سایه ها همه طلائی

ورنگ زرد داشتند.

هرمیون باجیغ وویغ گفت: اگر یک کسی سرش را زینجره بیرون بکنه و به داخل قلعه پشت سر ما نگاه کند. هاری بلا فاصله گفت: باید بدوم. معطل نشویم. مستقیم به طرف جنگل. باشه؟ باید پشت درخت یا یک چیزی قایم بشیم و مواطن بیرون باشیم.

هرمیون در حالیکه نفس نفس میزد گفت باشه. بشرط آنکه از طرف گلخانه ها بیم. باید یک کاری کنیم که جلوی چشم ها گردید از سمت درب جلویی کلبه اش ظاهر نشویم. والاما را خواهد دید. حالا هم باید در آن نزدیکی ها باشیم.

هاری داشت جلو میرفت و هرمیون نیز بدنیالش حرکت میکرد. از کنار باغ سبزیجات گذشتند و به گلخانه نزدیک شدند. لحظه‌ئی مکث کردند، به پشت سر خودشون نگاه کردند. هرچه میتوانستند با سرعت از این منطقه رد شدند، از کنار درخت بزرگ بیده گذشتند و کم کم به سایه بانهایی که نزدیک جنگل بود رسیدند....

بدون آنکه اشکالی برای آنها پیش بیادهاری به سایه‌ی درختها وارد شد. نفسی براحت کشید و دقایقی بعد هرمیون هم به او پیوست.

بسیار خوب! هرمیون گفت باید حالا مواطن کلبه‌ی ها گردید باشیم و کوشش کنیم دیده نشویم....

آهسته آهسته در سایه‌ی درختها پیش رفتند و از کناره‌ی جنگل بیرون نیامدند. بمحض اینکه کلبه‌ی ها گردید پیدا شد صدای کوییدن درب را شنیدند. بلا فاصله پشت درختهای بلوط خودشان را مخفی کردند و از دو طرف، کلبه را دیدند. هاگرید دم آستانه‌ی در ظاهر شدو به اینطرف و آنطرف نگاهی انداخت تابیشه کی بود که درب را زده بود؟ هاری صدای خودش را شنید.

مانیم ها گردید! لباس نامرئی پوشیدیم. در را باز کن میخواهیم بیائیم داخل. وقتی توی کلبه او مدیم آن را از تنمان در می‌آریم.

شما ها باید اینجا می‌آمدید. مگه من قبلای اینرا به شما نگفتم؟ کمی عقب ایستاد و بعد محکم درب را بست.

هاری زیر لبی گفت این عجیب ترین کاری بود که ما کرده‌ایم. هرمیون زمزمه کرد: باید به سراغ گوزن بروم.

دوباره از لابلای سایه‌ی درختها جلو رفتند تا به نزدیکی های آن حیوان عصبانی رسیدند. مدام داشت خودش را به فنس هامیکویید

هاری بین گوشی گفت: خب! حالا؟

هرمیون گفت نه! اگر حالا اون را بزدیم اعضای کمیته فکر میکنند که هاگرید اونو نجات داده. یا اینکه افسارش را باز کرده است تا فرار کنه. باید آنقدر صبر کنیم تا آنها بچشم خودشون بینند که حیوان این بیرون بسته شده است.

هاری گفت: خب! اینکار بما در حدود ۶ ثانیه وقت میده. این دیگه شروع چیزهای غیر ممکنه. در آن لحظه صدای شکستن شیردان چینی از داخل کلبه شنیده شد.

هرمیون گفت: این ها گردید بود که شیردان را شکست. من میرم تا در یک دقیقه اسکاپر زرا پیدا ش کنم،

چند دقیقه بعد هاری بالحنی بسیار ساده گفت: چی میشه اگه ما بیم آنجا و پنی گراور ابرداریم-

هرمیون گفت چی میگی بچه! مگه نمی فهمی؟ مداریم یکی از مهمترین قوانین جادوئی را میشکنیم. هیچکس اجازه نداره زمان را تغییر بد. مگر نشنیدی دمبل دور چی گفت؟ اگر احدی ما را ببینی،

ماتنها بوسیله‌ی خودمون و هاگرید دیده میشیم.

هاری! چی داری میگی؟ اگر تو خودت را دیدی که یکدفعه سرزده وارد خونه‌ی هاگرید شدی آنوقت چی فکر میکنی؟

هاری گفت: خب! آنوقت فکر میکنم... فکر میکنم.... که دیوونه شده‌ام. یا اینکه فکر میکنم یک جادوگری سیاه داره انجام میشه.

کاملاً صحیح است. تو خودت چیزی نمی فهمی. حتی ممکنه که بخودت حمله کنی. نمیتوونی آنرا ببینی؟ پروفسور ماک گنوگال بمن میگفت که چه کارهای وحشتناکی جادوگرها وقتی که با زمان بازی کرده اند انجام داده اند.... چه بسیار از آنها که همه‌شون، گذشته و آینده‌ی خودشون را با ندانم کاری، برباد داده و آنرا کشته اند.

هاری گفت خیلی خوب بسه دیگه. من اینرا گفتم که یک چیزی گفته باشم. دیگه ول کن.

ولی هرمیون هاری را بادست گرفت و روی اورا بطرف قلعه گردانید. هاری سر خودش را کمی بیشتر چرخاند تا منظره‌ئی را که نزدیک درب ورودی قلعه است تماشا کند. دمبل دور، فوج، واعضای کمیته‌ی قدیمی و ماکنر، که قرار بود نقش جلاد را بازی کند داشتند از پله‌ها پائین می‌اومندند.

این همان وقتی است که نزدیک است ما هم بیرون بیاییم.

لحظه‌ئی بعد، درب عقب کلبه‌ی هاگرید باز شد و هاری، خودش را دید که با تفاوت رون و هرمیون همراه‌ها گرید از کلبه بیرون آمدند. بدون شک، این یکی از اتفاقات فراموش نشدنی عمر او بود. در پشت درختی بایستد و خودش را تماشا کند.

هاگرید داشت میگفت: اشکالی نداره بیکی... اشکالی نداره.... بعد صورت خودش را بطرف هاری، رون و هرمیون، گرداند و گفت زود... زود... حرکت کنید. هاگرید، مانمیتوونیم،

برید میگم. باندازه‌ی کافی توی زحمت افتاده اید. دیگه بسه. زود حرکت کنید.

ما بهش میگیم که چه اتفاقی افتاده است،

آنها نمیتوونند اون حیوان را بکشند،

برید میگم. بسه. هاری از سوراخ لباده اش نگاهی به هرمیون انداخت که شنل خودش را بر خودش ورون انداخت.

فوری برید! دیگه بهیچ چیز گوش ندهید....

دوباره ضربه‌ئی بر درب ورودی هاگرید وارد شد. کمیته‌ی اجرائی وارد شده بود. هاگرید تابی خوردووارد کلبه‌ی خودش شد و درب عقبی را همانگونه باز گذاشت. هاری، متوجه شد که علفهای دور کلبه ببرروی هم میخوابد و صدای سه جفت پارا که حرکت میکردند بخوبی می‌شنید. خودش، رون و هرمیون، دیگه رفته بودند.... ولی هاری و هرمیون که این بار لابلای درختها پنهان شده بودند میتوانستند بشنوند که چه وقایعی در کلبه اتفاق افتاده است.

صدای سرد اون جlad، ماکنربگوش رسید که گفت اون جانور کجاست؟
هاگرید درحالیکه صدایش از ته چاه بیرون می اوهد گفت بیرون است.

هنگامیکه چهره‌ی ماک نیر پیدا شد هاری سرخودش را عقب کشید و در عوض متوجه گوزن شد. بعد از آن صدای فوج، وزیر جادو را شنیدند.

هاگرید! ما... ما... باید اطلاعیه‌ی رسمی که درباره‌ی ازین بدن این حیوان صادر شده است برای توبخانیم. و بعد از آن تو، و ماک نیر، باید در پای این ورقه را مضا کنید. ماک نیر، شما هم باید کاملا به مقادیر این اطلاعیه گوش بدید. این از جمله مقررات است.

صورت ماک نیر از پشت پنجه عقب رفت. هاری توی دل گفت یا حالا یا هیچ وقت.
بعد آهسته به هرمیون گفت: من این کار را می‌کنم.

بمحض اینکه صدای فوج دوباره بلند شد، از پشت درختی که ایستاده بود بیرون اوهد، وارد محوطه‌ی فس دار گوزن شد، و به آن نزدیک شد.

طبق تصمیم کمیته نی که برای رسیدگی به وضع این حیوان خطرباک تشکیل شده است، باید هرچه زودتر در تاریخ ششم زوئن، نزدیک غروب آفتاب معدوم گردد...

در حالی که سعی داشت پلک چشم‌هایش را بر هم نزند، هاری بچشم‌های نارنجی آن حیوان نظر دوخت و در مقابل او خم شد. گوزن، با کنده‌های زانویش بزمین نشست و دوباره بر پا ایستاد. هاری مشغول بازی کردن با طنابی شد که آنرا در دست داشت و در نظر داشت حیوان را با آن طناب به فس بیندد.

.... محکوم شده است که گردن زده شود. اینکار بوسیله‌ی جlad منصوب از طرف کمیته، یعنی والدن ماک نیر....

هاری زمزمه کنان گفت: اگر بی سرو صدا باشی ما داریم میریم بتوکمک کنیم تا از اینجا سالم بیرون بری. آهسته... آرام...

.... برو بیک شهادتی که در زیرداده شده است. هاگرید شما زیر این ورقه را مضا کنید....

هاری تمام سنگینی خودش را روی طناب انداخت و لی گوزن روی دوپای خودش فرورفت و با کنده روی زمین نشسته بود.

خب!... صدایی بود که از اطاق‌هاگرید و از اعضای کمیته بیرون می‌آمد. بهتره که کار را شروع کنیم. شاید بهتر آن باشه که هاگرید، شما همینجا در داخل اطاق بمانید...

نه! آمن دلم می‌خواهد که با اون باشم... نمی‌خواهم اون را تهاب‌گذارم - از توی کلبه‌ی هاگرید صدای پاهای آن دسته بگوش میرسید.

هاری برای دفعه آخر به خود فشار آورد و گفت باید حرکت کنیم. یالا!

طناب حیوان را محکم تر کشید و دستش را در حوالی گردن گوزن روی طناب گذاشته بود و آنرا فشار میداد. حیوان شروع به قدم زدن کرد و بالهای دو طرفش را محکم بهم می‌زد. هنوز در حدود سه چهار متری با جنگل فاصله داشتند. که می‌توانستند درب عقب کلبه‌ی هاگرید را از دور بیشند.

ماک نیر! لطفا یک دقیقه صبر کنید. این صدای از طرف دمیل دور بود. شما هم باید این ورقه را مضا کنید. صدای‌های پا ایستاد. هاری فشار دیگری به طناب وارد ساخت. و حیوان یک کمی سرعتش زیاد تر شد.

چهره‌ی هرمیون که تغیریا سفید شده بود از پشت درختها پیدا و نهان می‌شد.

هاری! هاری!

هاری، هنوز هم میتوانست صدای دمبل دور را که در داخل کلبه مشغول صحبت بود بشنود. فشار دیگری به طناب داد. گوزن کمی تند تر راه رفت و بالاخره به درختهار سیدند.....

هرمیون گفت زود! زود! واژ پشت درختها بیرون او مدوسر طناب را گرفت و مشغول کشیدن آن شد. هاری نگاهی به پشت سر خودش انداخت. مطمئن شد که دیگه کسی نمیتوانه آنها را بینه. خودشون هم دیگه نمیتوانستند کلبه‌ی هاگرید را آنجا که ایستاده بودند بیستند.

یکدفعه به هرمیون گفت: بایست آنها ممکن است صدای مارا شنیده باشند-،

درب عقب کلبه‌ی هاگرید با یک صدای «بنگ» بازشده بود. هاری، هرمیون، واون حیون، هرسه تائی بجای خودشون میخکوب شدند. حتی گوزن هم مثل آنکه باید ساکت میبود. ایستاد و گوشهای خودش را تیز کرد. سکوت...بعد-،

پس کجاست؟ یکی از اعضای کمیته بود که این سوال را کرد.

پس واون حیون کجاست؟

جلاد، با خشم زیادی گفت: همینجا بود.

دمبل دور گفت بسیار عجیب! حالی از شگفتی در صدای او وجود داشت.

یکی! ایکی! این صدای هاگرید بود که داشت حیون را با اسم کوچکی که خودش بر اش انتخاب کرده بود صدایمیکرد.

صدای‌های عجیب و غریبی شنیده میشد و مثل آن بود که جلاد از عصبانیت داشت تبر خودش را محکم به فنس های سیکویدتا کمی در دش تسکین پیدا کند. بعد، احساس کردند که صدای هاگرید را که پر از درد و غم بود از لابلای سایر صدای‌ها میتوانند تشخیص بدهند.

رفت از خدا به این حیون کوچولو کمک کنه! او باید خودش، خودش را آزاد کرده باشد. یکی! ایکی! بجهه‌ی باهوش وزرنگ.

حیوان شروع به مقاومت در برابر طناب کرد و سیکوید تا خودش را رها کند و به سراغ هاگرید ببره. هاری، و هرمیون طناب را محکم نگاه داشته بودند و پاشنه‌ی پاهای خودشون را توی علفها فرو برده بودند تا بلکه در مقابل نیروی گوزن مقاومت کنند.

جلاد که صدای اورابخوبی می‌شنیدند گفت باید ما این اطراف را بگردیم بینیم کجا رفته است-،

دمبل دور گفت: ما ک نیز! اگر گوزن بحقیقت دزدیده شده باشد، توفکر میکنی میتوانی آن را بیدا کنی؟ هنوز طرز گفتار دمبل دور شگفت آمیز بود و از این موضوع حیرت زده بود. آسمانها را هم باید گشت.. هاگرید... با یک چای نظرت چیست؟ یا یک لیوان براندی بزر گ....

البته!... البته!... پروفسور.. در خدمتم. بنظر میرسید که هاگرید هم از این موضوع سیار خوشحال است... بفرمایید داخل...،

هاری و هرمیون بادقت به این صحبت هاگوش دادند. بعد از آن صدای‌های پا، بهم خوردن درب کلبه و بعد سکوت.... هاری گفت: حالا چی؟ و بعد باینطرف و آنطرف خود نگاهی کرد.

هرمیون، که بنظر میرسید دارد میلرزد گفت ما باید همین جا پنهان باشیم. باید صبر کنیم تا آنها دوباره به قلعه برگردند. بعد از آن، وقتیکه احساس کردیم بی خطر است سوار گوزن بشیم و بطرف

سیروس برمیم. سیروس، ظاهرا تایکی دو ساعت دیگه به آن محل نخواهد رسید.... اوه... چقدر این قسمت از کار مشکل بنظر میرسه....

نگاهی بطرف دست راست خودش به داخل جنگل کرد. خورشید کم کم داشت غروب میکرد. هاری گفت: ما باید بجنیم. سخت مشغول فکر کردن بود. باید کاری کنیم که بتوانیم آن درخت یدی را که در مقابل تونل است ببینیم. والا، نمیدونیم چی داره میگذره.

هرمیون که فشاری به طناب گوزن وارد آورد گفت بسیار خوب! ولی باید یادت باشه که نباید کسی مارا ببیند....

آنها دور لبه‌ی جنگل شروع به راه رفتن کردند. سیاهی شب کم کم داشت آنها را احاطه میکرد. آنقدر پیش رفته تا نتوانستند در لابلای درختها و در محلی که بتوانند دهانه‌ی تونل را نمایش کنند قرار گیرند.

هاری ناگهان بصدادرآمد و گفت: اون رون است.

چهره‌ی سیاهی دربرابر چمن‌ها ظاهر شد و فریادی که زد انعکاسش در هوای شب پیچید. از اون دور شو... باتوهستم اسکاپر... بیا اینجا پیش من... بعد آنها دوسیاهی دیگر را دیدند که معلوم نبود از کجا پیدا شون شد. هاری متوجه شد که این دونفر، خودش و هر میون هستند که مواطن رون هستند. بعد دیدند که رون شیرجه رفت.

برو گمشو. عجب گر بهی مزخرفی است.

هاری گفت: اینها! این سیروس! اقیافه‌ی آن سگ بزرگ از داخل کنده‌ی درخت بیرون اومد آنها دیدند که روی هاری افتاد و بعد رون را گرفت...

هاری گفت از اینجا که به منظره نگاه میکنیم از اولش بدتره. مگرنه؟ و داشت نگاه میکرد که چگونه سگ داشت رون را بداخل کنده‌ی درخت میکشاند. اوج انگاه کن! همین جا بود که من محکم به درخت خوردم. تو، هم همینطور.

درخت یید بزرگ مشغول تکان خوردن بود و شاخه‌های بلندش به این طرف و آن طرف میرفت. خودشون را میدیدند که مدام باین طرف و آن طرف می‌افتدند و می‌کوشیدند تا به کنده‌ی درخت برسند. و بعد درخت بخ زد.

هرمیون گفت: همین جا بود که کروک شانک، طناب را فشار داد.

هاری گفت: وما داخل شدیم...

در همان لحظه‌ئی که آنها گیشان زد دوباره درخت مشغول تکان خوردن شد. چند لحظه بعد، صداهای پائی نزدیک خودشون شنیدند. دمبل دور، فوج، و افراد کمیته داشتند به قلعه بر میگشند.

هرمیون گفت: به مجرد اینکه ما پائین رفته بودیم، اگر دمبل دور با ما او مده بود....

هاری دنبال صحبت اورا گرفت و با کمال تأسف گفت: آره! اگر ما ک نیز، و فوج هم نمی‌آمدند.... من حاضرم باهات شرط بیندم که فوج به ما ک نیز نگفته است که بلا فاصله تا سیروس را دید، کلک اورا بکند....

اونها نفر چهارم را هم دیدند که وارد قلعه شد و از نظر ناپدید شد. برای چند ثانیه، صحنه خالی بود ولی بعد از آن -

اینها! این هم لوپین! دیدند که لوپین از پله های سنگی پائین میره و عازم درخت بید است. هاری سر خودش را بالا بردونگاهی به آسمان انداخت. ابرهاد استند ما را کاملاً می بوشاندند. یک دفعه متوجه شدند که لوپین یک شاخه از روی زمین بلند کردو سر آن را به کنده درخت زد. درخت ساکت شد و چنگ و دعوا خاتمه پیدا کرد. لوپین هم مثل بقیه وارد کنده درخت شد.

هاری بر گشت نگاهی به هرمیون انداخت و گفت: چی میشد اگه لوپین اون لباده نامرئی شدن را برداشته بود....

اگر همین حالا هم بدم و آنرا بردارم دیگه اسناب نمیتوانه آنرا برداره و....
هاری! مانبا یاد دیده بشیم.

با خشم از هرمیون پرسید: چطور تو میتوانی این موضوع را تحمل کنی؟ فقط اینجا بایستیم و تماشا چی باشیم؟ و بعد هم میدونیم که چی اتفاق میافته. من میرم اون را بردارم. بادا باد. نه هاری! و بعد محکم عقب لباس هاری را گرفت. در همین لحظه صدای آوازی را شنیدند. هاگرید بود. عازم قلعه بود. داشت آواز میخواند. ظاهرا سرش گرم بود و کمی زیادی نوشیده بود و هنوز بطری اش در دستش بود.

هرمیون به نجوا گفت: دیدی؟ اگر میرفتی چه اتفاقی می افتاد؟ کسی نباید مارا بیند. گوزن را هم همین جور.

در اینجا دوباره گوزن فیلش یاد هندوستان کردو کوشش داشت به سراغ ها گردید بره. هاری طناب اون حیوون را محکم در دست گرفت و آن را بطرف عقب میکشید. آنها آنقدر تقلای کردند تا اینکه هاگرید وارد قلعه شد. او دیگه رفته بود. حیوون هم از تقلای باز استاد. در نهایت غم و غصه سر خودش را بزیرانداخت.

تقریباً دو دقیقه دیرتر، در بهای قلعه باز شد و اسناب از قلعه بیرون او مدد و عازم درخت بید شد. وقتی که دو تائیشون دیدند که اسناب دولا شدو آن لباده نامرئی شدن را از زمین برداشت، هاری از شدت غیظ دستهای خودش را مشت کردو در دلش گفت: اون دستهای کثیف خودت را از اون بردار.

ولی این صدابه اسناب نمیرسید.

اسناب از همان شاخه نی که لوپین استفاده کرده بود و بوسیله ای آن درخت رایخ زده بود استفاده کرد. داخل کنده درخت شد و آن لباده را پوشید.

هرمیون به آرامی گفت پس اینطور احوال ماهمه در داخل آن اطافها هستیم. و بعد از گفتن این جمله ببروی زمین خشک نشست و باز وان خودش را ببروی زانوش گذاشت. هاری! یک چیزی این وسط هست که من از اون سر در نمی آرم.... برای چه نگهبان ها سیروس رانگرفتند؟ تا آنجا که یاد میاد، آنها او مدنده. بعد از اون یاد میاد که من از هوش رفتم... تعداد آنها تا آنجا که یاد دارم بسیار زیاد بود....

هاری هم پهلوی اوروی زمین نشست. بعد برای هرمیون آنچه را که دیده بود توضیح داد. چطوری اون نگهبانی که از همه به او نزدیکتر بود دهان خودش را پائین آورده بود، یک چیز نقره نی در نزدیک دریاچه بیرون او مده بود و وادار کرده بود تا نگهبان ها پر و پخش بشوند و بروند. وقتی هاری داستانش را تمام کردهان هرمیون همانطور بازمانده بود.

ولی آخه اون چی بود؟

فقط میتونه یک چیز بوده باشه. یک پشتیبان قدر تمند و واقعی.

ولی چه کسی ازا خواسته بود تا این کار را بکند؟

هاری چیزی نگفت و ساکت ماند. او داشت به فردی که در آنطرف دریاچه ایستاده و اودیده بود فکر میکرد. او میدونست که چه کسی ممکن است بوده باشد.... ولی آخه چطور میتونست او بوده باشه؟

تونتوستی بینی که اون مرد چطوریه؟ نکنه یکی از معلم ها بوده است؟

هاری گفت نه! او معلم نبود.

ولی باید آن شخص یک جادو گر پرقدرتی باشه که توانته باشه تمام آن نگهبان هارا بعقب برد باشد..... اگر آن فرد پشتیبان، آنطوری که تو میگی داشت میدرخشد، چطوری میشه که خودش روشن نبود؟ تونتوستی او را بینی؟

چرا! اونو دیدم ولی... ممکن است خیالاتی شده شده بودم که فکر میکردم... آخه من هم بعد از آن بیهوده افتادم...

فکر میکنی کی بود؟

من فکر میکنم... آب دهان خودش را قورت داد. و با اینکه میدونست که گفته اش ممکن است عجیب و غریب باشه گفت فکر میکنم پدرم بود.

هاری سرش را بالا کردن گاهی به هرمیون انداخت و دید که دهانش دیگه حالا تمام باز مانده است. داشت به هاری طوری نگاه میکرد که مخلوطی از هشدار و افسوس بود.

هاری! پدر تو- خب- مرده است. و این جمله را به سرعت ادا کرد.
من خودم آنرا میدونم.

پس تو فکر میکنی یک روح را دیدی؟

من نمیدونم... نه... او خیلی سفت و سخت هم بود.

پس چی؟

ممکن است که من چیزهایی را میدیدم... از مجموع آن چیزهایی که میدیدم... بنظر، مثل پدرم بود.... آخه من عکسهای اونو دارم...

هرمیون هنوز هم داشت به هاری نگاه میکرد و درست مثل این بود که از این موضوع نگرانی دارد.

هاری گفت: من خودم میدونم که گفتن این داستان یک دیوانگی است ولی این چیزی است که من خودم آنرا دیدم. بعد برگشت نگاهی به گوزن کرد که داشت با اسم خودش زمین را چال میکرد. ظاهرا داشت دبال کرده امیگشت. ولی مثل آن بود که هاری اصلا به آن نگاه نمیکرد.

او داشت به پدرش فکر میکرد و سه دوست قدیمی اش.... مونی، ورم تیل، پادفوت، و پرونگز... آیا میشه که آنها هر چهار نفر امشب توی زمین بوده باشند؟ ورم تیل که امروز عصر پیدا شده بود. در حالیکه همه تصور میکردند او مرده است- آیا این غیر ممکن بود که پدرش هم همان کار را کرده باشه؟ آیا او هم همان چیز هارا در کنار دریاچه میدید؟ اون شخصی را که هاری میدید خیلی دور بود و قابل تشخیص نبود.... ولی هاری، قبل از آنکه هوش و حواس خودش را از دست بد، مطمئن بود که خودش بوده است.....

برگ شاخه های درخت که در بالای سرشار بود با وزش باد آرام و ملایم تکان میخورد. ماه، هر از

گاهی بزیر ابرها میرفت و دوباره بیرون می آمد. هرمیون در حالیکه به درخت بید چشم دوخته بود مترصد و چشم برای آنجا نشسته بود.

و بالاخره، پس از گذشت یک ساعت یا بیشتر...

هرمیون سرش را برداشت و گفت: داریم می‌آییم بیرون.

هرمیون و هاری از جای خودشون بلند شدند. لوپین را دیدند که به اتفاق رون، و پتی گراو از توی سوراخ بیرون اومدند. بعد از آنها هرمیون اومد.... بعد، اسناب که هوش و حواس حسابی نداشت، در حالی که چپ و راست می‌شد بیرون اومد. بعد از آنها، هاری و سیاه بیرون آمدند. همه بطرف قلعه راه افتادند.

قلب هاری در این موقع تندریمیزد. به آسمان نگاهی انداخت. هر لحظه ممکن بود که ابرها عقب بروند و ماه پیدا بشه....

هرمیون مثل آنکه میدانست که هاری به چه چیزی داره فکر میکنه. گفت: ما باید کاری کنیم که دیده نشیم.... ما هیچ کاری نمی‌توئیم بکنیم. ما باید بکنیم.....

هاری گفت: پس اینطور که می‌گی باید بگذاریم که پتی گراو فرار کنه و هرجانی که دلش می‌خواهد برههان؟

هاری اتوچطوری توقع داری که بتونی یک موش را توی تاریکی پیدا ش کنی؟ ما کاری نمی‌توئیم بکنیم. اگه یادت باشه ما برگشته ایم تابه سیروس کمک کنیم. برای کار دیگری اینجا نیامده ایم. خیلی خب! بابا.

ماه، از پشت ابرها آرام آرام بیرون اومد. متوجه شدند که آنها توقف کردند. بعد از آن تحرکی را مشاهده کردند....

هرمیون زیر لبی گفت: اینها... لوپین داره میره. داره تغییر حالت میده...

هاری یکدفعه گفت: هرمیون. باید بجنیم! هر چه زودتر! نخیر! چند دفعه باید بیهت بگم...

نه برای اینکه دخالتی بکنیم. لوپین داره بطرف جنگل میره. داره بطرف مامیاد. هرمیون نفسی تازه کرده شدار ایستاد.

بعد گفت: زود! افسار گوزن را قاید. زود! میدانی کجا باید بیم؟ منظورم اینست کجا باید قایم بشیم؟ نگهبان ها هم ممکن است هر لحظه سر برستند...

هاری گفت: زود بگردیم به کلبه ها گرید. آنجا هیچکس نیست و خالیه- یالا! هر دشون دویدند. هر چه میتوستند تند تر و حیوون هم بدنبال آنها. آنها صد اهای گرگ را که در پشت سر شون زوزه میکشید بخوبی می شنیدند....

آنها کلبه را بخوبی میدیدند. هاری درب کلبه را باز کرد و آنرا همانطور باز گذاشت تا هرمیون و گوزن وارد آن شوند. بعد از آنها هاری خودش را داخل کلبه انداخت. سگ ها گرید، «فنگ» شروع به پارس کردن کرد.

هرمیون جلو رفت و دستی به سر و گوش آن کشید و گفت: یواش! ما هستیم. بعد به هاری گفت: بسیار عالی بود. آره دیگه!

هاری داشت از پنجه به بیرون نگاه میکرد. در اینجا بر اشون بسیار مشکل بود که بتوند همه چیز را ببینند. گوزنه از اینکه دوباره توی خونه‌ی ها گردید بر گشته بود بسیار خوشحال بود. رفت در کنار آتش چمباتمه زدوبالهای خودش را کاملاً از هم باز کرد تا یک چرت حسابی بزنه.

هاری گفت: من فکر میکنم باید بیرون باشم تا ببینم چی داره میگذره. اگر ما دونفری اینجا بایستیم نمیتوانیم بفهمیم که چه موقع باید کار خودمون را شروع کنیم.
خب!... پس... من و گوزن اینجا صبر میکنیم... ولی هاری! مواطن باش - آنجا آن بیرون یک گرگ هست - نگهبان هاستند -

هاری، یک قدم بیرون گذاشت و بعد گردشی بدور کلبه کرد. از آن دورها صدای دادو فریاد می‌شنبد. معنی این که این بود که نگهبانها داشتند به سیروس نزدیک میشدند... واو و هر میون لحظاتی دیگر به آن نزدیک میشدند...

هاری نگاهی به طرف دریاچه انداخت. قلبش حالت یک طبل را پیدا کرده بود که طبال همانطور به شدت بر آن ضربه میزد. هر کسی که آن پشتیبان را فرستاده بود طرف چند دققه‌ی آینده پداش میشه.

برای یک آن، بدون حرکت، در مقابل درب کلبه‌ی ها گردید سر جاش ایستاد. شما باید دیده نشوید. ولی هاری که نمیخواست کسی اورا ببینه. بر عکس، او دلش میخواست که همه چیز را ببینه... باید میفهمید آنجا چه خبره...

بالاخره نگهبانها پیادشون شد. از هر گوشه‌ی ثی که بگوئی داشتند بیرون می‌آمدند و بطرف ساحل دریاچه پیش میرفتند... از محلی که هاری ایستاده بود دور می‌شدند و به ساحل طرف مقابل میرفتند... لزومی نداشت که هاری به آنها نزدیک بشه...

هاری شروع به دویدن کرد. جز پدرش، هیچ فکر دیگری در سر نداشت... اگر این پشتیبان پدرش باشه... باید از آن سر دریاره... باید حتماً از آن مطمئن بشه....

دریاچه داشت به اونزدیک و نزدیک تر میشدولی کسی در آنجاها پیدا نبود. در ساحل روبرو، هاری میتوانست چیزهای نقره‌ی رنگ را ببینه که داشتند برق میزدند.

در نزدیکی های آب، توده‌ی از علفهای بزرگ قرار داشت. هاری، خودش را پشت علفها انداخت. وی سرخست از لابلای برگها شروع به دیدن آنچه در آنجا میگذشت کرد. در ساحل مقابل، آن نور خیره کننده‌ی نقره‌ی خاموش شده بود و دیگر اثری از آن نبود.

هیجانی بسیار جالب وجودش را فرا گرفت - هر لحظه ممکن است که -

زیر لبی با خودش گفت: یا لادیگه پدر! پس کجایی؟ بیرون!...

ولی کسی بیرون نیومد. هاری سر خودش را بالا تر برداشت. دایره‌ی که نگهبان‌ها نزدیک ساحل تشکیل داده بودند نگاه کنه. یکی از آنها داشت کلاه خود خودش را پائین می‌آورد. زمانی فرا رسیده بود که پشتیبان دیگه پیدا شده - ولی هیچ خبری نبود و مثل این بود که هیچ کس خیال نداشت ایندفعه کمک کند.

و بعله! یک دفعه بفکرش رسید. فهمید. او پدرش را ندیده بود. خودش را دیده بود -

هاری از پشت بوته‌ی علف بیرون او مدعی عصایش را میرون کشید.

فرياد زد! EXPECTO PATRONUM

ونه تنها از نوک عصای او افجعه ای پیدا شد بلکه نوری خیره کننده و اسبی نقره ئی رنگ بیرون اومد. چشمها ای خودش را مالید تا بیند این چه بود؟ حیوانی که شاهدت زیادی به اسب داشت آنجا دید که داشت آهسته و آرام در کنار آب سیاه رنگ دریاچه از او دور میشد. هاری، دید که آن حیوان سر خودش را پائین آورد و بنا گاه به گروه نگهبانان حمله برد... بعد از آن شروع بگردش بدور خودش کرد و رقص کنان پیش میرفت و نگهبانان به عقب می افتادند و یکی در تاریکی فرو میرفتند... همه شون رفته بودند.

پشتیان پیدا شد. داشت سلانه از میان آب دریاچه بطرف هاری پیش می اومد. او اسب نبود. از اون حیوان هائی که یک شاخ توی پیشانی خودشون دارند هم نبود. یک گوزن نربود. مثل ماه داشت می درخشید... داشت به طرف او برمیگشت...

کنار ساحل ایستاد. سمهایش هیچ نوع اثری بر روی شن های ساحلی نمیگذاشت. خیره خیره به هاری نگاه میکرد. چشم های بزر گ نقره ئی داشت. بملایم سر خودش را پائین آورد و تکانی داد. هاری جلو تر رفت و بمحض اینک خواست انگشت های لرzan خودش را بطرف اون موجود بیره از نظر ناپدید شد.

همانطور با دهان باز آنجا ایستاده بود و نمیدانست که چه باید بکنه که سرو صدائی شنید. هر میون بود که بدنبال او اومده بود و گوزن هم پشت سر داشت حرکت میکرد.

چیکار داشتی میکردی؟ تو گفتی که فقط میری یک نگاهی به بیرون بیندازی و بگردی؟

هاری گفت: تنها کاری که من کردم این بود که جان همه رانجات دادم... بایم آنجا پشت آن علفها تا همه چیز را برات شرح بدم.

هر میون داستان هاری را در حالیکه دهانش از تعجب بازمانده بود خوب گوش کرد.

هیچ کسی هم تورا دید؟

بله! تو مگه گوش نمیدادی. من خودم را دیدم ولی فکر میکردم که اون پدرم است. خودم بودم.

هاری! من نمیتونم این را باور کنم- تو پشتیبانی را دیدی که تمام نگهبان هارا تار و مار کرد. این یک جادوی بسیار بسیار پیش رفته است....

هاری گفت خودم میدونستم که این دفعه میتونم آن کار را بکنم... برای آنکه قبل آن کار را کرده بودم.... این حرف برای توهیج معنی داره؟

من نمیدونم هاری! نگاهی به اساتیپ بینداز!

دو تائی نگاهی به آن طرف علفها اند اختند. اساتیپ بهوش او مده بود. داشت بند و طنابی را که بدور دسته اش بسته شده بود باز میکرد.

خب! امثل اینکه دیگه وقتی شده است که کارهای من را شروع کنیم. هر میون نگاهی به ساعت خودش اند اختند. ما چهل و پنج دقیقه به زمانی که دمبل دور درب را از روی ماقفل کرد داریم. باید سیروس رانجات بدیم و قبل از آنکه کسی متوجه بشه که ماغیبیمان زده است به سالن بیمارستان بر گردیم.

کمی ایستادند و به سایه ای ابرها که در دریاچه حرکت میکرد نگاه کردند. توده علفی که در طرف راست آنها بود با وزش باد وزوز میکرد. گوزن دوباره داشت در لایه ای شنها بدنبال کرم

میگشت.

هاری در حالیکه به ساعتش نگاه میکرد گفت: فکر میکنی حالا دیگه سیروس در آن اطاق زندانی شده باش؟ نگاهی به آن بالا، به قلعه انداخت و شروع به شمارش پنجره ها از طرف مغرب کرد.

هرمیون زیرلیبی گفت: اونونگاه کن. اون کیه که داره از قلعه خارج میشه؟

هاری از داخل تاریکی هانگاهی به آن شخص انداخت که داشت بطرف یکی از دربهای ورودی باعجله حرکت میکرد. در کمر بندی که بسته بود چیزی برق میزد.

هاری گفت: این ماکنیر، است. همان جلاده. داره میره که حتما نگهبانها را خبر کنه. اینا ها. هرمیون.

هرمیون دستهای خودش را برپشت گوزن گذاشت و هاری پای هرمیون را بلند کرد تا از روی زمین بلند شود و برپشت گوزن بنشیند. بعد از آن خودش پایش را روی شاخه ای کوتاهی از آن گیاه گذاشت و جلوی هرمیون قرار گرفت. طناب گوزن را کشید و در دو طرف راست و چپ گردن حیوان میزان کرد و هنگامی که کارهایش تمام شد به هرمیون گفت حاضری؟ حاضر!

بسیار خوب. بهتره که تو دستهای خودت را به پشت من قفل کنی.

با پاهاش خودش به پهلوی گوزن زد و حیوان مستقیما در تاریکی شب از زمین برخاست. هاری دو طرف زانوهای خودش را بر بغل حیوان چسباند و احساس میکرد که بالهای قوی و بلند گوزن بهنگام پر و بال زدن به پاهای او گیر میکند. هرمیون، محکم هاری را از پشت بغل کرده بود. هاری میتوانست بشنود که هرمیون دارد زمزمه میکنه که او و انه!- من اینرا دوست ندارم- او و جد امن دوست ندارم.

هاری، کمی در سر جای خودش عقب و جلو رفت. بخوبی داشتند آرام و آهته به طرف طبقات فوقانی قلعه بالا میرفتند... هاری محکم بطرف چپ طناب فشار آورد و دوپیچید. همینطور که از مقابل پنجره های میگذشتند هاری در صدد بود پنجره هارا بشمارد.

اوناها. و بعد بشدت هر چه تمامتر طناب را کشید. درست مثل آنکه به یک ایستگاه اتوبوس رسیده باشند. گوزن آهته کرد و همانگونه که بال میزد در هوای متوقف شد.

هاری گفت: اونوهاش! بعد از اون اومدند و درست پشت پنجره ای او ایستادند. وقتی که بال حیوان به طرف پائین می اومد هاری کوشید با نگشتش به پشت پنجره بزنه. سیاه را متوجه خودشون کند.

سیاه نگاهی به بال انداخت. هاری متوجه شد که یکدفعه چانه اش پائین افتاد. از صندلی اش بلند شد، بطرف پنجره دوید و کوشید تا آنرا باز کند ولی پنجره قفل بود.

هرمیون بهش گفت عقب بایست او در همین وقت عصای خودش را بیرون آورد و در حالیکه هنوز پشت هاری را با دست چپش گرفته بود دادزد:

Alahamora

پنجره بلا فاصله باز شد.

سیاه در حالیکه به اون حیوان نگاه میکرد گفت: چطوری اومدید اینجا؟ این دیگه چیه؟

هاری گفت: زود باش سوارشو وقت نداریم. و بعد دو طرف یال گردن گوزن را محکم در دست

گرفته بود تا تعادلش بهم نخورد. باید از این محل هرچه زودتر خارج بشی - والانگهبان ها هر لحظه ممکن است پیدا شون بشه. ماک نیر داشت دنبال آنها میرفت.

سیاه دسته اشوبه هردو طرف پنجه گذاشت و سرو گردن خودش را از آن بیرون آورد. خوشبختانه باریک و قلمی بود و طرف چند ثانیه توانست بر پشت گوزن و در عقب هر میون قرار گیرد.

هاری گفت: بسیار خوب آقا گوزنه! در حالیکه طناب آنرا آهسته می کشید گفت بزن بزیم بطرف برج.

گوزن، دوباره با بالهای جادوئی خودش به طرف بالا حرکت کرد و به بالای برج رسید. بر روی سطح بام نشست و هاری و هر میون بلا فاصله از پشت آن بزیر آمدند.

هاری تند تند گفت سیروس! بهتره هرچه زودتر حرکت کنی. آنها چند لحظه دیگر به اطاق پروفسور فلیت و یک می آیند و متوجه می شوند که جا تراست و بچه نیست.

گوزن داشت با پای خود بزمین میزد و سر خودش را تکان میداد.

یک پسر بچه ای دیگه چی شد؟ رون؟

حالش خوب میشه. برو دیگه. مadam پامفری گفته است که حالش خوب میشه. - برو.

ولی سیاه هنوز داشت به هاری نگاه میکرد..

چطوری سن میتونم از تو شکر کنم؟

هاری و هر میون دو تانی دادزند: برو دیگه!

سیاه گوزن را به حرکت درآورد و عازم آسمان بازویی انتها شدند.

سیاه گفت: باز هم هم دیگر رامیسینیم. حقا که پسر پدرت هستی.

با زانوان خودش به دو طرف گوزن فشار آورد. هاری و هر میون بعد از آنکه بالهای بزرگ گوزن گشوده شد دوباره به عقب پریدند و گوزن و سوار کارش مدام کوچک و کوچکتر شدند و هاری داشت با چشمها خودش آنها را دنبال میکرد بعد، لکه ابری ماه را پوشانید اونها دیگه رفته بودند.

صلیبست و دوم

بعد نامبار

هرمیون در حالیکه داشت آستینهای خودش را بالا میزد که ساعت خودش را بیند، گفت هاری!
دقیقاهه وقت داریم بدون آنکه کسی مارا بیند به سالن بیمارستان برگردیم - قبل از آنکه
دمبل دور در را اقفل کند -

هاری، نگاه کردن به آسمان را متوقف کرد و گفت بسیار خوب برمیم...

از دری که پشت سروشون بود داخل شدن دوازده پله های سنگی و باریکی پائین رفتند. به پائین پله
ها که رسیدند صدای صحبت شنیدند. کنار دیوار ایستادند و به صدایها گوش دادند. بنظر میرسید که
اسناب و فوج داشتند با هم حرف میزدند. آنها داشتند به سرعت در کریدور زیر پلکان راه میرفتند.
اسناب داشت میگفت که امیدوارم نگهبان ها برآمون مشکل ایجاد نکنند. مجازات هرچه زود
تر به اجراء درخواهد آمد؟

به محض آنکه ماک نیر بانگهبان ها مراجعت کنداش کار را میکنیم. این داستان سیاه و گرفتاری
های او همه چیز را بهم زده است. نمیتونم برایت تشریح کنم که تا چه حد مشتاقم به روزنامه‌ی پیام
آور روزانه اطلاع بدم که او در چنگ ماست و ما اورا گرفتار کرده ایم.... حتما آنها میخواهند با اون
مصاحبه بکنند.... و هنگامیکه هاری جوان به هوش بیاد و عقلش سر جاش بیاد، بعد از روزنامه
خواهد گفت که شماچه کمک بزرگی به او کرده اید.

هاری باشندن این جملات دندان های خودش را بهم فشار داد و وقتیکه اسناب و فوج از مقابل
مخیگاه آنها گذشتند هاری توانست نیم نگاهی به قیافه‌ی اسناب بیندازد. صدای پای آنها ازین
رفت. هاری و هرمیون چند لحظه‌ی دیگر هم توقف کردند تامطمئن گردند که آنها حتما رفته
اند. بعد از آن شروع به دویدن در جهت مخالف کردند. از پله ها پائین او مددند، از کریدور گذشتند
و دوباره از پلکان دیگر پائین آمدند. هرمیون نگاهی به ساعت خودش انداخت و گفت: هاری سه
دقیقه دیگه وقت داریم.

هاری گفت: اگر ماقبل از آنکه دمبل دور سربر سه دور را اقفل کند به آنجانرسیم چی میشه؟ اگر
داخل سالن نباشم چی میشه؟

هرمیون گفت: من نمیخوام راجع به این موضوع فکر کنم. و دوباره ساعت خودش را نگاه کرد
و گفت: یک دقیقه.

اونها دیگه به کریدور آخر رسیده بودند و در سالن را میدیدند. هرمیون گفت من صدای دمبل
دور را میشوم. بدون هاری!

از کنار کریدور آهسته گذشتند. در باز شد. و آنها توانستند پشت دمبل دور را بینند.
آنها شنیدند که او این جمله را گفت. حالا خانم گرانجر ساعت دقیقه به نیمه شب مانده
است. شما باید بتویند این کار را بکنید. موفق باشید.

دمبل دور عقب عقبی از سالن بیرون آمد، در را بست و عصای خودش را بیرون آورد تا بوسیله‌ی
جادو دور را اقفل کند. هردو وحشت کردند و پریدند جلو. دمبل دور نگاهی به آنها کرد و خنده‌ی
مليحی در زیر سیله‌ای نقره نی رنگ دمبل دور پیدا شد. بسیار خوب. این کلمات به آرامی هرچه
تمامتر گفته شد.

هاری که دیگه از نفس افتاده بود گفت: بالاخره کار تمام شد و سیاه در پشت گوزن نشست و رفت...

دمبل دور نگاهی که بُوی تُشکر مداد به آنها افکند.

بسیار عالی بود- نگاهی به اطراف خودش انداخت و گوشاهای خودش را تیز کرده بود تا بیند چه صداهای می شنود. بعد گفت فکر میکنم کار بسیار جالبی بود. حالا بهتره برد دا خل تامن درب را بروی شما قفل کنم-

هاری و هرمیون با آرامی وارد خوابگاه شدند. سالن، خالی بود و تنها کسی که در آن بود رون بود. که هنوز بدون حرکت در تختخواب آخری دراز کشیده بود. پس از آنکه صدای گردن کلید در قفل بگوش خورده ای و هرمیون به آرامی داخل تختخواب های خودشون شدند و هرمیون ساعت شنی که در لباده خودش داشت در آورد و آن را از کار انداخت. لحظاتی بعد خانم پامفری از دفتر خودش بیرون آمد تا سر کشی خودش را شروع کند.

آیا من درست شنیدم که مدیر رفت؟ آیا حالا دیگه من میتونم به بیماران خودم برسم؟

اخلاق حسابی نداشت و عصبانی بنظر میرسید. هاری و هرمیون تشخیص دادند که بهتره شوکولات های را که به آنها تعارف کرده بود بخورند. مادام پامفری کمی بالای سر آنها ایستاد و میخواست اطمینان پیدا کنه که آنها شوکولات ها را خورده اند. هاری بزحمت میتوانست آنها را قورت بده. هاری و هرمیون، هر دو تا، منتظر بودند که او، از پهلو تخت آنها را بشو و ببره. داشتند گوش میدادند و کم کم داشت اعصابشون داغون میشدند.... تا حالا، تکه چهارم شوکولات را یواشکی دردهانشون گذاشت و مشغول خوردن آن بودند. ناگهان صداهای درهم و برهی که انعکاس آن توی سالون می پیچید شنیدند. مثل آن بود که صداهای از بالای سر آنها می اوهد.....

مادام پامفری، یکدفعه از خودش پرسید اون چی بود؟

حالا دیگه آنها میتوانستند صداهای عصبانی که هر لحظه بلند تر و بلند تر میشد بشوند.

مادام پامفری همانطور به درب چشم دوخته بود.

بین چطوری اینها همه را از خواب یدار میکنند. اینها فکر میکنند چی دارند میکنند؟

هاری کوشش میکرد که بفهمه صداهای چی میگه؟ داشت نزدیک تر میشد.

ظاهر اباید غیب شده باشه، سوروس. ما باید یکفر را توی آن اطاق پهلوی او میگذاشتم. چه موقعی این اتفاق افتاده است؟ معلومه-

اسناب با خشم جواب داد: اون که غیب نشده است. کسی که نمیتونه توی این قلعه غیب بشه! باید... این کار... باید... انگشت... پاتر... توی... اینکار بوده باشه...

سوروس اطفایک کمی منطقی فکر کن. هاری توی آن سالن در حالیکه درب برویش قفل شده است خوایده است.

آره؟

ناگهان درب سالن بنگ بهم خورد.

فوج، اسناب، و دمبل دور، با عجله وارد آن بخش شدند. فقط دمبل دور بود که آرام بنظر میرسید. طوری داشت نگاه میکرد که انگار در خوشحالی بسیاری بسر میبره. فوج بسیار عصبانی بود. ولی با اسناب که اصلا نمیشد حرف زد.

اسناب یکدفعه گفت: بالا. بیا بیرون ببینم پاتر! توچی میکردم؟

مادام پامفری آمد جلو و گفت: پروفسور اسناب این چه کاریه که میکنید؟ خودتون را کنترل کنید. اینجا بیمارستانه. فوج گفت: اینجا رانگاه کن اسناب. یک کمی منطقی باش. این درب تا این لحظه قفل بوده است. مگه ما اونوندیدیم؟

من میدونم که آتها بودن که اونوفراری دادند و اشاره به هاری و هرمیون کرد. چهره اش توهم رفته بودواز بس عصبانی بود همینطور آب دهانش توی هوا پخش می شد.

فوج، ایندفعه فریاد زد. مرد حسابی بسه دیگه. چرادری مزخرف میگی؟

دوباره اسناب گفت: شماها این پاتر را نمیشناسید که چه موجود ناقلائی است؟ من میدونم که او اینکار را کرده است.

دمبل دور گفت: بسیار خوب مابه این موضوع رسید گی میکنیم. نسبت به آن چیزی که شما میگید رسید گی میکنیم. این دری را که میبینید از ده دقیقه قبل که من از پخش بیرون آمدم قفل بوده است. خانم پامفری! آیا این شاگردها تختخواب های خودشون را هیچ ترک کرده اند؟

البته که خیر! از آن وقتی که شماره قتیل من با آتها بوده ام.

دمبل دور به آرامی گفت: بسیار خوب. سوروس! حالا راضی شدید؟ مگر اینکه شما ادعای کنید که هاری و هرمیون قادرند در آن واحد در دو جای مختلف بوده باشند. من تصور میکنم دیگه بیش از این زحمت دادن آتها و مدام پامفری کار صحیحی نیست.

اسناب، آنجا ایستاده بودویه چشم های فوج که بکلی از کارهای او شو که شده بود نگاه میکرد. از طرفی فوج از طرز رفتارش نسبت به دمبل دور هیچ خوش نیامده بود. بعد از چند لحظه اسناب سرش را زیر انداخت و از سالن بیرون رفت. اگر کسی سوزن به او میزد خونش درنمی آمد.

فوج گفت: بنظر من این دوست ما کمی نامتعادل بنظر میرسد. بعد به دمبل دور رو کرد و گفت: اگر من بجای شما بودم کمی مواظف او میبودم.

دمبل دور گفت: نه بابا! اون پیچ و مهره اش شل نیست. فقط بنظر من کسی جاخورده است.

فوج گفت: آخه اون تنها نیست. روزنامه‌ی پیام روزانه هم همینطور. آتها هم ترتیباتی داده بودند که با سیاه که دریند مابود مصاحبه کنند و آنرا باطلاع مردم برسانند. حالا بجای آن می نویسند که چطوری سیاه برپشت آن گوزن نشست و از دست ما فرار کرد. داستان کمدی بسیار جالبی برای مردم است.... بهتره من برم و چه های وزارت خونه را مطلع کنم....

دمبل دور گفت: این نگهبان هارا چه باید کرد؟ من دیگه فکر میکنم باید از محیط مدرسه خارج شوند....

فوج درحالیکه انگشت‌های خودش را لابلای موهای سرش میگذراند گفت: اووه. بله آتها باید بروند. آتها باور نمی کردنند که باید یک فرد ییگانه را دستگیر کنند.... فردی که کاملا خارج از کنترل است.... بله! من الساعه به آتها دستور میدم بار و بندیل خودشون را بینند و دوباره به آز کابان برگردند.

شاید بهتر باشه که دوباره برای نگهبانی دم در مدرسه از اژدهاها استفاده کنیم....

دمبل دور، درحالیکه زیر چشمی نگاهی به هاری و هرمیون می انداخت گفت: ها گرید از این کار بسیار خوش می آید.

بعد از آنکه فوج ودمبل دور سالن بخش را ترک کردند، مادام پامفری بطرف دررفت و دوباره آنرا قفل کرد. در حالیکه بانهایت عصبانیت با خودش حرف میزد بطرف دفتر خودش رفت.
از آنطرف سالن صدای ناله‌نی بگوش میرسید. رون از خواب بیدار شده بود. آنها میتوانستند اورا بینند که از خواب بیدار شده و در تخت خودش نشته بود و به اینطرف و آنطرف نگاه میکرد.
چی شده؟ چه خبره؟ هاری؟ برای چه ما اینجا هستیم؟ سیروس کجاست؟ لوپین کو؟ داستان چیست؟

هاری و هرمیون نگاهی با هم رد بدل کردند.

بهتره توجواب اورا بدی. و خودش مشغول خوردن شوکولات شد.

*

هنگامی که هاری، رون، و هرمیون بیمارستان را در نزدیکی های ظهر روز بعد ترک کردند، دیگه قلعه خالی شده بود. امتحان‌ها که تمام شده بود درجه‌ی حرارت آفتاب هم بالا رفته بود، معناش این بود که همه راه‌ها گزید را پیش گرفته و به آن شهر زیبا و خنک رفته‌اند. نه رون، و نه هرمیون، هیچ‌کدام علاقه به رفتن نداشتند. با تفاوت هاری، داشتند در زمین قدم میزدند و راجع به حوادث عجیب و غریبی که برآشون اتفاق افتاده بود صحبت میکردند. پیش خود فکر میکردند که در حال حاضر آیا سیروس و آن موجود کذانی کجا میتواند باشد؟ پهلوی دریاچه نشته بودند و موجهای عظیمی را که آب دریاچه ایجاد میکرد تماشا میکردند. هاری که داشت آنطرف دریاچه را تماشا میکرد دنباله‌ی مذاکرات از دستش دررفت. یک دفعه بخیالش رسید که آن اسب سفید رنگ همانطور که شب قبل بسرا غش آمد دوباره بطرف او اومد.....
یک دفعه سایه‌ئی روی هرسه نفر افتاد و سر خودشون را که بالا کردند هیکل غول آسای ها گردید را دیدند که سایه‌اش آنجا افتاده است.

فکر میکردم پس از واقعه‌ئی که دیشب اتفاق افتاد من دیگه نمیتونم خوشحال باشم. منظورم فرار سیاه است که دوباره فرار کرده است - ولی حدس بزنید که چی شد؟

سه نفری در حالیکه میکوشیدند خودشان را کنجکاو نشان بدند گفتند بگوچی شده!
بیکی! اون حیوان هم فرار کرده است. من دیشب جشن گرفته بودم.

چه جالب! این کلمات را هرمیون گفت و با گفتن آنها نگاه مخصوصی با رون رددل کرد. طوری نگاه میکرد که مثل آن است همین حالا میزند زیر خنده.
ها گردید گفت: والام نمی‌دونم. ولی مگه نمیتوانستد اون حیوان را طوری بینندند که فرار نکنه؟ امروز صبح داشتم کم کم نگران میشدم.... صبح که لوپین را در توی زمین دیدم میگفت خیلی وقت است چیزی نخورده است.

هاری گفت: چی گفتی؟

مگه شما نشینیده اید؟ و بعد آن لبخند کوچکی که بر لب داشت ازین رفت. با اینکه هیچکس در آن طرفهای بود ولی اون صدای خودش را پائین آورد و گفت: اسناب امروز صبح به اسلی ترینی ها گفت.... هر کس دیگه حالا باید متوجه شده باشه..... ولی پروفسور لوپین یک گرگ است.... و دیشب اون همانطور آزادانه اینجاها پلاس بوده است. البته حالا هم داره اسباب و اثاثه‌ی خودش را جمع میکنه.

هاری گفت: چی میگی؟ داره اثنایه اش رامی بنده؟ برای چی؟

هاگرید گفت: برای اینکه از اینجا برو!

هاگرید از اینکه هاری این موضوع را نمیدونست شگفت زده شده بود. امروز او استغفاداده است. گفته است که نمیخواهد ریسک اینکه دوباره اون کار اتفاق بیفته بخره.

هاری پاشد سرپا ایستاد.

به رون و هر میون گفت من دارم میرم اورا بیسم.

ولی اگه او استغفاداده باشه -

- بنظر نمیرسه که ما بتونیم کاری بکنیم -

من به اون اهمیت نمیدم. من دلم میخواهد اورا بیسم. زود برمیگردم.

+

درب اطاق لوین باز بود. قبل از قسمت عمدۀ اثنایه‌ی خودش را بسته بود. آن مخزن آزمایش قبلی که یکدفعه هاری آن را دیده بود در حالیکه خالی بود در کنار چمدان کهنه و قدیمی او قرار داشت. لوین بروی چیزی در کشوی میز خودش خم شده بود و فقط آنوقت متوجه حضور هاری شد که هاری با انگشت خودش به درب اطاق زد.

لوین لبخندی زد و گفت من دیدم که تو داری به این طرف می‌آینی. اشاره به آن پوست آهی کذانی کرد که تصویر اشیاء روی آن می‌افتد. همان نقشه‌ی «مارودرز».

هاری گفت: من همین حالا هاگرید را دیدم و اون گفت که شما استغفاداده اید. آیا این خبر صحیح است؟

بله! کشوی میز خودش را باز کرد و شروع به خالی کردن محتویات آن کرد.

برای چی استغفادادید؟ دروزارت جادو که خیال نمی‌کنند شما به سیروس کمک کرده‌اید؟

لوین به طرف درب اطاق رفت و آن را پشت سر هاری بست.

نه! پروفسور دبل دور داشت برای وزیر جادو، فوج، تشریح می‌کرد که من به تو کمک بسیاری کرده‌ام تا جان تورانچات دهم. بعد هم آهی عمیق کشید و ساکت ماند.

هاری گفت: این آخرین نلاش سوروس بود. من فکر می‌کنم حالا که او نتوانسته بود مدال مارلین را برای دستگیری سیاه تصاحب که این دسته گل را به آب داده است. بنابراین امروز صبح، در سر میز ناشتاوی بر حسب تصادف.... گفته است که من یک گرگ هستم.

شما برای همین جمله‌ئی که او گفته است میخواهی بروید؟

لوین تبسمی خشک و خالی تحويل داد.

فرداصبح همین وقت پست جنده‌ای از طرف والدین شاگرد‌ها وارد می‌شود. آنها بهیچوجه دلشون نمی‌خواهند شنوند که یک گرگ بچه‌های آنان را تعلیم میدهد. و بعد از اتفاقاتی که دیشب افتاده است من به اهمیتی که آنها به این موضوع میدهند بی بردۀ ام. من می‌توانستم هر کدام از شماها را تکه پاره کرده باشم.... آن، دیگه نباید هیچوقت تکرار بشه!

آخه من دارم فکر می‌کنم که شما بهترین معلم برای موضوع هنرهای تاریک هستید. لطفاً فرید!

لوین سر خودش را نکان داد و لی صحبتی نکرد. به خالی کردن کشوها مشغول بود. بعد در حالیکه هاری داشت فکر می‌کرد که یک بحث منطقی پیش بکشے تالوین را قانع کنه از تصمیمی

که گرفته است منصرف کند، لوپین گفت: از آن چیزی که مدیر مدرسه امروز صبح یعنی گفت، دیشب توجان افراد بسیاری رانجات داده ئی هاری! اگر من باید به چیزی افتخار کنم این است که توجه قدر خوب پیشرفت داشته ئی و مطالب بسیاری را آموخته ئی. حالا راجع به پشتیبان خودت برایم تعریف کن.

هاری، فکرش از موضوعی که داشت به آن فکر میکرد منحرف شد و گفت: شما این را از کجا فهمیدید؟

چه چیز دیگری میتوانست نگهبان هارا عقب بزند؟

هاری برای لوپین بتفصیل اتفاقاتی را که افتاده بود تعریف کرد. وقتی داستانش تمام شد لوپین باز تبسیم خودش را برابر داشت.

بله. پدرت هم همینطور بود. موقعی که تغییر شکل میداده چیکس حرف اونبود. لوپین آخرین کتابهای را که داشت توی صندوق گذاشت، کشی میز را بست و برگشت تا نگاهی به هاری بکنه.

این هم من دیشب از آن زیرزمین برداشته بودم و در این وقت لباده‌ی نامرئی شدن هاری را به او پس داد. و.... یک کمی تردید کرد و بعد نقشه‌ی کذائی مارود را هم به هاری داد و گفت: من دیگه معلم تونیستم. بهمین جهت اگر آن را بتوبد هم احساس تقصیر نمیکنم. این نقشه دیگه بدرد من نمیخورد و به جرأت میتونم بگم که تو، رون، و هر میون میتونید از آن بسیار استفاده کنید.

هاری نقشه را از دست لوپین گرفت و از او تشکر کرد.

هاری گفت یاد میاد یکدفعه بمن گفتید که مونی، ورم تیل، پادفوت و بروونگز، دلشون میخواست مرا گول بزند و از این مدرسه بیرون بیرند... گفتید که آنها فکر میکردند که این کار خنده دار و مضحک است..

لوپین که دیگه بسته بندی و کارهایش تمام شده بود گفت ممکن بود این کار را بکنیم. من شک ندارم بگم که اگر جیمز میفهمید که پرسش هیچ آینده‌ئی در این مدرسه نداره تردید بخودش راه نمیداد. ولی، حالا باید بگم که پرسش بسیار پیشرفت داشته است.

ضریبه ئی به درب اطاق وارد شد و هاری بلا فاصله نقشه و لباده را در جیبیش چاند.

پروفسور دبل دور بود که وارد اطاق شده بود. از دیدن هاری در آن اطاق چندان تعجب نکرد.

سورون، وسیله‌ی نقلیه‌ی تودم دراست.

مشکرم آقای مدیر.

لوپین چمدان کهنه‌ی خودش را برداشت و تانک مخصوص را خالی کرد.

خوب! هاری! خدا حافظ. تبسمی بر لب داشت و بعد اضافه کرد: برای من سعادتی بود که شاگردی مثل تو داشته باشم و به او درس بدم. اطمینان دارم که ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید.

آقای مدیر! هیچ نیازی به اینکه مرا تا دم در مدرسه بدرقه کنید نیست. من خودم میتوانم حرکت کنم....

هاری، این احساس برآش پیش او مده بود که لوپین میخواهد هرچه زودتر آنجا را ترک کند.

دبل دور در حالیکه قیافه‌ی تأثیرباری داشت گفت، خدا نگهدار سورون. با یکدیگر دست دادند و سپس با آخرین سری که برای هاری تکان داد و لبخندی کوتاه، لوپین دفترش را ترک کرد.

هاری در صندلی خالی که برایش مانده بود نشسته بود و چشمها بیش مستقیم بر کف اطاق خیره مانده بود. بعضی اوقات مابخودمان میگوئیم، فرقی نداره! ولی از نظرهاری، وقتیکه به لوپین فکر میکرد، همه چیزبدون افرق داشت. دمبل دور هنوز آنجا بود.

یکدفعه دمبل دور صورت خودش را بطرفهاری کرد و گفت: این چه قیافه ئی است که بخودت گرفته ئی؟ پس از اتفاقاتی که دیشب افتاده است خیلی هم باید خوشحال باشی.

نه، فرقی نمیکنه. پتی گراو فرار کرد.

فرقی نمیکنه؟ چی میگی هاری! تمام فرقهانی که در دنیا پیدامیشه همین جاست. تو کمک کردی تا حقیقت پیدا بشه، تویک فردی یگناهی را از مجازات و حشتناکی که برای او در نظر گرفته بودند نجات دادی.

یکدفعه خاطره ئی در مغزهاری زنده شد و گفت: خیلی و حشتناک بود... از آنچه قبل ابود خیلی و حشتناکتر.... پیش بینی پروفسور ترا لوارامیگم!

پروفسور دمبل دور! دیروز، که من امتحان پیشگوئی داشتم، پروفسور تری لاو، حالت بسیار عجیب و غریبی بهش دست داد.

جدی میگی؟ تو میگی عجیب تراز همیشه؟ یعنی چی؟

بله... صد اش یکدفعه رفت ته چاه، چشمهاش چپ شد، و بعدش گفت... پیشخدمت ولدمور، با ترتیباتی که داده شده است داره میره که قبل از نیمه شب پیش از بابش بره... او گفت که پیشخدمت کمک میکنه تا از بابش دوباره به قدرت برسد. در این هنگام هاری در چشمهای دمبل دور خیره شد و میخواست عکس العمل این گفته ها را در چشمهای او بخونه. بعذار گفتن این جملات دو باره حالش سر جا اومد و عادی شد. بعد وقتیکه من ازاوسنال هائی کردم هیچ چیز بخاطرنمی آورد. آیا... این یک پیش بینی جدی بود که او بعمل آورد؟

حالتی که دمبل دور به صورتش داده بود او را فریته نشون میداد.

میدونی هاری! اور حالیکه متفکرانه سخن میگفت گفت: ممکن است این تنها فردی بوده که به این فکر افتاده است. با این پیشگوئی که کرده است تعداد پیشگوئی های صحیح او تا بحال دو تاست. بنابراین من باید اضافه حقوقی برای او در نظر بگیرم....

هاری نگاهی به او کرد و در دل خودش گفت: ولی. چطور دمبل دور میتونه این گفته را به این سادگی در نظر بگیرد.

هاری گفت: ولی من سبب شدم تا سیروس و پروفسور لوپین پتی گراو را نکشند! بنابراین اگر دوباره ولدمورت بر گردد، این اشتباه من بوده است.

دمبل دور به آرامی گفت: اینطور نیست! هاری! اون ساعت زمان چیزی بتونیاموخت؟ تایپ کار هائی که تو کرده ئی آنقدر درهم و برهم و زیاد است که پیش بینی در برابر آینده را بسیار مشکل میسازد... پیش بینی تروی لاو، بسیار جالب بوده است و توهم! کاری بس شریف انجام دادی تا پتی گراو زنده بماند.

ولی اگراو کمک کند که ولدمورت دوباره بقدرت برسد!

پتی گراو عمرش را بتوبده کار است. تو معاونی برای ولدمورت میفرستی که بتومدیون است. هنگامی که یک جادو گر، جان جادو گر دیگری رانجات میدهد، یعن آنان رشته ای الفتی

برقرار میشود...واین اشتباه است اگر من تصور کنم ولدمورت به خدمت پتی گراوی نیاز داشته باشد که مرهون پاتر است..

هاری گفت: من بهیچوجه دلم نمیخواهد که با پتی گراو عهد و میثاقی بیندم. او به والدین من خیانت کرده است.

هاری امداداریم راجع به جادو و جادوگری صحبت میکنیم. هرچه بیشتر و عمیق تر در آن بنگریم باز میخواهیم بیشتر در آن جستجو کنیم.....زمانی خواهد آمد که نود راوج لذت و خوشی، ممکن است از اینکه جان پتی گراو رانجات داده ظهار رضایت کنی.

هاری نمیتوانست تصور کند آن چه وقت است. دمبل دور میگردید. میتوانست هاری دارد به چه چیزی فکر میکند گفت:

من پدرت را خوب میشناختم. هم در موقعی که در هوگوارت بود و هم بعد از آن. او از گروه افرادی بود که پتی گراو رانجات میداد. از آن مطمئنم.

هاری نگاهی بالا به دمبل دور کرد. دمبل دور نمی خنده. میتوانست به دمبل دور بگه.... دیشب،... من اول خیال کردم که این پدرم بوده است که در قالب پشتیبان من ظاهر شده بود. منظورم اینست هنگامی که خودم را در آنطرف ساحل دیدم... تصور کردم من دارم اورامی بیم.

دمبل دور به آرامی گفت: اشتباه ساده ظنی که ممکن است انسان انجام بده. دیگه انتظار دارم که تو از شنیدن اینها خسته شده باشی ولی توفیق العاده بنظر میرسی. مثل جیمز. جز در مورد چشمهات.... برای اینکه تو چشمهای مادرت را داری ...

هاری سرش را تکان میداد.

بعد گفت: البته این تصور احتمانه ظنی بود که من فکر کنم این اوست. البته من میدونستم که او مرده است.

توفکر میکنی اونهایی که ما دوستشان داریم و می میرند مارا ترک میکنند؟ توفکر میکنی وقتی ماهابز حمت افتادیم دیگه آنها را برای کمک صد امیز نیم؟ پدرت در درون توزنده است، هاری او هنگامی که توبه او نیازمندی خودش را بسادگی نشان میدهد. تو چه چیز دیگری میتوانی به آن پشتیبان نام دهی؟ اون اسب شاخدار دوباره دیشب نیز ظاهر شد.

لحظه نی طول کشید تا هاری معنی حرف دمبل دور را در کرد.

دمبل دور در حالی که تبسمی برلب داشت گفت: سیروس دیشب راجع به اینکه چه موقع آنها حالت حیوانی پیدا میکردند برای من کاملا توضیح داد. چیزی که اون میگفت یک پیشرفت خارق العاده بود. البته مخفی کردن آنرا از من. بعد بیادم اومد که پشتیبان تو در آخرین مسابقه ای کوویدیج که علیه راون کلاو، داشتید آقای مالفوی را حسایی خیط کرد. پس اینطور که میگی دیشب تو پدرت را دیدی؟.. تو اورا در درون خودت پیدا کردی؟

دمبل دور، دفتر را ترک کرد و هاری را در افق کار سر در گم خودش تنها گذاشت.

*

هیچکس در هوگوارت نبود که آن شبی را که سیروس، گوزن، و پتی گراونا پدید شدند دقیقا بدونه، مگر هاری، رون، و هرمیون و پروفسور دمبل دور. هرچه به پایان ترم نزدیک می شدند، هاری

داستان‌های گوناگونی راجع به آنچه که واقعاً اتفاق افتاده بود می‌شند که هیچیک از آنها بحقیقت نزدیک نبود.

مالفوی نسبت به رفتن گوزن بسیار خشمگین بود و معتقد بود که هاگریدیک راهی پیدا کرده است تا اورانجات بده. از این ناراحت بود که او پیدا کند، بازیچه‌ی دست فردی شخصیتی مثل هاگرید شده‌اند. در عین حال پرسی ویژلی، درباره‌ی فرار سیروس داستانها داشت تا تعریف کند. اگر پای من به وزارت خونه برسه، پیشنهادات بسیاری برای آنها دارم تا درباره‌ی قوانین جادویی به اجراء درآورند. می‌گفت تنها کسی که ممکن است به پیشنهادات او گوش بدهد، دوست دخترش پنلوب است.

اگرچه هوا بسیار عالی بود، وجوم موجود بسیار مساعد، او میدانست که ره آورد آن‌هادر کمک به سیروس تقریباً در حد غیر ممکن بوده است ولی هیچگاه باروچیه‌ی بسیار بد، به پایان مدرسه نزدیک نشده بود.

محقاً او تنها فردی نبود که از رفتن پروفسور لوپن ناراحت شده بود. تمام گروهی که موافق دفاع دربرابر هنرهای سیاه بودند، از رفتن او افسرده و ملول شده بودند.

سیموس فینیگان می‌گفت من نمیدونم سال دیگه اونها چی میخواهند بما یاد بدهند؟ دین تومامن که این گفته را شنید گفت: ممکن است که خوشبختانه، خون آشامی را در برنامه بگذارند. تنها موضوع استعفای لوپن نبود که ذهن هاری را بخودش مشغول کرده بود. از فکر پیشگوئی پروفسور تری لاو، هیچ وقت نمیتوانست بیرون بره. همینطور داشت فکر میکرد که آیا حالا، پتی گراو کجاست؟ آیا تابحال رفته است که سرسپردگی خودش را به ولدمورت اطلاع بده؟ ولی چیزی که بیشتر در روحیه‌ی هاری مؤثر بود این بود که او باید دوباره پیش دورسلی ها بر گردد. شاید در حدود نیمساعت، نیمساعتی که بسیار باشکوه بود، باورش شده بود که در خانه‌ی سیروس.... یکی از بهترین دوستان پدرش میماند و باید یک گزندگی خواهند کرد.... راستی چه خوب است که انسان سایه‌ی پدر برسش باشد. در هر حال، در حالیکه بی خبری از سیروس خودش خبر خوبی بود، زیرا معنای آن این بود که وی در مخفیگاه خود پنهان شده است، هاری نمیتوانست بی پناهی و بی نوای خودش را کتمان کند. زیرا فکر میکرد خانه‌ی خواهد داشت و سروسامانی، ولی در حال حاضر آن خیال ناممکن است.

نتیجه‌ی امتحانات در آخرین روز ترم اعلام شد. هاری، رون، و هرمیون، هرسه نفر، تمام رشته‌های انتخابی را گذرانده بودند. برای هاری بسیار تعجب آور بود که مبحث شریت‌ها که درس اسناپ بود گذرانده و قبول شده است. شک نداشت که دمبل دور پادربیانی کرده و برای اونمره‌ی قبولی گرفته است. طرز رفتار اسناپ نسبت به هاری ظرف یکی دو هفته‌ی گذشته، هشدار دهنده بود. هاری بهیچوجه تصور نمیکرد که نفرت اسناپ نسبت به اومیتواند افزایش یابد، ولی اینطور بود و او اشتباه میکرد. هر زمان که به هاری نگاه میکرد ماهیچه‌ی نی که در گوشه‌ی دهانش بود تکان میخورد و در همان حال انگشت‌های دست خودش را بهم فشار میداد تو گوئی گلوی هاری را می‌فشارد.

پرسی، شاگرد اول شده بود. فرد و جورج هم قبول شده بودند. خانه‌ی گرای فیندورها که هاری هم یکی از افراد آن بود سپاس ویژه‌ی خودشان را به فرد ممتاز دسته‌ی کوویدیج که کاپ قهرمانی

را برای آنها به ارمغان آورده بود تقدیم کرده بودند. معنای این موضوع این بود که در شب جشن آخر سال تحصیلی میز گرای فیندورها از تمام میزهای دیگر باشکوه تروپر سروصد اتر بود. آنقدر سرگرم کننده بود که هاری یادش رفته بود که از فردای آخرین روز تحصیلی دوباره باید راه خانه‌ی دورسلى هارا دریش گیردو با خاله و عمومی خود زندگی کند. روی همین اصل، خودش را با خوردن، نوشیدن، و صحبت کردن با دوستان سرگرم کرده بود.

*

بعض اینکه صبح روز بعد، قطار هوگوارت اکسپرس از ایستگاه خارج شد، هر میون خبرهای تعجب آور را به هاری و رون اطلاع داد.
امروز صبح که قبل از ناشایی رفتم پروفسور ماک گنو گال را ملاقات کنم، درس غیر جادوئی خودم را حذف کردم.

رون گفت: ولی تو که امتحان خودت را با سیصد و بیست درصد گذرانده بودی!
آره میدونم. بعد آهی کشید و گفت من نمی‌تونم یک سال دیگه هم مثل امسال بگذرانم. اون ساعت شنی مرادی‌سونه‌ام کرده است. من آنرا پس دادم. بدون درس‌های غیر جادوئی شناسی، و پیشگوئی، نمی‌تونم یک برنامه‌ی معمولی و ساده داشته باشم.
رون گفت: من هنوز هم نمی‌تونم باور کنم که برای چی تو آن را زمان‌خفی نگاهداشته بودی؟ آخه ناسلامتی مادوستهای تو هستیم!

من قول داده بودم که آنرا برای کسی افشا نکنم. نگاهی به هاری انداخت که داشت مدرسه را تماشای کرد که در سریع از نظرها مخفی می‌شد. دو ماه تمام وقت لازم داشت تا دوباره بتونه مدرسه را بینه... .

هر میون گفت: تورا خدا هاری اخم هاتووا کن.
هاری گفت: من حالم خوبه. دارم راجع به تعطیلات فکر می‌کنم.
رون گفت: اتفاقاً من هم داشتم به همان فکر می‌کردم. هاری تو باید بیائی و پیش ما بموی. من این موضوع را با پدر و مادرم صحبت می‌کنم. بعد ابتو اطلاع میدم. حالا دیگه میدونم چطوری باید از اون تلفن باید استفاده کرد... .

هر میون گفت: از تلفون... این بار او بود که برون گفت: من فکر می‌کنم که تو باید تحصیل در رشته‌ی غیر جادوئی هارا در سال آینده انتخاب کنی...
رون، زیاد به گفته‌ی هر میون اهمیت نداد.

رون گفت: هاری! امسال مسابقه جام قهرمانی و بین‌المللی کوودیج است. بیا پیش ما بموی آنوقت همه باتفاق میریم و این مسابقه را تماشای کنیم. پدرم معمولاً می‌تونه بليط برای ما تهیه کند. این گفته، کمی لبخند بر لبان هاری جاری کرد و از حالت دمغی بیرون او مدد. بعد گفت: باشه! من مطمئنم که دورسلى ها از اینکه من بیرون برم خیلی هم خوشحال خواهند شد... بویژه بعد از بلائی که من بر سر عمه مارج درآوردم... .

دیگه، حالا که سرحال او مده بود، هاری، به رون و هر میون پیوست و چند دست بازی کردنده‌های می‌که کافه چی با سینی قهوه وارد شد، هاری یک نهار بزرگی با اینکه نشانه‌ی از شوکولات بر روحی آن نبود، برای خودش سفارش داد.

نژدیکی های عصر بود که قبل از آنکه واقعاً خیلی خوشحال باشد...

هرمیون یکدفعه به هاری گفت: اون چیه که بیرون پنجه ری تو است؟

هابرری گشت تانگاهی به بیرون بیندازه. چیزی بسیار کوچک، و خاکستری رنگ، در پشت شیشه پیدا و پنهان میشد. پاشد ایستاد تاب-tone آنرا بهتر تماشا کنه. یک جغد کوچولو بود. با خودش نامه نی را حمل میکرد که بسیار از خودش بزرگتر بود. آنقدر آن جغد کوچک بود که در حقیقت خودش را محکم به شیشه چسبانده بود که با اورا به خارج پرت نکند. هاری فوراً شیشه پنجه را پائین کشید، دستش را ببرد و اورا گرفت. جغد، نامه نی را که با خودش داشت روی صندلی هاری انداخت و شروع به نگاه کردن به اطراف کوپه کرد. ظاهراً از اینکه مأموریت خودش را انجام داده بود بسیار راضی بنظر میرسید. هدویگ که جغد هاری بود قیافه نی بخودش گرفت انگار که عمل آن جغد کوچک برای آن بی اهمیت است. کروک شانک در جای خود سرپاشت و با چشم انداخت و شروع به جغد نگاه میکرد. رون، که متوجه این موضوع شده بود جغد را گرفت و از منطقه خطر دور کرد.

هاری نامه را برداشت. نامه نی بود خطاب به او. در آن را باز کردن اگهان فریادی از دل بر کشید. از سیرونه!

رون و هرمیون با هیجان گفتند چی میگی؟ آونا بلند بخون.

هاری عزیزم،

امیدوارم قبل از آنکه به منزل خاله خودت وارد شوی این نامه بدست تو برسد. من نمیدونم که آنها از پست جغدی استفاده میکنند یا نه؟

گوزن و من، هر دو در مخفیگاه بسر میبریم. من نمیگم کجا. زیرا که ممکن است این نامه بدست دیگران برسد. من نسبت به این جغد اطمینان کاملی ندارم ولی آن بهترینی بود که من توانستم آن را پیدا کنم. برای انجام این مأموریت خودش را مشتاق نشان میداد. اطمینان دارم که نگهبان ها هنوز بدنبال یافتن من اند. ولی از اینکه مرا اینجا پیدا کنند امیدوار نیستند. در نظر دارم خودم را به تنی چند از غیر جادوئی ها نشان دهم. افرادی که فاصله شان تا هوگوارد بسیار زیاد باشند. با این ترتیب پاسدارانی که در قلعه گماشته شده اند بدنبال کار خودشان خواهند رفت و باشند. دیگر کاری ندارند.

چیزی هست که هیچوقت فرمیت نیافتم آن را با تو در میان گذارم. من بودم که اون جاروب کذائی را برای بازی کوویدیچ خریدم و برای تو فرستادم.

هرمیون فاتحانه فریاد زدیدی! من که بیهت گفتم از طرف اون است.

رون گفت: ولی برای او شانس نیاورد. آورد؟

جغد کوچولو که حالا خوشحال سرپا ایستاده بود داشت ناخن پای خودش را نوک میزد.

کروک شانک، کاغذ درخواست را به دفتر بیضی شکل، که فروشنده ای آن بود برای من برد. من در آن درخواست نام تورا نوشته بودم ولی از آنها خواسته بودم که آن علامت طلائی بشماره ۷۱۱ را از آن بردارند. لطفاً آنرا بعنوان هدیه ای تولد خودت از طرف پدر خوانده ات پیذیر.

دلم میخواهد از ترسی که در آخرین شبی که منزل خاله ات را برای رفتن به مدرسه ترک میکردی در دل تو انداختم معدتر بخواهم. تنها امید من آن بود که قبل از آنکه مسافرت خودم را به شمال شروع کنم تورا

یک بار دیگر دیده باشم. از طرفی برآن باورم که این دیدار برای حفظ خودت بتو هشدار داد.
خری دیگری را برایت افشا میکنم و برآن عقیده ام که ماندن در هوگوارت را برای تو در سال تحصیلی دیگر مسربت بارخواهد کرد.

اگر هر لحظه بمن نیاز داشتی، فقط بگو. جف دو مرد پیدا خواهد کرد.
بزودی دوباره برایت نامه میفرستم.

سیروس

هاری، مشتاقانه بدرون پاکت نظری انداخت. یک تکه کاغذ پوستی دیگر در آن بود. بسرعت آنرا خواند. آنقدر گرما و شعف در خود احساس کرد که گونی لیوان بزرگی از قیماع آبجو سرکشیده است.

من سیروس سیاه، پدر خوانده‌ی هاری، به او اجازه میدهم که در تعطیلات هفته از هوگر مید دیدن نماید.

هاری، با خوشحالی زیاد گفت: این حالا چیزی است که دمبل دور بدنیال آن است. و دوباره شروع به نگاه کردن بنامه‌ی سیروس کرد.
صبر کن، صبر کن. یک مطلب دیگر هم در زیر اضافه شده است.

فکر کردم رون، دوست تو، ممکن است علاقمند باشه که این جفرابوای خودش نگاهداره. علتش این است که او موش خودش را بخاطر من از دست داد.

چشمهای رون کمی گشاد شد. در آن لحظه جف دبا هیجان بوی نگاه میکرد.
اور ابرای خودت نگهدار؟ نگاهی دقیق تر به جف داشت و بعد با شگفتی زیادی که به هاری و هرمیون دست داده بود ابر ابدداشت و دور از دسترس کروک شانک نگاه داشت.
روی خودش را بطرف گریه کرد و گفت چی خیال میکنی؟ این یک جف داست.
کروک شانک در جواب رون، فین کرد.
رون خوشحالانه گفت: برای من خیلی خوبه. او مال منه.

هاری تا هنگامی که به ایستگاه کینگ کروس رسیدند بارهای نامه‌ی سیروس را خواند و از آن لذت بردازد. زمانی که رون و هرمیون از او جدا شدند و به مسکوی نه و سه چهارم رفتند هنوز نامه در دست هاری مچاله بود. هاری بلا فاصله عمورونون را در مسکوی مقابل دید. او در فاصله‌ی زیادی با خانم و آقای ویزلی ایستاده بود و مشکو کانه به آنها نگاه میکرد. و هنگامی که خانم ویزلی هاری را در بغل گرفت، شگش درباره‌ی آنها چند برابر شد.

هنگامی که هاری بارون و هرمیون خدا حافظی کرد، رون فریاد زد من راجع به جام جهانی با تو تماس میگیرم. بعد از آن تریلر خودش را بصدای آور دوبار چمدان خودش و قفس هادویگ، بطرف عمورونون رفت که بطریق معمولی از او استقبال کرد.

عمورونون، یکدفعه به هاری گفت اون دیگه چیه؟ و بادست خودش به نامه‌ئی که هنوز در دست هاری بود اشاره کرد. اگه یک فرم دیگریه که من باید آنرا امضا کنم کور خوانده‌ئی.

هاری درحالی که بشاش بنظر میرسید گفت نه! این نامه‌ئی است که از طرف پدر خوانده ام نوشته

شده است.

عمورنون بادرشتی گفت: پدر خوانده؟ کدام پدر خوانده؟ تو پدر خوانده نداری.
چرا! دارم. او بهترین دوست پدر و مادر من بود. او متهم به قتل است. ولی او از زندان فرار کرد
و حالا فراری است. دوست داره که با من در تماس باشه... اخبار بمن برسونه... اطمینان پیدا کنه که
من خوشمه....

بعد نگاهی بچهره‌ی وحشت‌زده‌ی عمورنون انداخت و بطرف درب خروجی ایستگاه حرکت
کرد و هادویگ، نیز در جلوی او بود. بنظر میرسید که این تابستان بهتر از تابستان‌های قبلی است.

